

مقدمة الادب

انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۹۶۲



تأسیس ۱۳۱۳

القسم الثاني وهو قسم الافعال
بهره دوم واین بهره افعال است

مقدمه الادب

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



2013768

کتابهای
فهرستی

یا

پیشرو ادب

از

جبار الله ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشري الخوارزمي

بکوشش

سيد محمد کاظم امام

چاپ و صحافی یک هزار و دویست نسیخه از این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۳
در چاپخانه دانشگاه تهران با تمام رسید
وله المصنفه
بها ۲۴۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ، وَعَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ ،
وَالصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ الْأَمِينِ ، وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ الْأَبْرَارِ



بهرهٔ دویم از کتاب « مقدمهٔ الادب » یا « پیشرو ادب » مشتمل بر افعال اوزان
هفتگانه ثلاثی مجرد است بدین تفصیل :

افعال وزن باب اول	:	فَعَلَ ، يَفْعَلُ
»	دویم	: فَعَلَ ، يَفْعَلُ
»	سوم	: فَعَلَ ، يَفْعَلُ
»	چهارم	: فَعَلَ ، يَفْعَلُ
»	پنجم	: فَعَلَ ، يَفْعَلُ
»	ششم	: فَعَلَ ، يَفْعَلُ
»	هفتم	: فَعَلَ ، يَفْعَلُ

در هر یک از این ابواب بترتیب افعال : مهموز ، سالم ، مضاعف ، معتل الفاء
معتل العین ، معتل اللام ، معتل الفاء والعین ، معتل العین واللام و غیره آمده . و هر دسته
از افعال نامبرده جدا گانه بحروف الف باء مرتب گردیده است ، بدین روش که

حرف آخر کلمه « باب » و حرف اول « فصل » است .

نسخه‌های مخطوطه^۱ این بهره (مانند بسیاری از نسخ خطی) از آسیب‌گردش روزگار نرسته ، و آشفتگی و پریشانی بسیاری در آن راه یافته است ، افعال زنجیروار پشت سر هم بدون فاصله و درهم آمیخته ذکر شده ، و غالباً افعال ماضی ، مضارع و مخصوصاً مصادر از حیث ضبط نادرست و دارای اغلاط فاحش بسیار است .

با این همه کوشش نمود تا نسخه^۲ ای که از این کتاب آماده و چاپ میشود بی کم و کاست با نسخه‌های دست نویس اصل برابر باشد ، پس درگرد آوردن ، اصول عربی و ترجمه‌های فارسی ، آراستن بسبک حاضر و پیراستن آن شیوه‌ای پیش گرفتم ، تا هم اصل عربی آن مطابق مخطوطات حرفاً بحرف بحال خود باقی بماند ، و هم نسخه^۳ جامع ، صحیح ، آراسته ، پیراسته در دست رس اهل فضل و ادب قرار داده شود ، و دیگر آنکه بدست آوردن لغت از آن آسان گردیده ، خواندن آن بر پژوهندگان زبان تازی گران نیاید و دوستداران زبان شیرین پارسی - از تازی زبانان - نیز از آن بهره مند شده برخوردار گردند .

این را هم بگویم میانه^۴ نسخه‌های دست نویس از حیث فزونی و کمی افعال درین بهره (بهره^۵ دویم در افعال) اختلاف کم و دگرگونی بسی ناچیز است .

جز اینکه کاتبان این نسخه‌ها در ضبط حرکات کلمات باندازه‌ای دست برده‌اند که بر ضبط و حرکت هیچ کلمه‌ای نمیتوان اعتماد نمود ، ناگزیر دامن همت بر میان زده با کمک گرفتن از منابع مهمه و مصادر معتبره^۶ عربی افعال و مصادر را یکی یکی ضبط و تصحیح نموده‌ام . هر لغت را که در ضبط آن میان مراجع و منابع اختلاف وجود داشت ، اقوال بزرگترین و نامدارترین استادان عربیت را ملاک تصحیح قرار داده و تاجائی که ممکن بود بقول خود مخشری در ضبط پاره‌ای لغات که از سایر تصانیف او مانند : کشاف ، اساس البلاغه ، الفائق فی غریب الحدیث بدست آوردم استناد نمودم .

اینک شمه‌ای از کارها و خصوصیات تنظیم متن و نشانی‌هایی که در آن بکار برده شده است :

۱ - متن عربی کتاب (بهره دوم در افعال ثلاثی مجرد) با حروف معرب (۲۴) در جانب راست صفحه بترتیب : اوزان ماضی ، مضارع ، مصدر ، سایر مشتقات چاپ شده است ، این متن را از دست نویسهای مورد استناد گردآورده بآن نسخه چاپ لیزیک سال ۱۸۴۳ . م ، و نسخه ترجمه خوارزمی چاپ فوتوگرافی ترکیه ۹۵۱ . م مقابله نموده ام ، و همه افعال و مصادر بامراجعه بمنابع و فرهنگهای عربی و اُمّهات کتب لغت اصلاح و ضبط و تصحیح گردیده است .

تمامی صفحه ۳۱۶ و قسمت اخیر صفحه ۳۱۵ (العُمُر) در اصل کتاب نبوده و من آنرا الحاق نموده ام .

۲ - ترجمه پارسی افعال ماضی - که با حروف ۱۸ سیاه نوشته شده - همه از زیر نویسهای مخطوطات و منسوب بمصنف است ، افعال مضارع ، مصادر و غیره نیز با همان الفاظ بوسیله نویسنده بیپارسی ترجمه شده . هرچند در برخی مخطوطات گاهی بجای ماضی فعل مضارع ، و یا مصدر بفارسی ترجمه شده است .

۳ - ترتیب نگارش افعال عربی ، و ترجمه های پارسی ، وضع فواصل ، و بکار بردن نشانیها ، حروف سایه دار بزرگ کنار صفحه ، حواشی و پانویسها و تعلیقات ، فهرستهای لغات پارسی و عربی همگی از نگارنده است .

نشانیها

۱ - افعال مختلفی که با حرف یکسان پایان می یابد و باحروف مختلف آغاز میگردد مانند : راث ، عاث ، غاث - که باحرف (ث) پایان ، و با حروف (ر) ، (ع) ، (غ) آغاز میشود - با نشانه سه خط متوازی ستاره در وسط نموده و جدا ساخته ام .

۲ - افعالی که بیک حرف یکسان آغاز و پایان می یابد مانند : وَجَدَ ، وَحَدَ ، وَخَدَ ، وَرَدَ ، وَفَدَ ، وَلَدَ - که با حرف (واو) آغاز و با حرف (دال) پایان می یابد - با نشانه سه ستاره کوچک نموده و جدا ساخته ام .

۳ - یک ستاره کوچک در برابر کلمه نشانه این است که ترجمه پارسی آن عیناً همان ترجمه فعل پیش ازو است .

چهار

۴ - حروف سیاه بزرگ وسط صفحه نشانه آغاز (باب) و حروف سایه دار بزرگ کنار صفحه نشانه (فصل) میباشد .

اغلاط این چاپ

با اینکه در اصلاح و تصحیح این کتاب کوشش بسیار نموده ورنج بی شمار برده ام ، و با اینکه نمونه های چاپ چندین بار بدقت مراجعه و تصحیح شده ، باز هم در این نسخه اغلاط چاپی قابل ملاحظه برجای مانده است . چه میتوان کرد انسان خطا کننده است . گرچه در هر صفحه ریزه کاریهایی شده که خود در پیدایش اغلاط کمک بسیار میکند ، بویژه که بیشتر این اغلاط مربوط به ضبط لغات و زیر و زبر کلمات میباشد ، و این نکته پوشیده نیست که در هفتصد و اند صفحه چاپ کلمات معرب وجود این اغلاط بسی اندک و ناچیز میباشد .

بهر حال خواهش من این است که موقع مطالعه غلطنامه کتاب را در نظر داشته باشند .

يك پیروزی خدا داده

خدای را سپاس میگویم که مرا زندگانی بخشید ، تاب و توان داد ، یاری فرمود تا اینکه تنظیم و چاپ بهره دویم کتاب مقدمه الادب را نیز به پایان رسانید و اینک به پیشگاه اهل فضل و ادب عرضه میگردد .

این کتاب همانند نامش پیشرو ادب و مقدمه فرا گرفتن لغات و فقه اللغة زبان عرب میباشد . زبان عربی کلید گنجینه دانشهای قرآن کریم و ترجمان حدیث شریف ، و فرهنگ اسلامی است .

امید من این است که استادان فاضل و ادیبان کامل در آن خرده نگیرند و بزرگی کنند و چون بلغزشی رسند در آن به چشم مرحمت و ارشاد نگرند .

عیب یکی نیست که گویند باز چون همه عیب است نجویند باز

اگر این کار کوچک و خدمت ناچیز من در بازار ادب و در عرصه دانش

پیشج

کالائی رایج و شایسته^۱ عرضه باشد هرآینه من خود اندکی از بسیار و یکی از هزار وظایف خویش را نسبت بدانشگاه و فرهنگ اسلامی و ادبیات ملی انجام داده و ازین توفیق بسی شادمان و خرسند خواهم بود و اگر در نزد صرافان فضیلت مقبول واقع نگردد حسن عقیدت و صدق نیت مرا کافی است، و کل بعمل علی شا کِلته .

اسفند ۱۳۴۳

سید محمد کاظم امام

معلم دانشکده الهیات و معارف اسلامی

فهرس مافى المتن من ابواب المجرء الثلاثى

١-٢٦٣	باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ
١-٢	المهموز منه
٢-١٢٨	السالم منه
١٢٩-١٦٠	المضاعف منه
١٦١-١٨٤	المعتل الفاء بالواو
١٨٤-١٨٥	المعتل الفاء بالياء
١٨٦-٢٢٦	المعتل العين
٢٢٦-٢٥٢	المعتل اللام بالياء
٢٥٢-٢٥٦	المعتل الفاء واللام
٢٥٦-٢٦٣	المعتل العين واللام
٢٦٤-٤٨٨	باب : فَعَّلَ ، يَفْعُلُ
٢٦٤	المهموز منه
٢٦٤-٣٧٨	السالم منه
٣٧٨-٤١٦	المضاعف منه
٤١٦-٤١٧	المعتل الفا من المضاعف منه
٤١٧-٤٥٦	المعتل العين
٤٥٦-٤٨٨	المعتل اللام
٤٨٨-٦٤٠	باب : فَعَّلَ ، يَفْعُلُ
٤٨٨-٤٩٤	المهموز منه
٤٩٥-٥٩٠	السالم منه

هشت

۵۹۰-۶۰۳	المضاعف منه
۶۰۳-۶۰۹	المعتل الفاء بالواو
۶۰۹	المعتل الفاء بالواو ، المضاعف منه
۶۱۰-۶۱۲	المعتل الفاء بالياء
۶۱۲-۶۱۹	المعتل العين بالواو
۶۲۰-۶۲۳	المعتل العين بالياء
۶۲۴-۶۳۶	المعتل اللام بالياء
۶۳۶-۶۳۷	المعتل الفاء واللام
۶۳۷-۶۴۰	المعتل العين واللام
۶۴۰-۷۰۳	باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ
۶۴۰-۶۴۷	المهموز منه
۶۴۷-۶۹۸	السالم منه
۶۹۸-۷۰۰	المعتل الفاء بالواو
۷۰۰-۷۰۳	المعتل اللام
۷۰۳-۷۰۵	باب : فَعَلَ ، يَفْعَلُ
۷۰۳-۷۰۵	المعتل الفاء بالواو
۷۰۵	المعتل الفاء واللام
۷۰۶-۷۴۷	باب : فَعَّلَ ، يَفْعُلُ
۷۰۶-۷۰۷	المهموز منه
۷۰۷-۷۴۱	السالم منه
۷۴۲-۷۴۵	المعتل الفاء بالواو
۷۴۵-۷۴۶	المعتل الفاء بالياء
۷۴۶	المعتل العين
۷۴۶-۷۴۷	المعتل اللام بالواو

نه

باب : فَعِلَ ، يُفَعِّلُ

السالم منه

المضاعف منه

المعتل العين

المعتل اللام بالياء

٧٤٧-٧٦٢

٧٤٧-٧٥٥

٧٥٦-٧٥٩

٧٥٩-٧٦٠

٧٦٠-٧٦٢



ما جاء في المتن والهوامش من آى الحكيم

صفحة	الاية
١٦٨	اتى امر الله فلا تستعجلوه
١٦٥	اذا بُشِّرَ احدهم بالانثى
٢١٣	اذا مَسَّهُمْ طَائِفٌ
٣٤٩	و اذا فَرَقْنَا بِكُمْ الْبَحْرَ
١٦٨	أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ
٢٩٩	ارونى ماذا خلقوا ... او اشارة من
٢٣٩	إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسٍ
٢٠٢	أَلَكُمُ الذَّكَرُ وَلَهُ الْإِنثَى
٧٤٤	أُمَّةٌ وَسَطًا
٧٤٨	فَإِنْ أُخْصِرْتُمْ
٢٩٢	وَأَنْتُمْ سَامِدُونَ
٢٩٠	إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبْعًا طَوِيلًا ^١
٧٥٦	إِنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا
٣٠٠	إِنِّى أُرِيدُ أَنْ أُنَكِّحَكَ

٥٢٦

بَطَرَتْ مَعِيشَتُهَا

٢٤٩

تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا

٦٧٣

تَشَخَّصُ فِيهِ الْاَبْصَارُ

٣٢٣

تَعْرِفُ فِي وُجُوهِهِمْ

١٠٠

ثُمَّ ذَهَبَ إِلَى أَهْلِهِ

٤١٩

وَتَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا

٤٣٥

وَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ

٢١٤

حَاقَ بِهِمُ الْمَكْرَ الْاَسَى

١٥١

وَحَلَّ الْهَدْيُ مَحَلَّهُ

٥٧

خَاوِيَةً عَلَى عُرُوشِهَا

٧٤

خَسَفَ اللَّهُ بِهِمُ الْاَرْضَ

٦٧٧

وَاخْشَعَتِ الْاَصْوَاتُ

١٦٨

وَذَكَرَهُمْ بِاَيَّامِ اللَّهِ

٤٥٠

ذَلِكَ اَدْنَى اَنْ لَا تَعُولُوا

٦٦

وَرَبَطَ اللَّهُ عَلَى قَلْبِهِ

٢٠٠

سَبْحَانَ الَّذِي اَسْرَى

٢٤

وَشَدَدْنَا اَسْرَهُمْ

٤

وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا

صفحه	الایة
۱۷-۵	ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذَّلَّةُ
۷۴	و طَفِقَا يَخْصِفَانِ
۲۷۵	طِينٍ لَا زِبِ
۴۳۰	عَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السُّوءِ
۳۰۰	فَاتَوْهُنَّ أَجُورَهُنَّ
۲۳۹	فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ
۲۲۵	فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ
۴۱۸	فَبِعَثَ اللَّهُ غُرَابًا
۲۵۸	فَتِلْكَ بَيُوتُهُمْ
۲۱۳	فَطَافَ عَلَيْهَا
۶۳	فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ
۶۳	فَقَبَضْتُ قَبْضَةً
۲۳۹	فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَوَاتٍ
۲۷۲	فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ وَمَا أَدْرَاكَ
۶۷۵	فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ
۴۰۸	فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ
۲۳۸	فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ
۲۷۰	فِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ

صفحة	الاية
۱۰۲	وَقَدْ شَغَفَهَا حُبًّا
۲۳۹	وَقَضَىٰ رَبُّكَ
۲۳۹	وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ
۲۴۱	وَكَفَىٰ بِاللَّهِ وَكِيلًا
۳۸۶	كُنَّا طَرَائِقَ قَدَدًا
۳۱۵	لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي
۲۳۴	لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا
۵۰۶	لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ
۲۰۰	وَاللَّيْلِ إِذَا يَسِرَ
۱۷۹	وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ
۳۱۰	مَا أَنْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصِيطِرٍ
۳۹۷	وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ
۱۴۰	وَمَا كَانَ صَلَوَتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ
۶۹۹	مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ
۲۸۳	مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ
۲۳۳	وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي
۵۸۷	مَنْ سَفَهَ نَفْسَهُ
۴۴۹	وَمَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ

چهارده

صفحه	الاية
۱۶۸	نار الله الموقده
۱۶۸	ناقة الله وسُقيها
۷۲	وَنَزَعُ الشَّيْطَانَ بَيْنَهُمْ
۶۸	وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ
۴۷	هَمَزَاتُ الشَّيَاطِينِ
۲۰۷	وَيَا سَمَاءَ اقْلَعِي وَغِيضِ الْمَاءَ
۲۲۶	وَيُجِيبِي إِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كُلِّ شَيْءٍ

اهم ماجاء فى المتن والهوامش من الاحاديث والامثال

الاحاديث

۳۷۲	اتَّبِعْ الدَّوَابَّ الْمَعِيْبَةَ
۳۷۲	اَتَتْ امْرَأَةً فَارِسِيَّةً
۵۸۶	اكثر اهل الجنة
۴۳	اغْمِزِي قُرُونَكَ
۳۳۹	اِنَّهُ اَخَذَ مِخْرَفًا فَاتَى
۴۳۸	وفى حديث على ع اِنَّهُ اشْتَرَى قَمِيصاً
۲۲۳	اِنَّهُ لَيُغَانِ عَلَى قَلْبِي
۶۷۵	وَنَجَّعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ

الحدیث	صفحة
حَمَارَةُ الْقَيْضِ وَصَبَّارَةُ الشِّتَاءِ	۲۰۹
رَحِمَ اللَّهُ رَجُلًا اعْطَى	۴۳۴
السمود الغنا	۲۹۲
فَتَغْمَزُ بِالْيَدِ	۴۳
فَسَدَلْتُ دُونَهَا ثَوْبًا	۶۵۹
قَالَ لِمُرْوَانَ أَحَلَلْتَ بَيْعَ	۴۰۶
قَرَأْتُ فِي كِتَابِ الْإِيْمَنِ كَانَتْ الْفَرَسُ	۲۱۳
قُمْتُ عَلَى بَابِ الْجَنَّةِ	۷۵۶
لَا تُتَابَنُ فِيهِ الْحَرَمُ	۷۵۵
وَلَمَّا وَقَعَ الْقِتَالُ بَيْنَ عَلِيٍّ وَمَعَاوِيَةَ	۳۷۲
الْمَاءِ وَالْكَلاءِ النَّاسِ	۶۸۲
وَفِي حَدِيثٍ عَلَى عَلَيْهِ السَّلَامُ : مَا لِي أَرَاكُمْ سَامِدِينَ	۲۹۲
مَنْ أَتَى كَاهِنًا	۳۷۷
وَمَنْ رَمَى بِكُمْ كَمَنْ رَمَى	۶۱۷
مَنْ قَتَلَ نَفْسًا	۶۱۳

الامثال

ثَارَ حَابِلُهُمْ عَلَى نَابِلِهِمْ	۵۰۴
-------------------------------------	-----

شانزده

صفحة	الامثال
٦٧٧	خَلَعَ عِذَارُهُ
٣٨٨	دهد رین سعدالقین
٦٦٢	رَجُلٌ نَاصِحُ الْجَيْبِ
٦٧٧	فلان خَلِيعٌ
٣١٦	كَمْ رَفَعُوا لَهُمُ الْعِمَارَ
١٠٩	نَسَمَى الضَّعِيفَ
١٥	وهو نَسِيحٌ وَحْدَهُ

القسم الثانی وهو قسم الافعال

بهره دوم و این بهره افعال است

باب : فَعَلَ ، يَفْعِلُ ، فَعَلًا ١

ا

ه = هَنَأَ الطَّعَامُ : بگوارید بروی خورشت

يَهْنِئُهُ ، يَهْنِئُهُ ، يَهْنَأُ : می گواریدش ، می گواردش ، می گوارد
بروی خورشت

وَهْنِئُهُ : بگواریدش

يَهْنِئَاهُ : می گواریدش

هَنْؤًا ، هَنَاءً : گواریدن

وَهْنُوءَ الطَّعَامِ : خود گواریده شده خورشت ، خود گواریده شد خورشت

يَهْنِئُوهُ : خود گواریده میشود خورشت ، خود گواریده میشود
خورشت

هَنَاءً ، هَنَاءَةً : گواریده شدن خورشت ، گواریده شدن

وهو هَنِئِيءٌ : و این گواریده شده خورشت ، و این گواریده

١ - فَعَلَ ، يَفْعِلُ ، فَعَلًا فِي الْمُتَعَدِّي ، وَفَعُولًا فِي الْفَاعِلِ ، مَكْ

وَهَنَاءَ الْبَعِيرِ بِالْقَطْرَانِ : بیندود اشتر را بکتران ، بمالید اشتر را
بکتران

يَهْنُئُهُ ، يَهْنُؤُهُ ، يَهْنَاءُ هُ : می اندایدش ، می اندودش بکتران ، می اندود
اورا ، می مالدهش بکتران

هَنَاءٌ : اندودن ، مالیدن

وهوالهْنَاءُ : و این کتران^۱

ب

ث = ثَلَبَهُ : عیب نهادهش ، عیب می کند ویرا

يَثْلِبُهُ ، يَثْلَبُهُ : عیب می نهادهش ، عیب می نهد

ثَلَبًا : عیب نهادن

وهی الْمَثْلَبَةُ : و این عیب باشد ، و این عیب

ج : الْمَثَالِبُ

ج = جَذَبَهُ : بکشیدش ، بکشید او را

جَذَبًا : کشیدن

وهی الْجَذْبَةُ : و این کشیده ، و این یکتا ریسمان

* * *

جَلَبَهُ : بیاوردش از جای بجای ، بیاورد او را از شهر بشهر (اَوْرَدَهُ

مِنْ بَلَدٍ اِلَى بَلَدٍ) ، فراهم آورد او را

يَجْلِبُهُ ، يَجْلِبُهُ : می آوردش از جای بجای ، می آوردش از شهر بشهر

جَلَبًا ، جَلَبًا : آوردن از جای بجای ، از شهر بشهر آوردن ، فراهم آوردن

وَهُوَ الْجَلْبُ ، الْجَلِيبُ : و این چیز آورده برای فروختن ، و این آورده ، و این آورده از جای بجای



ح = حَصَبُهُ بِالْحَضْبَاءِ : بینداخت او را بسنگ ریزه

حَضْبًا : انداختن بسنگ ریزه

وَهُوَ الْحَصَبُ : و این سنگ ریزه ، و این انداخته بآتش

وَهِيَ الْحَضْبَاءُ : و این سنگ ریزه

* * *

حَطَبَ : هیزم کرد ، هیزم زد ، برید هیزم ، هیزم گرد کرد

حَطْبًا : هیزم کردن ، هیزم زدن ، هیزم گرد کردن

وَهُوَ الْحَطَبُ : هیزم ، بریده هیزم



خ = خَضَبَ الشَّعْرَ : رنگ کرد موی را

خَضْبًا : رنگ کردن موی

وَهُوَ الْخِصَابُ : واین رنگ ، واین رنگ موی



ص = صَلَبُهُ : بیاویخت او را ، بیاویختش

يَصْلِبُهُ ، يَصْلُبُهُ : می آویزد او را ، می آویختش

صَلَبًا : آویختن ، بیاویختن



ض = ضَرَبَ مَثَلًا : داستان بزد ، داستان زد ، بداستان زد ، مثل زد ، پیدا

کرد مثل را

ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا : مثل زد خدای

وَضَرَبَ فِي الْأَرْضِ : برفت در زمین ، سفرکرد از برای یافتن روزی ،

برفت در پی روزی یافتن

وَضَرَبَ فِي الْمَاءِ : شنا کرد در آب ، شناورد در آب ، آشنا کرد

در آب

وَضَرَبَ عَلَى أُذُنِهِ : بخوابانیدش بر گوش ، بخوابانید بر گوشش ،

بخوابانید او را بگوشش

وَضَرَبَهُ بِكَذَا : بزد او را بهمان چیز ، بزد او را بفلان چیز

ضَرْبًا : زدن

وَهِيَ مَضْرَبَةُ السَّيْفِ : زخمگاه شمشیر ، واین جایگاه زخم شمشیر

ج : الْمَضَارِبُ

وَضَرَبَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ : گشنی کرد گشن اشتر ماده را ، آبستن
کرد گشن اشتر ماده را ۱

ضِرَاباً : آبستن کرد گشن اشتر ماده را ، گشنی کردن اشتر نر اشتر
ماده را

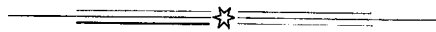
وَضَرَبَ الْجُرْحُ : بتپیدن ریش ، بخت ریش ، بجست ریش

ضَرَبَاناً : تپیدن ریش ، جستن ریش ، خستن ریش

ضُرِبَتْ عَلَيْهِ الذِّلَّةُ : ای : اُلْزِمَتْ

ضَرَبَ لَهُمْ طَرِيقاً : ای جَعَلَهُ

ضَرَبَ عَنْهُ الذِّكْرَ : ای اَنحَاهُ وَذَادَهُ



ع = عَتَبَ عَلَيْهِ : خشم کرد بروی ، براو خشم گرفت

يَعْتَبُ ، يَعْتَبُ : خشم می گیرد براوی

عَتَباً ، مَعْتَبَةً : خشم گرفتن

* * *

عَزَبَ عَنِيَّ : نهفته شد از من ، دور شد از من ، پنهان شد از من ، نهان
شد از من

يَعْزُبُ ، يَعْزُبُ : نهفته میشود ، دور میشود ، پنهان میشود ، نهان میشود

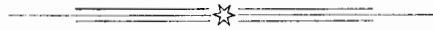
۱ - گَشَن : بازبرگاف : بزرگ ، ستبر ،

گُشن : بضم گاف ، نر

عُزُوبًا : دور شدن از من ، پنهان شدن از من ، نھان شدن ، نھفته شدن

* * *

عَصَبَ رَأْسَهُ بِالْعَصَابَةِ : بیست سرش را به سر بند
عَصَبًا : بستن سربہ سر بند ، سر بند بستن بر سر

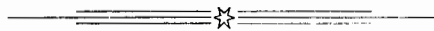


غ = غَصَبَهُ الشَّيْءَ : بستد از وی چیزی بستم ، بگرفت از وی چیزی بستم
وَوَغَصَبَ مِنْهُ الشَّيْءَ : بستم بستد از او چیز را ، بستاند از وی باستم
چیز را

وَوَغَصَبَهُ عَلَى الشَّيْءِ : به چیرگی بگرفت از وی چیزی ، چیرہ شد اورا
بر چیزی

* * *

غَلَبَهُ عَلَى الشَّيْءِ : چیرہ شد بر او ی بچیزی ، چیرگی کرد بر وی
بر چیزی : « أَخَذَهُ بِالْغَلَبَةِ »
غَلَبًا ، غَلَبًا ، غَلَبَةً : چیرگی کردن ، با چیرگی چیز بستدن ، باستم
چیز بستدن



ق = قَضَبَهُ : بیریدش اورا ، بیریدش ، برید اورا
قَضَبًا : بیریدن

* * *

قَصَبَهُ : ببریدش او را ، ببریدش ، برید او را

قَصَبًا : ببریدن

* * *

قَطَبَ الشَّرَابَ : بیامیخت باده را ، بیامیخت آشامیدنی را

يَقْطُبُ ، يَقْطُبُ : می آمیزد باده را ، می آمیخت باده را ، می آمیخت آشامیدنی را

قَطْبًا : بیامیختن باده ، آمیختن آشامیدنی

وَقَطَبَ بَيْنَ عَيْنَيْهِ : روی ترش کرد ، شکنج افکند میان دو ابرو ،
چهره درهم کشید ، ابروان درهم کشید ، غنده
کرد در میان دو چشم ، میان دو چشمش غند کرد

قَطْبًا : میان دو چشم غند کردن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن ،
میان دو ابرو شکنج افکندن ، ابروان درهم کشیدن ۱

* * *

قَلَبَهُ : بگردانیدش ، بگردانید او را

قَلْبًا : بگردانیدن

گ = كَذَبَهُ : دروغ گفت او را

يَكْذِبُهُ : دروغ می گفتش ، دروغ می گفت او را

وَكَذَبَهُ : دروغ گفت او را ، با او دروغ گفت

۱ - غنده : چو گنده : پنبه گرد و گلوله کرده شده ، گرد کرده شده ، فراهم آمده

يَكْذِبُهُ : دروغ میگوید با او ، دروغ میگوید مر او را
 كِذْبًا ، كِذْبًا ، كِذْبًا ، كِذْبًا : دروغ گفتن

* * *

كَسَبَ الْمَالَ : سگرد کرد خواسته را
 وَكَسَبَهُ كَذًا : بکسب کردن داد او را فلان چیز را ، بداد او را چیز را
 برای داد وستد کردن ، یاری داد ویرا تا فلان چیز را
 فراهم کند

كَسَبًا : سگرد کردن خواسته ، یاری دادن باوی در فراهم کردن چیز



ن = نَحَبَ : بگریست

نَحِيْبًا : سگریستن ، بگریستن

* * *

نَسَبَ بِالْمَرْأَةِ : بستود زن را ، ستایش گفت زن را

يَنْسُبُ ، يَنْسُبُ : می ستاید زن را

نَسِيْبًا : بستودن زن ، ستایش گفتن

* * *

نَصَبَ الشَّيْءَ : بپای کرد چیز را ، برپای کرد چیز را

وَنَصَبَ الْحَرْفَ : نصب کرد حرف را ، بربالا کرد حرف را (اعراب)

نَصَبَ لَهُ : دشمنی کرد او را ، دشمن داشت او را

نَضَبًا : دشمنی کردن ، دشمن داشتن

* * *

نَضَبَ الْمَاءَ : فروشد آب ، آب بر زمین فروشد

يَنْضَبُ ، يَنْضُبُ : فرو میشود آب

نُضِبًا : فرو شدن آب

* * *

نَعَبَ الْغُرَابُ وَالْدِّيكُ : بانگ کرد کلاغ و خرواه ۱

نَعَبَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ

يَنْعَبُ ، يَنْعَبُ ، يَنْعَبُ : بانگ میکند کلاغ

نَعِيبًا : بانگ کردن کلاغ ، بانگ کردن

ت

أُ = أَلَتَ الْحَقُّ : کم شد بهره

أَلَتْهُ حَقُّهُ : کم کردش بهره را ، کم کرد بهره او را

أَلَتَا : کم کردن بهره

* * *

۱ - خرواه : خروس . در زبان پهلوی خرواه

أَمَتَ السِّقَاءَ : بکشید مشک را بهنجام پر کردن ، پر کرد مشک را
 أَمَتَ الشَّيْءَ : اندازه کرد چیز را
 أَمْتًا : اندازه کردن



خ = خَفَتَ صَوْتَهُ : گرفته شد آواز او ، نرم شد آواز او
 يَخْفِتُ ، يَخْفَتُ : می گیرد آواز او ، گرفته میشود آواز او
 خَفُوتًا : گرفته شدن آواز ، نرم شدن آواز

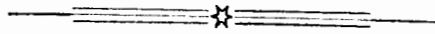


ر = رَفَتَ الْعَظْمَ : ریزه بکرد استخوان را ، ریزه شد استخوان ، پوسیده شد
 استخوان
 وَهُوَ الرُّفَات : واین استخوان ریزه ، واین استخوان پوسیده



س = سَبَتَ الْيَهُودُ : شنبه کردند جهودان ، شنبتی کردند جهودان ، شنبدی
 کردند جهودان
 تَسَبَّتْ ، تَسَبَّتْ : شنبه می کنند
 وَسَبَّتْ : *
 سَبَتًا : شنبه کردن
 وَسَبَّتْ : بیاسود ، بغنود

سُبَاتًا : بیاسودن ، آسودن ، غنودن

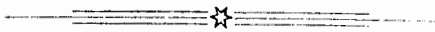


ك = كَبَّتَهُ اللَّهُ : خوار کرد او را خدای ، نگونسار کردش خدای ، بروی افکندش خدای ، سرنگون کردش خدای

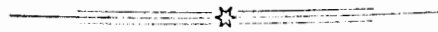
كَبَّتًا : خوار کردن ، نگونسار کردن ، بروی افکندن ، سرنگون کردن

* * *

كَفَّتَ الْمَتَاعَ : جَمَعَهُ وَضَمَّ بَعْضُهُ إِلَى بَعْضٍ : فراهم نهاد کالای را



ل = لَفَّتَ عَنْهُ وَجْهَهُ : بگردانید از وی روی خود را ، روی بگردانید از وی
لَفَّتًا : روی بگردانیدن



ن = نَحَتَ الْخَشَبَةَ : بتراشید چوب را
يَنْحَتُ ، يَنْحَتُ ، يَنْحَتُ : می تراشد چوب را
نَحْتًا : تراشیدن چوب

ث

ث = ثَلَّثَ الْقَوْمَ : سیم مردمان شد ، كَانَ ثَالِثَهُمْ : گرفت سه یک
از خواسته ایشان را ، أَخَذَ ثُلْثَ أَمْوَالِهِمْ
ثُلْثًا : سیم مردمان شدن ، سه یک از خواسته مردمان گرفتن

و = رَفَثٌ : ناسزا گفت ، دشنام گفت

يَرْفُثُ ، يَرْفُثُ : ناسزا میگوید ، دشنام میگوید

رَفَثًا ، رَفَثًا : ناسزا گفتن ، دشنام گفتن

ط = طَمَثَ الْمَرْأَةُ^۱ : دوشیزگی بستد از زن ، برآمیخت با زن

طَمَثَتِ الْمَرْأَةُ : حَاضَتْ

و طَمَثَتْ : *

تَطْمُثُ ، تَطْمُثُ : تَحِيضُ

طَمَثًا : حِيضًا^۲

وَهِيَ طَامِثٌ : « وَهِيَ حَائِضٌ »

ن = نَفَثَ فِي الْعُقْدَةِ : بدمید در گره ، دردمید بگره

نَفَثًا : دمیدن در گره

ج

ح = حَلَجَ الْقُطْنُ : فلخمید پنبه را ، فلخید پنبه را ، جدا کرد پنبه را از

پنبه دانه ۳

۱ - طَمَثَتِ الْمَرْأَةُ : اِقْتَصَّهَا - او اِفْتَضَّهَا - بالتدمية .

(مانده در برگ پنین)

حَلَجًا : فلخمیدن پنبه ، فلخودن پنبه ، جدا کردن پنبه از پنبه دانه
وَهُوَ الْحَلِيجُ : و این پنبه فلخمیده ، و این پنبه جدا شده از دانه

خ = خَدَجَتْ اَلْاَنَاقَةُ وَلَدَهَا : بچه بی گاه افکند اشتر ماده ، بچه نارسیده
افکند اشتر ماده

خَدَجًا ، خَدَا جَا : بچه بی گاه افکندن اشتر ماده ، بچه نارسیده
افکندن اشتر ماده

* * *

خَلَجَتْ عَيْنُهُ : بجست چشم او ، بجست چشمش

تَخْلُجُ ، تَخْلُجُ : می جهد چشم او

خُلُوجًا ، خَلَجَانَا : جستن چشم ، چشم جستن

(مانده از برگ پیش)

۲ - در نسخه مجلس پس از : طَمَسَتْ الْمَرْأَةُ چهار کلمه اخیر را افزوده است .

۳ - فلخ : فلخمیدن ، فلخودن ، فلخیدن : چون : بلخ ، برکشیدن ، فرمودن ،
برچیدن : پنبه از پنبه دانه بیرون کردن .

فلخید ، فلخود : چون : برچید ، فرمود : پنبه دانه .

فلخید ، فلخمید : چون : برچید ، برکشید : ماضی فلخیدن : پنبه از پنبه دانه
جدا کردن .

فلخمیده : چون پروریده : پنبه از پنبه دانه بیرون کرده شده .

فلخود : چون فرمود : کسی که پنبه از پنبه دانه بیرون کند = حَلَا ج .

فلخم ، فلخمه : مُشْتَه فلخود ، و آن ابزاری است چوبین که بر زه کمان زنند
تا پنبه از پنبه دانه بیرون شود ، پنبه زده .

خَلَجَتْ : بجست چشم او ، بجست چشمش
 تَخْلَجُ : می جهد چشم
 خَلَجًا : چشم جستن
 وَهِيَ خَلَجَةٌ : چشم جهنده ، و این چشم جهنده

ش = شَحَجَ الْبَغْلُ : بانگ کرد استر
 يَشْحَجُ ، يَشْحَجُ : بانگ می کند استر
 وَ شَحَجَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ ، بانگ کرد زاغ
 شَحِيجًا ، شَحَاجًا ، وَ شَحَجَانًا : بانگ کردن کلاغ ، بانگ کردن زاغ

م = مَشَحَهُ : بیامیخت او را ، بیامیخت خاک را
 يَمْشِجُهُ : می آمیزد او را ، می آمیزد خاک را
 مَشْحًا : آمیختن ، بیامیختن

ن = نَتَجَ الْنَاقَةُ^۱ : بچه گرفت از اشتر ماده ، یاری داد در هنگام زادن اشتر
 ماده را ، دایگی کرد اشتر ماده را
 وَ نَتَجَتِ الْنَاقَةُ : بچه آورد اشتر ماده ، بزاد اشتر ماده ، خود بچه آورد
 اشتر ماده ، بزاد . ای : وَضَعَتْ

۱ - نَتَجَ الْنَاقَةُ مِثْلُ : اَنْتَجَهَا .

نَتَاجَاً : زادن اشترمادینه ، زاییدن اشترماده ، خود بچه آوردن اشترماده

* * *

نَسَجَ الثُّوبَ : بیافت جامه را ، بتافت جامه را

نَسَجًا : بافتن جامه ، جامه بافتن

وَهُوَ النَّسِيجُ : جامهٔ بافته ، واین جامه بافته

وَهُوَ نَسِيجٌ وَحْدَهُ : بسی همتاست ، واین بافته بسی همتاست ۱

ح

ج = جَنَحَ إِلَيْهِ وَلَهُ : گروید بسوی او ، گروید بروی ، بخواست او را ،

گروید باو

يَجْنَحُ ، يَجْنَحُ : می گروید بسوی او ، می گروید بروی ، می گروید باو

جُنُوحًا : گرویدن بسوی او ، گرویدن بروی ، گرویدن با وی

☆

و = رَجَحَ الْمِيزَانُ : بهچرید ترازو ، برتری یافت یک پلهٔ ترازو ، فزونی

گرفت یک پلهٔ ترازو

۱ - قال ابن قتیبة : « و یقال : (فلان) نَسِيجٌ وَحْدَهُ » واصله ان الثوب الرفیع

النفیس لا یُنَسَجُ علی مینواله غیره ، و اذا لم یکن نفیساً

عُمِلَ علی مینواله سَدَتِ عِدَّةُ آثَابٍ ، فقیل ذلک لکل

کریم من الرجال « ادب الکاتب - ابن قتیبة - لیدن

وفی اللسان : یُضْرَبُ هذا مثلاً لِکُلِّ مَنْ بُولِغَ فی مَدْحِهِ

يَرْجَحُ ، يَرْجَحُ ، يَرْجَحُ : می چربد ترازو
رُجَحَانًا : چربیدن ترازو



۴ = مَلَحَ الْقَدْرُ : باندازه نمک افکند در دیک ، نمک کرد در دیک
يَمْلَحُ ، يَمْلَحُ ، يَمْلَحُ : باندازه نمک می افکند در دیک ، نمک
می کند در دیک
مَلَحًا : باندازه نمک در دیک افکندن ، نمک در دیک کردن

* * *

مَنَحَهُ : خواسته داد او را ، بخشش داد او را
يَمْنَحُ ، يَمْنَحُ ، يَمْنَحُ : خواسته می دهد او را ، بخشش می دهد او را
مَنَحًا : خواسته دادن باو ، بخشش دادن باو
وَهِيَ الْمِنْحَةُ ، الْمَنِيحَةُ : واین خواسته دادنی ، واین بخشش
ج : الْمَنْعُ ، الْمَنَائِحُ



ن = نَبَحَ الْكَلْبُ : بانگ کرد سگ
يَنْبَحُ ، يَنْبَحُ ، يَنْبَحُ : بانگ می کند سگ
نَبَحًا ، نَبَاحًا : بانگ کردن سگ

* * *

نَضَجَهُ بِالْمَاءِ : بآب زدا ورا

يَنْضَحُ ، يَنْضَحُ : بآب می زند
نَضَحًا : بآب زدن

* * *

نَطَحَهُ الثَّوْرُ : سرو زد او را گاو، سرون زد او را گاو، بشاخ زد او
را گاو

يَنْطَحُ ، يَنْطَحُ ، يَنْطَحُ : سرو می زند او را گاو ، سرون می زند او را گاو
نَطَحًا : سرو زدن گاو ، سرون زدن گاو

* * *

نَكَحَ الْمَرْأَةَ : برآمیخت با زن ، زناشوئی کرد با زن
نَكَحًا : برآمیختن با زن ، زناشوئی کردن

د

ج = جَلَدَهُ السُّلْطَانُ : تازیانه زد او را پادشاه
جَلَدًا : تازیانه زدن

=====

ح = حَسَدَهُ : رشک برد بر او
يَحْسَدُهُ ، يَحْسَدُهُ : رشک می برد بر او
حَسَدًا ، حُسُودًا : رشک بردن

* * *

حَشَدَ الْقَوْمَ : گرد کرد مردمان را

يَحْشِدُ ، يَحْشِدُ : گرد می کند مردمان را

حَشَدًا : گرد کردن مردمان

حَشَدُوا بِأَنْفُسِهِمْ : خود گرد شدند مردمان ، خود گرد آمدند مردمان

يَحْشِدُونَ ، يَحْشِدُونَ : خود گرد می شوند مردمان

حُشُودًا : خود گرد شدن ، خود گرد آمدن مردمان

* * *

حَفَدَ : شتاب کرد ، بشتافت درکار

حَفَدًا ، حَفَدَانًا : بشتافتن درکار ، خدمت کردن

حَفَدَ : خدمت کرد او را

وَهُمُ الْحَفَدَةُ ۱ : و ایشان خدمت کاران ، و ایشان شتابندگان درکار

* * *

حَقَدَ عَلَيْهِ : کینه ور شد بر وی ، کین ورزید به وی

يَحْقُدُ ، يَحْقُدُ : کینه ور می شود بر وی ، کین می ورزد بدوی

وَحَقَدَ : کینه ور شد بر وی ، کین ورزید به وی

يَحْقُدُ : کینه ور می شود بر وی ، کین می ورزد بر وی

حَقْدًا ، حَقْدًا : کینه ور شدن ، کین ورزیدن



خ = خَضَدَ الشَّجَرَةَ : خار افزونی ببرید از درخت ، ببرید خار از درخت ،
خشاوه ۱ کرد درخت را ، خشاوه کرد درخت را

خَضَدًا : خار افزونی ببریدن از درخت ، خشاوه کردن درخت

و = رَفَدَهُ : خواسته داد او را ، بخشید باو خواسته ، یاری داد او را

رَفَدًا : خواسته دادن ، خواسته بخشیدن ، یاری دادن

وَهُوَ أَلْفَرَدُ : و این خواسته بخشیده ، و این یاری

ه = سَرَدَ الدَّرْعَ : بیافت زره را ، بتافت زره را

سَرَدَ الْقِرَاءَةَ وَالْحَدِيثَ : پیوسته کرد خواندن را ، پیوسته کرد

سخن را ، همچنان خواند ، همچنان

سخن گفت

يَسْرُدُ ، يَسْرُدُ : پیوسته میکرد خواندن را ، پیوسته میکرد سخن را

سَرَدًا : پیوسته کردن خواندن ، پیوسته کردن سخن

* * *

سَفَدَ الطَّائِرُ أَنْشَاهُ : برشد مرغ نر ماده را ، مرغ نر بر ماده

خویش شد

۱ - خشاوه : بکسر نخستین : پاک کردن باغ ، زمین ، کشتزار ، کشت ، از خس و

خاشاك و گیاهان هرزه و افزونی . پیراستن و بریدن شاخه های فزونی

درخت . و بجای (واو) خشاره به (را) هم آمده است .

يَسْفَدُ : برمی شود مرغ بر ماده ، می شود مرغ بر ماده خویش
 سَفَدَ : بر شد مرغ بر ماده را ، مرغ بر ماده خویش شد
 يَسْفَدُ : برمی شود مرغ بر ماده ، می شود مرغ بر ماده خویش
 سَفَدًا : بر شدن مرغ بر ماده ، مرغ بر ماده خویش شدن

ش = شَرَدَ الْبَعِيرُ : بگریخت اشتر ، برمید اشتر
 شَرَادًا : بگریختن اشتر ، رمیدن اشتر

ص = صَفَدَهُ : بند نهاد بر وی ، در بند کرد او را
 صَفَدًا : بند نهادن ، در بند کردن
 وَهُوَ الْصَفْدُ ، وَالْصِفَادُ : واین بند ، بند
 ج : أَصْفَادُ

ض = ضَمَدَ الْجُرْحَ : مرهم نهاد بر زخم ، ببست ریش را ، دارو نهاد
 ریش را

ضَمَدًا : مرهم نهادن بر زخم ، بستن ریش ، دارو نهادن بر ریش
 وَهُوَ الضِّمَادُ : واین مرهم ، واین رکوی ۱ زخم ، پشما کند با
 دارو ۲ ؟

(زیر نویس در برگک پسین)

ع = عَقَدَ الْعُقْدَةَ : بیست گره را

وَعَقَدَ الْحِسَابَ : شمار انگشت گرفت ، شمار بگرفت بانگشتان
عَقْدًا : شمار انگشت گرفتن ، شمار کردن با انگشت ، شمار بگرفتن
با انگشتان

وَهِيَ عُقُودُ الْحِسَابِ : واین انگشت شمار ، واین گرفته‌های شمار ،
واین شمارش انگشت ، واین گیره‌های شمار

* * *

عَمَدُهُ ، وَعَمَدَلَهُ ، وَعَمَدَ إِلَيْهِ : آهنگ کرد بسوی او، آهنگ
کرد او را ، آهنگ او کرد
وَعَمَدَ الْحَائِطَ : ستون نهاد دیوار را ، (أَقَامَهُ بِعِمَادٍ يَعْتَمِدُ
عَلَيْهِ)

عَمَدَ الْمَرِيضِ : بالین نهاد بیمار را ، پشتیبان ساخت بیمار را ، پشت
بیمار را بالیش نهاد

عَمَدًا : بالش نهادن برای بیمار ، پشتیبان ساختن مر بیمار را
وَهُوَ الْعِمَادُ : واین ستون ، واین پایه ، واین پشتیبان ، پشتیبان

(زیر نویس برگ پیش)

- ۱ - رگو، رگوك، رگوه ، رگوی : به زیر را : کرباس ، چادر یک لخت .
- ۲ - پشما گند : به زیر نخستین و شین زده و میم بالف کشیده و گاف پارسی مفتوح
بنون و دال زده : چیزی باشد که آنرا پُر پشم کنند و مابین پشت
ستور و تنگ بار گذارند ، پالان الاغ را تیز گویند .

وَهُوَ الْعَمِيدُ : بیمار، بالش بیمار، واین بیمار نهاده بر بالین، بیمار
پشت زده بر بالش

غ = غَمَدَ السَّيْفَ : در نیام کرد شمشیر را

غَمَدًا : در نیام کردن شمشیر

وَهُوَ الْغَمْدُ : وآن نیام شمشیر، نیام

ف = فَصَدَ الْعِرْقَ : بزد رگ را، نیشتر زد بر رگ

فَصْدًا : رگ زدن، نیشتر زدن بر رگ

وَهُوَ الْفَصْدُ، وَالْفَصِيدُ : خون رگ، رگ پر خون، روده کانی
پر خون

* * *

فَقَدَهُ : گم شد از وی، گم کرد او را

فَقْدًا، فَقْدَانًا : گم شدن از وی، گم کردن او

ق = قَصَدَهُ، وَقَصَدَلَهُ، وَقَصَدَ إِلَيْهِ : آهنگ کرد سوی او، آهنگ

کرد به وی

قَصْدًا : آهنگ کردن بسوی او، آهنگ کردن به وی

ن = نَضَدَ الثِّيَابَ : بریک دیگر نهاد جامه‌ها را

يَنْضِدُ : بریک دیگر می نهاد جامه‌ها را

نَضَدًا : بریک دیگر نهادن جامه‌ها

وَهُوَ النِّضْدُ ، وَ النِّضِيدُ : جامه‌ها بریک دیگر نهاده

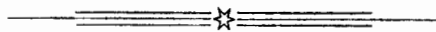
ذ

ح = حَنَدَ اللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

يَحْنِدُ ، وَيَحْنِدُ : بریان می کند گوشت را

حَنَدًا : گوشت بریان کردن

وَهُوَ حَنِيدٌ : و این گوشت بریان کرده



ن = نَبَذَ الشَّيْءَ : بینداخت چیز را

نَبَذَ إِلَيْهِ الْعَهْدَ : بشکست پیمان را

وَنَبَذَ النَّبِيذَ : باده انداخت از خرما ، بیفشارد خرما را و باده کرد،

می خرما افکند

نَبَذًا : باده خرما افکندن ، خرما فشردن برای باده ، می خرما افکندن

ز

أ = اَبْرَتْهُ الْعَقْرَبُ : بنیش زد او را کژدم ، بگزید او را گژدم

أَبْرَأَ : گزیدن گزدم ، بنیش زدن کزدم

وَهِيَ الْمِئْبَرُ : واین نیش کزدم

وَأَبْرَأَ النَّخْلَةَ : گشنی کرد درخت خرما را ، گشن افکند بر درخت خرما

أَبَارَأَ : گشن افکندن بر درخت خرما ، گشنی کردن درخت خرما

* * *

أَجَرَهُ اللَّهُ : پاداش داد او را خدای ، مؤد داد خدای او را

يَأْجِرُهُ ، يَأْجِرُهُ : پاداش میدهد او را خدای ، مؤد میدهد او را

أَجَرَأَ : پاداش دادن ، مؤد دادن

* * *

أَسْرَهُ : برده کرد او را ، بند کرد او را ، دستگیر کرد او را

أَسْرَأَ ، إِسَارَأَ : برده کردن ، بند کردن ، دستگیر کردن

وَهُوَ الْأَسِيرُ : برده ، بنده ، بند گردیده ، دستگیر شده

وَهُمْ ج : الْأَسْرَى : الْأُسَارَى

وَأَسْرَهُ اللَّهُ ۱ : نیرومند آفرید او را خدای ، بیافرید او را پروردگار

برومند

۱ - اسر الله : ای : خَلَقَهُ . « وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ » ای : قُوَّتَهُمْ

در نسخه مکئ این سه واژه بجای فعل اسره الله نوشته شده است

أَزَرَهُ : نیرومند گردانید او را ، برومند گردانید او را

وَأَزَرَهُ : (قَوَّاه) برومند ساخت او را

وَالْأَزَرُ : توان ، نیرو

أَسْرَأَ : برومند آفریدن خدای ، نیرومند آفریدن

* * *

أَشَرَ الْخَشَبَةَ بِالْمِنْشَارِ : برید چوب را باره

☆

ج = جَزَرَ الْجَزُورَ : بکشت اشتر را ، بکشت اشتر قربانی را

يَجْزِرُ ، يَجْزِرُ : می کشت اشتر را ، می کشت اشتر قربانی را

جَزَرًا : اشتر کشتن ، کشتن اشتر قربانی

☆

ح = حَزَرَ : اندازه کرد او را

يَحْزِرُهُ ، يَحْزِرُهُ : اندازه می کند او را

حَزَرًا : اندازه کردن

* * *

حَسَرَ عَنْ رَأْسِهِ ، وَعَنْ زِرَاعِيهِ : سرخویش و دوارش خویش برهنه

کرد ، برهنه کرد سرش را و دوارش

او را ، سرخویش برهنه کرد و هردو

دست تا بازو از آستین بدرآورد

يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ : دوارش خویش برهنه میکرد ، هردو بازوی خویش

برهنه میکرد ، هردو دست تا بازو از آستین بدر

می آورد

وَحَسَرَ الْبَعِيرَ : مانده کرد اشتر را ، خسته کرد اشتر را

حَسْرًا ، حُسُورًا : مانده کردن اشتر ، خسته کردن اشتر

وَحَسَرَ بِنَفْسِهِ : خود مانده شد

يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ ، يَحْسِرُ : خود مانده می شود

حَسْرًا ، حَسْرًا : خود مانده شدن

وَهُوَ حَسِيرٌ : واین مانده

وَحَسَرَ الْبَصَرَ : کند شد دیده ، مانده شد دیده ، خیره شد روشنائی

چشم ، خیره شد دیده

حُسُورًا : کند شدن دیده ، مانده شدن دیده ، خیره شدن دیده

* * *

حَشَرَ اللَّهُ النَّاسَ : گرد کرد خدای مردمان را

يَحْشِرُ ، يَحْشِرُ : گرد می کند خدای مردمان را

حَشْرًا : گرد کردن خدای مردمان را

وَهُوَ يَوْمُ الْمَحْشَرِ : واین روز رستخیز، واین روز رستاخیز، واین

روز گرد آمدن مردمان

* * *

حَفَرَ الْبُئْرَ : بکند چاه را

حَفْرًا : کنند چاه

* * *

حَقَرَهُ : خوار داشت او را ، خورد داشت او را

حَقَرَأً : خوارداشتن ، خورد داشتن

وَحَقَرٌ : خود خوار شد

حَقَارَةٌ : خود خوار شدن

وَهُوَ حَقِيرٌ : واین خوار

خ = خَطَرَ الْبَعِيرُ : دم بجنابید اشتر

خَطَرَأً : دم بجنابیدن اشتر

وَخَطَرَ الرَّجُلُ : بخرامید مرد ، خرامان رفت مرد

وَخَطَرَ الرُّمْحُ : بجنید نیزه ، بلرزید نیزه

خَطَرَانَاً : جنیدن نیزه ، لرزیدن نیزه

* * *

خَفَرَ بِالْعَهْدِ : نگاه داشت پیمان را ، استوار داشت پیمان را

وَهِيَ الْخُفَارَةُ ، وَالْخُفَارَةُ : واین پیمان استوار داشتن ، واین

پیمان نگاه داشتن ، پیمان ، زنهار

وَالْخَفِيرُ : نگاه دارکار ، نگاه بان کاروان ، نگاه بان پیمان ، نگاه دار

پیمان

ج : الْخُفَرَاءُ

* * *

خَمَرَ الْعَجِينَ : مایه کرد اندر خمیر، بسرشت خمیر را، سرشت خمیر
را بمایه

يَخْمِرُ ، يَخْمُرُ : مایه می کند در خمیر، می سرشت خمیر را
خَمَرًا : سرشتن، مایه کردن

 ☆

زُ = زَارَ الْأَسَدُ : بانگ کرد شیر، بغرید شیر
يَزِيرُ ، يَزَارُ : بانگ می کند شیر، می غرید شیر
زَيْرًا ، زَارًا : بانگ کردن شیر، غریدن شیر

* * *

زَبَرَ : نوشت، نبشت، بنوشت
يَزِيرُ ، يَزِيرُ : می نوشت، می نبشت، می نویسد
زَبَرًا : نوشتن، نبشتن، بنوشتن
وَهُوَ الزَّيْبُورُ : واین نوشته، واین نبشته، واین نامه، نامه، نوشته، نبشته

ج : زُبُور

ج : زَبَر

* : وَ الزَّيْبُورُ

الْمَزْبُورُ : خامه، واین خامه، نی که با آن نویسند

* * *

زَحَرَ : بنالید باواز بلند ، زاری کرد باواز بلند ، دردناك بنالید
 يَزْحَرُ ، يَزْحَرُ : می نالد باواز بلند ، زاری میکند باواز بلند
 زَحَرًا ، زَحِيرًا : نالیدن باواز بلند ، زاری کردن باواز بلند ، دردناك
 نالیدن

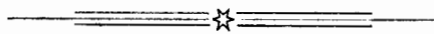
* * *

زَفَرَ : دم زد ، دم سرد زد ، آه سرد برکشید
 زَفَرَ الْحَزِينَ : دم زد اندوهگین ، دم سرد زد اندوهگین ، آه سرد برکشید
 اندوهگین

زَفِيرًا : دم زدن ، دم سرد زدن ، آه سرد برکشیدن

* * *

زَمَرَ : نای زد ، نای زد
 يَزْمَرُ ، يَزْمَرُ : نای می زند ، نای می زند
 زَمَرًا : نای زدن ، نای زدن



س = سَفَرَ الْبَيْتَ : برفت سرای را با جاروب ، بروفت خانه را
 (ای : كَنَسَهُ بِالْمِسْفَرَةِ)

وَسَفَرَ الْكِتَابَ ۱ : نوشت نامه را

سَفَرًا : نوشتن نامه ، نامه نوشتن ، نامه نبشتن

وَهُوَ السِّفَرُ : واین نامه ، نبشته ، نامه

ج : اَسْفَار

وَسَفَرَتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا : گشاده کرد زن رویش را ، روی بگشاد
زن ، چهره بنمود زن

سُفُورًا : گشاده کرد زن رویش را ، روی بگشادن زن ، چهره بنمودن
زن ، رخ بنمودن زن

وَهِيَ سَافِرَةٌ : زن بگشاده روی ، زن روی بنموده ، زن رخ بنموده ،
زن روی باز کرده

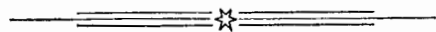
وَسَفَرَ بَيْنَهُمْ : آشتی انگیخت میان ایشان ، پیام آشتی آورد میان
مردمان

سِفَارَةً : آشتی انگیختن میان ایشان ، پیام آشتی آوردن میان مردمان ،
میانگین شدن میان مردمان

وَهُوَ السِّفِيرُ : میانجی ، پیامبر آشتی ، سخنگوی آشتی
ج : السُّفَرَاءُ

: میانجیگران ، گروه میانجیان

وَسَفَرَ الصُّبْحُ ۱ : « أَضَاءَ وَأَشْرَقَ » سپیده دمید



ش = شَبَرَ الثَّوْبَ : بدست کرد جامه را ، اندازه کرد جامه را بابدست

۱- سَفَرَ الصُّبْحُ يَسْفِرُ : أَضَاءَ وَأَشْرَقَ وَاسْفَرَ الصُّبْحُ : كذلك .

یَشْبِرُ ، یَشْبُرُ : بدست میکند جامه را ، اندازه میکند جامه را
شَبْرًا : بدست کردن جامه ، اندازه کردن جامه

ص = صَبَرَ عَلَى الْمُصِيبَةِ : شکیبائی کرد در سوگواری ، شکیبا شد در سوگ

صَبْرًا : شکیبائی کردن در سوگواری ، شکیبا بودن اندر سوگ و اندوه

* * *

صَفَرَ : بشخیلید ، بشخیلید ، بشخولید
صَفِيرًا : بشخیلیدن ، بشخیلیدن ، بشخولیدن^۱

ض = ضَفَرَ الشَّعَرَ : بتافت موی را ، گیسوی کرد موی را

۱- شخیل ، شخول : به زبر شین صفیر و صدائی را گویند که در وقت آب خوردن اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن فراهم شود و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و غریو و بمعنی پژمرده هم آمده

و شخولیدن ، شخیلیدن : صفیر زدن و فریاد کردن . مولوی گوید :
می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید سرهمی برداشت از خود می رمید
و همو گوید :

تودعا را سخت گیر می شخول عاقبت برهاندت زین نفس غول
شخیلیده و شخولیده : پژمرده شده و صفیر زده

ضَفَرًا : تافتن موی ، بافتن گیسوی

وَهِيَ الضَّفِيرَةُ : واین موی تافته ، گیسوی بافته

ج : الضفائر

ط = طَفَرَ : برجست ، بجست

طُفُورًا : برجستن ، جستن

ع = عَثَرَ : بسر درآمد ، بسر اندر آمد ، بروی درافتاد ، بشگرفید ، بلغزید

يَعْثُرُ ، يَعْثُرُ : بسر درمی آید ، می شگرفید

عُثُورًا ، عَثَرَةً : بسر درآمدن ، بروی درافتادن ، بشگرفیدن ۱ ، لغزیدن

عِثَارًا : (وَ عَثَرَ جَدُّهُ : تَعَسَ) ، داننده شد او

وَعَثَرَ عَلَيْهِ : شناخت او را ، دید او را ، یافت او را ، پیدا کرد او را

يَعْثُرُ : می شناسد او را ، می بیند او را ، می یافت او را

عُثُورًا : شناختن ، دیدن ، یافتن ، دریافتن ، یابیدن

* * *

عَدَرَ الْفَرَسَ : افسار نهاد اسب را ، افسار نهاد براسب ، لگام زد براسب

۱ - شگرفید : شگرفنده : چون درخشنده : لغزیده و بسر در آینده ، اسب سکندری

خورده .

يَعْذِرُ ، يَعْذُرُ : افسار می نهاد بر اسب ، لگام می زند بر اسب

وَعَذَرَ الصَّبِيَّ : ختنه کرد کودک را

عَذْرًا : ختنه کردن کودک

وَعَذَرَهُ عَنِ الشَّيْءِ : بخشایش کرد مر او را از چیز ، بخشایش داشت

او را ، زنهار داشت او را

عُذْرًا ، مَعْذَرَةً ، عِذْرَةً : بخشایش داشتن

* * *

عَسَرَ الْغَرِيمَ : ستم کرد وام دار را

* * *

عَشَرَ الْقَوْمِ : دهم مردمان شد ، دهم شدند مردمان را ، ده تا شدند

مردمان ، گرفت ده یک از خواسته مردمان ، ده یک

گرفت از ایشان ۱

عَشْرًا : دهم مردمان شدن ، ده یک گرفتن از خواسته مردمان ، ده تا

شدن

* * *

۱ - عَسَرَ الْغَرِيمَ ، يَعْسُرُهُ : از باب ضرب و نصر : یعنی طَلَبَ مِنْهُ عَلَيَّ

عُسْرَةً . طلب کرد وام ده وام خود را از بدهکار

بر تنگی و تنگدستی او

و همچنین عَسَرَ الْغَرِيمَ مثل عَسَرَ

عَصَرَ الْعَنْبَ : بیفشارد انگور را ، بیفشرد انگور را ، گرفت آب انگور را با فشردن

عَصَرًا : فشردن انگور ، گرفتن آب انگور

وَهُوَ الْعَصِيرُ : واین آب انگور ، واین فشرده شده

وَالْمُعَصَرُ : ابزار شکنجه ، آنچه بدان انگور بفشارند

وَالْمُعَصَرَةُ : جای افشاردن

* * *

عَقَرَ النَّاقَةَ : پی برید اشتر ماده را ، پی اشتر ماده ببرید ، پی کرد اشتر مادینه را

عَقَرًا : پی اشتر ماده ببریدن ، پی کردن اشتر مادینه

وَهُوَ الْعَقِيرُ : اشتر پی بریده ، واین پی بریده اشتر

عَقَرَ السَّرَجُ الدَّابَّةَ : ریش کرد زین ستور را ، ریش گردید پشت ستور از زین

عَقَرًا : ریش کردن زین ستور را ، ریش گردیدن پشت ستور از زین

وَهُوَ سَرَجٌ مِعْقَرٌ : واین زین ریش کننده ، زین ریش کننده

وَعَاقِرٌ : *

وَعَقَرَهُ الْكَلْبُ : بگزید سگ او را

وَكَلْبٌ عَقُورٌ : سگ گزنده

غ = غَدَرَبِه : بفریفت او را ، فریب داد او را ، فریفتاری کرد بروی
غَدْرَأَ : بفریفتن ، فریفتاری کردن ، فریب دادن ، فریب ، فریفتاری

* * *

غَفَرَ اللَّهُ لَهُ ذَنْبَهُ : پیامرزد خدای گناهش را ، آمرزیده کرد خدای
برای او گناهش را

مَغْفِرَةً ، غُفْرَانًا ، وَغَفْرًا : آمرزش ، آمرزیدن

ف = فَطَرَ اللَّهُ الْخَلْقَ : بیافرید خدای مردمان را ، بیافرید خدای آفرینش ،
بسرشت در نخست خدای مردمان را

يَفْطِرُ ، يَفْطُرُ : می آفرید خدای مردمان را ، می سرشت در آغاز خدای
مردمان را

فَطْرًا ، فِطْرَةً : آفرینش خدای مردمان را در نخست ، سرشتن

ق = قَبَرَ الْأَمِيَّتَ : بگور کرد مرده را ، در خاک کرد مرده را

يَقْبِرُ ، يَقْبُرُ : بگور میکند مرده را ، درگور میکند مرده را

قَبْرًا : بگور کردن مرده ، درگور کردن مرده

* * *

قَتَرَ فِي الْمَعِيشَةِ : تنگی کرد در زندگانی

يَقْتَرُ ، يَقْتَرُ : تنگی میکند در زندگانی

قَتَرًا : تنگی کردن در زندگانی

* * *

قَدَرَ عَلَيْهِ : توانا شد بر وی ، دست یافت بر او

وَقَدِرَ : توانا شد ، توانست ، زورمند شد ، دست یافت ، برومند گردید

يَقْدِرُ : توانا می شود ، می تواند ، زورمند میشود ، دست می یابد ، برومند

می گردد

قُدْرَةٌ ، قِدْرَاتًا ، قَدْرًا ، قَدْرًا ، مَقْدِرَةٌ ، مَقْدِرَةٌ ، مَقْدِرَةٌ :

توان ، زور ، نیرو ، دست یافتن

وَهُوَ الْقَدِيرُ : و این توانا ، و این نیرومند ، و این خدای توانا

وَقَدَرَ الشَّيْءَ : اندازه کرد چیز را ، اندازه گرفت چیز را ، یافت چیز

را چنانکه هست

يَقْدِرُ ، يَقْدِرُ : اندازه می کرد چیز را ، اندازه می گرفت چیز را ،

می یافت چیز را چنانکه هست

قَدْرًا ، قَدْرًا : اندازه کردن ، اندازه گرفتن ، دریافتن

ج : الْأَقْدَارُ

وَهُوَ الْمَقْدَرُ : و این اندازه

ج : الْمَقَادِيرُ

وَقَدْرُ الشَّيْءِ : اندازه چیزی ، چندین چیز
وَمِقْدَارُهُ : *

* * *

قَسَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ : به ستم داشت او را بر کار، سختی کرد بروی بر کار
قَسْرًا : ستم داشتن بر کار ، سختی کردن بر کار

* * *

قَشَرَ الْعُودَ : پست باز کرد از چوب ، باز گرفت پوست را از چوب
قَشْرًا : پست باز کردن از چوب ، باز گرفتن پوست از چوب



ك = كَسَرَ الشَّيْءَ : بشکست چیز را

كَسْرًا : بشکستن

وَعُودٌ صُلْبٌ الْمَكْسِرُ : چوب دشوار شکست ، چوب سخت
شکن ، چوب ناشکننده ، چوب زود
ناشکننده

* * *

كَشَرَ عَنْ أَنْيَابِهِ : بگمارید بالب شیرین کرد ، نرم بخندید ، برهنه
کرد دندانهایش را ، بخندید بشرم ، بخندید ،
لب خند زد، شکر خند کرد

كُشْرًا : گماریدن ، خندیدن بشرم ، شکرخند کردن ، لب خند زدن ،
دندانها باخنده برهنه کردن



ن = نَجَرَ الْخَشْبَةَ : تراشید چوب را

يَنْجُرُ ، يَنْجُرُ : می تراشد چوب را

نَجْرًا : تراشیدن چوب

* * *

نَخَرَ الْحِمَارُ : (یعنی : قال خخ) ، بینی خر بانگ کرد ،

بخرید خر ، خر کرد خر ، با بینی بانگ کرد خر

يَنْخِرُ ، يَنْخِرُ : بانگ می کند خر به بینی ، می خرید خر

نَخِيرًا : به بینی بانگ کردن

وَهُوَ الْمِنْخَرُ : و این سوراخ بینی ، سوراخ بینی

* * *

نَذَرَ : (أَوْجَبَ لِنَفْسِهِ شَيْئًا) ، برخوشتن چیزی لازم داشت

يَنْذِرُ ، يَنْذِرُ : برخوشتن چیزی لازم می دارد

نَذْرًا : برخوشتن چیزی را لازم داشتن

* * *

نَشَرَ الشَّيْءَ : بگسترده چیز را ، پراکنده کرد چیز را ، از نورده باز کرد
چیز را

يَنْشُرُ ، يَنْشُرُ : می گستراند چیز را ، پراکنده می کند چیز را ، از نورده
باز می کند چیز را

نَشَرًا : گسترده ، پراگندن ، از نورده باز کردن
وَهُوَ النِّشْرُ : و این گسترده ، و این پراکنده ، و این پریشان گردیده

* * *

نَعَرَ : بانگ کرد ، فریاد کرد ، غریو برکشید
يَنْعَرُ ، يَنْعَرُ : بانگ می کرد ، فریاد میکند ، غریو می کشد
نَعِيرًا : بانگ کردن ، فریاد کردن ، غریو برکشیدن

* * *

نَفَرَتِ الدَّابَّةُ : بگریخت ستور ، بر مید ستور ، گریخت چار پای
تَنْفَرُ ، تَنْفَرُ : می گریزد ستور ، می رمید ستور ، می گریخت چار پای
نِفَارًا ، نَفَرًا ، نَفُورًا : گریختن ستور ، گریختن چار پای ، رمیدن
ستور ، گریز ، گریختن ، رمیدن
وَهُمُ النَّفِيرُ : و ایشان گروه رندگان ، و ایشان مردمان گریزنده بسوی
دشمن ، و ایشان گروه رو با روی دشمن آهنگ کرده
هِيَ لَيْلَةُ النَّفْرِ : و این شب که حاجیان از منا به مکه روند

ه = هَدَرَ الْبَعِيرُ : گشن آغاز کرد اشتر ، بانگ کرد اشتر به هنگام گشنی ،
جفت خواست اشتر

هَدَرًا ، هَدِيرًا : گشن آغاز کردن اشتر ، بانگ کردن اشتر ، جفت
خواستن اشتر

هَدَرَ دَمُهُ : خون او بیهوده شد ، پایمال شد خون او ، خون بها نداشت

* * *

هَدَرَ فِي الْمَنْطِقِ : بیهوده گفت در سخن ، بیهوده گشت در سخن
سخن بیهوده گفت

يَهْدِرُ ، يَهْدُرُ : سخن بیهوده میگوید ، بیهوده میگردد در سخن

هَدَرًا ، هَدَرًا : بیهوده سخن گفتن ، یاهه گفتن ، بیهوده گردیدن
در سخن

هُوَ الْمَهْدَارُ : مرد بسیار گوی ، و این بیهوده گوی ، بسیار سخن گوی

* * *

هَصَرَ : بشکست او را

هَصَرَ الْغُصْنَ : بشکست شاخ را ، بشکست شاخ درخت را

ز

ج = جَمَزَ الْبَعِيرُ : بدوید اشتر

يَجْمُرُ ، يَجْمُرُ : می دويد اشتر

جَمْرًا : دويدن اشتر

هِيَ الْجَمَّازَةُ : اين اشتر دونده ، اشتر دونده ، اشتر راه وار

وَالْمَجْمَرُ : جمازه بان ، اشتر دونده بان ، اشتر راهوار بان

ح = حَفَزَهُ بِالرُّمَحِ : نيزه زد او را ، بزد او را با نيزه

حَفَزَهُ : از ميان برد او را ، برداشت او را ، تباه ساخت او را ، ناچيز

کرد او را

خ = خَبَزَ الْخُبْزَ : نان پخت ، پخت نان را

خَبَزَ الْقَوْمَ : نان داد مردمان را

خَبْرًا : نان پختن ، نان دادن بمردمان

* * *

خَرَزَ الْخُفَّ : بدوخت موزه را

يَخْرُزُ ، يَخْرُزُ : می دوخت موزه را ، می دوزد موزه را

خَرَزًا : دوختن موزه ، موزه دوختن

و = رَكَزَ الرُّمَحَ : بر زمين زد نيزه را ، بپای کرد نيزه را ، بپای داشت نيزه

را ، راست کرد نيزه را

یَرْكُزُ ، یَرْكُزُ : بر زمین می زند نیزه را ، بر پای می کند نیزه را ،
بر پای می دارد نیزه را

رَكَزًا : نیزه بر زمین نشاندن ، نیزه بر زمین بپای داشتن ، نیزه بر زمین زدن
وَهُوَ فِي مَرْكَزِ عِزِّهِ : و او در جایگاه بزرگواری خویش است ، و او
در جایگاه کام روائی خویش است ، و او در جایگاه
خویش کامی است

* * *

رَمَزَ إِلَيْهِ : « أَشَارَ إِلَيْهِ بِشَفْتَيْهِ أَوْ حَاجِبَيْهِ » ، اشارت کرد
باو با دلب یا دو ابرو

رَمَزَ إِلَيْهِ : اشارت کرد بسوی او
یَرْمِزُ ، یَرْمِزُ : اشارت می کرد بسوی او
رَمَزًا : اشارت کردن بسوی او

ع = عَجَزَ عَنِ الشَّيْءِ : درمانده شد از چیز

عَجَزًا : درمانده شدن ، ناتوان شدن

عَجَزَتْ امْرَأَةٌ ۱ : بِضَمِّ الْعَيْنِ : صَارَتْ عَجُوزًا ،
فرتوت شد زن ، پیرناتوان شد یک زن ، پیرفرتوت
شد یک زن

تُعْجِزُ : فرتوت میشود یک زن ، پیر ناتوان میشود یک زن ، فرتوت میشود یک زن



غ = غَزَزَهُ بِالْأَبْرَةِ : بخلید او را بسوزن ، بخت او را بسوزن
غَزَزَا : بسوزن خلیدن ، خلیدن ، خستن ، بسوزن خستن ، خارخلیدن

* * *

عَمَزَهُ بِالْعَيْنِ : چشمک زد باو ، بچشم اشارت کرد بسوی او ،
عَمَزَا : چشمک زدن ، بچشم اشارت کردن
وَعَمَزَهُ بِالْيَدِ : (درهم فشرد او را با دست ، اشارت کرد بدو
با دست) ۱

۱ - عَمَزَهُ بِالْيَدِ : این جمله از زیادات نسخهٔ مع می باشد ، ترجمه نیز ندارد
« عَمَزَهُ بِيَدِهِ يَغْمِزُ عَمَزاً مِنْ بَابِ ضَرْبٍ (شبه نَخَسَةٍ وَ
عَصَرَةٍ وَكَبَسَةٍ ، وَمِنْ حَدِيثِ عُمَرَ أَنَّهُ دَخَلَ عَلَيْهِ غُلَيْمٌ
يَغْمِزُ ظَهْرَهُ . وَفِي حَدِيثِ الْغُسْلِ : اغْمِزِي قَرُونَكَ أَيْ
اِكْبِسِي ضَفَائِرَ شَعْرِكَ عِنْدَ الْغُسْلِ . وَقَالَ زِيَادُ الْأَعْجَمِ :
وَكُنْتُ إِذَا غَمَزْتُ قَنَاةَ قَوْمٍ كَسَرْتُ كَعُوبَهَا وَتَسْتَقِيمُ
أَيْ : لَيْتُ ، وَهُوَ مَثَلٌ . وَالْمَعْنَى إِذَا اشْتَدَّ عَلَى جَانِبِ
قَوْمٍ رُمْتُ تَلِيْنَةَ وَتَسْتَقِيمَ . وَفِي حَدِيثِ عَائِشَةَ : فَتَغْمِزُ بِالْيَدِ
أَيْ تَكْبِسُ وَغَمَزَهُ بِالْيَدِ : جَسَّهُ وَكَبَسَهُ (لِسَانُ الْعَرَبِ ،
تاج العروس ، مصباح المنير)

(مانده در برگ پسين)

غَمَزَ فِيهِ : عیب کرد در وی ، نکوهش کرد وی را
غَمَزَتِ النَّاقَةُ : فربه شد اشتر ماده



ف = فَرَزَ لَهُ نَصِيبُهُ : جدای نهاد ویرا بهره وی ، جدای بنهاد وی را
بهره اش را ، بهره او را جدای کرد
فَرَزًا : جدای نهادن بهره ، بهره جدای کردن ، جدای کردن بهره



ق = قَفَزَ : برجست ، بجست ، جست
قَفَزًا ، قَفَزَانًا : برجستن ، جستن



ك = كَنَزَ أَلْمَالَ : گنج نهاد ، گنج نهاد خواسته را ، گرد کرد خواسته را ،
پنهان کرد خواسته را
كَنَزًا : گنج نهادن ، گنج نهادن خواسته ، پنهان نمودن خواسته ، گرد
کردن خواسته

(مانده از برگ پیشین)

قال الثعالبی : « فی تقسیم الاشارات :

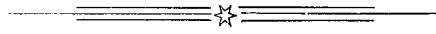
اَشَارَ بِیَدِهِ ، اَوْ مَاءَ بِرَاسِهِ ، غَمَزَ بِحَاجِبِهِ ، رَمَزَ
بِشَفْتِهِ ، لَمَعَ بِسُوءِهِ ، اَلَّحَ بِكُمِّهِ ، قال ابوزید : صَبَعَ
بِفُلَانٍ وَاعلى فُلَانٍ اِذَا اَشَارَ نَحْوَهُ بِاصْبَعِهِ مُغْتَابًا »

- فقه اللغة

وَهُوَ الْكَنْزُ : واین گنج نهادن ، واین گنج نهاده ، واین گنج خواسته ،

گنج ، و این گرد کرده خواسته

ج : كُنُوزٌ



ل = لَمَزَهُ : عیب نهاد بر وی روبا روی ، نکوهش کرد اورا روبا روی ،

بنکوهید وی را روبا روی

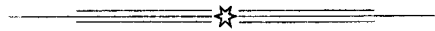
يَلْمِزُهُ ، يَلْمِزُهُ : عیب می نهاد بروی روبا روی ، نکوهش میکرد اورا

روباروی ، می نکوهید وی را روبا روی

لَمَزًا : نکوهش کردن روبا روی ، نکوهیدن کسان روبا روی

وَهُوَ اللَّمَزَةُ : مرد نکوهش کننده روبا روی ، مرد عیب نهنده روبا روی

و این مرد نکوهش کننده روبا روی



ن = نَبَزَهُ : نام بد نهاد بروی ، اورا بنام بد گفت ، لقب بد نهاد بر او

نَبْزًا : نام بد نهادن ، بدنام کردن

وَهُوَ النَّبْزُ : واین نام بد ، واین لقب بد

* * *

نَشْرٌ مِنْ مَكَانِهِ : « نَهَضَ » برخاست از جایش ، برخاست از

جای خویش

نَشَرَ عَلَيْهَا : « تَجَا فَي عَنْهَا » ، دور شد از زن ، کناره گرفت ،

دوری جست از زن

نَشَرَتِ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا : دشمن داشت زن شوی خویش را ،

نافرمان بردار شد زن شوی خویش را ،

گستاخ شد زن برشوی خویش ، ناسازگار

شد زن برشوی

تَنْشَرُ ، تَنْشَرُ ، دشمن می دارد زن شوی را ، نافرمان بردار می شود

زن شوی خویش را ، گستاخ می شود زن برشوی ،

ناسازگار می شود زن برشوی

نُشِرَ : دشمنی ورزیدن زن شوی را ، گستاخ شدن زن برشوی ،

نافرمان بردار شدن زن برشوی ، ناسازگار شدن زن برشوی

وَهِيَ نَاشِرَةٌ : زن دشمن دارنده شوی ، زن گستاخ ، زن نافرمان بردار

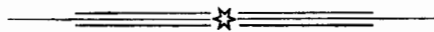
برشوی

* * *

نَقَرَ : برجست ، بجست ، ورجست

يَنْقَرُ ، يَنْقَرُ : برمی جهد ، می جهد ، می جست

نَقَرَانًا : برجستن ، بجستن ، ورجستن



ه = هَمْزَه : نکوهش کرد او را در نهان ، پنهان وی را نکوهش نمود ، نکوهید

او را در نهان

وَهُوَ الَّهِمَزَةُ : و این بسیار نکوهش کننده نهانی ، و این بسیار عیب
نهنده در نهان ، و این بد اندیش

وَهَمَزَاتُ الشَّيَاطِينِ^۱ : (اندیشه های بد که در دل وزیدن گیرد)
« وَسَاوِسُهَا »

وَهَمَزَ الْحَرْفِ : مهموز کرد حرف را ، با همزه کرد حرف را
وَهَمَزَ السِّنُّورُ الْفَارَةَ : بدرید گربه موش را ، بخست گربه موش را ،
بخلید با چنگال یا دندان گربه موش را ، بشکست
گربه موش را

وَهَمَزُهُ : سخت بخست او را
هَمَزًا : بدریدن گربه موش را ، خستن گربه موش را ، سخت خستن گربه
موش را ، سخت خستن ، بسختی دریدن

س

أ = أَنْسَ بِهِ : آرام یافت بدو ، آرامش یافت بدوی ، آرام گرفت با اوی ،
همدم شدوی را

وَأَنْسَ بِهِ :

۱ - همزات الشیاطین : تابش دیوان در دل
فردوسی گوید :

هر آن کس که او کرده کردگار	بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند	ز دل تابش دیو بیرون کند

يَأْنِسُ : آرام می یافت بدوی ، آرامش می یابد بدوی ، آرام می گرفت
با اوی ، همدم می شد با وی

يَأْنِسُ : *

أَنْسًا : آرام یافتن ، آرامش یافتن ، آرام گرفتن

وَأَنْسَهُ : آرامش بخشید او را ، همدم شد با وی ، آرام کرد او را

وَهِيَ الْأَنْسَةُ^۱ : و این زن زیبا چهره ، و این زن خوب ، وی ، و آن
زن آرامش بخش ، و آن زن همدم

ج : هُنَّ الْأَوَانِسُ : و آن زنان آرامش بخش ، و آن زنان
خاندان ، و آن زنان همدم

ج : وَهُمْ الْأَنْسُ ، الْأَنْيَسُ : و ایشان خداوندان
خانه

وَمَكَانُ مَأْنُوسٍ : جایگاه آبادان ، سرزمین آبادان ، آرامگاه ،
آسایش گاه ، جای آبادان



۱- الْأَنْسَةُ : آنَسَ ، يَأْنِسُ بِهِ وَآلِيهِ : أَلِفَهُ وَسَكَنُ قَلْبِهِ بِهِ
وَالْأَنْسَةُ : الطَّيِّبَةُ النَّفْسُ ، الْفَتَاةُ غَيْرُ الْمُتَزَوِّجَةِ

ج : أَوَانِسُ

وَعَنْسَ يَعْنُسُ الرَّجُلُ : أَسَنَ وَلَمْ يَتَزَوَّجْ فَهُوَ : عَانِسٌ . وَعَنْسَتِ
تَعْنُسُ الْجَارِيَةُ : طَالَ مَكْثُهَا فِي بَيْتِ أَهْلِهَا بَعْدَ إِدْرَاكِهَا وَلَمْ تَتَزَوَّجْ فَهُوَ
وَهِيَ : عَانِسٌ وَالْجَمْعُ : عَوَانِسُ

ج = جَلَسَ : بنشست ، نشست
جُلُوساً : بنشستن ، نشستن



ح = حَبَسَهُ : باز داشت او را ، بند کرد او را ، بزندان کرد او را ، بند نهاد بروی

* * *

حَدَسَ : گمان برد ، پنداشت ، گویا کرد
حَدَساً : گمان بردن ، پندار ، گمان ، گویا



خ = خَمَسَ الْقَوْمَ : پنجم شد مردمان ، پنجیک خواستهٔ مردمان بگرفت
خَمَساً : پنجم مردمان شدن ، پنجیک خواستهٔ مردمان بگرفتن

* * *

خَنَسَ النَّجْمُ : باز پس شد ستاره ، باز پس رفت ، پنهان شد
يَخْنُسُ ، يَخْنُسُ : باز پس می شود ستاره ، باز پس می افت ، پنهان می شد

خَنُوساً ، خِنَاساً : باز پس شدن ستاره ، باز پس رفتن ، پنهان شدن
وَهِيَ الْخُنُسُ : و این ستارگان باز پس شونده ، هفت ستارگان
دونده ، ستارگان در آینده ، و این پنج ستارهٔ
باز پس شونده

الْخَنَاسُ : دیو، دیو ستنه ، مهتر دیوان ، مهتر پریان ، رهبر پریان

ر = رَفَسَهُ بِرِجْلِهِ ۱ : لگد زد او را بهایش، لگد زد او را بهای ، زد بهای
 او را ، بزدهش بهای
 رَفَسًا : لگد زدن بهای ، زدن با پای ، لگد

ص = سَدَسَ الْقَوْمَ : ششم شد مردمان را ، ششم مردمان شد ، ششیک
 خواسته مردمان بگرفت
 سَدَسًا : ششم مردمان شدن ، شش یک خواسته مردمان بگرفتن

ش = شَمَسَ يَوْمًا : با آفتاب شد روز ما ، آفتاب ناك شد روز ما
 يَشْمَسُ ، يَشْمُسُ : با آفتاب میشود روز ما ، آفتابناك می شود روز ما
 شَمُوسًا ۲ : با آفتاب شدن ، آفتاب ناك شدن
 وَ شَمَسَ : با آفتاب شد روز
 يَشْمَسُ : با آفتاب میشود
 شَمَسًا ، شَمَسًا : با آفتاب شدن ، آفتاب ناك شدن
 وَيَوْمٌ شَامِسٌ : و روز با آفتاب ، و روز آفتابناك
 وَيَوْمٌ شَمِسٌ *

۱ - از زیادات نسخه آستانه

۲ - از نسخه آستانه گرفته شده

ط = طَمَسَ الشَّيْءَ : ناپدید کرد چیز را ، بسترد چیزی را

وَ طَمَسَ عَلَيْهِ : هلاك کرد او را ، هلاك كردش

طَمَسًا : ناپدید کردن چیز ، هلاك کردن

وَ طَمَسَ الطَّرِيقُ : ناپدید شد راه ، پوشیده شد راه

يَطْمَسُ يَطْمُسُ : ناپدید میشود راه ، پوشیده می شود راه

طُمُوسًا : ناپدید شدن راه ، پوشیده شدن راه

ع = عَبَسَ : ترش روی شد ، روی ترش کرد ، چهره درهم کشید

عَبُوسًا : ترش روی شدن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن

* * *

عَطَسَ : عطسه داد

يَعْطُسُ ، يَعْطُسُ : عطسه میدهد

عَطْسًا : عطسه دادن

وَهُوَ الْمَعْطُسُ : واین بینی

* * *

عَكَسَ الشَّيْءَ وَالْكَلامَ : باژگونه کرد چیز را هم سخن را ، باشگونه

کرد چیز را و سخن را

عَكْسًا : بازگونه کردن

غ = غَرَسَ : بنشانند درخت را ، نهال برنشانند ، کشت درخت را
 يَغْرِسُ ، يَغْرِسُ : می نشانند نهال را ، می نشانند درخت را
 غَرَسًا : درخت نشانندن ، نهال کشتن
 وَهُوَ الْغَرَسُ : واین نهال درخت ، درخت نشانده

* * *

غَطَسَهُ فِي الْمَاءِ : فروبرد او را در آب ، فروبرد او را بآب
 وَغَطَسَ بِنَفْسِهِ : خود فروشد در آب ، خود فرو رفت
 غَطُوسًا : خود فروشدن

* * *

غَمَسَهُ فِي الْمَاءِ : فروبرد او را بآب
 غَمَسًا : فرو بردن در آب
 وَهُوَ الْيَمِينُ الْغَمُوسُ^۱ : واین سوگند فرو برنده بگناه ، و این
 سوگندکی مردم را فرو برد بگناه

۱ - نسخه^۱ ۱ - مع و نسخه^۲ (چ) : « وَهُوَ الْيَمِينُ الْغَمُوسُ »

نسخه^۲ ۲ - مع : « وَهُوَ الْيَمِينُ الْغَمُوسُ »

« وَالْيَمِينُ الْغَمُوسُ الَّتِي يَغْمِسُ صَاحِبُهَا فِي الْاِثْمِ »

وَهِيَ الْيَمِينُ الْغَمُوسُ : سوگند دروغ که خورنده را بگناه فرو برد

ف = فَرَسَهُ الْأَسَدُ : بدرید او را شیر

فَرَسًا : بدریدن شیر

وَهِيَ الْفَرِيسَةُ : و این نخچیر (صید) دریده ، شکار کرده شیر

ق = قَبَسَهُ نَارًا وَعِلْمًا : پاره آتش داد او را و دانش آموختش ، آتش و دانش داد او را

قَبَسًا : پاره آتش دادن

* * *

قَرَسَ الْبَرْدُ : سخت شد سرما

وَقَرَسَ الْمَاءُ : یخ کرد آب

وَيَوْمٌ قَارِسٌ : روز سرد

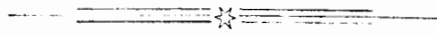
وَمَاءٌ قَارِسٌ : آب سرد^۱

* * *

قَلَسَ : قی کرد

قَلَسًا : قی کردن

وَهُوَ الْقَلَسُ : واین قی



ك = كَبَسَ النَّهْرَ : انباشت جوی را ، بیاگند جوی را
كَبَسًا : انباشتن جوی ، بیاگندن جوی ، بیانباشتن جوی

* * *

كَنَسَ الضَّبِيَّ : آهو درجای شد ، درآرامگاه شد آهو ، آهودر
آرامگاه خود درآمد

يَكْنُسُ ، يَكْنُسُ : درجای میشود آهو ، درآرامگاه میشود آهو

كُنُوسًا : آهو درجای شدن ، درآرامگاه شدن آهو

وَكَنَسَ النَّجْمُ : فروآمد ستاره ، پنهان شد ستاره

وَهِيَ الْكُنُسُ : واین ستاره گان درآینده ، واین ستاره گان فروشونده ،
واین ستاره گان پنهان شونده

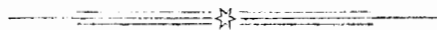
وَكَنَسَ الْبَيْتَ : برفت خانه را

يَكْنُسُ ، يَكْنُسُ : می رفت خانه را

كَنَسًا : روفتن خانه

وَهِيَ الْمِكْنَسَةُ : واین جاروب ، جاروب

وَهِيَ الْكُنَاسَةُ : واین خاك روبه ، روفته ، واین جای خاك روبه



ل = لَبَسَ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ : بپوشانید حق را بر باطل ، بپوشانید جامه

راستین را بر دروغین ، بیامیخت حق را

بباطل

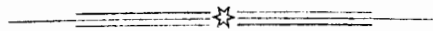
لَبَسًا : پوشانیدن

* * *

لَمَسَهُ : سود او را ، بسود او را ، برماشید او را ، برمچید او را ۱

يَلْمَسُ : می سود او را ، می سودش

لَمَسًا : سودن ، بسودن



ن = مَا نَبَسَ بِكَلِمَةٍ : هیچ سخن نگفت ، دم نزد ، خواموش بود

نَبَسًا : هیچ سخن نگفتن ، هیچ سخن بنگفتن

* * *

نَخَسَهُ يَعُودُ : بخلانید او را ، خلید او را ، بخلید او را ، بخستش به چوب

يَنْخَسُهُ ، يَنْخَسُهُ ، يَنْخَسُهُ : می خلد او را ، می خلید او را ، می خستش

۱ - بَرَمَجِيذَن ، بَرَمَاشِيذَن : ماضی از فعلِ بَرَمَجِيذَن : دست مالید بر تن ،

سود پاره از تن . و همچنین :

بَرَمَجِجْ ، بَرَمَاسْ ، بَرَمَاسِيذَن : بَرَمَجِيذَن : دریافتن ،

نرمی ، درشتی ،

لطیفی گوید :

بیرمچیدن یوسف ، بیوی یعقوبی

تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی

نَخَسًا : بخلانیدن، خلیدن، خستن



ه = هَجَسَ فِي صَدْرِهِ : بگذشت در دل او چیزی، به وزید در دلش، چیزی در دلش وزید

هَجَسًا : بگذشتن در دل ، وزیدن در دل ، در اندیشه یادرگمان وزیدن

* * *

هَمَسَ الْكَلَامَ : نرم سخن گفت ، گفتار نرم داشت ، آواز نرم کرد ۱

ش

ب = بَطَّشَ بِهِ : سخت گرفتش ، سخت گرفت او را

يَبْطِشُ ، يَبْطِشُ : سخت می گرفتش

بَطْشًا : سخت بگرفتن



ح = حَرَشَ النَّصَبَ : شکار کرد سوسمار را ، در دام بگرفت سوسمار را

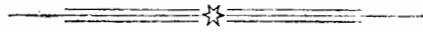
۱ - از زیادات نسخه (۳ - مج)

هَمَسَ : آواز نرم کرد

هَمَسَ الْكَلَامَ وَالسَّيْرَ : بآواز نرم گفت سخن را یا نرم پیمود راه را

هَمَسًا : آواز نرم کردن ، بنرمی راه سپردن

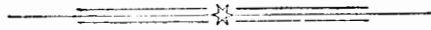
حَرْشاً : شکار کردن سوسمار، بدام بگرفتن سوسمار



خ = خَدَشَ الْوَجْهَ : خراشید روی را ، بخراشید روی را
خَدَشاً : خراشیدن روی

* * *

وَخَمَشَهُ : خراشید روی را
يَخْمِشُهُ ، يَخْمِشُهُ : می خراشد روی را
خَمَشاً : خراشیدن روی



ع = عَرَشَ الْكَرَمَ : جفته کرد رز را ، برداشت رز را
يَعْرِشُ ، يَعْرِشُ : جفته می کند رز را ، برمی دارد رز را
عَرَشاً : جفته کردن رز ، برداشتن رز^۲

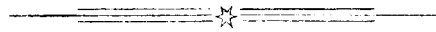
ص

ح = حَرَصَ عَلَى الشَّيْءِ : آزمند شد بر چیزی ، آرزومند شد بر چیزی

۱ - نسخه مج - ۱ : حَمَشَهُ - و فی جمیع تصاریفه - بالهامهلة و در نسخه ملک
خَمَشَهُ - و فی سایر التصاریف - بالخاء معجمة .

۲ - و معنی : « مَعْرُوشَات » ای : مَسْمُوكَات . و « غَيْرَ مَعْرُوشَات » علی
وَجْهِ الْأَرْضِ ، ای : غَيْرَ مَتْرُوكَات علی وَجْهِ الْأَرْضِ
معنی : « خَاوِیَّة » علی عُرُوشِهَا ای : سَاقِطَةٌ حَیْطَانِهَا علی
سُقُوفِهَا .

يَحْرِصُ ، يَحْرِصُ : آزمی‌کند بر چیزی ، آرزو می‌کند بر چیزی
وَحْرِصَ : آزمند شد ، آرزومند شد
يَحْرِصُ : آزمی‌کند ، آرزومند می‌شود
حَرِصًا : آرز ، آرزو
وَهُوَ حَرِیْصٌ : و این آزمند ، آرزومند



ق = قَبَصَ الشَّيْءَ : بسر انگشتان گرفت چیز را
قَبْصًا : بسر انگشتان گرفتن چیز

* * *

قَرَصَهُ بِإَصْبَعِهِ : بشک‌نجید بدو انگشتش ، بشک‌نجید او را بدو انگشتش
يَقْرِصُ ، وَيَقْرِصُ : می‌شک‌نجید او را بدو انگشت
قَرَصًا : شک‌نجیدن با دو انگشت

* * *

قَلَصَ الظِّلُّ وَ الثَّوْبُ : کوتاه شد سایه یا جامه
يَقْلُصُ ، يَقْلُصُ : کوتاه می‌شود
قُلُوصًا : کوتاه شدن

* * *

قَمَصَ الْعَيْرُ : برجست گورخر

يَقْمِصُ ، يَقْمِصُ : برمی‌جهد
قَمَاصاً : برجستن ، برجهیدن

* * *

قَنَصَ : شکارکرد
قَنَصاً : شکارکردن ، نخچیر
وَهُوَ الْقَنْصُ : و آن نخچیر
وَالْقَنِيصُ : *



ن = نَشَصَتْ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا : دشمن داشت زن شوی را ، ناسازگاری
کرد زن با شوی خود ، ترش روی شد
زن برشوی .

تَنْشِصُ ، تَنْشِصُ : دشمن میدارد زن شوی را ، ناسازگاری میکند
زن شوی را ، ترش روی میشد زن برشوی .
نُشُوصاً : ناسازگاری کردن زن ، ترش روی کردن ، دشمن داشتن زن
شوی را .

وَهِيَ نَاشِصٌ : و این زن دشمن دارنده شوی ، و این زن ترش روی
و این زن ناسازگار ، زن گستاخ برشوی

* * *

نَكَصَ عَلَى عَقْبَيْهِ : واپس رفت بر دو پاشنه‌اش ، باز پس شد بردو
پاشنه او

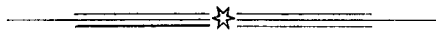
يَنْكُصُ ، يَنْكُصُ : واپس می رود بردو پاشنه‌اش ، باز پس میشود
بردو پاشنه او .

نَكُوصًا ، نَكْصَانًا : واپس رفتن بردو پاشنه خود ، باز پس شدن
بردو پاشنه

ض

خ = خَفَضَ الشَّيْءَ : فروکرد چیز را ، فروداشت چیز را ، پست کرد
چیز را

خَفَضًا : فروکردن چیز ، پست کردن چیز
وَخَفَضَ الْعُودَ ١ : عَطَفَهُ ، خم کرد چوب را
وَخَفَضَ لَهُ جَنَاحَهُ ٢ : تَوَاضَعَ لَهُ ، خاکسار شد مراورا



ر = رَبَضَ السَّبْعُ وَالطَّائِرُ ٣ : بَخَفَت دَدَهُ ، دده به چهار پای نشست
بخفت دد و مرغ

۱ - این جمله و جمله پس از آن از زیادات نسخه (چ) میباشد .

۲ - الْجَنَاج : بضم الجیم : الاثم ، و بفتحها : ما يطير به الطائر

ج : أَجْنَح ، أَجْنَحَة

۳ - واژه : « و الطائر » در متن ، و « مرغ » در ترجمه از زیادات نسخه (چ) میباشد .

رَبُوضًا^۱ : نشستن دده بچهار پای ، خفتن دده ، خفتن دد و مرغ

* * *

رَفَضَ الشَّيْءَ : رها کرد چیزی را ، انداخت چیزی را

يَرْفُضُ ، يَرْفُضُ : رها می کند چیزی را ، می اندازد چیزی را

رَفَضًا : رها کردن ، انداختن

وَهُمُ الرَّاغِبَةُ : مردمان حق میذارنده ، مردمان رها کننده گان حق

ج : الرِّوَاغِضُ

ح = عَرَضَ لَهُ أَمْرٌ : پیش آمد او را کار

يَعْرِضُ : پیش می آید او را کار

عُرُوضًا : پیش آمدن کار

وَعَرِضَ : پیش آمد او را کار

۱ - وفي الصحاح : « و ربوض البقر ، والغنم ، والفرس ، والكلب ، مثل :

بروك الابل ، و جنوم الطير ، تقول منه : رَبَضَت الغنم ،

تربض - بالكسر - ربوضاً » .

« و يقال بركت البعير و ربضت الشاة و جثم الطائر و هذه مَبَارِكُ الْإِبِلِ وَ

مَرَابِضُ الْغَنَمِ ، و يقال اَنْخَتِ الْبَعِيرُ فَبَرَكَ وَ لَا يُقَالُ فَنَاحَ ،

و عَطَنُ الْإِبِلِ وَ الْغَنَمِ وَ مَعَاظِنُهَا مَبَارِكُهَا عِنْدَ الْمَاءِ وَ لَا تَكُونُ

الْأَعْطَانِ وَ الْمَعَاظِنُ إِلَّا عِنْدَ الْمَاءِ » ادب الكاتب - ابن قتيبة الدينوري .

يَعْرِضُ : پیش می آید او را کار

عَرَضاً : پیش آمدن کار

وَهِيَ الْعَارِضَةُ : واین کار پیش آینده ، کار پیش آینده

ج : الْعَوَارِضُ

وَعَرَضَ الْعُودَ عَلَى الْإِنَاءِ : چوب بر سر خنور کرد ، به پهنا نهاد ۱

بر سر خنور چوب را

يَعْرِضُ ، يَعْرِضُ : چوب بر سر خنور می نهاد ، به پهنا بر سر خنور

چوب می نهاد

وَعَرَضَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ : چیزی را براو بنمود ، بنمود بدو چیزی را

عَرَضاً : بنمودن

ف = فَرَضَ اللَّهُ الصَّلَاةَ : فریضه کرد خدای نماز را

فَرَضاً : فریضه کردن

وَفَرَضْتُ الْبَقْرَةَ : (اَسْنَتْ) ، پیر شد گاو ماخه ، پیر شد

گاو ماده

تَفَرَضُ ، تَفَرَضُ : پیر می شود گاو ماده

وَفَرَضْتُ : پیر شد گاو ماده

تَفَرَضُ ، تَفَرَضُ : پیر می شود گاو ماده

فُرُوضًا : پیر شدن گاو ماده
وَهِيَ فَارِضٌ : گاو ماده پیر، واین گاو ماده پیر

ق = قَبْضُ ۱ الشَّيْءِ : بستد چیز را، گرفت چیز را
وَقَبْضَ يَدِهِ : باز کشید دستش را، گرفت دستش را
وَقَبْضَ بِيَدِ صَاحِبِهِ : بگرفت دست یار خود را
قَبْضًا : بستدن، بگرفتن، باز کشیدن
وَهُوَ فِي قَبْضَتِهِ : واین در دست وی است، و او در دست ویست
وَاعْطَانِي قَبْضَةً مِنْ كَذَا : بداد مرا یک مشت از فلان چیز

* * *

قَرَضْتُ الْفَارَةَ الثَّوْبَ : بپریذ موش جامه را
وَقَرَضَ الشَّعْرَ : بگفت شعر را، پیوند داد شعر را، بسرود

۱ - قال ابن قتيبة الدينوري في باب : « الاسماء المتقاربة في اللفظ والمعنى » :
« الْقَبْضُ : (بِإِلْصَادٍ مُهْمَلَةً) الْقَبْضُ بِإِطْرَافِ الْأَصَابِعِ
وَقَرَأَ الْحَسَنُ : فَتَقَبَّضَتْ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ » بِإِلْصَادِ
ادب الکاتب - لیدن
والقبض : (بِالْإِلْصَادِ مُعْجَمَةً) بِامْشَتْ بِرِدَاشْتَن ، الْقَبْضَةُ : يَكْ مَشْت ، وَالْقَبْضُ :
(بِالْإِلْصَادِ مُهْمَلَةً) بِاسِرَ أَنْكَشْتَان بِرِدَاشْتَن ، الْقَبْضَةُ : أَنْدَاذُهُ بِاسِرَ أَنْكَشْتَان
بِرِدَاشْتَه شده .

قَرَضًا : پیوند کردن سخن ، شعر گفتن ، سرودن
وَهُوَ الْقَرِیْضُ : واین شعر گفته ، شعر

م = مَخَضَ اللَّبَنَ : بزد شیر را ، بجنباید شیر را ، دوغ کرد
يَمَخِضُ ، يَمَخُضُ ، وَيَمَخِضُ : می زند شیر را ، می جنباند شیر
را ، دوغ می کند شیر را
مَخَضًا : شیر زدن ، شیر جنبانیدن ، دوغ کردن شیر
وَهُوَ الْمَخِیْضُ : واین دوغ
وَالْمَمَخِضُ ، الْمَمَخِضَةُ : چوب که بدو شیر زنند ، شیر زنه ،
چوبی که بدو شیر جنبانند

ن = نَبَضَ الْعِرْقُ : بجست رگ ، بجنبید رگ
نَبْضَانًا : جستن رگ ، جنبیدن رگ

* * *

نَعَضَتِ السِّنُّ : بجنبید دندان
يَنْعَضُ ، يَنْعَضُ ، يَنْعَضُ : می جنبد دندان
نَعَضَانًا : جنبیدن دندان

ط

ث = ثَلَطَ الْبَعِيرُ : ریخ زد اشتر

ثَلَطًا : ریخ زدن اشتر



خ = خَبَطَ الشَّجَرَةَ : برگ افکند از درخت ، بجنبانید درخت را و بیفکند برگ او را

(خَبَطَ الشَّجَرَةَ : حَرَّكَهَا لِيُسْقَطَ وَرَقُهَا)

وَخَبَطَ الْبَعِيرُ : بدست زد اشتر ، پای بر زمین کوفت اشتر

خَبَطًا : سخت پای بر زمین کوفتن اشتر ، پای کوفتن اشتر بر زمین بنیرو

* * *

خَلَطَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ خَلْطًا : آمیخت چیز را با چیزی

خَلْطًا : آمیختن ، آمیزش

وَهُوَ الْخِلْطُ : و این آمیزش ، آمیخته شده ، آنچ که آمیخته باشد

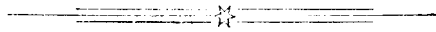
ج : الْأَخْلَاطُ



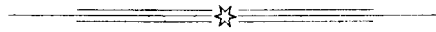
و = رَبَطَ الْفَرَسَ : بیست اسب را

رَبْطًا : بستن اسب ، بستن

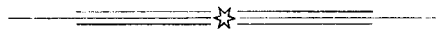
وَهُوَ الرِّبَاطُ : واین اسبان بسته ، اسبان بسته ، ریسمان ، بند
وَرَبَطَ اللَّهُ عَلَى قَلْبِهِ : خدای دلش را نیرو داد ، نیرومند کرد خداوند
دل او را ، آرام کرد خدای دلش را
وَهُوَ رَابِطُ الْجَاشِئِ : پردل ، دلیر آسوده ، دل آسوده
وَرَبِطُ الْجَاشِئِ :



س = سَرَطُهُ : بگلو فرو برد او را
يَسْرُطُهُ ، يَسْرُطُهُ : بگلو فرو می برد او را
سَرَطًا ، سَرَطَانًا : بگلو فرو بردن



ش = شَرَطَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ : شرط کرد بروی چیز را
وَهِيَ الشَّرِيطَةُ : واین شرط
ج : الشَّرَايِطُ ، الشَّرَطُ ، الشُّرُوطُ
وَشَرَطَ الْحَجَّامُ بِالْمِشْرِطِ : بزده او را فلخمد (حجام) بنشتر
يَشْرِطُ ، يَشْرِطُ : می زند او را فلخمد بامشروط
شَرَطًا : بنشتر زدن حجام بامشروط



ض = ضَبَطَهُ : نگاه داشتش ، زیر دست کردش ، استوار کرد او را ، یاد گرفت
او را

ضَبْطًا : نگاه داشتن ، زیر دست کردن ، استوار کردن ، یاد گرفتن

* * *

ضَرِطًا :

ضَرَطًا ، ضَرِطًا ، ضِرَاطًا :

☆

ع = عَبَطَ الْبَعِيرَ^۱ : بی علت کشت اشتر را (ذَبَحَهُ وَلَيْسَ بِهِ عِلَّةٌ)

عَبْطًا ، عَبْطَةً : بی علت کشتن اشتر

☆

غ = غَبَطَهُ : آرزو برد کامیابی او را ، بردهاں برد او را ، شاد کردش ، شادمان کرد او را

غَبْطًا ، غَبْطَةً : آرزو بردن ، شاد کردن ، بردهاں بردن^۲

☆

ق = قَسَطَ : ستم کرد

۱ - عَبَطَ الذَّيْحَةَ يَعْطِطُهَا عَبْطًا وَاعْتَبَطَهَا اِعْتِباطًا : نَحَرَها من غير داء ولا كسر وهى سمينةٌ فَتِيَّةٌ وهو الْعَبْطُ وناقَةٌ عَبِيطَةٌ و مُعْتَبِطَةٌ و لَحْمُهَا عَبِيطٌ .

۲ - غَبَطَ الرَّجُلَ يَغْبِطُهُ غَبْطًا وَغَبْطَةً و الغِبطه : اَنْ تَتَمَنَّى مثلَ حالِ المغبوطِ من غيرِ اَنْ تريدَ زوالها ولا اَنْ تتحوَّلَ عنه و ليسَ بِحَسَدٍ و قال الازهرى الغَبْطُ ضربٌ من الحسد وهو اَخَفُ منه

قُسُوطًا : ستم کردن ۱

* * *

قَمَطَ الصَّبِيَّ بِالْقِمَاطِ : بیست کودک را بسینه بند ، بیست کودک را
برشته گاهواره

يَقْمِطُ ، يَقْمِطُ : می بست کودک را بسینه بند ، می بندد کودک را
برشته گاهواره

قَمَطًا : بستن کودک بسینه بند ، بستن کودک برشته گاهواره

* * *

قَنَظَ مِنْ كَذَا : نومید شد از فلان چیز

يَقْنِظُ ، يَقْنِظُ : نومید میشود ، ناامید میشد

وَقَنْظًا : نومید شد

يَقْنِظُ : نومید میشود ، ناامید میشد

۱- قَسَطَ ، يَقْسِطُ ، قِسْطًا ، وكذلك : اَقْسَطَ ، يُقْسِطُ ، اِقْسَاطًا :

عَدَلٌ ، فهو مُقْسِطٌ ، والهمزةُ فيه لیسلب

وَقَسَطَ ، يَقْسِطُ ، قُسُوطًا : جار و عَدَلٌ عن الحق فهو : قَاسِطٌ

ففي العَدَلِ لغتان : قَسَطَ ، قِسْطًا وَاَقْسَطَ ، اِقْسَاطًا و في الجور لغة

واحدة : قَسَطَ ، قُسُوطًا

و « اَلْقِسْطُ » : الجور و العُدُولُ عن الحق ، اَلْعَدَلُ و هو من المصادر

الموصوف بها كالعَدَلُ يُقال : ميزان قِسط ، ميزانان قِسط و موازينُ

قِسط و قوله تعالى : وَ نَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ اى : ذوات الْقِسْطِ .

قُنُوطًا : نومید شدن

وَهُوَ قُنُوطٌ : واین نومید ، نومید ، واین نومید گردیده

قَنِيطٌ ۱ : نومید شده ، نومید گردیده

ك = كَشَطَ جِلْدَ الْبَعِيرِ : باز کرد پوست اشتر را ، بپاهخت پوست اشتر
وَكَشَطَ الْجُلَّ عَنِ الْفَرَسِ : باز کرد جل را از اسب ، دور کرد جل
از اسب

كَشَطًا : باز کردن پوست اشتر ، آهیختن پوست اشتر ، باز کردن جل
اسب

ن = نَشَطَ الْحَبْلَ : گره آسان بست رسن را ، گره آسان گشای بست رسن
را ، گره زد رسن را سست ، گره کرد رسن را
نَشَطًا : گره آسان بستن ، گره آسان گشای بستن ، گره سست زدن
بر رسن ، گره زدن

وَهِيَ الْأَنْشُوطَةُ : واین گره آسان گشای ، گره سست ، گره گشاده

ه = هَبَطَ : فرو آمد ، فرود آمد ، فروشد

هَبُوطًا : فرو آمدن ، فرود آمدن ، فروشدن

ظ

ل = لَفَظَ اللَّقْمَةَ مِنْ فِيهِ : بینداخت لقمه را از دهن خویش ، بیفکند
لقمه را از دهان

وَلَفَظَ بِكَذَا : سخن گفت بفلان چیز^۱

لَفْظًا : انداختن ، از دهن افکندن ، سخن گفتن

وَهُوَ اللَّفْظُ : و این سخن ، سخن ، کلمه

ج : الْأَلْفَازُ

ع

ر = رَجَعَهُ : بازگردانیدش ، بازگردانید او را ، بازآوردش

رَجَعًا : بازگردانیدن ، بازآوردن

وَرَجَعَ بِنَفْسِهِ : خود بازگشت

رُجُوعًا ، رَجَعِي : خود بازگشتن

* * *

رَضَعَ الْأَثَدَى : شیرخورد از پستان ، بمکید پستان را

يَرْضَعُ ، يَرْضِعُ : شیر می خورد از پستان ، می مکد پستان را

۱ - اللَّفْظُ : ان ترمی بشیء کان فی فیک .

وَرَضِعَ : شیر خورد از پستان ، بمکید پستان را
 يَرْضَعُ : شیر می خورد از پستان ، می مکد پستان را
 رَضِعًا ، رَضِعًا ، رَضَاعًا ، رَضَاعًا ، رَضَاعَةً
 رَضِعًا : شیر خوردن از پستان ، مکیدن پستان



ن = نَبَعَ الْمَاءُ مِنَ الْأَرْضِ : بیرون آمد آب از زمین
 يَنْبَعُ ، يَنْبَعُ ، يَنْبَعُ : بیرون می آید آب از زمین
 نَبْعًا : بیرون آمدن آب از زمین

* * *

نَزَعَ الدَّلَوَ مِنَ الْبِئْرِ : دل را برکشید از چاه ، بکشید دلو را از چاه
 نَزَعًا : دلو برکشیدن از چاه
 وَنَزَعَ عَنِ الْأَمْرِ : باز ایستاد از کار ، دست بازداشت از کار ، دست
 کوتاه کرد از کار ، بکشید خود را از کار
 نُزُوعًا : از کار باز ایستادن ، دست باز داشتن ، بیرون کشیدن
 وَنَزَعَ إِلَى أَهْلِهِ : آرزو کرد خانمان خویش را ، آرزومند شد
 بخاندانش
 نَزَاعًا ، وَنُزُوعًا^۱ : آرزو کردن خانمان ، آرزومند شدن بخاندان

۱ - مصدر (نُزُوعًا) از زیادات نسخه ۱ - مج می باشد و دیگر نسخه ها ندارد .

غ

د = دَبَغَ الْجِلْدَ : پیراست پوست را
 يَدْبِغُ ، يَدْبِغُ ، يَدْبِغُ : می پیراید پوست را
 دَبِغًا ، دَبَاغًا ، دَبَاغَةً : پوست پیراستن
 وَهُوَ الدَّبَاغُ : و این گیاه پوست پیراستن ، و این گیاه چرم ، گیاه ادیم
 وَالدَّبَاغُ^۱ : پیراینده ، (پیراینده پوست)



ن = نَزَعَ الشَّيْطَانُ بَيْنَهُمَا : تباهی انداخت دیو میان هردو ، تباهی افکند
 دیو در میان ایشان
 نَزَعَهُ الشَّيْطَانُ : از راهش برد او را دیو ، از راه برد او را دیو ، تابش
 افکند در دل او دیو
 يَنْزِعُ ، يَنْزِعُ : تباهی می افکند ، از راه می برد او را دیو ، تابش
 می افکند دیو در دل
 نَزَعًا : از راه بردن ، تباهی افکندن

ف

ج = جَدَفَ السَّفِينَةَ بِالْمِجْدَفِ : براند کشتی را به بیل کشتی ، براند
 کشتی را بهارو

جَذَفًا : راندن کشتی با بیل کشتی

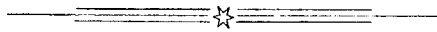
الْمِجْدَاف : پارو، بیل کشتی رانی

* * *

جَذَفَ السَّفِينَةَ بِالْمِجْدَاف : راند کشتی را با پارو

جَذَفًا : راندن کشتی با بیل کشتی ، راندن کشتی با پارو

الْمِجْدَاف : پارو، بیل کشتی رانی^۱



ح = حَذَفَ الْحَرْفَ مِنَ الْحَرْف : بیفکند حرف را از حرف

حَذَفًا : افکندن حرف

* * *

حَلَفَ بِاللَّهِ : سوگند خورد بخدای ، سوگند یاد کرد بخداوند

حَلَفًا ، حَلِيفًا ، مَحْلُوفًا : سوگند خوردن بخدای ، سوگند یاد

نمودن بخداوند

وَهُوَ الْحَلْفُ ، وَالْحَلِيفُ : واین سوگند ، سوگند

۱- جَذَفَ الطَّائِرُ يَجْذِفُ جَذُوفًا مِنْ بَابِ (ضَرَبَ) بِالذَّالِ وَالذَّالِ

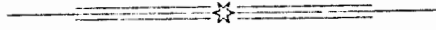
جَمِيعًا لُغَتَانِ فَصِيحَتَانِ . وَمِنْهُ سُمِّيَ مِجْدَافُ السَّفِينَةِ - بِالذَّالِ وَالذَّالِ -

وَهُوَ خَشَبَةٌ فِي رَاسِهَا لَوْحٌ عَرِيضٌ يُدْفَعُ بِهَا وَيُسَمَّى (مُرْدَى) . لِسَانُ الْعَرَبِ -

تاج العروس - صحاح اللغة .

وَالْحَلِيفُ : هم سوگند

ج : الْحُلَفَاءُ ، الْأَخْلَافُ



خ = خَسَفَ اللَّهُ بِهِمُ الْأَرْضَ : فروبرد خدای ایشان را بزمین

خَسَفًا : فرورفتن زمین

خَسَفَ الْقَمَرُ : گرفته شد ماهتاب ، گرفته شد ماه

خُسُوفًا : گرفته شدن ماهتاب ، گرفتن ماه

* * *

خَصَفَ النِّعْلَ : بدوخت میوزه را ، دوخت کوش را ، پاره دوخت

بر میوزه

خَصَفًا : دوختن میوزه ، دوخت کوش ، پاره دوختن

وَهُوَ الْمَخْصَفُ : و این درفش ، درفش

* * *

خَطَفَهُ : ربودش ، ربود او را ، ربود وی را

۱ - خَصَفَ النِّعْلَ يَخْصِفُهَا خَصْفًا ضَمَّ بَعْضُهَا إِلَى بَعْضٍ وَخَرَزَهَا فَهُوَ

خَاصِفُ النِّعْلِ اِی : الَّذِی یَخْصِفُ النِّعَالَ وَبِالْفَارَسِیَةِ : «پینه دوز»

وَمِنَ الْمَجَازِ قَوْلُهُ تَعَالَى : وَطَفَقَا یَخْصِفَانِ عَلَیْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ . اِی

یَلْزِقَانِ وَیَطْبِقَانِ عَلَیْهِمَا وَرَقَةً لِّیَسْتُرَا بِهٖ عَوْرَتَیْهِمَا .

يَخْطِفُهُ : می ربودش ، می ربود او را ، می ربایدش

خَطْفَةً : ربودن ، برربودن

خَطْفَةً : برربودش ، ربود او را

يَخْطِفُهُ : می ربود او را ، می ربایدش

خَطْفًا : ربودن

وَبَرَقَ خَاطِفٌ : درخش رباینده ، درخش رباینده بینائی چشم را

د = دَلَفَ الشَّيْخُ : نرم رفت پیر ، آهسته رفت فرتوت ، در رفتن گامها

نزدیک داشت پیرمرد ۱

دَلِيفًا : نرم رفتن پیر ، آهسته رفتن فرتوت ، گام نزدیک برداشتن

د = ذَرَفَتْ عَيْنُهُ : اشک برآورد چشم او ، اشک بارید چشم وی ، اشک

راند چشم او ، سرشک روان کرد چشم او ، آب راند

چشم وی

ذَرِيفًا ، ذَرَفَانًا : اشک برآوردن چشم ، اشک باریدن چشم ، سرشک

روان کردن چشم ، آب راندن چشم

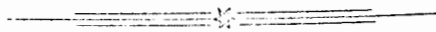
ر = رَسَفَ فِي قَيْدِهِ : آهسته رفت ببا بندش ، با بند رفت ، پای بند برفت
 يَرْسِفُ ، يَرْسِفُ : آهسته می رفت بانبند ، پای بند می رفت ، با بند
 می رفت

رَسَفًا ، رَسِيفًا ، رَسَفَانًا : آهسته رفتن ، پای بند رفتن ، با بند رفتن

* * *

رَشَفَ الْمَاءَ : بمکید آب را ، آشامید آبرا با مکیدن
 يَرْشِفُ ، يَرْشِفُ : می مکد آب را ، می مکید آب ، می آشامید آب
 بمکیدن

رَشَفًا ، رَشِيفًا : مکیدن ، آب مکیدن ، آشامیدن آب بمکیدن

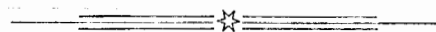


ص = صَدَفَ عَنْهُ : روی بگردانید از وی ، روی بگردانید ازو بدیگرسوی
 صُدُوفًا : روی بگردانیدن

* * *

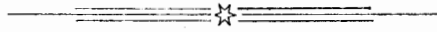
صَرَفَهُ عَنْهُ : بازگردانید او را از وی ، بازداشت او را از وی ،
 بگردانیدش از وی

صَرَفًا : بازگردانیدن ، بازداشتن ، بگردانیدن



ظ = ظَلَفَ نَفْسَهُ : باز داشت خویشتن را ، باز داشت نفس خود را از شهوت
خویشتن داری کرد ، خودداری بنمود ۱

ظَلَفًا : باز داشتن خویشتن ، باز داشتن خود از شهوت ، خویشتن داری ،
خودداری



ح = عَرَفَهُ : بشناخت او را ، شناختش ، بدانست او را
مَعْرِفَةً ، عِرْفَانًا : بشناختن ، شناختن ، دانستن ، فرهنگ

* * *

عَزَفَتِ الْجَنُّ : بانگ کردند پریان ، آواز کردند پریان
عَزِيفًا : بانگ کردن پریان ، آواز کردن پریان ۲
وَعَزَفَ عَنِ الشَّيْءِ : باز ایستاد از چیزی ، باز ماند از چیز
يَعْرِفُ ، يَعْرِفُ : باز می ایستد ، باز می ماند
عُزُوفًا : باز ایستادن ، باز ماندن

* * *

عَسَفَ : ستم کرد ، ستم روا داشت
وَعَسَفَ الْفَلَاةَ : بی راهه رفت در بیابان ، بیرید بیابان را

۱ - ظَلَفَ بِنَفْسِهِ : نسخه (ج). ظَلَفَ ، يَظْلِفُ ، نَفْسَهُ عَنِ الشَّيْءِ كَفَّ عَنْهُ

۲ - عَزِيفَ وزن آمیر : آواز پری و دیواست و آن آواز نرمیست که شنیده

میشود در بیابانها در شب - ترجمه قاموس

عَسْفًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن

عَسْفًا : بیریدن بیابان ، بی راهه رفتن در بیابان

* * *

عَصَفَتِ الرِّيحُ : سخت بهجست باد ، سخت وزید باد

عَصَفًا : سخت وزیدن باد ، سخت جستن باد

وَرِيحٌ عَاصِفٌ : باد سخت جهنده ، باد سخت وزنده

* * *

عَطَفَ الْعُودَ : بخمانید چوب را ، کژ کرد چوب را ، بخنابید چوب را

خم کرد چوب را

وَهِيَ الْعَاطِفَةُ : واین خمیده ، واین چنبر ، خمیده ، چنبر ، کژ ، چوب
خنابانیده

وَعَطَفَ عَلَيْهِ : مهربانی کرد بروی ، مهرورزید بدوی

وَهِيَ الْعَاطِفَةُ : واین مهربانی ، مهربانی ، مهر

* * *

عَكَفَ عَلَى الشَّيْءِ : پیوستگی کرد بر چیز ، ایستاد بر چیز

يَعْكُفُ ، يَعْكُفُ : پیوستگی میکند بر چیز ، می ایستاد بر چیز

عُكُوفًا : پیوستگی ، همیشگی ، ایستادن

* * *

عَلَفَ الدَّابَّةَ : خوید داد ستور را

عَلْفًا : خوبد دادن بستور

غ = غَرَفَ الْمَاءَ بِيَدِهِ : بگرفت آبرا بدستش ، بگرفت آبرا بامشتش
وَهِيَ الْغُرْفَةُ : واین مشت پر آب

ق = قَذَفَهُ بِالْحِجَارَةِ : بزد اورا بسنگ ، انداخت اورا بسنگها ، پرتاب
کرد براو سنگ را

وَقَذَفَ الْمُحْصَنَةَ : دشنام داد زن پارسا را ، ناسزا گفت بزنی پاکدامن ،
تهمت زده کرد زن پارسا را ، روسپی خواند زن
پارسا را

قَذَفًا : دشنام دادن ، ناسزا گفتن ، تهمت زدن ، روسپی خواندن زن پارسا

* * *

قَصَفَ الشَّيْءَ : بشکست چیز را

وَقَصَفَ الْعِيدَانُ : آواز کردند بر بیتها ، بانگ کردند بر بطنها

قَصْفًا : ناله چنگ و دیگرسازها ، آواز بریت و تارو طنبور

وَقَصَفَ الرِّعْدُ : بانگ کرد تندر ، آواز کرد تندر ، غرنیش کرد
آسمان

قَصِيفًا : بانگ کردن تندر ، آواز کردن تندر ، غرنیش تندر

* * *

قَطَفَ الْعَنْبَ : برید انگور را ، برید خوشهٔ انگور را از رز ، برید

انگور را از تاک ، چید انگور را از رز

قَطَفًا : بریدن ، چیدن ، گل از گلبن چیدن ، میوه از درخت چیدن

وَهُوَ الْقَطْفُ : واین خوشهٔ انگور بریده ، واین خوشهٔ انگور بریده

از تاک ، خوشهٔ انگور چیده شده ، گل چیده شده ،

میوه چیده شده

ج : قُطُوفُ



ك = كَتَفَ الرَّجُلُ ١ : دست مرد را وابست از پس پشت ، بست دست

مرد را از پشت ، واپس بست دست مرد را

كَتَفًا ، كِتَافًا : دست واپس بستن ، دست از پشت بستن

* * *

كَرَفَ الْحِمَارُ ٢ : بوید سرگین را خر ، خرسرگین به بوید

يَكْرِفُ ، يَكْرِفُ : می بوید خرسرگین ، می بوید خرسرگین

كَرَفًا : بویدن خرسرگین

* * *

كَسَفَ اللَّهُ الشَّمْسَ : گرفته کرد خدای آفتاب را

١- وَكَتَفْتُ الرَّجُلَ ، ای : شَدَدْتُ يَدَيْهِ إِلَى خَلْفِ الْكِتَافِ

٢- نسخه مج - ١ : كَرَفَ الْحِمَارُ الرَّوْثَ :

کَسَفًا ، کِسْفًا : گرفتن آفتاب ، گرفتن خورشید ، آفتاب گرفتن

وَكَسَفَتِ الشَّمْسُ : خود گرفته شد آفتاب

كُسُوفًا : گرفته شدن آفتاب ، گرفته شدن خورشید

* * *

كَشَفَ عَنْهُ الثَّوْبَ : بگشاد ازوی جامه را ، بازکرد ازوی جامه را

كَشَفَ عَنْهُ الْكُرْبَةَ : بگرفت از ایشان اندوه را ، بازداشت از ایشان
دشواری را

كَشَفَ عَنْهُ الْعَذَابَ : برداشت از ایشان شکنجه را ، بازداشت از
ایشان آزار را

كَشَفًا : بگرفتن اندوه ، بازداشتن اندوه ، برداشتن شکنجه ، بزودن
اندوه از دل

☆

ن = نَتَفَ الشَّعْرَ : برکند موی را ، بازکرد از تن موی را

نَتَفًا : کندن موی ، زدودن موی ، کندن موی از تن

۱- نَتَفَ : قال ابن قتیبة : « وكل حرف كان على (فُعْلَةٍ) وهو وصف فهو

للفاعل نحو : هَذَرَهُ ، وَطَلَقَهُ ، وَسُخِّرَهُ إذا كان : مِهْذَارًا ،

مِطْلَاقًا ، سَاخِرًا مِنَ النَّاسِ . فان سَكَنْتِ الْعَيْنُ مِنْ (فُعْلَةٍ) وهو

وصف فهو للمفعول به تقول : رَجُلٌ لُعْنَةٌ اى : تَلَعْنَهُ النَّاسُ ،

فان كان هو يَلْعَنُ النَّاسَ قُلْتُ : لُعْنَةٌ . وَرَجُلٌ سُبَّةٌ اى :

(مانده در برگ پسین)

وَهِيَ النَّتْفَةُ مِنَ الْعِلْمِ : و این نکته از دانش ، و این پاره از دانش
وَرَجُلٌ نَتَفَةٌ : مرد که از هردانش بهره دارد ، مرد بسیار نکته سبوی

* * *

نَدَفَ الْقُطْنَ : بزد پنبه را

نَدَفًا : زدن پنبه

* * *

نَزَفَهُ الدَّمَ : ناتوان کرد او را بیرون آمدن خون

يَنْزِفُهُ ، يَنْزِفُهُ : ناتوان می کرد او را بیرون آمدن خون

وَنَزَفَ الْبِئْرَ : تهی کرد چاه را از آب

نَزَفًا : تهی کردن چاه از آب

وَنَزَفَ السَّكَرَانَ : بی خود شد مرد مست

نَزَفًا : بی خود شدن مرد مست

(مانده از برگ پیش)

تَسْبُهُ النَّاسُ فَاِنْ كَانَ هُوَ يَسْبُ النَّاسَ قُلْتُ : سُبَّةٌ . وَرَجُلٌ

ضُحْكَةٌ اِی : يَضْحَكُ مِنْهُ (اوعلیه) النَّاسُ فَاِنْ كَانَ هُوَ يَضْحَكُ

مِنْ (او علی) النَّاسِ قُلْتُ : ضُحْكَةٌ ، وَخُدْعَةٌ وَخُدْعَةٌ -

باب اختلاف الابنية فی الحرف الواحد لاختلاف المعانی

« ادب الکاتب » - لیدن

وَعَلِيهِ : رَجُلٌ نَتَفَةٌ اِی : الَّذِي اخَذَ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ وَفَنٍّ بِطَرَفٍ مِنْهُ

: وَنُكْتَةٌ نَتَفَةٌ اِی : الطَّرْفُ اَوْ مَا اخَذَ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ وَفَنٍّ

* * *

نَسَفَ الطَّعَامَ : پاك كرد دانه بار را ، بياد داد خرمن را

نَسَفًا : پاك كردن دانه بار ، بياد دادن خرمن

وَنَسَفَ الْبَنَاءَ : از بن بر كند خانه را ، از بنياد بر كند سراي را

نَسَفًا : از بن بر كندن ساخته شده ، از بنياد بر كندن ساخته شده

* * *

نَطَفَ الْمَاءَ : بچكيد آب

يَنْطِفُ ، يَنْطِفُ : مي چكيد آب ، مي چكد آب

نَطَفَانًا ، نَطَافًا : چكيدن آب ، چكيدن

وَهِيَ النُّطْفَةُ : واين آب چكيده ، سرشك



ه = هَتَفَ بِهِ : بانك زد برو ، آواز كرد براو ، آواز داد اورا ، بانك كرد بدو

هَتَفًا ، هُتَافًا : بانك زدن ، آواز كردن ، آواز دادن

وَهَتَفَتِ الْحَمَامُ : بانك كرد كبوتر

ق

أ = أَبَقَ الْعَبْدُ : بگريخت بنده ، گريخت برده

يَأْبِقُ يَأْبِقُ : مي گريزد بنده ، مي گريخت بنده ، مي گريزد برده

أَبَاقًا : گریختن بنده ، گریز برده
وَهِيَ الْآبِقُ : واین بنده گریزنده ، واین بنده گریخته ، بنده گریزپا ،
برده گریخته ، برده گریزپا



ح = حَبَقَتِ الْعَنْزُ : تیزداذ بز ، تیزداذ بز ماده
حَبَقًا ، حُبَاقًا : تیز دادن بز ، تیز داذن بز ماده

* * *

حَذَقَ الْقُرْآنَ : بیاموخت نامه ایزد را ، نیک فرا گرفت قرآن را ،
استاذ شد در قرآن

يَحْذِقُ ، يَحْذُقُ : نیک می آموزد ، نیک می آموخت ، نیک می داند ،
نیک استاد میشود

وَحَذَقَ : نیک آموخت

يَحْذُقُ : نیک می آموزد

حَذَقًا ، حَذَقًا ، حَذِقًا ، حَذِقًا ، حَذَاقًا ، حَذَاقًا ، حَذَاقَةً :

نیک بیاموختن ، نیک فرا گرفتن ، نیک یاد گرفتن ، استاد شدن ۱

۱ - قال الثعالبی : فی تقسیم الاوصاف بالعلم والرجاحة والفضل والحذق علی اصحابها :

« عالمٌ نَحْرِیرٌ ، فیلسوفٌ نَقْرِیسٌ ، فقیهٌ طَبِینٌ ، طَبِیبٌ

نِطَاسِیٌ ، سَیِّدٌ اَیَّدٌ ، کاتبٌ بَارِعٌ ، خَطِیبٌ مِصْقَعٌ ،

صانعٌ ماهرٌ ، قاریٌ حاذِقٌ ، دَلِیلٌ خَرِیتٌ ، شاعرٌ مُفْلِقٌ

رَجُلٌ مِفَنٌ مِعَنٌ » . فقهٌ اَللَّغَةُ وَسِرُّ اَلْعَرَبِیَّةِ

وَحَذَقَ فِي صَنْعَتِهِ : استاد شد در پیشه خویش ، چیره دست شد در
پیشه خود

حَذَقًا ، حَذَاقَةً : چیره دستی
وَهُوَ الْحَازِقُ : و این استاد ، و این نیک آموخته ، و این چیره دست ،
استاده چیره دست

* * *

حَرَقَ نَابَهُ : برهم زد دندانش را ، دندان را بر یکدیگر زد ، بر یکدیگر
زد دندانش را ، بسود دندانش را برهم

يَحْرِقُ ، يَحْرُقُ : برهم می زند دندانش را ، دندان را بر یکدیگر
می زد ، می سود دندانش را برهم

حَرَقًا : دندان برهم زدن ، برهم سودن دندان

* * *

حَلَقَ الرَّأْسَ : بسترد موی سر را

حَلَقًا : بستردن سر ، بستردن موی سر ، تراشیدن سر

خ = حَرَقَ الثَّوبَ : بدرید جامه را ، بشکافت جامه را

حَرَقًا : دریدن جامه ، بشکافتن

وَهُوَ الْخَرَقُ : و این دریده ، و این جامه دریده ، دریده ، سوراخ ،
شکاف ، شکافته شده

ج : خُرُوقُ

وَالْخِرْقَةُ : پاره از جامه

ج : خِرَق

* * *

خَزَقَ السَّهْمُ الْغَرَضَ : تیر از نشانه بگذشت ، بگذشت تیر بنشانه ،

بنشست تیر بنشانه

خَزَقًا : تیر از نشانه بگذشتن ، بگذشتن تیر بنشانه ، نشستن تیر بنشانه

* * *

خَفِقَ الْفُؤَادُ : بتپید دل ، بطپید دل

يَخْفِقُ ، يَخْفِقُ : می طپید دل ، می طپد دل ، می تپد دل ، می تپید دل

خَفِقَانًا ، خَفُوقًا : تپش ، تپش دل ، دل تپیدن ، طپیدن ، طپیدن دل ،

طپش دل

خَفَقَتِ الرَّايَةُ : بجنبید درفش ، لرزید پرند درفش

تَخْفِقُ ، تَخْفِقُ : می جنبید ، می لرزد

خُفُوقًا : جنبش ، لرزش

* * *

خَلَقَ اللَّهُ الشَّيْءَ : بیافرید خدای چیز را

خَلَقَ اللَّهُ الْخَلْقَ : بیافرید خدای آفریدگان را ، بیافرید خدای

مردمان را

يَخْلُقُهُ ، يَخْلُقُهُ : می آفرید خدای چیز را ، می آفریند خدای چیز
 را ، می آفریند خدای آفریدگان را ، می آفریند
 آفریدگار آفریدگان را

خَلَقًا : آفرینش
 وَهِيَ الْخَلْقَةُ : و این آفرینش، آفرینش



د = دَفَقَ الْمَاءَ : بریخت آب را ، بجهانید آب را ، سخت بریخت آبرا
 ریخت آبرا بنیرو

يَدْفُقُ ، يَدْفُقُ : می ریخت آب ، می ریزد آب ، می ریخت آبرا
 بسختی ، می ریخت آبرا بنیرو

دَفَقًا : آب ریختن ، ریختن آب ، ریزش آب بسختی ، برجستن آب ،
 جستن آب ، جهانیدن



د = ذَرَقَ الطَّائِرُ : ریخ زد مرغ ، نرم ریست
 يَذْرِقُ ، يَذْرِقُ : ریخ می زند مرغ ، ریخ می زد مرغ ، می ریست مرغ
 ذَرَقًا : ریخ زدن مرغ ، نرم ریستن مرغ

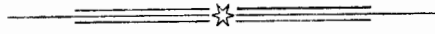


و = رَتَقَ الشَّيْءَ : فراهم آورد چیرا، برهم بست چیزا ، بدوخت چیزا ۱

۱ - رَتَقَ الشَّيْءَ : ضد فَتَقَهُ

يَرْتُقُ ، يَرْتُقُ : فراهم می آورد چیز را ، برهم می بندد چیز را ، برهم می دوزد
چیز را ، می بست چیز را

رَتَقًا : فراهم آوردن ، برهم بستن ، دوختن



هـ = سَبَقَهُ إِلَى الْغَايَةِ : پیش رفت از وی سوی پایان ، پیشی کرد در رفتن
سوی انجام ، پیش گذشت از وی بسوی پایان ،
از وی بگذشت ، پیش از وی برآمد

سَبَقًا : پیش رفتن ، پیشی گرفتن ، پیش برآمدن

وَلَهُ سَابِقَةٌ : و او را پیشی است ، و او را پیش دستی است ۱

ج : سَوَاقٍ

* * *

سَرَقَ مِنْهُ مَالٌ : بدزدید از وی خواسته را

سَرَقًا ، سَرَقًا ، سَرَقَةً : دزدیدن

وَسَرَقَهُ : دزدید او را

يَسْرِقُهُ ، يَسْرِقُهُ ، يَسْرِقُهُ : می دزد او را ، می دزدید او را

سَرَقًا ، سَرَقَةً : دزدیدن

* * *

۱ - ج : وله سَابِقَةٌ "و سَوَاقٍ" : کان له فضل ، او را حقوق گذشته است .



سَلَقَهُ بِلِسَانِهِ : بیازرد او را بزبانش ، بیازردش بزبان وی ، آزارش کرد بزبان

وَسَلَقَ الْبَيْضَ : بریان کرد خایه را ، بآب جوشانید مرغانه را ، در آب جوشان پخت خایه را

يَسْلُقُ ، يَسْلُقُ : بریان می کرد مرغانه ، بآب می جوشاند مرغانه ، در آب می پخت مرغانه

سَلَقًا : بریان کردن خایه ، بآب جوشاندن مرغانه ، در آب پختن مرغانه



ش = شَهَقَ الْحِمَارُ : بانگ کرد خر ، خر بانگ بکرد

يَشْهَقُ ، يَشْهَقُ : بانگ می کرد خر ، بانگ می کند خر

وَشَهَقَ : بانگ کرد خر

يَشْهَقُ : بانگ می کرد خر ، بانگ می کند خر

شَهَقًا : بانگ کردن خر ، بانگ خر

يَشْهَقُ : بانگ می کرد خر ، بانگ می کند خر

شَهَقًا : بانگ کردن خر ، بانگ خر



۲- سَلَقَ ، يَسْلُقُ ، سَلَقًا وَسَلَقَهُ بِالْكَلامِ او بِلِسَانِهِ : آذاه و السَّلَاق :

بِذِئَةِ اللِّسان - لسان العرب .

ح = عَتَقَ الْعَبْدُ : آزاد شد بنده ، آزاد گردید بنده

يَعْتَقُ : آزاد میشود بنده ، آزاد میگردد برده

وَعَتَقُ : کهن شد باده ، می کهن شد ، سالخورده شد باده

يَعْتَقُ : کهن میشود باده ، می کهن میشود ، سالخورده میشود باده

عَتَقًا ، عِتَقًا ، عَتَاقًا ، عَتَاقَةً : آزاد شدن برده ، آزاد گردیدن

بنده ، کهن شدن باده ، کهن شدن

می ، سالخورده شدن باده

وَهُوَ عَتِيقٌ : واین آذاذ ، و او آذاذ ، برده آذاذ شده

ج : عِتَاقٌ ، عِتَقَاءٌ

* * *

عَرَقَ الْعَظْمَ : بخایید استخوان را ، برگرفت گوشت را از استخوان

بدندان

يَعْرِقُ ، يَعْرِقُ : می خایید استخوان ، می خایید استخوان ، میگرفت گوشت

از استخوان بدندان

عَرَقًا : خاییدن استخوان ، برگرفتن گوشت از استخوان بدندان

وَهُوَ الْعِرَاقُ : واین استخوان خاییده ، و این استخوان کی از وی

گوشت می خایند

غ = غَسَقَ اللَّيْلُ : شب تاریک شد ، تیره گشت شب ، شب تار شد

: « اِشْتَدَّ ظِلَامُهُ »^۱

غُسُوقًا ، غَسَقًا : تاریک شدن شب ، تیره گشتن شب
وَهُوَ الْغَسَقُ : واین تاریکی سرشب ، واین تاریکی شب ، تاریکی
شب ، تیرگی شب

ف = فَتَقَ الشَّيْءَ : جدا کرد چیز را ، بشکافت چیز را^۲
يَفْتَقُ ، يَفْتَقُ : جدا میکرد چیز را ، می شکافت چیز را ، جدا میکند ،
می شکافت
فَتَقًا : جدا کردن ، شکافتن

* * *

فَسَقَ عَنْ أَمْرِ اللَّهِ : بیرون شد از فرمان خدای

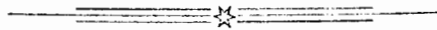
۱ - الْغَسَقُ : در زبان تازی برای هریک پاس (ساعت) از روز و شب نام ویژه^۳
هست اینک در اینجا آورده میشوند :

قال الثعالبی فی تعدید ساعات النهار واللیل علی اربع وعشرین لفظة :
ساعات النهار : الشُّرُوق ، البُکُور ، الغُدُوة ، الضُّحی ، الهاجِرَة ،
الظَّهِیرَة ، الرِّوَّاح ، العَصْر ، النِّصْر ، الاَصیل ، العِشِی ، الغُرُوب .
ساعات اللیل : الشَّفَق ، الغَسَق ، العَتَمَة ، السُّدُفَة ، الفَحْمَة ،
الزَّلَّة ، الزُّلْفَة ، البُهْرَة ، السَّحَر ، الفَجَر ، الصُّبْح ، الصِّباح .
اُقتُبِسَتْ مِنْ کِتَابِ « غُرُرِ الکَلِمِ وَدُرَرِ الحِکَمِ » لعبد الملك النیسابوری
۲ - فَتَقَ الشَّيْءَ : ضد رَتَقَهُ .

يَفْسُقُ ، يَفْسُقُ : بیرون میشود از فرمان خدای ، نافرمانی میکند
فَسُقًا ، فُسُوقًا : نافرمانی خدای کردن ، نافرمانی کردن

* * *

فَلَقَ الشَّيْءَ : بشکافت چیز را
فَلَقًا : بشکافتن ، شکافتن
وَسَمِعْتُ كَذَا مِنْ فُلُقٍ فِيهِ : شنیدم فلان چیز را از شکاف دهن او،
شنیدم فلان سخن را از شکاف دهن او



ن = نَطَقَ : سخن گفت ، گفت

يَنْطِقُ ، يَنْطِقُ : سخن میگفت ، سخن میگوید ، میگفت ، میگوید
نُطَقًا ، مَنْطِقًا : سخن گفتن ، سخن ، گفتن ، گفتار

* * *

نَعَقَ الرَّاعِيُ بِالْغَنَمِ : بانگ کرد شبان بر گوسپندان ، بانگ کرد
شبان گوسپندان را

نَعِيقًا ، نَعَاقًا ، نَعَقَانًا : بانگ کردن شبان بر گوسپندان ، بانگ
کردن شبان گوسپندان را

وَنَعَقَ الْمَوْءِذُنُ : بانگ نماز کرد مؤذن

نَعِيقًا ، نَعَاقًا : بانگ نماز کردن مؤذن ، بانگ نماز گفتن

نَعَقَ الْغُرَابُ^۱ : بانگ کرد کلاغ
 يَنْعَقُ ، يَنْعَقُ : بانگ میکند کلاغ ، بانگ میکرد کلاغ
 نَعَقًا ، نَعِيقًا ، نَعَاقًا ، نَعَقَانًا : بانگ کردن کلاغ

* * *

نَعَقَ الْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ
 يَنْعَقُ ، يَنْعَقُ ، يَنْعَقُ : بانگ میکند کلاغ ، بانگ میکرد کلاغ
 نَعِيقًا ، نَعَاقًا : بانگ کردن کلاغ

* * *

نَهَقَ الْحِمَارُ : بانگ کرد خر
 يَنْهَقُ ، يَنْهَقُ ، يَنْهَقُ : بانگ میکرد خر
 نَهِيقًا ، نَهَاقًا : بانگ کردن خر^۲

۱ - نَعَقَ الْغُرَابُ : با سایر مشتقات آن (بغین معجمه) از زیادات نسخه (چ) است .
 وقال الثعالبی : « عن ثعلب قال سمعتُ العرب تقول : غَاغَاقٍ لِصَوْتِ الْغُرَابِ »
 فقه اللغة

۲ - قال الثعالبی فی اصوات البغل و الحمار :
 « السَّحِيحُ لِلْبَغْلِ ، النَّهِيْقُ لِلْحِمَارِ ، السَّحِيْلُ اَشَدُّ مِنْهُ ، اَلزَّفِيرُ
 اَوَّلُ صَوْتِهِ ، وَ اَلنَّشْهِيْقُ اٰخِرُهُ » .
 وقال هو فی (فصل فی الاصوات المشتركة)
 « اَلزَّفِيرُ صَوْتُ النَّارِ وَ الْحِمَارِ وَ الْمَكْرُوْبِ اِذَا اِمْتَلَأَ صَدْرُهُ غَمَمًا » .
 فقه اللغة

ل

ا = أَفَكَ : دروغ گفت

أَفَكَ : دروغ گفتن

وَأَفَكُهُ عَنِ الرَّأْيِ : بگردانیدنش از رأی ، بگردانید او را از رأی

أَفَكَ : بگردانیدن از رأی

می = سَبَكَ الذَّهَبَ وَ الْفِضَّةَ : پالودن زر و سیم را ، بگذاختن زر را

وسیم را ، پالیدن زر و سیم را

سَبَكَ : پالودن زر و سیم ، گذاختن زر و سیم ، پالیدن زر و سیم

وَهِيَ السَّبِيكَةُ : و این زر و سیم پالوده ، و این زر و سیم گذاخته ، و

این زر و سیم پالیده

و الْمُسْبَكَةُ : بوته ، ابزار گذاختن زر و سیم

* * *

سَفَكَ دَمَهُ : بریخت خونش را

سَفَكَ : ریختن خون

ف = فَتَكَ بِهِ : ناگاه بکشت او را ، ناگاه بکشتش

يَفْتِكُ ، يَفْتِكُ : ناگاه میکشد ، میکشد ناگاه

فَتَكَ ، فَتُوكَا ، فَتَاكَةً : بناگاه کشتن ، ناگاه کشتن

م = مَلِكُ الشَّيْءِ : در دست کرد چیز را ، خواسته گرفت چیز را ، در ملک آورد چیز را

مَلِكَا ، مَلِكَا ، مَلَكَةً ، مَمْلَكَةً : در دست گرفتن ، خواسته گرفتن ، خواسته

وَهُوَ الْمَمْلُوكُ : و این بنده ، و این برده ، بنده ، برده ، برده درم خریده ، بنده زبردست

ج : اَلْمَمَالِيكُ

وَهِيَ اَلْمَمَالِيكُ : و این برده گان ، و این بنده گان ، زبردستان ، درم خریده گان

وَهِيَ اَلْمَمْلَكَةُ ، اَلْمُلْكُ ، اَلْمَلَكَةُ ، اَلْمَلَكُوتُ :

پادشاهی ، فرمانروائی ، کشور داری ، و این جای پادشاهی ، تخت پادشاهی

وَهُوَ مَلَاكُ الْأَمْرِ : و این استواری کار ، و این پایه کار ، و این شالوده کار

وَمَلَكَ الْعَجِينَ : نیک بمالید آرد را ، خمیر کرد ، نیک بسرشت خمیر را

مَلَكَا : نیک بمالیدن آرد ، نیک بسرشتن خمیر ، خمیر کردن

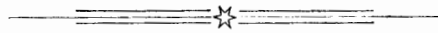
ن = نَسَكَ اللَّهُ : فرمان برد خدای را ، بستود خدای را ، پرستید خدای را

نماز برد خدای را ، پرهیز کرد خدای را ، ترسید خدای را

يَنْسِكُ ، يَنْسُكُ : فرمان می برد خدای را ، نماز می برد ، پرهیز میکند ، می پرستد ، می ستاید

نَسَكًا ، مَنَسِكًا ، مَنَسَكًا : فرمان بردن خدای ، بستودن خدای ، نماز بردن خدای ، پرهیز کردن ، پرستیدن خدای

وَهِيَ النَّسِيكَةُ : واین قربان ، واین نماز ، واین ستایش پروردگار
وَالنُّسْكُ :



ه = هَتَكَ سِتْرَهُ : بدرید پرده او را ، آشکارا کرد راز او را

هَتَكًا : پرده دریدن ، آشکارا کردن راز

* * *

هَلَكَ : هَلَكَ شد ، نیست شد ، تباه شد

هَلَكًا ، هَلَكَةً ، تَهْلُكَةً ، هَلَاكًا ، مَهْلَكَةً ، مَهْلَكًا ، هَلَكًا ،

مَهْلَكًا ، مَهْلِكًا : هَلَكَ شدن ، نیست شدن ، تباه شدن

ل

أ = أَفَلَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، فرورفت آفتاب

تَأْفُلُ ، تَأْفُلُ : فرو میشود آفتاب ، فرو میرود آفتاب
أَفُولًا : فروشدن آفتاب ، فرو رفتن آفتاب

* * *

أَهَلَّتِ الدَّارُ : آبادان شد سرای ، آبادان شد خانه ، آبادان شد خانه
تَأْهَلُ ، تَأْهَلُ : آبادان میشود سرای
أَهُولًا : آباد شدن سرای
وَهِيَ آهَلَةٌ : واین سرای آبادان ، واین خانه آبادان ، واین خانه
آبدان ، سرای آبادان

وَ أَهَلَهَا الرَّجُلُ : آبادان کردش مرد ، آبادان سختش (ساختش)
مرد ، آبادان کرد او را مرد ، آبادان کرد مرد
سرای را

يَا هَلْهَا ، يَا هَلْهَا : آبادانش میکند مرد ، آبادان میکند مرد سرای را
آبادان می سختش (ساختش) مرد ، آبادان می کند
مرد سرای را

أَهْلًا : آبادان کردن مرد سرای را ، آبادان کردن سرای ، آبادان سختش
(ساختن) مرد سرای را

وَهُوَ أَهْلٌ : واین آبادان کننده ، واین آبادان کننده ، آبادان کننده
وَهِيَ مَاهُولَةٌ : واین سرای آبادان شده ، سرای آبادان کرده
وَأَهْلٌ : زن خواست ، زن خواست مرد ، کدخدای شد مرد

يَا هَيْلُ ، يَا هَيْلُ ، يَا هَيْلُ : زن میخواست ، زن میخواست مرد، زن

میخواهد، کدخدا میشود مرد

أَهْلًا ، أَهْلًا : زن خواستن ، زن خواستن مرد ، کدخدای شدن

ب = بَتَلَ : ببرید ، برید

بَتَلًا : ببریدن ، بریدن

وَبَيْعُ بَتْلٍ : فروخت بریده ، (انجامش یافته)

وَصَدَقَةٌ بَتْلَةٍ : صدقهٔ بریده ۱ ، بخشیدنی بریده

ت = تَفَلَّ فِي وَجْهِهِ : خيو انداخت در روی او ، خيو انداخت در رویش،

تفوکرد در روی او

يَتَفَلُّ ، يَتَفَلُّ : خيو می اندازد ، خيو می انداخت ، تفومیکرد

تَفَلًّا : خيو انداختن ، تفوانداختن

۱ - صَدَقَةٌ : خوارزمی در اصطلاحات دیوانی پارسی گوید :

در روزگار ساسانیان وقف را « روانه » و موقوفات را « روانگان »
و ادارهٔ موقوفات را « دیوان روانگان » میگفته اند .

این واژه شاید از « روان » - روح - یا از روانه کردن مال از مالکیت خود
برای کار نیک گرفته شده باشد و صدقه و حبس نیز نوعی از وقف است .

ح = حَجَلَ الطَّائِرُ : جهان جهان رفت مرغ ، جهان رفت مرغ برجهان
رفت مرغ

وَحَجَلَ الْغُلَامُ : جهان جهان رفت کودک ، جهان رفت کودک ،
برجهان رفت کودک ، با جست و خیز رفت
کودک

يَحْجِلُ ، يَحْجُلُ : جهان جهان می رود کودک ، جهان می رود کودک ،
می جهد کودک ، با جست و خیز می رود کودک

حَجَلَانًا : جهان جهان رفتن کودک ، جهان رفتن کودک ، با جست و خیز
رفتن ۱

* * *

۱ - حَجَلَ ، يَحْجِلُ ، يَحْجُلُ ، حَجَلَانًا ، حَجَلَانًا الْغُلَامُ : رَفَعَ رِجْلَهُ
وَمَشَى مُتَرَبِّثًا عَلَى الْأُخْرَى . وَالْغُلَامُ أَوِ الْمُقَيَّدُ : قَفَزَ عَلَى الرَّجْلَيْنِ
مَعًا : كُودَكَ يَكُ پای را بلند کرده و با پای دیگر جهان جهان رفت : با دو
پای و جست و خیز رفت کودک .

قال الثعالبی فی تفصیل ضروب مشی الانسان وعدوه :

(الدَّرَجَانُ : مِشْيَةُ النَّصْبِيِّ . الْحَجَلَانُ وَالرَّدْيَانُ : أَنْ يَرْفَعَ
الْغُلَامُ رِجْلًا وَيَمْشِي عَلَى أُخْرَى ، الْخَطَرَانُ : مِشْيَةُ الشَّابِّ بِإِهْتِزَازٍ
وَنِشَاطٍ الدَّلِيفُ : مِشْيَةُ الشَّيْخِ رُؤْيَدًا وَمُقَارِبَتُهُ الْخُطُوَ .
وَالرَّسْفَانُ : مِشْيَةُ الْمُقَيَّدِ وَالْدَّالَانُ مِشْيَةُ النَّشِيطِ .
وَالْدَّالَانُ : مِشْيَةُ خَفِيفَةٍ . الْإِخْتِيَالُ ، وَالتَّبَخُّرُ : مِشْيَةُ
الرَّجُلِ الْمُتَكَبِّرِ وَالْمَرْأَةِ الْمُعْجَبَةِ بِجَمَالِهَا وَكَمَالِهَا
(مانده در برگ پسن)

حَمَلَ الشَّيْءَ : برداشت چیزی را

حَمَلَ الشَّيْءَ عَلَى ظَهْرِهِ أَوْ عَلَى رَأْسِهِ : برداشت چیزی را بر پشتش

یا بر سرش ، بر گرفت

چیز را بر پشت یا بر سرش

وَحَمَلَتِ الْمَرْأَةُ وَالشَّجَرَةُ : باردار شد زن یا درخت ، بار بر گرفت

زن یا درخت

حَمَلًا : باردار شدن زن ، بار بر گرفتن زن ، آبستان شدن زن ، بارور

شدن درخت ، بار گرفتن درخت ۱

وَهِيَ حَامِلٌ : واین زن بار دار ، واین زن بار بر گرفته ، واین زن آبستان ،

آبستن زن

وَحَمَلَ عَلَيْهِ فِي الْحَرْبِ : حمله کرد بروی در جنگ

۱ - قال الثعالبی فی تقسیم الحبل :

« أَمْرَأَةٌ حُبْلَى ، نَاقَةٌ خَلِيفَةٌ ، رَمَكَةٌ عَقُوقٌ ، أَتَانٌ جَامِعٌ ، شَاةٌ نَتُوجٌ ، كَلْبَةٌ مُحِجٌّ » .

فقه اللغة و سِرُّ العربیة

(مانده از پیش)

الْخَزَلُ : مِشِيَّةُ الْمُنْخَزَلُ فِي مَشْيِهِ كَانَ الشُّوْكُ شَاكٌ قَدَمُهُ .

الْمُطِيطَاءُ : مِشِيَّةُ الْمُتَبَخِّرِ وَمَدُّ يَدِهِ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى : « ثُمَّ ذَهَبَ إِلَى أَهْلِهِ يَتَمَطَّى »

النقلُ بِإِختصارٍ وتعديلٍ من كتاب فقه اللغة و سِرُّ العربیة .

وَحَمَلَ عَلَى نَفْسِهِ فِي السَّيْرِ : برنجانید خویشتن را در رفتن ،
رنجه کرد خویشتن را در پوئیدن ،
خویشتن را برنجانید در رفتن ،
بیازرد خود را در رفتن ، بار نهاد
بر خود در رفتن

حَمَلًا : خویشتن برنجانیدن در رفتن ، خویشتن رنجه کردن در پوئیدن ،
خود آزدن در رفتن

وَهُوَ الْحِمْلُ : واین بار پشت ، بار

وَالْحَمْلُ : بارشکم ، بارزن ، باردرخت ، میوه درخت

: « حَمْلُ الْمَرْأَةِ وَثَمَرَةُ الشَّجَرَةِ »

وَمَا عَلَى فُلَانٍ مَحْمِلٌ : نیست بر فلان کس تکیه ، نیست بر فلان کس

اعتمادی، نیست بر فلان کس پشتیبان ، نتوان

گرفت فلان کس را پشتوان ، پشتیبان نتوان

گرفت فلان کس را



خ = خَبَلَ الْحُبُّ : تباه کردش دوستی ، تباه کرد او را دوستی

يَخْبِلُهُ ، يَخْبِلُهُ : تباه میکند او را دوستی ، تباه میکرد او را دوستی

خَبَلًا ، خَبَالًا : تباه کردن دوستی

وَهُوَ الْخَبَالُ : واین تباهی خرد ، واین تباهی ۱

۱- خَبَلَهُ الْحُبُّ : ذَهَبَ بِعَقْلِهِ .

(مانده در برگ پسن)

خَتَلَهُ : بفريفت اورا ، بفريفتش
يَخْتَلُهُ ، يَخْتَلُهُ : می فرييد اورا ، فريفتاريش ميکورد
خَتَلًا : * فريب ، فريب دادن ، فريفتاري

ذَمَلُ الْبَعِيرُ : بدويد اشترا

۱- ذَمَلُ الْبَعِيرُ : سارسيرا لينا .
قال الثعالبي : (في ضروب سير الابل)
« التَّهْوِيدُ : السير الرقيق ، الذميل السير اللَّيْنُ التَّطْفِيلُ ان تكون معها اولادها
فيفرق بها حتى تُدْرِكَها وقال هو في ترتيب سير الابل :
اولُ سير الابل الدَّيْبُ ثم التَّزَبُّدُ ثم الذَّمِيلُ . »

(مانده از صفحه پيش)

قال الثعالبي في ترتيب الحُبِّ وتفصيله .
(اول مراتب الحُبِّ الهوى ، ثم العلاقة وهي الحُبُّ اللازم للقلب ، ثم
الكلْفُ وهو شدة الحُبِّ ، ثم العشق وهو اسم لما فضل عن المقدار الذي
اسمه الحُبُّ ، ثم الشَّغَفُ وهو احراق الحُبِّ القلب مع لذة يجدها ، و
كذلك اللوعة ، وتلك حُرقة الهوى ، وهذا هو الهوى المُحْرِقُ ، ثم
الشَّغَفُ وهو ان يبلغ الحُبُّ شغاف القلب ، وهي جِلْدَةٌ دُونَهُ ، وقد
قُرِئَتْ جَمِيعًا : « شَغَفَهَا حُبًّا » و « شَغَفَهَا حُبًّا » ، ثُمَّ الْجَوَى :
وهو الهوى الباطن ، ثُمَّ التَّيَمُّ : وهو ان يَسْتَعْبِدَ الحُبُّ ، وَمِنْهُ
سُمِّيَ « تَيْمُ اللَّهِ اى : عَبْدُ اللَّهِ » ومنه رَجُلٌ مُتَيْمٌ ، التَّبَلُّ ، وهو ان
يُسْقِمَهُ الهوى ، ومنه رَجُلٌ مُتَبَوِّلٌ ، ثُمَّ التَّنْدَلِيَّةُ وهو ذهاب العقل
من الهوى ، ومنه رَجُلٌ مُدْلَهُ ، ثُمَّ الْهَيُومُ هو ان يَذْهَبَ عَلَى وَجْهِهِ لِيُغْلِبَهُ
الهوى عَلَيْهِ ، ومنه رَجُلٌ هَائِمٌ) .

يَذْمُلُ ، يَذْمُلُ : میدود اشتر ، می دويد اشتر

ذَمِيلًا ، ذَمَلَانًا : دويدن اشتر

ص = صَهَلَ الْفَرَسُ : بانگ کرد اسب

يَصْهَلُ ، يَصْهَلُ ، يَصْهَلُ : بانگ می کند اسب ، شیهه میکشد

صَهِيلًا ، صَهَالًا : بانگ اسب ، شیهه اسب

ع = عَتَلَهُ إِلَى السُّلْطَانِ : بدرشتی بردش بسوی پادشاه ، بکشید او را

بسوی شاه

يَعْتَلُ ، يَعْتَلُ : می برد او را بدرشتی ، می کشید او را بدرشتی

عَتَلًا : کشیدن بدرشتی ، بردن بدرشتی

* * *

عَدَلَ فِي الْقَضِيَّةِ : راستی کرد در داد ، داد کرد ، راستی کرد در

فرمان

وَعَدَلَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ : برابر کرد چیز را بچیز ، راست کرد

چیز را بچیز

عَدَلًا : برابر کردن چیزی بچیزی ، راست کردن چیز را بچیز

۱- عَتَلَهُ ، يَعْتَلُهُ ، عَتَلًا : جَذَبَهُ وَجَرَّهُ عَنِيفًا يُقَالُ : « عَتَلَهُ إِلَى

السَّيْنِ » ای : دَفَعَهُ بِعُنْفٍ .

وَعَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ : بگشت از راه ، بگردید از راه ، بگردید از راه نخستین براه دیگر

عُدُولًا : گشتن از راه ، گردیدن از راه ، برگشتن از راه و رفتن براه دیگر

* * *

عَذَلَهُ : « لَامَهُ » نکوهیدش او را ، سرزنش کرد او را
يَعْذِلُهُ ، يَعْذِلُهُ : می نکوهیدش ، نکوهش میکند او را ، سرزنش میکند او را

عَذَلًا : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش

* * *

عَزَلَهُ عَنِ الْجُمْلَةِ : یکسو نهادش از دیگران ، جدا نهاد او را از کوره ، دور کرد او را از همه دور کردش از کرد « نَحَاهُ »

وَهُوَ بِمَعْزَلٍ مِنْ هَذَا : واو دور است از وی ، و او بجای دور است ازین

وَهُوَ بِمَعْزَلٍ مِنْ كَذَا : واو دور است ازین ، واو جدا است از وی ، « وَهُوَ بَعِيدٌ مِنْهُ »

وَعَزَلَ الْأَمِيرُ الْعَامِلَ عَنِ الْعَمَلِ : معزول کرد فرمانروا کارگذار را از کار ، امیر حکومت را از کار برکنار کرد

عَزَلًا : از کار برگرفتن ، از کار بیکسوی رفتن ، گوشه بگرفتن

* * *

عَسَلَ الرُّمَحُ : بجنیدن نیزه ، بلرزیدن نیزه « اِهْتَزَّ وَ اضْطَرَبَ »

عَسَلَانًا : جنبیدن نیزه ، لرزیدن نیزه

* * *

عَصَلَ الْآيِمَ عَنِ الزَّوْجِ : بازداشت بیوه زن را از شوهر ، بازداشت

بیوه زن را از شوی

يَعْضِلُ ، يَعْضُلُ : باز میدارد بیوه زن را از شوی

عَصَلًا : بازداشتن بیوه زن از شوی

* * *

عَقَلَ الْغُلَامَ : خردمند شد کوزلک ، هوشمند شد کودک

وَعَقَلَ الْقَتِيلَ : دیت داد کشته را ، خون بها داد از کشته ، خون بهای

کشته را داد

وَعَقَلَ عَنِ الْقَاتِلِ : ودیت بگرفت از کشنده ، دیت داد از کشنده ،

دیت ستاند از کشنده ، خون بها داد از کشنده

وَهُوَ الْعَقْلُ : واین دیت ، دیت ، خون بها

وَالْمَعْقِلَةُ : *

ج : الْمَعَاقِلُ^۱

وَعَقَلَ الْبَعِيرَ بِالْعِقَالِ : بیست شتر را بزانبند
 وَهِيَ الْعُقْلَةُ : زانبند ، بستگی زبان
 وَعَقَلَ الدَّوَاءَ الْبَطْنَ : بیست داروشکم را
 عَقْلًا : زانبند بستن براشتر ، بستن شکم بدارو
 وَهُوَ الْعَاقُولُ ، واین داروی شکم بند



غ = غَزَلَتْ الْمَرْأَةُ الْقُطْنَ : بویست زن پنبه را ، بریسند زن پنبه را ،
 برشت زن پنبه را

غَزَلًا : ریستن ، ریشتن ، رسیدن ، رستن ، رشتن

* * *

غَسَلَ الشَّيْءَ بِالْمَاءِ : بشست چیزی را بآب^۱
 غَسَلًا : شستن

۱ - غَسَلَ الشَّيْءَ بِالْمَاءِ : هذه اشارة الى اَنَّ الفعل « غَسَلَ » في صَمِيمِ العربية يأتي للتطهير والتنظيف والتطهير : فيكون الغسل : بالماء ، بالطيب ، بالخلوق ، بالمسك ، بالتراب (التعفير عند ولوغ الكلب) ، بالصعيد (التيمم عند فقد الماء) ، بالأُشنان ، بالصابون ، و بالسدر و بغير ذلك . فاذا قيل : غَسَلَ الشَّيْءَ معناه اَنَّهُ لَطَّخَ او نَظَّفَ او طَهَّرَ الشَّيْءَ فاذا قلت « بالماء » تبين ان الغسل كان بالماء لا بشيء آخر ، اوقلت « بالمسك » تبين اَنَّ الغسل كان به لا بشيء آخر . واما عند الفقهاء فلا يكون الغسل الا بالماء وهي حقيقة شرعية .

وَهِيَ الْغُسَالَةُ : و این آبی که درو جامه شستند ، و این آب جامه شسته ، آب که چیزی بدو شسته باشند

ف = فَتَلَ الْحَبْلَ : بتافت رسن را
فَتَلًا : تافتن رسن

* * *

فَصَلَ الْقَاضِيُ الْخُصُومَةَ : جدا کرد قاضی در میان ایشان
خصومت را

فَصَلًا : « الْحُكُومَةُ ، الْقِضَاوَةُ » ، داد ستاندن
و هو فَيَصِلُ : و این جدا کننده خصومت ، حکم کننده

وَفَصَلَ الرُّضِيعَ عَنْ أُمِّهِ : بازداشت شیرخواره را از مادرش ،
باز کرد شیرخواره را از مادرش ، جدا
کرد شیرخواره را از مادر وی

فَصَالًا : از شیر گرفتن کودک شیرخواره ، از شیر مادر گرفتن شیرخواره
وَفَصَلَ عَنِ الْمَوْضِعِ : جدا شد از جای ، دور شد از جای ، جدا شد
از جایگاه ، فراتر شد از جایگاه

فُصُولًا : جدا شدن از جای ، دور شدن از جای ، جدا شدن از جایگاه

ق = قَبَلَ بِهِ : پذیرفتاری کردش ، پذیرفتاری کرد او را ، پابندانی کرد او را
پایندان شد او را ، پذیرفتار شد او را ۱

۱ - قَبَلَ : قَبَلَ بِهِ قَبَالَةً : كَفَلَ بِهِ وَضَمَّنَهُ . الْقَبِيلَةُ : الْكَفَالَةُ
ج : قَبِلَ . الْقَبِيلُ : الضَّامَنُ ، الْكَفِيلُ ، ج : قَبُلٌ وَقَبَلَاءُ

يَقْبِلُ ، يَقْبِلُ : پاينده انش ميکند ، پايندان ميکردش ، پذيرفتاريش ميکند
 قَبَالَه : پايندان شدن ، پذيرفتارشدن ، پذيرفتاري کردن
 وَهُوَ قَبِيلٌ : « وَهُوَ الْكَفِيل » پذيرفتار ، و اين پايندان ۱ ، و اين
 پذيرفتار بوي

ج : قَبِلٌ ، قُبَلَاءُ

كَمْ = كَمَلٌ : پايان يافت ، انجام شد ، سرآمد ، بسرآمد ، بسررسيد ،
 تمام شد

يَكْمِلُ ، يَكْمِلُ : پايان مي يابد ، انجام ميشود ، بسر مي آيد ، بسر مي رسد ،
 تمام ميشود

كَمَالًا ، كُمُولًا : پايان يافتن ، انجامش ، انجاميدن ، بسر آمدن ،
 بسر رسيدن

وَ كَمَلٌ ، يَكْمَلُ ، وَ كَمَلٌ ، يَكْمِلُ : چون : (كَمَلٌ ، يَكْمَلُ)

۱ - پايندان : به زبر سوم و دال بي نقطه بالف کشيده بر وزن آتش دادن : ضامن

، کفيل ، ميانجيگر ، دربند کسی بودن . مولوی بلخی گوید :

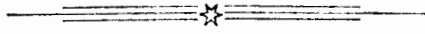
هرکه پايندان او شد وصل يار او چه ترسد از شکست روزگار
 و نيز مال مرهونه و گرو . نزاری گوید :

ای پسر و امخواه روز پسین جان ستاند ز رهن و پايندان

پايين پای نشيمن گاه يا صف نعال . منجيک گوید :

ماه را در محفل خورشيد من جای اندر صف پايندان بود

وَشَيْءٌ كَامِلٌ* : چیزی تمام ، چیز پایان یافته ، چیز انجام یافته
وَكَمِيلٌ ، كَمِلٌ* :



ن = نَزَلَ : فرود آمد ، درآمد

نُزُولًا : فرود آمدن ، درآمدن

وَهِيَ النَّازِلَةُ : واین بالای فروآینده ، فرود آینده

ج : اَلنَّوَازِلُ

وَالنَّزِيلُ : مهمان ، فرود آمده ، فرودآمده در سرای ۱

وَالْمَنْزِلُ : جایگاه ، خانه ، سرای

۱ - التزیل : قال البیهقی :

« و تنازع رجل من ابناء فارس و اعرابی فی الضیافة والترحیب بالنزلاء فقال الاعرابی نحن اقری للضيف قال و کیف ذلک قال لان احدنا ربما لم یملکک الا بعیراً فاذا حل به ضیف (نزیل) نَحَرَّ مَالَهُ . قال الفارسی فنحن احسن مذهباً فی القری منکم قال وما ذاک ؟ قال نُسَمِّی الضیف مهمان (النزیل) و معناه انه اکبر من فی المَترِل و املکنا به »

المحاسن و المساوی - لیدن

این واژه از دو تیکه* : (مه) که بزرگ است و (ما) که خانمان است ساخته شده ، پس مهمان یعنی : بزرگ خانمان ، و در پهلوی مهمان : جشن ، شادمانی خرمی ، فراوانی خوار و بار ، خوان رنگین ، مهمان . در ترجمه* پهلوی ویسپرد : « ای پیم پت میدیوزرم مهمانتر » .
شیر در جشن میدیوزرم فراوانتر :

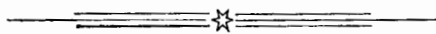
وَالْمَنْزِلَةُ : مرتبه ، پایه ، پایگاه ، ارز ، ارج

* * *

نَسَلَ الذِّئْبُ : بدوید گرگ ، بشتافت ، شتاید
يَنْسِلُ ، يَنْسُلُ : می دوید گرگ ، می دود گرگ ، می شتافت ، می شتابد
نُسُولًا ، نَسَلَانًا : دویدن گرگ ، بشتافتن ، شتایدن

* * *

نَكَلَ عَنِ الْيَمِينِ : باز ایستاد از سوگند ، باز استاد از سوگند ، کار
نکرد بر سوگند
يَنْكِلُ ، يَنْكُلُ : باز می ایستد از سوگند ، باز می استاد از سوگند ، کار
نمیکنند بر سوگند
نُكُولًا : باز ایستادن از سوگند ، باز استادان از سوگند ، کار نکردن
بر سوگند



ه = هَدَلَ الْقُمْرِيُّ : بانگ کرد مرغ خوش آواز
هَدِيلًا : بانگ مرغ خوش آواز

* * *

هَزَلَ الرَّجُلُ : سخن هزل گفت مرد ، مزاح کرد مرد
وَهَزَلَ الدَّابَّةُ : نزار کرد ستور را ، نزار کرد اسب را ، لاغر کرد ستور را ،
نزار کرد چار پای را

وَهَزَلَا : نزار کردن ستور ، نزار کردن اسب

وَهَزَلَتِ الدَّابَّةُ : خود نزار شد ستور ، نزار گردید ستور ، خود لاغر شد ستور ، بخویشتن لاغر شد اسب ، نزار گردید چار پای

هَزَلَا ، هَزَالَا : نزار کردن ، نزار گردیدن ، لاغر گردیدن ، لاغر کردن ، لاغر شدن

وَدَابَّةٌ هَزِيلٌ : ستور نزار ، ستور لاغر ، چار پای نزار
ج : وَدَوَابٌ هَزَلَى ، ستوران نزار

* * *

هَطَلَ الْمَطَرُ : بریخت باران ، پیوسته بارید باران ، دمام آمدن باران ، بچکید باران ۱

هَطَلَانًا ، هَطَلًا : ریزش باران ، ریزش پیوسته باران ، دمام آمدن باران چکیدن باران

وَهُوَ هَطِلٌ : واین باران ریخته ، واین باران پیوسته ، واین باران دمام ، و این باران چکیده ، باران پیوسته ، و این باران سخت ریزان

۱ - هَطَلَ : قال ابو منصور النیسابوری :

« اِذَا أَتَتْ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ الشَّدِيدِ قِيلَ : حَقَشَتْ وَحَشَكَّتْ ، فَذَا اسْتَمَرَ مَطَرُهَا قِيلَ : هَطَلَتْ وَهَتَّتَتْ » . وَقَالَ هُوَ فِي تَرْتِيبِ الْأَمْطَارِ
« أَوَّلُ الْمَطَرِ رَشٌّ وَطَشٌّ ، ثُمَّ طَلٌّ ، وَرَذَاذٌ ، ثُمَّ نَضْحٌ وَنَضْحٌ (وهو قَطْرٌ بَيْنَ قَطْرَيْنِ) ، ثُمَّ هَطَلٌ وَتَهْتَانٌ ، ثُمَّ وَابِلٌ وَجَوْدٌ »

وَهَاطِلٌ * :

* * *

هَمَلَتْ عَيْنَهُ : اشک دوانید چشمش ، اشک ریخت چشم او ، پراشک

شد چشم وی ، پر آب شد چشمش ، آبریز شد چشمش

تَهْمِلُ ، تَهْمِلُ : اشک می دوانید چشمش ، اشک می ریزد چشم او

آب می ریزد چشم او ، پر آب می شود چشمش

هَمَلَانًا ، هُمُولًا ، هَمَلًا : اشک دوانیدن چشم ، اشک ریختن

چشم ، پراشک شدن چشم ، پر آب

شدن چشم

هـ

أ = أَدَمَ الطَّعَامَ : نان خورش کرد خوردنی را

يَأْدُمُ ، يَأْدُمُ : نان خورش میکند خوردنی را

أَدَمًا : نان خورش کردن

وَهُوَ الْأَدَامُ : واین نان خورش ، نان خورش ، خورش

===== ☆ =====

ب = بَسَمَ : بگمارید ، لب خند کرد ، شکر خند کرد

بَسَمًا : گماریدن ، لب خند کردن ، شکر خند کردن

وَهُوَ الْمَبْسَمُ : واین دهان ، واین لبان شکر خند کننده

ج : الْمَبَاسِمُ



ث = ثَلَمَ الْحَايِطُ : رخنه کرد دیوار را ، بشکست دیوار را
 ثَلَمًا : رخنه کردن در دیوار ، شکستن دیوار ، رخنه کردن ، شکستن
 وَهِيَ الثُّلَمَةُ : واین رخنه ، رخنه ، واین شکستگی



ج = جَثَمَ الطَّائِرُ : بنشست مرغ ، بزانو نشست مرغ ، فروخفت مرغ
 يَجْثِمُ ، يَجْثِمُ : می نشیند مرغ ، بزانو می نشیند مرغ
 جَثُومًا : نشستن مرغ ، بزانو نشستن مرغ ، خفتن مرغ

* * *

جَرَمَ النَّخْلُ : بریزد درخت خرما را ، برید خرما بن را
 جَرَامًا : بریدن درخت خرما ، بریدن خرما بن

* * *

جَزَمَ الْمُضَارِعَ : جزم کرد فعل مضارع را
 جَزَمًا : مجزوم کردن



ح = حَتَمَ الْأَمْرَ : واجب کرد کار را ، واجب داشت کار را ، اندازه کرد
 کار را

حَتَمًا : واجب داشتن ، واجب کردن ، اندازه کردن

* * *

حَرَمَهُ الْعَطَاءَ : محروم کرد او را از عطا ، محروم کرد او را از دادن
حَرَمَانًا ، حَرَمًا ، حَرَمًا ، حَرِيمَةً : محرم شدن ، ناکام شدن

* * *

حَزَمَ : زیرک شد ، استوار شد ، بیدار شد ، هوشیار شد ، هشیار شد ،
زیرکی کرد ، استوارکاری کرد
حَزَمًا ، حَزَمَةً ، حَزِيمَةً : زیرکی ، هشیاری ، استواری ، بیداری
استوارکاری

وَحَزَمَ : خردمند شد
حَزَامَةً : خردمندی
وَحَزَمَ الدَّابَّةَ بِالْحِزَامِ : تنگ بست اسب را ، بیست ستور را
به تنگ
حَزَمًا : تنگ بستن بر اسب ، تنگ بستن بر ستور

* * *

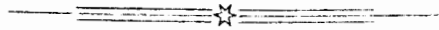
حَسَمَهُ : ببرید او را ، ببریدش
وَسَيْفٌ حُسَامٌ : شمشیر برنده ، شمشیر بران ، تیغ تیز ، تیغ آبدار
وَأَيَّامٌ حَسُومٌ : روزهای تباه کننده ، روزهای برنده ، روزهای سخت ،
روزهای دشوار

وَحَسَمَ الْعِرْقَ : داغ نهاد بر رگ ، داغ کرد رگ را ، برید رگ را
حَسَمًا : بریدن ، تباهی ، داغ نهادن

* * *

حَطَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزی ، بشکست چیز را
وَحَطَمَ الْحَاطُومُ الطَّعَامَ : گوارنده کرد دارو خورش را ، بگوارید
گوارش خورش را ، گوارید گوارش
خورش را

حَطَمًا : بشکستن ، گوارنده کردن ، گواریده شدن



خ = خَتَمَ الْقُرْآنَ : ختم کرد قرآن را
وَخَتَمَ عَلَى الشَّيْءِ : مهر نهاد بر چیز
خَتَمًا : ختم کردن قرآن ، مهر نهادن بر چیز

* * *

خَطَمَ الْبَعِيرَ : مهار نهاد اشتر را ، مهار نهاد بر اشتر

خَطَمًا : مهار نهادن بر اشتر

وَهُوَ الْخِطَامُ : واین مهار

ج : الْخُطْمُ

وَالْخُطْمُ : بینی مردم

وَالْمَخْطُمُ : بینی

ر = رَدَمَ الْحَائِطَ : راست کرد دیوار را، برآورد رخنه دیوار را ، از نوراست
کرد دیوار را

رَدَمًا : راست کردن دیوار ، برآوردن دیوار ، از نوراست کردن دیوار ،
فراهم آوردن رخنه دیوار

ش = شَتَمَهُ : دشنام داد او را ، دشنام دادش ، او را ناسزا گفت

شَتَمًا : دشنام دادن ، ناسزا گفتن

وَهِيَ الشَّتِيْمَةُ : واین دشنام، دشنام ، ناسزا

ص = صَدَمَنِي كَذَا : بکوفت مرا فلان چیز، رسید بر من فلان چیز ، فرو
آمد بمن فلان چیز

صَدَمًا : کوفتن ، فرارسیدن

* * *

صَرَمَ النَّخْلَ : برید درخت خرما را ، برید خرما بن را ، ببرید
خرما بن را

صَرَامًا : بریدن درخت خرما ، بریدن خرما بن

وَصَرَمَ صَدِيقَهُ : ببرید از دوست خویش، برید از دوست دوستی را

بیرید دوستی از دوستی خویش ، بدرود کرد
دوست خویش را

صَرَمًا ، صُرَمًا : بیریدن از دوستی ، بریدن از دوستان ، بریدن از کسان

وَهِيَ الصَّرِيْمَةُ : بریدگی ، از دوست بریده ، واین بریدگی

ج : صَرَم

ظ = ظَلَمَهُ : ستم کردش ، ستم کرد بروی ، ستم روا داشت بروی

ظُلْمًا ، ظَلَمًا : ستم

وَهِيَ الظُّلَامَةُ : واین ستم ، آنچه بستم گرفته شده ، چیزی بزور ستمده

وَالْمَظْلَمَةُ : *

وَيَوْمُ الْمَظَالِمِ : روز داد خواستن ، روز داد کردن ، روز سزادان

ستمگران ، روز کیفر دادن بستمکاران

ع = عَرَمَ الصَّبِيُّ : شوخ شد کودک ، شوخی کرد کودک ، شنگ شد کودک

يَعْرَمُ ، يَعْرِمُ : شوخ میشود کودک ، شوخی میکند کودک ، شنگ

میشود کودک

عُرَامًا ، عُرَمًا : شوخ شدن کودک ، شوخی کردن کودک

عَزَمَ عَلَى الْأَمْرِ : دل نهاد بر کار، دل درست کرد بر کار ، آهنگ
کار کرد ، بر آن شد

عَزَمًا : دل بر کار نهادن ، دل بر کار درست کردن ، آهنگ کار کردن،
بر آن شدن

وَهِيَ الْعَزِيمَةُ : واین آهنگ ، واین آهنگ کار ، آهنگ

* * *

عَصَمَهُ اللَّهُ : نگاه داشت اورا خدای ، نگهداشت اورا خدای

عِصْمَةً : نگاهداشتن خدای ، نگهداشت خدای

=====*

غ = غَشِمَ : ستم کرد ، ستم روا داشت

غَشِمًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن

=====*

ف = فَصَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیز را و جدا نکرد ، بشکست چیز را جدا
نا کرده

فَصْمًا : بشکستن چیز جدا ناکرده

* * *

فَطَمَ الصَّبِيَّ عَنْ أُمِّهِ : بازداشت کودک را از مادرش ، بازکرد
کودک را از مادرش ، از شیر بازکرد

کودک را

فَطْمًا ، فِطَامًا : بازداشتن کودک از شیر مادر ، باز کردن کودک
وَهُوَ الْفَطِيمُ : و این کودک از شیر باز کرده ، کودک بازداشته از شیر

ق = قَسَمَ الْمَالَ : بخش کرد خواسته را
قِسْمًا ، قِسْمَةً : بخش کردن خواسته
وَهُوَ الْقِسْمُ ، الْقَسِيمُ : و این بهره ، بخش
وَالْمَقْسَمُ : بهره ، بخش
وَالْمَقْسَمُ : « بِفَتْحِ الْمِيمِ : مَوْضِعُ الْقِسْمَةِ » .

* * *

قَصَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزی را جدا کرد
قَصْمًا : بشکستن چیز جدا کرده ، بشکستن چیز جدا کردن آن

* * *

قَلَمَ الظُّفْرَ : بچید ناخن را ، برچید ناخن را ، ببرید ناخن را ، بچید
ناخون را
قَلَمًا : چیدن ناخن
وَهِيَ الْقَلَامَةُ : و این چیده ناخن ، ناخن بریده ، ناخن برچیده

ك = كَدَمَ الْحِمَارُ : بگزد خمر ، گزد خمر

يَكْدُمُ ، يَكْدُمُ : می گزد خر ، می گزید خر
كَدَمًا : گزیدن خر

* * *

كَظَمَ غَيْظَهُ : فرو خورد خشم را ، فرو خورد خشمش را ، بنشانند خشم
خود را

وَكَظَمَ عَلَى غَيْضِهِ : فرو برد خشمش را ، فرو خورد خشمش را
كَظَمًا : فرو بردن خشم ، فرو نشانیدن خشم ، فرو خوردن خشم
وَهُوَ كَظِيمٌ ، كُظُمٌ : و این خشمگین ، و این مرد خشم فروخورنده ،
و این مرد که خشم خود فرو برد ، اندوهگین
وَهُوَ مَكْظُومٌ : *
وَكَظَمَهُ الْغَيْظُ : ای : أَخَذَ بِكَظْمِهِ ، اندوهگین کرد او را

* * *

كَلَمَهُ : ریش کرد او را ، ریش کردش ، زخم زد او را
كَلَمًا : ریش کردن ، زخم زدن ، ریش ، زخم
وَهِيَ ، ج : الْكِلَامُ ، الْكَلَامُ ، الْكُلُومُ
و این ریشها ، و این زخمها



ل = لَثَمَتِ الْمَرْأَةُ : روی بپست زن ، روی بربست زن

لِشَامًا : روی بستن زن ، روی بر بستن زن

* * *

لَدَمْتُ وَجْهَهَا : بزد زن رویش را ، بر روی خویش زد زن ، بزد زن
روی خویش را

لَدَمًا : بر روی خود زدن زن

* * *

لَطَمَهُ : تپانچه زد او را^۱

لَطَمًا : تپانچه زدن

* * *

لَكَمَهُ : بمشت زد او را^۲

لَكَمًا : بمشت زدن

=====

فِي = نَسَمَتِ الرِّيحُ : نرم جست باد ، خوش وزید باد ، آرام وزید باد^۳

۱- وهو الضرب على الوجه بباطن الراحة چ

۲- وهو الضرب بجمع الكف چ

۳- قال الثعالبي في تفصيل الرياح :

« اذا وَقَعَتِ الرِّيحُ بَيْنَ الرِّيحَيْنِ فَهِيَ النُّكْبَاءُ ، فاذا جَاءَتْ بِنَفْسٍ ضَعِيفٍ وَ
رُوحٍ فَهِيَ النَّسِيمُ ، فاذا هَبَّتْ مِنْ اَرْضٍ نَحْوِ السَّمَاءِ كَالْعُمُودِ فَهِيَ الْاَعْصَارُ
(مانده در برگک پسین)

نَسِيْمًا ، نَسْمَانًا : نرم جستن باد ، خوش وزیدن باد ، آرام وزیدن باد

* * *

نَظَمَ اللَّوْلُوْ : بر رشته کرد مروارید را ، برشته کشید مرواریدها را
نَظْمًا : بر رشته کردن مروارید ، بر رشته کشیدن مروارید
وَهُوَ النِّظَامُ : و این رشته مروارید ، پیوستگی مروارید ، رشته مروارید

* * *

نَغَمَ : سرود گفت ، آواز خوش کرد ، نرم سخن گفت
يَنْغَمُ ، يَنْغُمُ ، يَنْغَمُ : سرود میگوید ، آواز خوش میکرد ، نرم سخن میگوید
نَغْمًا ، نَغْمَةً : سرود گفتن ، سرود ، آواز خوش کردن ، نرم سخن گفتن

* * *

(مانده از برگ پیش)

(ويقال لها زوبعة ايضاً) ، فاذا كانت باردة فهي الصرصر ، فاذا لم تُلْقِحْ شجراً ولم تحمل مطراً فهي العقيم وقد نطق بها القرآن ومما يُذكر منها بلفظ الجمع :
«الاعاصيرُ: التي تهيج بالغبار. اللوايح: التي تُلْقِحُ الاشجار. الْمُعْصِرَاتُ التي تأتي بالامطار»

فقه اللغة وسر العربیة

نَقَمَ مِنْهُ كَذَا : کینه کشید از وی بفلان چیز، کینه ورشد بروی، نکوهیده
داشت از وی فلان چیز را

نَقَمَ عَلَيْهِ كَذَا : *

وَنَقَمَ : کین خواهی کرد، کین ورزید، کیفر گرفت

يَنْقِمُ ، يَنْقِمُ : کین خواهی میکند، کین می ورزد، کیفر میگیرد

نَقَمًا ، نَقَمَةً ، نِقْمَةً : کینه ورزیدن، کیفر گرفتن



ه = هَدَمَ الدَّارَ : بيفکند سرای را، ویران کرد سرای را، ویران کرد خانه
را، برافکند خانه را

هَدَمًا : سرای افکندن، ویران کردن سرای، برافکندن خانه

وَهُوَ الْهَدْمُ ، الْمَهْدِمُ : و این جای ویران، و این سرای برافکنده،

و این خانه افکنده، و این سرای فروافتاده

سرای ویران، جایگاه ویران، ویران سرای

* * *

هَزَمَ الْجَيْشَ : بشکست سپاه را، شکست لشکر را، شکست آورد
بر سپاه

هَزَمًا : شکستن سپاه، شکست لشکران

وَهِيَ الْهَزِيمَةُ : و این شکست، و این شکستن، و این شکست سپاه

* * *

هَشَمَ الشَّرِيدَ : تربیت کرد، نان خورد کرد برای تربیت

هَشَمًا : تربیت کردن ، نان خورد کردن برای تربیت

* * *

هَضَمَ الطَّعَامَ : بگوارید خورشت را

هَضَمًا : گواریدن^۱

وَهُوَ الْهَاضِمُ : و این گوارش ، گوارش

ن

أ = أَجَنَ الْمَاءُ : گندید آب ، گنده شد آب ، رنگ بگردانید آب

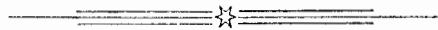
يَأْجِنُ ، يَأْجِنُ : می‌گندد آب ، رنگ می‌گرداند آب

أَجُونًا : گندیدن آب ، رنگ گردانیدن آب

وَأَجِنَ ، يَأْجِنُ : کَاجِنَ ، يَأْجِنُ

أَجَنًا ، أَجَنًا : گندیدن آب ، رنگ بگردانیدن آب

وَمَاءُ آجِنٌ ، وَ آجِنٌ : آب گندیده ، آب رنگ گردانیده



۱ - گوارش : بضم گاف معرب آن (جوارِشَن) ادویه معطره که برای هضم غذا

بکار برند. و نیز : گوارشت ، گوارِشَن از : گواریدن ، هضم شدن

آب گوارا : آبی که خوش بگلو فرو رود.

خ = خَتَنَ الصَّبِيَّ : ختنه کرد کودک را

يَخْتِنُ ، يَخْتِنُ : ختنه میکند کودک را

خَتْنًا ، خَتَانًا : ختنه کردن کودک

* * *

خَزَنَ الْمَالَ : پنهان کرد خواسته را ، خزینه بنهاد خواسته را ، در گنج

نهاد خواسته را ، پنهان کرد خواسته را

وَحَزَنَ اللِّسَانَ : نگاه داشت زبانش را ، بازداشت زبانش را ، نگاه داشت

زبان را

يَحْزُنُ ، يَحْزُنُ : نگاه می دارد ، باز می دارد ، نگاه می دارد زبان

خَزْنًا ، خِزَانَةً : نگاه داشتن ، بازداشتن ، نگهداشتن زبان ، بازداشتن

زبان

وَهِيَ الْخِزَانَةُ : و این خزانه ، و این گنجینه ، و این خواسته پنهان

ج : الْخِزَانَةُ

د = دَفَنَهُ : بزیار زمین کرد او را ، بزیار خاک کرد او را

دَفَنًا : بزیار زمین کردن ، بزیار خاک کردن

ز = زَبَنَهُ : دور کرد او را بسختی

زَبْنًا : دور کردن بسختی^۱

وَنَاقَةً زَبُونٌ : اشتر ماده دور کننده از خود اشتر نر را



ص = صَفَنَ الْفَرَسُ : بر سه پای ایستاد اسب ، سه پای استاد اسب

صُفُونًا : بر سه پای ایستادن اسب ، استادان اسب بر سه پای



ح = عَجَنَ الْعَجِينُ : سرشت خمیر را ، بمالید خمیر را

عَجْنًا : سرشتن خمیر ، مالیدن خمیر

* * *

۱ - قال الثعالبی : فی هیئاتِ الدَفْعِ والقَوْدِ والجَرِّ

« قاده اذا جَرَّه الى اَمَامِهِ ، ساقه اذا دَفَعَه من ورائِهِ ، سَحَبَه اذا جَرَّه على الارض ، زَبَنَه اذا دَفَعَه بِشِدَّةٍ وجَفَاءٍ ، عَتَلَه اذا القى فی عُنُقِهِ شیئًا ، لَكَمَمَه اذا دَفَعَه وهو یَضْرِبُه »

وقال هو فی ضروب ضرب الاعضاء :

« الضرب بالراحة على مُقَدَّمِ الرأسِ صَقْعٌ ، وعلى القفا صَفْعٌ ، وعلى الوجهِ صَكٌّ (و به نَطَقَ القرآن) ، وعلى الخَدَّ بِبَسَطِ الكَفِّ لَطْمٌ ، و بِقَبْضِ الكَفِّ لَكْمٌ ، و بِكِلْتَا اليَدَيْنِ لَدْمٌ ، و على الصدر والبطن بالرُّكْبَةِ زَبْنٌ ، و بالرجل رَكْلٌ و رَفْسٌ ، و على الصدر والجَنْبِ بالكفِّ و كَزٌ و لكَزٌ » .

عَدَنَ بِالْمَكَانِ : درنگی کرد بجای ، درنگ کرد بجای ، دیر ماند

بجای ، دیر پایید در جایگاه

عَدْنًا : درنگی کردن ، درنگ کردن ، دیر ماندن در جای ، دیر پاییدن

در جایگاه

غ = غَبْنَهُ فِي الْبَيْعِ : بفریفت او را در بیع ، بفریفت او را در فروش

غَبْنًا : فریفتن در فروش

و غَبْنَ رَأْيَهُ : سست شد رای او ، سست شد خرد او ، نا استوار شد

اندیشه و خرد او

و غَبْنَ رَأْيَهُ :

وَهُوَ غَبْنُ الرَّأْيِ وَالْعَقْلِ : و اوسست اندیشه و سست خرد است

و اوسست رای و سست خرد میباشد،

و اومردی نادان و نابخرد است

ف = فَتَنَهُ : بآشوب افکند او را ، بشوید بروی ، بشوید کار او را

فُتُونًا : شویدگی افکندن در کار

وَهِيَ الْفِتْنَةُ : و این آشوب ، آشوب ، شویده ، و این کار

شویده

ق = قَرَنَ بَيْنَهُمَا : یاری کرد میان ایشان هردو ، یاری افکند میان هردو ،

نزدیک کرد یکدیگر را

يَقْرُنُ ، يَقْرُنُ : یاری می کند میان ایشان ، یاری می افکند میان ایشان ،

نزدیک می کند یکدیگر را

قَرْنًا ، قَرَانًا : یاری افکندن ، نزدیک کردن

وَهُوَ الْقَرَيْنُ : و این یار ، یار ، نزدیک کرده

ج : الْقُرْنَاءُ

(مانده از پانویس شماره ۱ ص ۱۲۴)

نام بسیاری از داروها و گیاهان پزشکی در زبان تازی مُعَرَّبَاتی است که از پارسی گرفته شده مانند « گوارش » که مُعَرَّب آن « الجوارش » در کتب پزشکی بسیار آمده ، چنانکه : الجوارش الخوزی ، الجوارش الخسروی ، الجوارش الشهریاران ، الجوارش فیروز نوش ، الجوارش البلاذری ، الجوارش المسک .
و همچنین : الانوش دارو ، الباد مهرج ، الایارج ، الجلنجبین ، النانخواه ، الماست . وفي الحديث : النانخواه يدفع ضرر الماست . القانون ، الوسائل
جاحظ در باره پارسیهای معرّبه گوید :

أَلَا تَرَى أَنَّ أَهْلَ الْمَدِينَةِ لَمَّا نَزَلَ فِيهِمْ نَاسٌ مِنَ الْفُرسِ عَلِقُوا بِأَلْفَاظٍ مِنَ الْفَاظِهِمْ ، وَلِذَلِكَ يُسَمَّوْنَ الْبَطِيخَ خَرْبُزٌ ، وَيُسَمَّوْنَ السَّمِيطَ رُودَقٌ « روده » ، وَيُسَمَّوْنَ الشَّطْرَنْجَ الْأَشْطَرَنْجَ « چترنگ » . وَكَذَا أَهْلُ الْكُوفَةِ فَانْهَم يُسَمَّوْنَ الْمَسْحَاةَ بِال « بیل » ، وَيُسَمَّوْنَ الْحَوْكَ بَادْرُوجَ « بادرنگ » وَالْحَوْكَ عَرَبِيَّةٌ . وَإِذَا التَّقَتَ أَرْبَعُ طُرُقٍ يُسَمَّوْنَ الْجَهَارَ سَوْجَ « چهارسو » . وَيُسَمَّوْنَ السُّوقَ وَازَارَ « بازار » ، وَيُسَمَّوْنَ الْقِشَاءَ خِيَارَ وَالْخِيَارَ فَارْسِيَّةٌ ، وَيُسَمَّوْنَ الْمَجْدُومَ وَيَذَى « پیس » . الْبَيَانُ وَالتَّبَيُّنُ - ج ۱ ص ۳۷

الهضاعف

ب

ث = تَبَّ : تباه شد ، نابود شد ، هلاك شد ، نیست شد
يَتَبُّ ، يَتَّبُ : تباه میشود ، نابود میشود ، هلاك میشود ، نیست میشود
تَبَابًا ، تَبَّأً : تباه شدن ، نابود شدن ، نیست شدن ، هلاك شدن

د = دَبَّ : نرم رفت ، آهسته گام برداشت
دَبَّ فِي قَيْدِهِ : نرم رفت در بندش
دَبِيْبًا : نرم رفتن ، آهسته گام برداشتن

ش = شَبَّ الْغُلَامُ : جوان شد كودك ، باليد كودك
شَبَّأً ، شَبَابًا ، شَيْبَةً ، شَيْبَةً : جوان شدن ، بالیدن
وَهُوَ شَابٌ : واین جوان ، واین كودك جوان
ج : شُبَّانٌ ، شَبَابٌ

وَشَبَّ الْفَرَسُ : دوید اسب ، دست زدن را برآورد اسب ، دوپای
برداشت و بزمین زد اسب در بازی ، دوپای بر زمین

زد اسب

يَشِبُّ ، يَشُبُّ : می دود اسب ، دوپای بر زمین می زند اسب در بازی
شَبَاباً ، شَبِيباً : دوپای برداشتن اسب ، دویدن اسب

غ = غَبَّتِ الْحُمَى : تب روزی گرفت و روزی نه ، تب روزی آمد و
روزی نیامد

غَبّاً : تب روزی گرفتن ورزی نه

وَعَبَّ اللَّحْمُ : بوی کرد گوشت ، شبانه شد گوشت ، بوی گرفت
گوشت ، پوسید گوشت ، گندیده شد گوشت ، مانده
شد گوشت

غَبّاً : بوی کردن گوشت ، شبانه شدن گوشت ، بوی گرفتن گوشت ،
گندیده شدن گوشت ، پوسیدن گوشت ، مانده شدن گوشت

ن = نَبَّ الْتَيْسُ : بانگ کرد گشن بز ، بانگ کرد تکه ۱ بانگ کرد بز

نَبِيباً : بانگ کردن بز ، بانگ کردن تکه ، بانگ کردن گشن بز

ت

پ = بَتَّه : ببردش ، ببرد اورا
 یَبْتَهُ ، یَبْتَهُ : می ببردش ، می برد اورا
 بَتَّأ ، بَتَّأ : ببریدن ، بریدن



ش = شَتَّ : پراگنده شد
 شَتَّأ ، شَتَّأ ، شَتُّوتًا : پراگنده شدن ، پراگندن
 وَهُوَ شَتَّ ، وَشَتَّیتُ : و این پراگنده ، پراگنده
 وَهَمَّ ، ج : أَشَّتَاتُ ، شَتَّی
 و ایشان پراگندگان اند

ت

أ = أَثَّ الشَّعْرُ : انبوه شد موی
 یَعِثُّ ، یَعِیْثُ ، یَوْثُ : انبوه می شود موی
 أَثَّأ ، أَثَّأَة : انبوه شدن موی
 وَشَعْرٌ أَثِیتُ : موی انبوه ، موی بانبوه

و = رَثُ الثَّوْبُ : کهنه شد جامه ، ژنده شد جامه

يَرِثُ ، يَرِثُ : کهنه میشود جامه ، ژنده میشود جامه ، چرکین میشود جامه

رَثَاثَةً ، رُثُوَّةً : کهنه شدن جامه ، ژنده شدن جامه ، چرکین گشتن جامه

ثَوْبٌ رَثٌ : جامه کهنه ، جامه ژنده ، جامه چرکین

خ = غَثَّ الشَّاةُ : لاغر شد گوسپند ، نزار شد گوسپند

تَغَثُ ، تَغَثُ ، تَغَثُ : لاغر میشود گوسپند ، نزار میشود گوسپند

غَثَاثَةً ، غُثُوَّةً : لاغر شدن گوسپند ، نزار شدن گوسپند

وَشَاةٌ غَثَّةٌ : گوسپند لاغر ، گوسپند نزار

وَعَثَّ الْحَدِيثُ : ناخوش شد سخن ، ناروا شد سخن

عُثُوَّةً : سخن ناخوش شدن ، ناروا شدن سخن

وَحَدِيثٌ عَثٌ : سخن ناخوش ، سخن ناروا

ج

أ = أَجَتِ النَّارُ : زفانه زد آتش ، زفانه برکشید آتش ، افروخته شد آتش

تَجَّ ، تَوَّجٌ : زفانه می زند آتش ، زفانه برمی کشد آتش ، برافروخته
میشود آتش

أَجِجًا : زفانه کشیدن آتش ، زبانه برکشیدن آتش ، برافروخته شدن
آتش

ث = ثَجَّ الْمَطَرُ : بریخت باران ، ریخته شد باران

ثَجَّ الدَّمُ : بریخت خون ، ریخته شد خون

يَثَجُّ : ریخته می شود باران ، ریخته می شد باران

ثَجِجًا : ریختن باران ، ریزش باران ، ریختن خون ، ریخت خون

وَثَجَّ الْمَاءُ : بریزانید آب را ، بریخت آب را ، ریخت آب را

يَثَجُّهُ ، يَثَجُّهُ : می ریزد آب ، می ریزاند آب را

ثَجًّا : ریختن آب ، ریزانیدن آب ، ریزاندن آب

ث = ثَجَّ رَأْسُهُ : بشکست سر او را ، بشکافت سر او را ، بشکست سرش را

يَثَجُّ ، يَثَجُّ : می شکند سرش را ، می شکست سر را

ثَجًّا ، ثَجِجًا : سر شکستن

وَثَجَّ جَبِينُهُ : شکسته شد پیشانی او ، بشکافته شد پیشانی او ، کفید

پیشانی او ، کفانیده شد پیشانیش

یَشِجْ ، یَشِجْ : شکسته می شود پیشانی او ، می شکافد پیشانی او ،
می کفد پیشانی او

شَجَجَا ، شَجِجَا : شکسته شدن پیشانی او ، کفانیده شدن پیشانی ۱
وَجِیْنُ أَشَجَّ : پیشانی شکافته ، پیشانی کفانیده ، پیشانی شکسته

ض = ضَجَّ الْبَعِیْرُ : بانگ کرد اشتر

ضَجِجَا : بانگ کردن اشتر

وَضَجَّ الْقَوْمُ : بانگ کردند مردمان ، غریو برکشیدند مردمان

ضَجَا جَا : بانگ کردن مردمان ، غریو برکشیدن مردمان

ح = عَجَّ الرَّعْدُ : بانگ کرد تندر ، غرنیش کرد تندر

عَجِجَا : بانگ کردن تندر ، غرنیش کردن تندر

ل = لَجَّ فِي الْأَمْرِ : بستیهد در کار

یَلِجْ ، یَلِجْ : می ستهد در کار ، می ستهید در کار

لَجَا جَا ، لَجَا جَهْ : ستهیدن در کار ۲

۱ - در نسخه چ در ترجمه ماضی این جمله افزوده است: راست شد پیشانی وی از
شکن .

۲ - ستهیدن : به ستوه آوردن ، ستهش : ستهزه ستهنده : ستهزه کننده .

وَهُوَ لَجُوجٌ : واین ستیزه کار ، واین ستیهنده ، واین ستهنده ، واین
مرد ستیهنده درکار ، ستهنده ، ستیهنده

ح

ش = شَحَّ : بخیلی کرد ، تنگی کرد

وَشَحَّ عَلَى الشَّيْءِ : بخیلی کرد برچیز

يَشْحُ ، يَشْحُ : بخیلی میکند

شُحاً : بخیلی کردن

وَهُوَ شَحِيحٌ : واو بخیل^۱

ج : أَشْحَهُ

ص = صَحَّ : درست شد ، تندرست شد

يَصِحُّ ، يَصِحُّ : درست میشود ، تندرست میشود

صِحَّةً : درستی ، تندرستی

۱ - الشَّحُّ : البخل مع حِرْصٍ . قال الثعالبی : فی ترتیب اوصاف البخیل :
« رَجُلٌ بَخِيلٌ » ، . . . ثُمَّ شَحِيحٌ اِذَا كَانَ مَعَ شِدَّةٍ بِخَلِّهِ حَرِيصاً .
وَهُوَ شَحِيحٌ : و او مردی است تنگ چشم و آزمند . آنک به دو پیرایه
بد و ناستوده آرایش یافته است : هم تنگ چشم است ، هم آزمند .

وَهُوَ صَحِيحٌ : و این درست ، و این تندرست ، درست ، تندرست
ج : أَصَحُّ

ف = فَحَّتْ الْأَفْعَى : بانگ کرد مار مازه
تَفَحُّ ، تَفُحُّ : بانگ میکند مار مازه
فَحِيحًا : بانگ کردن مار مازه^۱

خ

ف = فَخَّ النَّايِمُ : خر کرد خفته ، خر خر کرد خفته ، بخورید خفته
فَخِيخًا : خر کردن خفته ، خر خر کردن خفته ، خریدن خفته

د

ج = جَدَّ فِي الْأَمْرِ : بکوشید در کار
يَجْدُ ، يَجْدُّ : می کوشید در کار
جَدًّا : کوشیدن در کار ، کوشش

۱ - قال الثعالبي في اصوات الحشرات :

فَحِيحُ الْحَيَّةِ : يَفِيئُهَا ، وَ كَشِيئُهَا يَجِدُّهَا ، وَ حَقِيئُهَا مِنْ
تَحَرُّشٍ بَعْضُهَا بِبَعْضٍ إِذَا انْسَابَتْ ، النَّقِيئُ لِلضَّفْدَعِ ، النَّصْرِيُّ
لِلْجَرَادِ .

وَجَدَّ الشَّيْءُ : نوشد چیز « صَارَ جَدِيداً »

جَدَّةٌ : نوشدن چیز

وَشَيْءٌ جَدِيدٌ : چیز نو

ج : أَشْيَاءٌ جُدَدٌ : چیزهای نو

ح = حَدَّ السَّيْفِ : تیز شد شمشیر

حَدَّةٌ : تیز شدن شمشیر ، تیزی

وَسَيْفٌ حَدِيدٌ : شمشیر تیز

ج : سَيْوْفٌ حَدَادٌ

ص = سَدَّ قَوْلُهُ : راست شد سخن او ، راست شد ، استوار داشت سخن را
گفتار وی

سَدَاداً : سخن راست گفتن ، گفتار راست داشتن ، سخن استوار داشتن

وَقَوْلٌ سَدِيدٌ : سخن راست ، گفتار راست

وَسَدَّ الْأَمْرُ : راست شد کار ، استوار شد کار ، پایدار شد کار

يَسِدٌ ، يَسِدٌ : راست میشود سخن ، استوار میشود سخن ، راست

میگوید سخن ، راست میشود کار ، راست میدارد کار ،

استوار میشود کار

سَدَادًا : راست شدن سخن ، استوار شدن سخن ، راست گفتن سخن ،
 استوار داشتن سخن ، راست شدن کار ، کار راست کردن ،
 استوار داشتن کار ، کار استوار کردن
 وَهُوَ سَدِيدٌ : و این کار راست ، کار راست
 وَأَسَدٌ : کار راست تر ، راست تر ، استوارتر

سُ = شَدَّ : بیست او را ، بیست او را سخت
 يَشَدُّ ، يَشَدُّ : می بندد او را ، می بنددش سخت
 شَدًّا ، شَدَّةً : بستن ، سخت بستن
 وَأَمْرٌ شَدِيدٌ : و کار دشوار ، کار سخت ، کار سهمناک
 وَشَدَّ عَلَيْهِ : سخت گرفت بر او ، دشوار داشت او را ، سخت
 بیست او را
 يَشَدُّ : سخت میگیرد بر او ، دشوار میداشت او را ، سخت می بندد او را
 شَدَّةً : سخت گرفتن ، دشوار داشتن ، سخت بستن

ص = صَدَّ : بانگ کرد ، آواز کرد ، آواز داد
 يَصِدُّ ، يَصِدُّ : بانگ می کند ، آواز میکرد ، آواز میکند
 صَدِيدًا : بانگ کردن ، آواز کردن ، آواز دادن

ن = نَدَّ الْبَعِيرُ : بگریخت اشتر، برمید اشتر

نُدُودًا ، نِدًّا ، نِدَادًا : گریختن اشتر، رمیدن اشتر

ذ

ش = شَدَّ عَنْهُ : جدا شد از وی ، دور شد از وی ، تنها شد

يَشُدُّ ، يَشُدُّ : جدا میشود ، دور میشود ، تنها میشود

شُدُوذًا : جدا شدن ، دور شدن ، تنها شدن

ر

ح = حَرَّ يَوْمُنَا : گرم شد روز ما

يَحْرُّ ، يَحْرُّ ، يَحْرُّ : گرم میشود

حَرًّا : گرمی ، گرم شدن ، گرم بودن



خ = خَرَّ لِلَّهِ : بروی افتاد خدای را ، پیشانی بر زمین نهاد خدای را

خُرُورًا : بروی افتادن خدای را ، پیشانی بر زمین نهادن خدای را

وَحَرَ الْمَاءُ : آواز کرد آب ، بانگ کرد آب

خَرِيرًا : آواز آب ، بانگ ریزش آب ، آواز ریزش آب



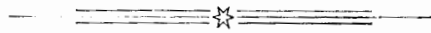
د = دَرَّ اللَّبَنُ : پیوسته آمد شیر از پستان ، پیوسته آمد شیر پستان ، روان شد

شیر از پستان

يَدِرُّ ، يَدَرُّ ، يَدُرُّ : شیر از پستان می آید ، پیوسته شیر از پستان می آید ،

شیر از پستان روان میشود

دَرَّآ ، دُرُورًا : پیوسته شیر از پستان آمدن ، شیر از پستان روان شدن



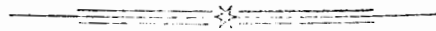
ه = صَرَّ الْقَلَمُ وَالْبَابُ : آواز کرد خامه و در

صَرِيرًا : آواز خامه ، آواز در ، آواز کردن خامه در هنگام نوشتن

وَهِيَ الصَّرَّةُ : « ای : صَرِيرُ الْقَلَمِ » . و این آواز خامه ،

و این آوازی ، (الصَّرَّةُ ، وَالصَّرِيرُ :

آوازی و خامه در هنگام نوشتن) ۱



غ = غَرَّ : ناآزموده کار شد ، فریفته شد

يَغَرُّ ، يَغُرُّ : ناآزموده میشود در کار ، فریفته میشود

۱ - وَمِنْ الْأَصْوَاتِ : هَزِيْزُ الرِّيحِ ، هَزِيْمُ الرِّعْدِ ، عَزِيْفُ الْجِنِّ ،

حَفِيْفُ الشَّجَرِ ، صَرِيرُ الْبَابِ وَالْقَلَمِ ، صَرِيْفُ نَابِ الْبَعِيْرِ ،

مُكَاءُ الْإِنْفِخِ فِي يَدِهِ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : وَمَا كَانَ صَلَوَتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ

إِلَّا لِمُكَاءٍ وَتَصْدِيَةٍ .

غَرَارَةً : درکار ناآزموده بودن ، فریفته شدن
 وَرَجُلٌ غِرٌّ : « لَمْ يُجَرَّبْ فِي الْعَمَلِ » ، مرد ناآزموده کار ،
 مرد ناآزموده درکار ، مرد فریفته شده ، مرد فریب خورده
 وَغَرِيرٌ : *

ف = فَرَّ : بگریخت ، گریخت
 فَرَارًا : بگریختن ، گریختن

ق = قَرَّ فِي الْمَكَانِ : آرام گرفت در جای
 يَقَرُّ ، يَقَرُّ ، يَقَرُّ : آرام میگیرد درجای ، می آرامید
 قَرَارًا : آرامش ، آرمیدن
 وَهُوَ الْقَرَارُ : واین آرام ، واین جای آرام ، واین آرامگاه
 وَقَرَّتْ بِهِ عَيْنُهُ : روشن شد بوی چشمش ، روشن شد باوچشمش
 تَقَرُّ ، تَقَرُّ ، تَقَرُّ : روشن میشود چشمش
 قُرَّةٌ : روشن شدن چشم
 وَهُوَ قَرِيرٌ الْعَيْنُ : واین روشنائی چشم ، واین مرد روشن چشم

ه = هَرَّ الْكَلْبُ : بانك کرد سگ

هَرِيرًا : بانگ کردن سگ^۱

ز

أَزَّتِ الْقِدْرُ : بجوشید دیگ « غَلَتْ »

أَزِيرًا : جوشش دیگ ، جوشیدن دیگ



ع = عَزَّ : بزرگوار شد ، ارجمند شد ، گرامی شد ، بی همتا شد

عِزًّا ، عَزَازَةً ، عَزِيزًا ، عِزَّةً : ارجمند شدن ، گرامی شدن ،

بی همتا شدن

وَهُوَ الْعَزِيزُ : و این بزرگوار ، و این ارجمند ، و این گرامی ، و این

بی همتا

وَعَزَّ الشَّيْءُ : نایافت شد چیز ، نایافته شد ، دشوار یافته شد چیز

۱ - اکثر الاصوات فى اللغة العربية على وزن « فَعَال » : النُّصْرَاحُ، النُّبَّاحُ،

النُّضْبَاحُ، التُّرُغَاءُ، النُّخُورُ. وَفَصْلٌ آخَرٌ مِنْهَا عَلَى وَزْنِ «فَعِيل»:

كَالنُّضَجِيجِ، وَالتَّهْرِيرِ، وَالتَّصْهِيلِ، وَالتَّنْهِيْقِ، وَالتَّضْغِيْبِ.

وَالنَّعِيْبِ، وَالتَّخْرِيرِ، وَالتَّصْرِيرِ.

قال الثعالبى فى تفصيل اصوات السباع والوحوش : « الزئير للاسد ، العواء

للذئب ، النُّبَّاحُ لِلْكَلْبِ والضَّغَاءُ له اذا جاع ، والوَقْوَقَةُ اذا خاف ،

والتَّهْرِيرُ اذا انكسر شيئاً او كرهه » .

عِزَّةٌ : نایافت شدن ، دشوار یافته شدن چیز ، نایافته شدن چیز

س

ح = خَسَّ : فروماید شد ، پست شد « ضِدَّ عَزَّ ، حَقُرَ »

يَخَسُّ ، يَخُسُّ ، يَخَسُّ : فرومایه میشود

خِسَّةٌ ، خَسَاسَةٌ ، خُسُوسَةٌ : فرومایگی ، فرومایه بودن ، پست شدن

وَرَجُلٌ خَسِيسٌ : مرد فرومایه ، مرد ناکس

وَحَسَّ نَصِيبَهُ : کم کرد بهرهٔ او را ، اندک کرد بهره‌اش را

يَخْسُهُ ، يَخْسُهُ : کم می‌کند بهرهٔ او را ، اندک می‌کند بهره‌اش را

خَسَاً : کم کردن بهره ، اندک کردن بهره



ن = نَسَّ الْخُبْزَ فِي التَّنُورِ : پخت نان را در تنور ، خشک کرد نان را

در تنور

نَسِيساً : در تنور نان پختن ، در تنور نان خشک کردن

ش

ن = نَشَّ الْغَدِيرُ : فروشد آب آب‌گیر ، فروشد آب کول ، فروشد

برزمین آب باران ، خشک شد آب‌گیر ، فروشد آب

استخر ، آب فروشد ، برزمین فروشد آب ،

« أَخَذَ فِي النُّضُوبِ »^۱

نُضُوشاً : فروشدن آب کول ۲ ، بر زمین فروشدن آب باران ، خشک شدن آبگیر ، آب فروشدن ، فروشدن آب کول

وَنَشَّ الْمَاءَ : آواز کرد آب ، بانگ کرد آب ، بانگ کرد آب در کوزه نو

« صَوَّتَ فِي الْكُوزِ الْجَدِيدِ »^۳

نَشِيشاً : آواز کردن آب

نَشَّ الْخُبْزُ فِي التَّنُورِ : فرو افتادن نان در تنور^۴

ص

ب = بَصَّ : بدرخشید ، نازک پوست شد ، رخشید ، « تَلَاءَ لَاءَ »

بَصِيصاً : درخشیدن ، رخشیدن ، نازک پوست شدن

۱ - این جمله تفسیر عربی از زیادات نسخه چ میباشد

۲ - کول : (بضم اول و واو مجهول) آبگیر ، هرکوی که در آن آب بایستد .
مولوی گوید :

شه چواستخری حشم چون لولها آب از لوله رود درکولها

لوله : ناوه سفالین که آب از آن گذرد .

۳ - این جمله تفسیر عربی از زیادات نسخه چ میباشد

۴ - این فعل در دو نسخه مجلس نَسَّ بسین بی نقطه است

ض

ب = بَضُّ : نازوك پوست شد ، نرك پوست شد

يَبِضُّ ، يَبِضُّ ، يَبِضُّ : نازك پوست ميشود ، نرك پوست ميشود

بَضَاظَةً : نازك پوست شدن ، نرك پوست شدن

وَهُوَ بَضُّ : و اين مرد پوست نازك ، و اين مرد نازوك پوست ، مرد پُست نازوك

وَهِيَ بَضَّةٌ : و اين زن پوست نازك ، و اين زن نازوك پوست ، زن پست نازك

ع = عَضُّ الْعَيْشُ : تازه شد زندگاني

عَضَاظَةً : تازه ميشود زندگاني

وَلَحْمٌ عَضٌّ : گوشت تازه

ن = نَضُّ الْمَاءِ : اندك اندك رفت آب ، آهسته رفت آب ، نرمك نرمك رفت آب

وَمِنْهُ مَالٌ نَضٌّ وَنَاضٌ : خواسته زر و سيم ، دينار و درهم

ط

ا = أَطَّ الرَّحْلُ : بانگ کرد پالان از بار، آواز کرد پالان

أَطِيطًا : بانگ کردن پالان از بار، آواز کردن پالان از بار

ش = شَطَّ : دور شد « بَعْدَ »

يَشُطُّ ، يَشُطُّ : دور می شود

شَطًّا ، شَطَاطًا ، شُطُوطًا : دور شدن

غ = غَطَّ النَّائِمُ : خفته خرخر کرد ، خرکرد خفته

غَطِيطًا : خرخر کردن خفته

ف

ج = جَفَّ : خشک شد

يَجِفُّ ، يَجِفُّ : خشک می شود

جُفُوفًا ، جَفَافًا : خشک شدن

ح = حَفَّ الْفَرَسُ : آواز کرد اسب ، آواز کرد اسب در دویدن ، آواز

کرد اسب در رفتن

حَفِيفًا : آواز کردن اسب در دویدن ، آواز کردن اسب در رفتن ،
آواز کردن اسب

وَحَفُوبِهِ : گرداگرد وی گرفتند ، گرد آمدند بروی ، گرد آمدند بوی ،
« أَحَاطُوا بِهِ وَاسْتَدَارُوا »

يَحْفُونَ ، يَحْفُونَ : گرد می آیند بروی ، گرداگرد وی می گرفتند
حَفًّا ، حُفُوفًا : گرداگرد فرا آمدن ، گرداگرد فرا گرفتن
وَحَفَّهُ بِالْقَوْمِ : گرد آورد بوی مردمان را ، گرد آورد او را بمردمان ،
گرد آورد بروی مردمان را ، بگردانید بروی
مردمان را

يَحِفُّهُ ، يَحِفُّهُ : گرد می آورد بوی ، گرد می آورد بروی ، می گردانید
بروی

حَفًّا : گرد آوردن ، گردانیدن

خ = خَفَّ : دوید یا سبک شد ، سبک شد ، « ضِدَّ ثَقُلَ »

يَخِفُّ ، يَخِفُّ : سبک می شد ، سبک می شود

خَفَّةً ، خَفَافًا ، خُفُوفًا : سبک شدن

وَهُوَ خَفِيفٌ : و او سبک ، و این سبک ، سبک

وَخَفُّوْا عَنْ الدَّارِ : برفتند از سرای ، زود برفتند از خانه ، کوچ کردند

از سرای ، سبک کوچ کردند از سرای

خَفُوفًا : از سرای برون رفتن ، کوچ کردن ، سبک کوچ کردن از سرای

ر = رَفَّ لَوْنُهُ : بدرخشید رنگ وی ، بدرخشید رنگش
رَفِيفًا : درخشیدن رنگ

ز = زَفَّ : بشتافت ، شتاب کردن در رفتن ، اشتاب کرد
زَفِيفًا : بشتافتن ، شتاب کردن در رفتن ، اشتاب کردن در رفتن

ش = شَفَّ ثَوْبُهُ : تنگ شد جامه او^۱
وَشَفَّ جَسْمُهُ : لاغر شدن او ، نزار شدن او
يَشْفُ ، يَشْفُ : لاغر میشود ، نزار میشود
شَفُوفًا : لاغر شدن ، نزار شدن
وَشَفَّهُ الْحُبُّ : نزار کردش دوستی ، لاغر کردش دوستی ، نزار کرد او را مهر
يَشْفُهُ ، يَشْفُهُ : نزار میکند او را دوستی ، لاغر میگرداند او را دوستی
نزار میکند او را مهر ورزیدن

۱ - شَفَّ ثَوْبُهُ : تنگ شد جامه او ، ای : رَقَّ وَرَأَيْتَ مَا وَرَاءَهُ
و در اینجا تنگی بمعنی نازکی است .

شَفَاءً : نزار گشتن از دوستی ، نزار گردیدن از مهر ورزیدن ، لاغر شدن
از دوستی

* * *

ع = عَفَّ عَنِ الْقَبِيحِ : پرهیز کرد از زشت
عَفَافَةً ، عَفَافاً ، عِفَّةً : پرهیز کردن از زشتی
وَهُوَ عَفٌّ : و این پرهیزگار ، و این پرهیزگار از زشتی ، و این پارسا ،
و این پاکدامن ، پاکدامن ، پارسا
وَهُوَ عَفِيفٌ : *

ق

ح = حَقَّ الشَّيْءُ : راست شد چیز ، درست شد چیز
يَحَقُّ ، يَحَقُّ : راست میشود ، درست میشود
حَقًّا : راست شدن ، درست شدن
وَهُوَ الْحَقُّ : و این درست ، و این راست ، درست ، راست
ج : الْحَقُّوقُ
وَهِيَ الْحَقِيقَةُ : و این حقیقت و راستی
ج : الْحَقَائِقُ

د = دَقَّ : باریک شد

دَقَّةً : باریک شدن

وَهُوَ دَقِيقٌ : باریک ، و او باریک ، و این باریک

و = رَقَّ : تنگ شد ، نرم شد

رَقَّةً : تنگ شدن ، تنگی ، نرم شدن

وَهُوَ رَقِيقٌ : و این تنگ ، و این نرم

ن = نَقَّ الضَّفْدَعُ : بانگ کرد چغز ، بانگ کرد وزغ

نَقِيقاً : بانگ کردن چغز ، بانگ کردن وزغ

ل

و = رَكَ : سست شد ، ناکس شد ، رشک نه برد برخانمان خود^۱

رَكَكَةً : سست شدن ، ناکس شدن ، رشک نه بردن برخانمان خود

وَهُوَ رَكِيكٌ : و این چیز نه برسامان ، و این چیز سست ، و آن مرد

سست خرد ، و آن مرد ناکس ، آنک رشک نمیبرد

برخانمان خویش

ل

ج = جَلَّ : بزرگ شد ، بر شد

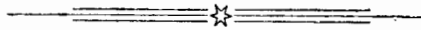
جَلَالَةٌ ، جَلَالًا : بزرگ شدن ، بر شدن

وَهُوَ جَلِيلٌ : و این بزرگ ، و این بر شده ، مه

وَجُلُّ الشَّيْءِ : بهره بیشتر از چیز ، بسیار از چیز ، بزرگترین از

چیزی ، بزرگی از چیزی

وَهِيَ الْجُلَّى : و این کار بزرگ ، و این کار سخت



ح = حَلَّ لَهُ الشَّيْءُ : حلال شد او را چیز ، روا شد مر او را چیزی

حَلًّا : حلال شدن ، روا شدن

وَهُوَ حَلَالٌ : و این حلال ، و این روا ، حلال ، روا

وَحَلَّ الدِّينُ : سر رسید وام ، فرا رسیدگاه پرداخت وام ، بسر آمد

سماء وام

وَحَلَّ عَلَيْهِ الْعَذَابُ : فرو شد بروی شکنجه ، فرو آمد بروی

شکنجه ، فرا رسید براو شکنجه

وَحَلَّ الْهَدْيُ مَحَلَّهُ : بجای کشتن رسید گوسپند قربانی ، بجای بسمل

کردن رسید قربانی ، بجای کشتن رسید اشتر

قربانی

حُلُولًا : رسیدن ، سر رسیدن ، فرا رسیدن ، فرود آمدن ، بجای کشتن
رسیدن گوسپند یا اشتر قربانی

وَحَلَ الْمُحْرِمُ : از جامهٔ احرام بیرون شد محرم
وَرَجُلٌ حَلٌّ : و مرد از احرام بیرون آمده ، و مرد از حرم بیرون آمده
مردی از حرام بیرون شده

ذَلَّ = ذَلَّ : خوار شد ، زبون شد ، سرافکنده شد ، افتاده شد
ذَلًا ، ذَلَّةً ، مَذَلَّةً : خوار شدن ، زبون شدن ، سرافکنده شدن ،
افتادگی

وَهُوَ ذَلِيلٌ : و او خوار ، و این خوار ، و او زبون ، و او سرافکنده ،
و او افتاده

وَذَلَّ الْحِمَارُ : رام شد خردرکار ، نرم شد خردرکار ، آموخته شد خر
بکار ، رام شد خر برای کار

ذَلًا ، ذَلًّا : رام شدن خردرکار ، نرم شدن خر بکار ، رام شدن ، نرم
شدن درکار

وَهُوَ ذَلُولٌ : و او رام ، و او نرم شده درکار ، و او آموخته بکار
ج : حَمْرٌ ذُلٌّ

ذَلَّ = زَلَّتْ قَدَمُهُ : بلغزید پایش ، بلغزید پای او
تَزَلُّ ، تَزَلُّ : می لغزد پایش ، می لغزید پایش ، می لغزد

زَلِيلًا : لغزیدن پای ، لغزش پای ، لغزیدن ، لغزش
وَزَلَّ فِي مَنْطِقِهِ : بلغزید درسخنش ، لغزید درگفتارش ، لغزش افتاد
در سخن گفتنش

يَزُلُّ ، يَزُلُّ ، يَزُلُّ : می لغزد درسخن ، می لغزد درگفتار
زَلَلًا : لغزیدن در سخن ، لغزیدن درگفتار ، لغزش درسخن
وَهِيَ الزَّلَّةُ : واین لغزیدن ، واین لغزش ، واین لغزیدن درکار ،
واین لغزش درسخن

ص = صَلَّ الْمِسْمَارُ : بانگ کرد میخ آهنین در هنگام کوفتن ، آواز کرد
میخ آهنین ، دشوار کوفته شد میخ آهنین

صَلِيلًا : بانگ کردن میخ آهنین در هنگام کوفتن ، آواز کردن میخ
آهنین در کوفتن ، دشوار کوفتن میخ آهنین

ض = ضَلَّ : گمراه شد ، بیراه شد ، از راه بدر شد
يَضِلُّ ، يَضِلُّ ، يَضِلُّ : گمراه میشود ، از راه بدر میشود ،
بیراه میشود

وَضَلَّ الْمَنْزِلَ : گم کرد خانه را ، گم کرد سرای را
ضَلَالًا ، ضَلَالَةً : بیراه شدن ، از راه بدر شدن ، گم کردن خانه ،
سرای گم کردن ، گمراه شدن

ع = عَلَهُ : دوم بار آب دادش ، دوم بار آب داد او را ، دوم بار نوشاند او را
آب ، دیگر بار آبش داد ، بار دیگر باو آب داد

يَعْلَهُ ، يَعْطُهُ : دوم بار آب میدهد او را ، دوم بار آب می نوشانید
او را ، بار دیگر باو آب میدهد

عَلَاً : دوم بار آب دادن ، دیگر بار آب دادن ، دوم بار آب نوشاندن
وَعَلَّ بِنَفْسِهِ : خود بخورد آب دوم بار ، خود نوشید دوم بار آب ،
دیگر بار خود آب بنوشید

يَعِلُّ ، يَعْزُّ : خود آب میخورد دوم بار ، خود آب مینوشد دوم بار ،
خود بار دیگر آب می نوشید

عَلَلًا : خود بار دیگر آب خوردن ، خود دوم بار آب نوشیدن

غ = غَلَّ قَلْبُهُ : کینه ور شد دل او ، کینه ور شد دلش ، کین ورزید دل او
غَلًّا : دل کینه ور شدن ، کینه دل شدن ، در دل کین ورزیدن

ق = قَلَّ الشَّيْءُ : اندک شد چیز ، کم شد چیز
قَلَّةً ، قَلًّا ، قُلًّا : اندک شدن ، اندک بودن ، کم شدن ، کم بودن
وَهُوَ قَلِيلٌ : و این چیز اندک ، و این چیز کم ، اندک ، کم

ك = كَلَّ السَّيْفُ : کند شد شمشیر ، کند شد تیغ

کَلَّةٌ ، کَلَالًا ، کَلَالَةً : کند شدن شمشیر، کند شدن تیغ

وَهُوَ کَلِيلٌ : واین شمشیر کند

وَکَلَّ الْبَصَرُ : خیره شد چشم ، مانده شد چشم ، خیره شد دیده،

مانده شد دیده . کند شد بینا

کَلَّةٌ ، کُلُولًا : خیره شدن چشم ، خیره شدن دیدگان ، مانده شدن

دیده ، کند شدن دیده

وَهُوَ کَلِيلٌ : واین خیره ، واین مانده ، واین کند، واین چشم خیره،

واین دیده خیره

وَکَلَّ الْبَعِيرُ : مانده شد اشتر ، مانده شد اشتر در رفتن

وَکَلَّ الرَّجُلُ : بی پدر و بی مادر شد مرد ، بی پدر و بی فرزند شد

مرد ، بمرد پدر و فرزندان مرد

کَلَالَةً : بی پدر و بی مادر شدن مرد، بی پدر و بی فرزندان شدن مرد،

مردن پدر و فرزندان مرد

وَهُوَ کَلٌّ : واین مرد بی پدر و بی فرزند ، آنک بی پدر و بی فرزند

است ، مرد بی خانمان

هـ

تَمَّ = تَمَّ : تمام شد ، پایان شد ، انجام شد

تَمَامًا : تمام شدن ، پایان شدن

وَهُوَ تَامٌ ، تَمَامٌ ، تَمَّ : تمام همه ، پر

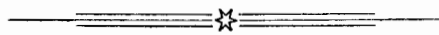


ج = جَمَّ الْفَرَسُ : بیاسود اسب و براو نه نشستند
 يَجْمُ ، يَجْمُ : می آساید اسب و براو نمی نشینند
 جَمَّامًا : بیاسودن اسب و براو نه نشستن ، آسودن اسب ، آسودن
 جَمَّتِ الْبِئْرُ : بسیار آب شد چاه ، بسیار شد آب چاه ، پر آب
 شد چاه
 تَجْمُ ، تَجْمُ : بسیار آب میشود چاه ، پر آب میشود آب چاه
 جُمُومًا : بسیار آب شدن چاه ، پر آب شدن چاه
 وَهِيَ الْجَمَّةُ : واین چاه بسیار آب ، واین چاه پر آب ، بسیار آب ،
 واین آب بسیار

ج : الْجَمَام



د = دَمَّ : زشت روی شد ، اندك شد
 يَدِمُ ، يَدِمُ : زشت روی میشود ، اندك میشود
 دَمَامَةً : زشت روی شدن ، زشت روی بودن ، اندك شدن
 وَهُوَ دَمِيمٌ : و او زشت روی ، و او اندك



ر = رَمَّ الْعَظْمُ : پوسید استخوان
 رَمَّةً : پوسیدن استخوان

وَهُوَ رَمِيمٌ : واین استخوان پوسیده ، واین پوسیده
وَهِيَ الرِّمَّةُ : استخوانهای پوسیده

ن = نَمَّ عَلَيْهِ الْحَدِيثُ : غمز کرد بر وی سخن را ، بشورانید بر وی
بآشکارا کردن سخن ، آشکارا کرد بر وی سخن
را ، سخن چینی کرد بر او

يَنَمُّ ، يَنُمُّ : سخن چینی میکند ، غمز میکند سخن ، آشکارا میکند
سخن را ، می شوراند با آشکارا کردن سخن

نَمًّا ، نَمِيمًا ، نَمِيمَةً : غمز کردن سخن ، آشکارا کردن سخن ،
شورانیدن با آشکارا کردن سخن

وَهِيَ النَّمِيمَةُ : واین غمزه ، واین سخن آشکارا ، واین شورانیدن ،
واین سخن چینی

ج : النَّمَائِمُ
وَالنَّمَامُ : غماز ، بسیار آشکارا کننده سخن ، سخن چین

ه = هَمَّ : نرم رفت ، آهسته رفت
هَمِيمًا : نرم رفتن ، آهسته رفتن

ن

أ = أَنْ الْمَرِيضُ : بنالید بیمار ، بنالید بیمار از درد
 أَنْينًا : نالیدن بیمار ، نالیدن بیمار از درد ، ناله بیمار



ح = حَنْ إِلَيْهِ : دلدادۀ او شد ، آرزومند شد بوی ، دل بسته او شد
 وَحَنْتِ النَّاقَةُ إِلَى وَلَدِهَا : بانگ کرد اشتر ماده بسوی بچه خود
 بانگ کرد اشتر ماده بچه خود را ،
 آرزو کرد اشتر ماده بچه خود را ،
 بنالید اشتر ماده بسوی بچه خود

حَنِينًا : *
 وَحَنْ عَلَيْهِ : رحمت کرد بروی ، زنهار داشت او را ، رحم کرد بر او
 مهربان شد بر او

حَنَانًا : رحمت کردن ، زنهار داشتن ، مهربان شدن
 وَيُقَالُ : حَنَانُكَ ، وَحَنَانِيكَ^۱ : آمرزش باد بر تو ، آمرزیده باش ،
 زنهار باد بر تو ، رحمت باد بر تو

۱- الْحَنَانُ : الرَّحْمَةُ ، الرِّزْقُ ، الْبَرَكَةُ ، آرامش ، افزایش ، آمرزش ،
 گشایش .

قال ابن قتيبة : « وَثَنَوهُ عَلَى جِهَةِ التَّأْكِيدِ . وَمَعْنَى :
 (مانده در برگ پسن)



ذُنْ = ذَنْ أَنْفُهُ : آب دويد از بينی او ، آب رفت از بينی او ، آب چکيد از بينی او

يَذْنُ : آب ميدود از بينی ، آب می چکد از بينی
 ذَنِينًا : آب از بينی دويدن ، آب از بينی چکيدن ، آب از بينی رفتن
 وَهُوَ ذَانٌ : اين بينی آب رونده ، اين بينی آب چکان ، اين مرد که بينی او آب چکان است

ذَنْ الرَّجُلُ : آب رونده بينی شد مرد
 يَذْنُ : آب رونده بينی ميشود مرد
 ذَنِينًا ، ذَنًّا : آب رونده بينی شدن
 هُوَ أَذْنٌ : اين مرد آب رونده بينی ، اين مرد که بينی او آب چکان است ۱



و = رَنْتِ الْمَرْأَةُ : بناليد زن ، بانگ کرد زن هنگام زادن ، بناليد زن هنگام زادن

۱ - فهو : أَذْنٌ ، وَهْيَ : ذَنَّا ، والجمع : ذُنٌّ .

(مانده از برگ پيش)

حَنَانِيكَ ، اى : حَنَانًا لَكَ بَعْدَ حَنَانٍ وَنَصَبُوهُ عَلَى جِهَةِ الْمَصْدَرِ كَمَا تَقُولُ : حَمْدًا لِلَّهِ وَشُكْرًا .
 و معنى « حَنَانِيكَ » : آرامش باد ترا ، افزايش باد ترا ،
 گشايش باد ترا ، آمرزش باد ترا .

رَنِينَا : نالیدن زن، بانگ کردن زن هنگام زادن، نالیدن زن هنگام زادن



ضی = ضَنُّ بِالْشَيْءِ : بخیلی کرد بر چیز ، پنهان داشت چیز را

يَضِنُّ ، يَضِنُّ : بخیلی میکند، پنهان میکند

ضِنًّا ، ضِنَانَةً ، ضِنَّةً : بخل کردن ، پنهان کردن ، پنهان داشتن

وَرَجُلٌ ضَنِينٌ : و مرد بخیل ، مرد پنهان کننده خواسته خود



ط = طَنَّ الذَّبَابُ : بانگ کرد مگس

طَنَّ الطَّسْتُ ۱ : آواز کرد تشت ، بانگ کرد تشت

طَنِينًا : بانگ کردن مگس ، آواز کردن تشت ، بانگ کردن تشت



ع = عَنَّ لَهُ أَمْرٌ : پیش آمد او را کار ، فرا رسید او را کار

يَعْنُ ، يَعْنُ : پیش می آید ، فرامیرسد ، آهنگ میکند

عَنَّا ، عَنَّا ، عُنُونًا : آهنگ کردن ، پیش آمدن ، فرارسیدن

۱ - ابو منصور عبدالملک نیشابوری میگوید :

« فی سیافة اسماء تفردت بها الفرس دون العرب فاضطرت العرب الى تعريبها

او تركها كما هي ، فمنها من الاواني : الكوز ، الابريق ، الطست ، الخوان ،

الطَبَق ، القصعة ، السكرجه » .

ریشه پارسی اینها : کوزه ، آبریز ، تشت ، خوان ، تابه ، کاسه ، اسکره ، میاشد

المعتل الفاء بالواو

ب

و = وَثَبَ : برجست ، بجست ، جهید

يُثَبُّ : می جست ، می جهید

وَثْبًا ، وَثُوبًا ، وَثَبَانًا ، وَثِيْبًا : برجستن ، جستن ، جهیدن

* * *

وَجَبَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ : واجب شد بروی چیز

وَجُوبًا : واجب شدن

وَوَجَبَتِ الشَّمْسُ : فروآمد آفتاب ، فرو شد آفتاب ، درآمد آفتاب

« غَرُبَتْ »

وَجَبَتْ : فروشدن آفتاب

وَوَجَبَ لِحَنْبِهِ : افتاد بر پهلوش ، افتاد بر پهلوش

وَوَجَبَتْ : بر پهلو افتادن

وَوَجَبَ قَلْبُهُ : بتپید دلش ، بطپید دل او

وَجِيبًا : تپیدن دل ، دل تپش ، طپیدن دل
وَجَبَ الْحَائِطُ : افتاد دیوار ، « سَقَطَ »

* * *

وَصَبَ الشَّيْءُ : پیوسته شد چیز ، همیشه شد چیز
وُصُوبًا : پیوسته شدن ، همیشه شدن ، پیوستگی ، همیشگی

* * *

وَقَبَ اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، تیره شد شب ، تار شد شب
وُقُوبًا : تاریک شدن شب ، تیره گردیدن شب ، تارگردیدن شب

ت

و = وَقَتَ اللَّهُ الصَّلَاةَ : گاه نهادهای نماز را
وَقْتًا : گاه ، زمان ، هنگام
وَهُوَ الْمِيقَاتُ : واین گاه نهاده ، واین گاه دانسته شده

ج

و = وَدَجَ أَوْدَاجَ الدَّابَّةِ : بگشادرگهای ستور را ، بگشادرگهای اسب را ، ببرید رگهای اسب را ، برید رگهای استر را ۱

۱ - « وَدَجَ » : مُعَرَّبٌ « وَدَّكَ » پارسی است ، و « وَادَّكَ » و « آوَادَّكَ »
(مانده در برگه پسن)

وَدَجًا : گشادن رگهای ستوران ، بریدن رگهای ستوران

* * *

وَلَجَ : درآمد ، فرو رفت

(مانده از برگ پیش)

نیز آمده ، و این نام رگهای گردن ورگهای همه تن مردم است . مگر اینکه « وَدَج » بتازی تنها شاه رگ گردن را میگویند .

و از دیر باز در زبان پارسی « وَدَج » بنام یک واژه تازی بکار برده شده ، و گویا ریشه پارسی آن فراموش شده است .

جز اینکه در کتاب « التنویر » * این واژه بصورت های : « وَدَكْ » ، « وَدَكْها » ، « اَوَادَكْ » ، « اَوَادَكْها » آمده است .

در فرهنگهای پارسی نیز واژه « وادیج » - به جیم پارسی و تازی - چوب بند که تالك انگور بران نهند - گویا از ریشه « ودگ » گرفته شده .

الْوَدَجُ : بفتح الدال والكسر لغة :

زَعَمُوا أَنَّ فِي الْجَسَدِ عِرْقٌ وَاحِدٌ حَيْثُمَا قُطِعَ مَاتَ صَاحِبُهُ وَلَهُ فِي كُلِّ عَضْوٍ اسْمٌ ، فَهُوَ فِي الْعُنُقِ الْوَدَجُ وَالْوَرِيدُ أَيْضاً ، وَفِي الظَّهْرِ النِّيَاطُ - وَهُوَ عِرْقٌ مُتَمِّدٌ فِيهِ - وَالْأَبْهَرُ وَهُوَ عِرْقٌ مُسْتَبِطٌ الصُّلْبِ وَالْقَلْبُ مُتَّصِلٌ بِهِ ، وَالْوَتِينَ فِي الْبَطْنِ ، وَالنِّسَا فِي الْفَخَذِ ، وَالْأَبْجَلُ فِي الرِّجْلِ ، وَالْأَلَا كَحَلَّ فِي الْيَدِ ، وَالصَّافِنُ فِي السَّاقِ

* این کتاب در ترجمه پارسی اصطلاحات پزشکی است . و ابو منصور حسن بن

نوح القمري البخاری آنرا در سال (۳۲۰ - ۳۰۰ هـ) در شهر بخارا بزبان پارسی

تألیف کرده است .

وَلَوْجًا ، وَلِجَةً : در آمدن ، فرورفتن
وَمِنْهُ وَلِيجَةُ الرَّجُلِ : « خَاصَّتُهُ وَبِطَانَتُهُ »
خویشاوندان و نزدیکان او

* * *

وَهَجَتِ النَّارُ : زفانه زد آتش ، زبانه زد آتش ، برافروخته شد آتش
افروخته شد آتش ، زبانه برکشید آتش

تَهَجَّجَ : زفانه می زند آتش ، زبانه می زند آتش ، زبانه می کشد آتش ،
افروخته می شود آتش ، برافروخته می شود آتش

وَوَهَجَتْ ، تَوَهَّجُ : « مِثْلُ : وَهَجَتِ النَّارُ ، تَهَجَّجُ »
وَهَجًا ، وَهَجَانًا : زفانه زدن آتش ، زبانه برکشیدن آتش ، افروخته
شدن آتش

وَالْوَهَجُ : « حَرُّ النَّارِ » ، گرمی آتش

ح

وَضَحَّ الْأَمْرُ : پیدا شد کار ، آشکارا شد کار ، هویدا شد کار ، روشن
شد کار

وُضُوْحًا : پیدا شدن کار ، آشکار شدن کار



و = وَادَّابْنَتَهُ : زنده بگور کرد دخترش را^۱

وَادَّأ : زنده بگور کردن دختران

* * *

وَجَدَ الشَّيْءَ : بیافت چیز را ، پیدا کرد چیز را ، دید چیز را

يَجِدُهُ ، يَجِدُهُ : می یابد چیز را ، پیدا می کند چیز را ، می بیند چیز را

وَجُودًا ، وَجَدَانًا : یافتن ، پیدا کردن ، پیدا شدن ، دیدن

وَوَجَدَ عَلَيْهِ : خشم گرفت بروی ، خشم کرد بر او ، بر او خشمگین شد

يَجِدُ ، يَجِدُ : خشم میگیرد بر او ، خشمگین میشود بر او

مُوجِدَةً ، وَجَدَانًا : خشم گرفتن ، خشمگین شدن

۱- وَادَّابْنَتَهُ، يَشِدُّهَا: دَفَنَهَا حَيَّةً وَهُوَ وَاثِدٌ، وَهِيَ وَثِيدٌ وَوَثِيدَةٌ وَمَوْؤَدَةٌ. زنده بگور کرد دختر خود را، و آن دختر زنده بگور شده.

كَانَ مِنْ سُنَنِ الْعَرَبِ الْقَوْمِيَّةِ وَادُّ الْبَنَاتِ أَيْ: دَفَنُهَا حَيَّةً. مَخَافَةُ الْعَارِ وَالْحَاجَةِ وَكَانُوا: «إِذَا بُشِّرَ أَحَدُهُمْ بِإِلَآئِثَى ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا وَهُوَ كَظِيمٌ يَتَوَارَى مِنَ الْقَوْمِ مِنْ سُوءِ مَا بُشِّرَ بِهِ أَيُمْسِكُهُ عَلَى هُونٍ أَمْ يَدُسُّهُ فِي التُّرَابِ».

وَالْتَوَدَّةُ (بِفَتْحِ الْهَمْزَةِ وَسُكُونِهَا) وَالْوَيْدُ وَالْتَوَادُّ: الرِّزَانَةُ، الْتَنَائِي، وَالْوَيْدُ الصَّوْتُ الْعَالِي، أَوِ الشَّدِيدُ، وَهَدِيرُ الْبَعِيرِ.

وَوَجَدَ بِهِ : اندوهگین شد بر وی ، اندوهگین شد باو

وَجَدًا : اندوهگین شدن

وَوَجَدَ : بی نیاز شد ، توانگر شد

وَجَدًا ، وَجَدًا ، وَجَدًا ، جِدَةً : بی نیازی ، توانگری

* * *

وَحَدَّ : تنها شد

وَحَدًا ، وَحَدَةً ، حَدَةً : تنها بودن ، تنها شدن

وَهُوَ وَحِيدٌ : واین تنها ، واو تنها ، واو تنها شده

وَهُوَ وَحْدٌ ، وَحْدٌ ، وَحْدٌ : * * *

* * *

وَخَدَّ الْبَعِيرُ : بدوید اشتر ، سخت بدوید اشتر

وَخَدًا ، وَخَدَانًا : دویدن اشتر ، سخت دویدن اشتر

* * *

۱- وَجَدَ : قَالَ أَبُو مَنصُورٍ عَبْدُ الْمَلِكِ الشَّعَلِيُّ :

« فصل : فی کلمة واحدة من الالفاظ تختلف معانيها بـاختلاف مصدرها و

ليس للعرب كلمة مثلها : هي قَوْلُهُمْ : (وَجَدَ) كلمة مبهمّة ،

فَإِذَا صَرَّفْتَ قِيلَ فِي ضِدِّ الْعَدَمِ : وَجُودًا ، وَفِي الْمَالِ : وَجَدًا ،

وَفِي الْغَضَبِ : مَوْجِدَةً ، وَفِي الضَّالَّةِ : وَجَدَانًا ، وَفِي الْحُزْنِ

وَجَدًا . (سِرُّ الْعَرَبِيَّةِ)

وَرَدَ الْمَاءَ : آمدن آب ، آب رسید ، بر آب آمدن
وَرُوْدًا ، وِرْدًا ، مَوْرُوْدًا ، مَوْرِدًا : بر آب آمدن ، آب رسیدن ،
بر آب آمدن

وَهُوَ الْمَوْرُوْدُ : و این آب خوش

وَالْوَرْد : آب خوب ، آبگاه

وَالْمَوْرِدُ : * آن جایگاه از کرانه رود یا چشمه ساران که بتوانند آب
برگیرند

ج : الْمَوَارِدُ

* * *

وَعَدَهُ الشَّيْءُ : وعده کرد او را چیز را

وَعْدًا ، مَوْعِدًا ، عِدَّةً : وعده کردن

وَهُوَ الْمِيعَادُ : و این وعده^۱

* * *

وَفَدَّ الْقَوْمُ عَلَى الْأَمِيرِ : آمدند مردمان بر فرمانروا ، بار یافتند مردمان

بر پادشاه ، گروه مردمان از راه دور بیامدند

بدیدار امیر

وُقُوْدًا ، وَفْدًا ، وَفَادَةً : آمدن یا بار یافتن گروه مردمان نزد پادشاه

۱- الْمِيعَادُ: الْمَوَاعِدَةُ ، الْوَقْتُ ، الْمَوْضِعُ - آي: مَكَانُ الْوَعْدَةِ ،
الْمَوْعُوْدُ .

وَهُمْ وَفَدٌ : وایشان گروه آیندگان

ج : وَفُودٌ

وایشان گروه آیندگان نزد امیر ،

وایشان گروه بار یافته گان نزد شاه

* * *

وَقَدَّتْ النَّارُ : افروخته شد آتش ، زفانه زد آتش

وَقُودًا ، وَقَدَانًا : افروخته شدن آتش ، زفانه زدن آتش

وَهُوَ الْوُقُودُ : هیزم افروخته ، آتش افروخته ، آنچه که افروخته شود ،

آنچه برافروزند ، انگشت

وَالْوَقِيدُ : *

وَنَارُ اللَّهِ الْمَوْقَدَةُ : آتش برافروخته ایزدی

* * *

وَلَدَتْ الْمَرْأَةُ : بزاد زن ، بچه زایید زن ، بچه آورد زن ، فرزندی

آورد زن

وَلَدًا ، وَلَادَةً : زادن زن ، زاییدن زنان

۱ - ما اضافها الله تعالى الى نفسه في كتابه الكريم :

النار : نار الله الموقدة

الايام : وذكّرهم بآيام الله

الناقة : ناقة الله وسقياها

الارض : ارض الله واسعة

ونيز: البيت (بيت الله)، والشهر (شهر الله)، وَالْأَمْرُ: آتى

أمر الله فلا تستعجلوه و غير ذلك .

وَهُوَ الْمِيلَادُ : سماه زادن ، هنگام زادن ، جایگاه زادن

ذ

و = وَقَدَهُ : مانده کرد او را ، مانده کردش از زدن^۱

وَقَدَّأَ : مانده کردن ، مانده کردن کسان یا ستوران از بسیاری زدن

وَهُوَ وَقِيدٌ : و این مانده کرده شده ، و این مانده شده از زدن ،

« أَتَبَهُ مِنَ الضَّرْبِ »

ر

و = وَتَرَهُ حَقَّهُ : « نَقَّصَهُ » ، کم کرد او را بهره او را ، کم کرد حق او را

وَتَرَأَ : کم کردن بهره ، کم کردن حق

وَوَتَرَهُ : کینه ور شد بوی ، کینه گرفت بروی ، کینه ور کرد او را ، کینه ور کردش

تِرَةً : کینه ور کردن ، کینه ور شدن ، کینه گرفتن

* * *

۱- الْوَقْدُ : الْوَقْدُ شِدَّةُ الضَّرْبِ . وَشَاءُ وَقِيدٌ وَمَوْقُوذَةٌ قُتِلَتْ بِالْخَشَبِ ، وَالْوَقِيدُ : السَّرِيعُ ، الْبَطِيءُ ، الثَّقِيلُ ، الْغَشْدِيدُ .

وَجَرَهُ الدَّوَاءَ : در دهنش کرد دارو را ، بدهان ریخت دارو را ،
دارو در دهنش کرد ، دارو بدهنش ریخت ، دارو
بدهانش فرو ریخت

وَجَرَأَ : دارو در دهان ریختن ، در دهن دارو فرو ریختن
وَهُوَ الْوَجُورُ : و این داروی دهن ، و این داروی که بر دهن ریزند ،
داروی که بدهن باز کنند

« وَهُوَ مَا يَصُبُّ مِنَ الْأَدْوِيَّةِ فِي الْفَمِ »

* * *

وَزَرَ الْوِزَرَ : برداشت سگناه را ، بار برگرفت ، برداشت گنه را و بار را
وَوَزَرَ الْأَمِيرَ : وزیر شد مرا امیر را
يَزِرُ : وزیر میشود مرا امیر را
وَوَزَرَ ، يَوُزِرُ : « مِثْلُ : وَزَرَ ، يَزِرُ »
وِزَارَةٌ ، وَوَزَارَةٌ : وزیر شدن ، وزارت
وَهُوَ الْوَزِيرُ : و این وزیر ، و این دستور
ج : الْوُزَرَآءُ

* * *

وَشَرَّتِ الْمَرْأَةُ أَسْنَانَهَا : تیز کرد زن دندانها را ، تیز کرد زن دندانهای
خود را ، سخت کرد زن دندانها را

وَوَشَرَ الْخَشَبَةَ : برید چوب را باره ۱، برید چوب را
« قَطَعَهَا بِالْمِنْشَارِ »

وَوَشَرًا : بریدن چوب باره ، بریدن چوب ، بریدن

* * *

وَعَرَ الطَّرِيقُ : دشوار شد راه ، سخت شد راه

يَعْرُ : دشوار میشود راه ، سخت میشود راه

وَوَعَرَ ، يُوَعِّرُ ، وَعَرَ ، يُوَعِّرُ : *

وَعُورًا ، وَعُورَةً ، وَعَارَةً : دشوار شدن راه ، سخت شدن راه

وَطَرِيقٌ وَعَرٌ : راه دشوار ، راه سخت

ج : طُرُقٌ أَوْعَارٌ

* * *

وَوَفَّرَ : تمام کردش ، تمام کرد او را ، افزون کرد او را

وَوَفَّرَ الشَّيْءُ : تمام شد چیز ، افزون شد

وَوَفَّرًا : تمام شدن ، پایان یافتن

وَوَفَّرَ بِنَفْسِهِ : خود تمام شد

وَوَفَّرًا : خود تمام شدن ، خود افزایش یافتن

* * *

وَقَرَّ الرَّجُلُ : آہستہ شد مرد ، بیارامید مرد

يَقِرُّ : آہستہ میشود مرد ، می آرامد مرد

وَوَقَرَ ، يَوْقُرُ : « مِثْلُ : وَقَرَ ، يَقِرُّ » .

وَقَرَّ ، وَقَارًا ، وَقَارَةً : آہستہ بودن ، آرام بودن

وَهُوَ وَقُورٌ : واین مردی آہستہ ، واین مردی آرام ، واین مردی باوقار

ز

وَجَزَّه = وَجَزَّه : کوتاہ کردش ، بکاست از او ، کاستش

وَجَزَّأ : کوتاہ کردن ، کاستن ، کاهیدن ، کاهش

* * *

وَحَزَّه بِإِبْرَةٍ : بخت اورا بسوزن ، بختش بسوزن ، خلیلد اورا بسوزن
بسوزنش بخلیلد

وَحَزَّأ : خلیلدن بسوزن ، خستن بسوزن

* * *

وَكَزَّه : بمشت زدش ، بسرمشت زد اورا

وَكَزَّأ : بمشت زدن ، بسرمشت زدن

س

و = وَكَسَهُ : کم کردش ، بکاست از او ، کاهیدش
وَكَسًا : کم کردن ، کاستن ، کاهیدن

ص

و = وَبَصَ : بدرخشید ، درخشید ، تابید ، تابش کرد
وَبَيْصًا : درخشیدن ، تابیدن ، درخشش ، تابش

* * *

وَقَصَهُ : گردن شکست او را ، بشکست گردن ویرا ، بکوفت گردنش را
وَقْصًا : شکستن گردن ، کوفتن گردن

ض

و = وَمَضَ الْبَرْقُ : درخشید درخش ، درخشیدن گرفت درخش ، بتافت
درخش

وَمَضًا ، وَمِیْضًا ، وَمَضَانًا : درخشیدن درخش ، تابش درخش

ط

و = وَبَطَ : نزار شد ، زار شد ، فرسوده شد

يَبِطُ : نزار میشود ، زار میشود ، فرسوده میشود
 وَوَبَطَ ، يَوْبُطُ : « مِثْل : وَبَطَ ، يَبِطُ »
 وَوَبَطَ ، يَوْبُطُ : « مِثْل : وَبَطَ ، يَبِطُ »
 وَبُوطًا : نزار شدن ، زار شدن ، فرسوده شدن

* * *

وَخَطَهُ الشَّيْبُ : بیامیختش سپید موی ، سپیدی اندر آمد او را ،
 سپیدی موی اندر آمد بوی ، آمیخت بوی سپید موی ،
 دو موی شد

وَخَطًا : بیامیختن موی سپید و سیاه ، اندر آمدن سپید موی در سیاه ،
 دو موی شدن

* * *

وَسَطَ الْقَوْمَ : در میان مردمان شد ، بمیان مردمان شد ، میانگین شد
 مردمان را
 وَسَطًا ، سِطَةً : در میان مردمان شدن ، بمیان مردمان درآمدن ، در مردمان
 میانگین شدن

ظ

و = وَعَظَهُ : پند دادش ، پند داد او را ، اندرز گفت او را
 وَعَظًا ، عِظَةً ، مَوْعِظَةً : پند دادن ، اندرز دادن ، پند گفتن ،
 اندرز گفتن

ع

و = وَزَعُهُ : باز داشتش ، باز داشت او را ، « كَفَّهُ وَ مَنَعَهُ »

يَزَعُهُ ، يَزَعُهُ : باز می دارد او را

وَزَعًا : باز داشتن

غ

و = وَلَغَ الْكَلْبُ فِي الْأِنَاءِ : دهان کرد سگ در خنور ، سگ دهان در

جای آب زد ، سر کرد سگ در خنور ،

« شَرِبَ مَا فِيهِ بِأَطْرَافِ لِسَانِهِ »

يَلِغُ ، يَلِغُ : دهان میکند سگ در خنور ، سر میکند سگ در خنور ،

دهان می زند سگ در جای آب

وُلُوغًا : دهان کردن سگ در خنور ، سر کردن سگ در خنور ، دهان

زدن سگ در جای آب

ف

و = وَجَفَتِ الْإِبِلُ : بدویدند اشتران ، برمیدند اشتران

وَوَجَفَ قَلْبُهُ : بطپید دلش ، دلش تپیدن گرفت

وَجِيفًا : دویدن اشتران ، رمیدن اشتران ، تپش دل ، دل تپیدن

* * *

وَرَفَ النَّبْتُ : سبز و زیبا شد گیاه، خرم شد گیاه، ترو تازه شد گیاه،
سبز شد گیاه

وَوَرَفَ الظِّلُّ : برگشت سایه، فراخ شد سایه، خوش شد سایه
وَرِيفًا، وَوَرِفًا : برگشتن سایه، فراخ گردیدن سایه، خوش شدن سایه
وَوَظِلُّ وَارِفٌ : سایه فراخ، سایه خوش، سایه برگشته

* * *

وَصَفَّهُ : وصف کرد او را، صفت کردش، بستودش، بستود او را
وَصَفًّا، وَصِيفَةً : وصف کردن، بستودن

* * *

وَقَفَّهُ : بازداشت او را، بیستانید او را، باستانیدش، باستانید او را
وَقَفًّا : بازداشتن، بیستانیدن، استانیدن، استاندن
وَوَقَفَ بِنَفْسِهِ : خود استاد، خود باز ایستاد، بایستاد به خویشتن،
ایستاد، استاد

وُقُوفًا : ایستادن، استادن، خود استادن، خود باز ایستادن
وَوَقَفَ عَلَيْهِ الدَّارُ : «روانه» کرد بر اوی سرای را، وقف کرد
بر اوی سرای را

وَقَفًّا : « روانه کردن » ، وقف کردن ^۱

* * *

وَكَفَّ الْبَيْتُ : بچکید خانه ، بچکید آب از خانه ، « نَزَلَ الْمَاءُ

مِنَ الْبَيْتِ قَطْرًا »

وَكَيفًا ، وَكَفَانًا : چکیدن آب از بام خانه

ق

وَبَقَ = وَبِقَ : تباه شد ، هلاك شد ، نیست شد

يَبِقُ : تباه میشود ، هلاك میشود ، نیست میشود

وَوَبَقَ ، يَوْبِقُ ، يَوْبَقُ : « مثل : وَبَقَ ، يَبِقُ »

وَبُوقًا : تباه شدن ، هلاك شدن ، نیست شدن

* * *

۱ - پیش ازین گفته شد : در روزگار ساسانیان « وقف » را « روانه کردن » ، موقوفه

را « روانه » و موقوفات را « روانگان » و اداره اوقاف یا وزارت اوقاف را

« دیوان روانگان » می نامیده اند .

و در اینجا ترجمه « وقف » به « روانه » از زیادات نویسنده است و گرنه

در ترجمه های این کتاب و درهمه نسخه ها کلمه وَقَفَ را به وقف کرد

ترجمه نموده اند .

وَدَقَّ الْمَطَرُ : بریخت باران ، سخت شد باران ، بزرگ شد دانه‌های باران

وَدَقَّ : ریختن باران ، سخت شدن باران ، بزرگ شدن باران
وَوَدَقَتِ الْأَتَانُ : گشن خواست خرما ده ، گشن خواه شد خرما ده^۱
وَدَاقًا : گشن خواستن خرما ده
وَهِيَ وَادِق : واین گشن خواهنده ، واین ماده گشن خوهنده

* * *

۱ - گُشَن : بزبرگاف ، شین زده ، تیز آمده ، اسدی گوید :

فرستادشان لشکر گُشَن پیش چه بیگانه فرزندگان و چه خویش
و بزبرگاف و شین : بسیار ، انبوه ، ستبر ، نیرومند .
دقیقی گوید : درختی گُشَن بیخ و بسیار شاخ .
و گُشَن : بضم گاف و شین زده : نر خواستن ماده ، بار گرفتن ماده ،
بارور شدن درخت خرما ، نظامی گوید :

بدشت آن گله را در هر قرانی بگشن آید تکاور مادیانی
بفرمان خدا زو گُشَن گیرد خدا گفتی شگفتی در پذیرد

گویا این واژه در پارسی فقط بمعنی نر خواستن و بارور شدن است
و در معانی بسیار و ستبر و غیره بطور مجاز استعمال میشود زیرا در
زبان پهلوی « گُشَن » تنها بمعنی « نر » ، « نر خواستن ماده » میباشد
چنانک : « ۳۵۲ » - گوشن - یعنی : نر ، و « ۳۵۳ و ۳۵۴ »
- گوشینه اچ - بمعنی : نری ، نر خواستن ماده - در ستوران و چار پایان .

وَسَقٌ : بار برگرفت ، بار برداشت ، گرد کرد اورا ، گرد کرد و برداشت ۱
وَسَقَهُ : بار کرد اورا
وَسَقًا : بار برگرفتن ، بار برداشتن ، گرد کردن ، گرد کردن و برداشتن
وَهُوَ الْوَسَقُ : واین بار اشتر ، واین بار برداشته

* * *

وَلَقَ الْبَعِيرُ : بشتافت اشتر نر
وَلَقًا : بشتافتن اشتر
وَالْوَلَقُ : پیوسته پوئیدن ، یاهماره دروغ گفتن ، « أَلَا سِتْمَرَارُ فِی
السَّيْرِ أَوَ الْكِذْبِ »

ل

و = وَ أَلِ إِلَى الْمَكَانِ : پناه گرفت بجای ، بازگشت بجایگاه ، پناه گرفت
وَأَلًا ، وَؤُلًا ، وَئِيلًا : پناه گرفتن ، در پناهگاه پناه گرفتن ، رهائی
جستن

۱ - وَسَقَهُ ، يَسِقُهُ مِنْ بَابٍ : ضرب ، يضرب : گرد کرد اورا ، وَوَسَقَهُ :
بار کرد اورا ، وازین است گفته خدای : وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ ، یعنی :
سوگند بشب و آنچه برداشته است او از کوهها ، درختها ، رودها ، دریاها ،
زیرا شب آنها را پوشیده است و گوئی گرد کرده و برداشته است آنها را .
و وَسَقَ : بار اشتر است ، چنانکه وَقَرَّ : بار استروخر است .

وَهُوَ الْمَوْتُ : واین جای پناه ، واین پناهگاه ، جای بازگشتن ، و
این پناه

وَوَالَ مِنْهُ : برست ازو ، برست ازوی ، رها شد ازو

وَأَلَّا : رستن ، رها شدن

* * *

وَبَلَّتِ السَّمَاءُ : باران بزرگ قطره بارید آسمان ، باران بزرگ
بارید آسمان

وَبَلًّا : باران درشت باریدن

* * *

وَوَصَلَ الشَّيْءُ : پیوست چیز را ، رسانید چیز را ، بست چیز را ،
چفسانید چیز را

وَصَلًّا : پیوستن ، رسانیدن ، بستن ، چفسانیدن

وَوَصَلَ إِلَيْهِ الْكِتَابُ : رسید بوی نامه ، نامه فرا رسید بدو

وُصُولًا : رسیدن ، فرا رسیدن ، نامه رسیدن

وَوَصَلَ إِلَى الْقَوْمِ : خویشتن پیوستن بگروهی ، پیوستگی کرد مردمان
را ، پیوست بر مردمان

وُصْلَةً : پیوستن بمردمان ، خویشتن پیوستن بمردمان

وَوَصَلَهُ بِكَذَا : بخشید او را فلان چیز را ، بخشید او را چیزی ، داد
او را چیزی ، بخشیدش فلان چیز را

صِلَّةٌ : بخشیدن ، بخشش

* * *

وَعَلَ عَلَى الشُّرْبِ : ناخوانده درآمد بر می خوارگان ، بی دستوری
درآمد بر می گساران ، بی خواندن درآمد بر
باده گساران ، بی پروانه درآمد بر بزم می گساران
وَعَلًا : ناخوانده درآمدن بر باده گساران ، ناخوانده درآمدن بر می گساران
بی دستوری درآمدن بر می گساران ، بی پروانه درآمدن به
بزم می گساران

* * *

وَكَلَ إِلَيْهِ الْأَمْرَ : بگذاشت بوی کار را ، بروی فکند کار را
وَكُولًا : کار بردگران بگذاشتن
وَوَكَلَهُ إِلَى نَفْسِهِ : و او را بخود باز گذاشت ، بر خویشتنش او را
رها کرد ، بازداشت او را بخود
وَكَلًا : بخود باز گذاشتن ، بخویشتن گذاشتن ، بخود رها کردن

هم

وَجَمَّ = وَجَمَ : خاموش شد از اندوه ، خاموش شد پیش انده ، « سَكَتَ مَعَ
حُزْنٍ »
وَجُومًا : خاموش شدن از اندوه

* * *

وَسَمَهُ : داغ نهادش ، داغ کردش ، داغ نهاد او را ، نشان نهاد او را
« كَوَّاهُ بِالْمَيْسَمِ »

وَسَمًا ، سِمَةً : داغ نهادن ، داغ کردن ، نشان نهادن
وَهُوَ الْمَيْسَمُ : واین داغ ، داغ

* * *

وَشَمَّ يَدَهُ : کبود کرد دستش را ، نگار نهاد دستش را ، « وَخَزَهَا
بِالْأَبْرَةِ لِلزَّيْنَةِ »

وَشَمًا : کبود کردن دست ، نگار نهادن ، نشان نهادن بسوزن^۱

* * *

وَنَمَّ الزُّبَابُ : پلیدی کرد مگس ، پلید افکند مگس ، پرید مگس

ن

وَزَنَّهُ = وَزَنَهُ : بسنجید او را ، بسختش ، بسنجیدش

وَزْنًا ، زَنَةً : سنجیدن ، سنجش ، سختش

۱ - وَشَمَ : از باب ضرب سوزن زدن بدست و پاشیدن نیل بر آن تا کبود شود ،

وَوَشَمْتُهُ - از باب تفعیل - یعنی سوزن زدم و نگار کردم او را

شاید این فعل از واژه « وَسَمَهُ » - که نام نیل است - گرفته

شده است .

* * *

وَسَنَ : بغنود ، چشم برهم نهاد برای خوابیدن
 یَسِنُ : می غنود ، چشم برهم می نهد برای خوابیدن
 وَوَسَنَ ، یَوْسَنُ : « مثل : وَسَنَ ، یَسِنُ »
 سَنَةً ، وَسَنًا ، وَسِنًا : غنودن ، چشم برهم نهادن^۱
 وَهُوَ وَسَنَانٌ : و این مرد غنوده ، غنوده ، غنونده
 وَوَسِنٌ : *
 وَهِيَ وَسْنَى : و این زن غنوده ، غنونده ، زن غنونده

* * *

وَضَنَ النَّسْعَ^۲ : بتافت رسن را ، بیافت نوار را ، بتافت نوار را
 وَضَنًا : تافتن رسن ، تافتن نوار ، بافتن رسن
 وَهُوَ الْوَضِینَ : و این رسن تافته ، و این نوار تافته ، و این نوار بافته

* * *

۱ - غنودن ، غنودیدن ، خواب کردن ، و غنوده ، غنونده ، غنود ، غنوده .
 سنائی گوید :

از روان شرع را متابع شو پس مرفه بکام دل بغنو

۲ - النَّسْعُ : جبلٌ عَرِیضٌ تشدُّ به الرِّحَالِ - نوار پهن بدان زین یا بار برستوران
 بندند - والجمع : نُسْعٌ ، اتْسَاعٌ ، نُسُوعٌ .

وَهَنَ فِي الْأَمْرِ : سستی کرد درکار، سست شد درکار
 يَهِنُ : سستی میکند درکار، سست میشود درکار
 وَوَهِنَ ، يَوْهَنُ : « مثل : وَهَنَ ، يَهِنُ »
 وَهْنًا ، وَهْنًا : سستی کردن درکار ، سست شدن درکار

ه

و = مَا وَبَّهْتُ لَهُ : باک نداشتم او را ، باک نداشتم از وی ، هیچ باک
 نداشتم ازو
 مَا وَبَّهْتُ لَهُ :

المعتل الفاء بالياء

ر

ي = يَسَرَ : قمار باخت
 يَسِرُّ : قمار می بازد ، قمار می باخت
 يَسَرًّا ، يُسَرًّا : قمار باختن

وَهُوَ الْمَيْسِرُ : واین قمار ، قمار ، « مَنگْ »^۱

* * *

يَعَرَتْ الْمَاعِزَةُ : بانگ کرد بز ماده

تَيَعَّرُ ، تَيَعَّرُ : بانگ میکند بز ماده

يَعْرَانَا ، يُعَارَا : بانگ کردن بز ماده

۱ - مَنگْ : بزبرمیم و نون و گاف زده بهارسی : قمار ، و منگیا گر : قمار باز ،

قمارخانه . سوزنی گوید :

دنیا قمار خانه دیو است و اندرو

ما منگیا گران و اجل نقش بین مَنگْ

آن خربغا که از شره منگیا گری

یکرا به ده مجازه (کذا) کردی گرو بمنگْ

سنائی غزنوی در حدیقه گوید :

هرچه بستاند از حرام و حرج از بهای نماز و روزه و حج

یا به لَه یا بمنگ صرف کند برف را یار دوغ و ترف کند

مَنگِیدُ : (چون رنجید) فعل ماضی بمعنی : آهسته آهسته زیر لب سخن

گفت از خشم یا از اندوه . مولوی بلخی گوید :

می بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بختشان

مَنگْ : نام گیاه « بنگْ » و نام درخت آنست

در ویس و رامین آمده :

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر

حریر مهربانی ناید از سنگ نبیذ ارغوانی ناید از منگ

بادآوری : ترجمه « میسر » بمنگْ از زیادات نویسنده است .

المعتل العین

ا

ج = جَاءَهُ ، وَجَاءَ إِلَيْهِ : آمد بدو ، پیامدش ، آمدش ، پیامد بروی

مَجِيئًا ، جِيئًا : آمدن

☆

ص = صَاءَ الْفَرْخُ : بانگ کرد چوژه

صَيَّئًا : بانگ کردن چوژه

☆

ف = فَاءَ الظِّلِّ : بگشت سایه ، برگشت سایه

فَيَّئًا : گشتن سایه ، برگشتن سایه ، سایه

☆

ق = قَاءَ : قی کرد

قَيَّئًا : قی کردن

ب

آ = آب : بازگشت ، بازگردید ، برگشت ، فرا بازگشت

يَعْتِيبُ : باز میگشت ، باز میگردید ، بر میگشت ، فرا بازمیگشت

أَيَّبَهُ : بازگشتن ، بازگردیدن ، برگشتن ، فرا بازگشتن ، برگشت ، بازگشت

وَأَبَ ، يَأُوبُ ، أَوْبَةً ، أَوْبًا ، إِيَابًا : « مثل : آب ، يَعْتِيبُ ،
أَيَّبَهُ »

ج = جَابَ الْقَمِيصَ : گریبان کرد پیراهن را ، گریبان نهاد پیراهن را ،

گریبان برید پیراهن را ، برید پیراهن را

يَجِيبُ ، يَجُوبُ : گریبان میکند پیراهن را ، گریبان می نهاند پیراهن

را ، گریبان می برید پیراهن را ، می برید پیراهن را

جِيبًا ، جُوبًا : گریبان کردن ، گریبان نهادن ، گریبان بریدن برای

پیراهن

الْجِيبُ : گریبان پیراهن^۱

۱ - یکی از جامه های زیر پوش پیراهن است و هر پاره از آن دارای نام ویژه ایست

چنانکه : آستین ، تریز ، گریبان ، دامن ، وژنگ ، فراویز ، بت یا آهار ،

تار ، بود .

خ = خَابَ أَمْلُهُ : نومید شد، کم شد امید او
خَبِیْبَةً : نومید شدن

و = رَابَهُ : بگمان افکندش، بگمان افکند او را، « أَوْ قَعَهُ فِي الشَّكِّ »
رَبِیْبًا : بگمان افکندن، اندیشمند شدن

می = سَابَ الْمَاءُ : آب روان شد^۱

ش = شَابَ : پیر شد، دوموی شد، سپید موی شد
شَبَابًا، شَبِیْبَةً، مَشِیْبًا : پیر شدن، دوموی شدن، سپید موی شدن
وَهُوَ شَائِبٌ : و این سپید موی، و او سپید موی، و او دو موی،
و او پیر
وَأَشِیْبٌ :

وَهُمْ ج : شَبِیْبٌ

۱ - از زیادات نسخه (ج) : « سَابَ الْمَاءُ اِی : جری و منه عَبْدُهُ سَائِبَةٌ »
ای : مُعْتَقٌ وَلَا وِلَاءَ بَیْنَهُمَا، وَالسَّائِبَةُ اِیضًا کُلِّ نَاقَةٍ تُسَيَّبُ لِتَنْذِرِ
ای تُهْمَلُ تُرْعَى اِنِّی شَائِتٌ »

ص = صَابَ السَّهْمُ الْغَرَضَ : برسد تیر نشانه را ، بنشانه رسید تیر ،

تیر بنشانه رسید

يَصِيبُ ، يَصُوبُ : تیر بنشانه می رسد

صَيْبًا ، صُوبًا ، مَصَابًا ، مُصَابًا ، صَيْبُوبَةً : تیر بنشانه رسیدن

ط = طَابَ : خوش شد ، پاکیزه شد ، خوش و پاکیزه شد ، حرم شد

طَيِّبًا ، طَيِّبًا : خوش شدن ، پاکیزه شدن ، حرم شدن ، پاکیزگی

وَفَعَلَهُ بِطَيِّبَةٍ مِنْ نَفْسِهِ : بکرد کار را بخوشدلی از خویشتن ،

بخواست خود کار را کرد

ع = عَابَهُ : عیب نهاد بروی ، عیب کردش^۱

عَيْبًا ، عَابًا ، مَعَابًا ، مَعَيْبًا : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش ،

سرزنش کردن

رَجُلٌ عِيَابٌ ، عِيَابَةٌ ، عِيَبَةٌ : مردی عیب کننده ، مرد عیب نهنده ،

مرد بسیار نکوهش کننده ، مرد سرزنش

کننده ، عیب کننده ، مرد بسیار عیب

نهنده

۱ - عَابَ الْمَتَاعُ: صَارَ ذَا عَيْبٍ، يَتَعَدَّى وَلَا يُتَعَدَّى فَهُوَ مَعْيَبٌ وَمَعْيُوبٌ



غ = غَابَ عَنْهُ : غائب شد از او ، پنهان شد از او

غَيْبَةً ، غَيْبًا ، غِيَابًا ، مَغِيبًا ، غَيْبُوبَةً : پنهان شدن

وَهُوَ الْغَيْبُ : و این غیب ، کاردور ، دور ، و این کار دور

ج : الْغُيُوبُ

وَهُمُ غَيْبٌ ، وَغُيِّبٌ : و ایشان غائبان ، و ایشان پنهان شدگان

و غَابَ فِيهِ الرُّمْحُ : و در رفت در وی نیزه ، درآمد در وی نیزه ،

در شد در وی نیزه ، در رفت در او نیزه

و غَابَتِ الشَّمْسُ : فرو شد آفتاب ، درآمد آفتاب

غِيَابًا ، غِيَابَةً ، غُيُوبًا ، غَيْبُوبَةً : فرو شدن آفتاب ، درآمدن

آفتاب

و غِيَابَةُ الْجُبِّ : « ای : قَعْرُهُ وَ أَسْفَلُهُ » ، ته چاه ،

تک چاه

۱ - قال الثعالبي النيسابوري : في تفصيل اسماء الابار و آوصافها :

الْقَلْبُوبُ : الْبَيْتُ الْعَادِيَّةُ لَا يَعْلَمُ لَهَا صَاحِبٌ وَلَا حَافِرٌ

الْجُبُّ : الْبَيْتُ الَّذِي لَمْ تُطَوَّرْ

الرَّكِيَّةُ : الْبَيْتُ الَّذِي فِيهَا مَاءٌ قَلٌّ أَوْ كَثُرٌ

الْظَّنُونُ : الْبَيْتُ الَّذِي لَا يُدْرَى أَفِيهَا مَاءٌ أَمْ لَا ؟

الْعَيْنَلِمُ : الْبَيْتُ الْكَثِيرُ الْمَاءِ

الْكِرْسُ : الْبَيْتُ الْكَبِيرُ

ت

ب = بَاتَ يَفْعَلُ كَذَا : شب گذرانید می کرد فلان کار را ، شب گذرانید در فلان کار

بَاتَ عِنْدَهُ : شب گذرانید نزد او

يَبِيتُ ، يَبَاتُ : شب می گذرانند ، شب در جای می گذرانند ، شب بروز می آرد ، شب می خوابد ، شب بیدار می ماند

بَيْتُوتَةً ، مَبِيتًا : شب گذراندن ، شب در جای گذراندن ، شب بروز آوردن ، شب خوابیدن ، شب بیدار بودن

وَمَالَهُ بَيْتٌ لَيْلَةً : نیست او را توشه یکشب ، نیست او را روزی یک شب ، خواربار یکشب ندارد

وَمَالَهُ بَيْتَةٌ لَيْلَةً :



ل = لَا تَ الشَّيْءَ : کم کرد چیز ، بکاهید چیز را ، بکاهید از چیز
لَا تَهُ حَقَّهُ : کم کرد بهره او را ، کاهید بهره اش را ، بکاست بهره او را ، بکاست از بهره اش

۱ - لَا تَ ، يَلُوتُ ، لَوْتًا - المعتل العين بالواو - وَلَا تَ ، يَلِيتُ ، لَيْتًا - الْمُعْتَلُّ الْعَيْنُ بِالْيَاءِ - الرَّجُلُ حَقَّهُ : نَقَصَهُ حَقَّهُ

و « لَا تَ » : من الحروف المشبهة بليس و تعمل عملها و يختص بانه

لا يذكر بعدها إلا أحد المعمولين والغالب ان يكون المحذوف هو المرفوع

نحو : « وَلَا تَ حِينَ مَنَاصٍ » و تقديره « وَلَا تَ الحِينَ حِينَ مَنَاصٍ »

وَلَا تَهُ عَنْ حَاجَتِهِ : باز داشت اورا از کارش ، بر گشت از آنچه که
می خواست

لَيْتًا : کاهیدن بهره ، کم کردن بهره ، کاستن بهره ، کاهش بهره

ث

و = رَاثٌ : درنگ کرد ، درنگی کرد ، واماند ، آهسته شد
رَيْثًا : درنگ کردن ، درنگی کردن ، واماندن ، آهستگی

ع = عَاثَ الذِّئْبُ فِي الْغَنَمِ : آشوب کرد گرگ در گوسفندان ، گزند
رسانید گرگ مرگوسفندان را ، آسیب
رسانید گرگ به رمه گوسفندان ، تباهی
آورد گرگ در گوسفندان

عَيْثًا : آشوب کردن گرگ در گوسفندان ، گزند رسانیدن گرگ بگوسفندان
آسیب رسانیدن گرگ بگوسفندان ، آشوب ، آسیب ، گزند

غ = غَاثَ اللَّهُ النَّاسَ : « ای : أَنْزَلَ الْغَيْثَ » ، باران فرو بارید
خداوند برای مردمان ، خداوند بر مردمان
باران فرستاد

وَوَغَاثَ الْغَيْثُ الْأَرْضَ : « ای : أَصَابَهَا الْغَيْثُ » ، باران
بر زمین بارید ، باران بر زمین فرو بارید

ج

هـ = هَاجَ غُبَارًا : برانگیخت گرد را ، بینگیخت گرد را
وَهَاجَ حَرْبًا وَفِتْنَةً : برانگیخت جنگ را و آشوب را ، بینگیخت نبرد
و کارزار را

هَيَجًا : گرد برانگیختن ، گرد بینگیختن ، برانگیختن جنگ و آشوب
وَهَاجَ بِنَفْسِهِ : خود برانگیخته شد
هَيَجًا ، هَيَاجًا : خود برانگیختن ، خود انگیزیدن
وَهَاجَ النَّبْتُ : پژمرده شد گیاه ، خشک شد گیاه ، زرد شد گیاه

ح

ث = تَاحَ لَهُ كَذَا : اندازه کرد او را ، افتاد او را ، فرا رسید او را ، فرا رسید
او را فلان چیز
تَيَحَّأ : اندازه کردن ، افتادن ، فرا رسیدن

ز = زَاحَتِ الْعِلَّةُ : دور شد بهانه ، برداشته شد بیماری ، دور شد علت
زَيَحًا ، زَيُوحًا ، زَيَحَانًا : دور شدن بهانه ، برداشته شدن بهانه ،
برداشته شدن بیماری ، دور شدن علت

ص = سَاحَ فِي الْأَرْضِ : برفت در زمین، گردش کرد در زمین، در جهان
بگشت

سَيَاحَةً : در زمین رفتن، در زمین گردش کردن، در جهان گردیدن،
گردش در جهان

وَرَجُلٌ سَيَّاحٌ : مرد رونده در زمین، مرد بسیار گردنده در زمین،
مرد جهان گرد، مرد گردش کننده در جهان

وَسَاحَ الْمَاءُ عَلَى الْأَرْضِ : روان شد آب بر روی زمین

سَيَّحًا : آب روان شدن بر روی زمین

وَمَاءٌ سَائِحٌ : آب روان، آب رونده

وَمَاءٌ سَيَّحٌ : آب رونده، آب روان

ص = صَاحَ : بانگ کرد، فریاد کرد، بانگ برکشید، فریاد کشید

صَيَّحَةً، صَيَّاحًا : بانگ کردن، بانگ برکشیدن، فریاد برکشیدن

ط = طَاحَ : هلاك شد، تباہ شد، سراسیمه شد، آسیمه شد، سرگردان شد

يَطِيحُ : هلاك میشود، تباہ میشود، سرگردان میشود، سراسیمه میشود

طَيَّحًا : هلاك شدن، تباہ شدن، سرگردان شدن، سراسیمه شدن

وَيَطُوحُ، طَوْحًا، طَيَّحًا : « مثل : يَطِيحُ، طَيَّحًا »

ف = فَاحَ الْمِسْكُ : بوی داد مشك ، پراگند مشك بوی خوش خود را
يَفِيحُ : بوی می دهد مشك ، بوی خوش می پراگند مشك ، بوی
خوش مشك می آید

فَيَحَا : بوی دادن مشك ، بوی خوش پراگندن مشك ، بوی مشك
آمدن

وَيَفُوحُ ، فَوْحًا : « مثل : يَفِيحُ ، فَيَحَا »

م = مَاحَ الْمَاءَ : بکشید آب را ، بدست گرفت آب را ، برداشت آب را ،
بر ریخت آب را ، بکشید آب از چاه

يَمِيحُ : می کشد آب ، بدست می گیرد آب ، برمی دارد آب ، می ریزد
آب ، میکشد آب از چاه

مِيحًا : آب برداشتن ، آب کشیدن ، آب ریختن ، آب بدست گرفتن ،
آب از چاه کشیدن

وَيَمُوحُ ، مَوْحًا : « مثل : يَمِيحُ ، مِيحًا »

خ

م = سَاخَ فِي التُّرَابِ : فروشد در خاک ، در رفت در خاک ، پنهان شد
در زیر خاک ، فرو رفت در زیر خاک

يَسِيخُ : فرو می رود در خاک ، می رود در خاک ، فرو میشود در خاک ،
پنهان میشود در خاک

سَيِّحَاً : فرو رفتن درخاک ، فرو رفتن در زیرخاک ، پنهان شدن درخاک
وَيَسُوخُ ، سَوَخَاً : « مثل : يَسِيخُ ، سَيِّحَاً »

ش = شَاخ : پیر شد ، کهن سال شد ، فرتوت شد ، سالخورده شد
شَيْخَاً ، شَيْخُوخَةً ، شَيْخُوخِيَّةً : پیر شدن ، کهن سال شدن ،
سالخورده شدن

وَهُوَ الشَّيْخُ : و این پیر ، و این فرتوت ، و این سالخورده ، پیر ،
فرتوت ، سالخورده ، بزرگ سال مرد

ج : الشَّيْوخُ ، الشَّيْوُخُ ، الشَّيْخَةُ
الْأَشْيَاخُ ، الْمَشِيخَةُ ، الْمَشَايِخُ ،
الشَّيْخَةُ ، الشَّيْخَانُ ، الْمَشْيُوخَاءُ^۱

وَهِيَ الشَّيْخَةُ : و این پیرزن ، و این بزرگ سال زن ، و این زن
فرتوت ، و این زن سالخورده

ج : الشَّيْخَاتُ

د

أ = أَيْدٍ : نیرومند شد ، توانا شد

أَيْدَاً : نیرومندی ، توان

۱ - الْمَشْيُوخَاءُ : این وزن جمع از زیادات نسخه ۲ - ج میباشد .

وَرَجُلٌ أَيْدٍ : « ای : قوی » ، مرد نیرومند ، مرد توانا ، کو

ب = بَاد : نیست شد ، هلاك شد ، تباه شد ، سربه نیست شد

بُيُوداً : نیست شدن ، تباه شدن ، سربه نیست شدن

ح = حَادٍ : بگشت ، برگشت ، بازگشت ، گرایید

حَيُّوداً ، حَيُّودَةً ، حَيِّدُودَةً ، مَحِيْدًا : گشتن ، برگشتن ، بازگشتن

ز = زَادَهُ : بیفزودش ، بیفزود او را ، افزون کرد او را ، فزون کرد او را

زَيْدًا : افزایش ، افزودن ، افزون کردن ، فزودن

وَزَادَ بِنَفْسِهِ : خود بیفزود ، بخویشتن افزوده شد ، خود افزایش یافت

زِيَادَةً ، مَزِيدًا : خود افزودن ، خود افزایش یافتن ، خود فزون شدن

ش = شَادَ الْقَصْرَ بِالشَّيْدِ : بیندود کوشک را بگچ ، کاخ را اسپید کرد

باگچ ، کوشک را گچ اندود گردانید

شَيْدًا : بگچ اندودن ، باگچ سپید کردن

وَقَصَّرَ مَشِيدًا : « آی : مُجَصَّصٌ ، أَوْ قَصْرٌ رَفِيعُ الْعِمَادِ »

کوشک بلند ، کاخ سپید

ص = صَادَه : شکار کرد اورا ، بدام انداخت اورا ، گرفت نخچیر را
 یَصِیْدُهُ ، یَصَادُهُ : شکار میکرد اورا ، بدام می انداخت اورا ،
 نخچیر می گیرد

صَيْدًا : شکار کردن ، بدام انداختن ، نخچیر
 وَهِيَ الْمَصِيْدَةُ : واین دام ، واین دام شکار
 ج : الْمَصَائِدُ

ف = فَادَ : بمرد ، از میان رفت خواسته ، برجای ماند خواسته ، سرفرازی
 کرد

یَفِیْدُ : می میرد ، از میان می رود خواسته ، برجای می ماند خواسته ،
 سرافرازی میکند

فَيْدًا : مردن ، سرفرازی کردن ، از میان رفتن خواسته ، برجای ماندن
 خواسته

وَفَادَ ، يَفُوْدُ ، فَوْدًا : « مثل : فَادَ ، يَفِيْدُ ، فَيْدًا »^۱

وَرَجُلٌ فَيَّادٌ ، وَفَيَّادَةٌ : مرد سرفراز ، مرد سرافراز

وَالْفَائِدَةُ : « مَا اسْتَفَدْتَ مِنْ عِلْمٍ اَوْ مَالٍ » ، آنچه که
 بدست می آورند از دانش یا خواسته

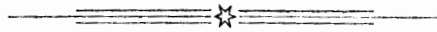
۱- فَادَ : سود برد ، سود برد از خواسته یا از دانش ، برتری جست ، سرافرازی

کرد ، از میان رفت خواسته ، برجای و استوار ماند خواسته .

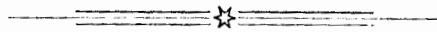
يَفُوْدُ ، يَفِيْدُ ، فَيْدًا : من بآب ضَرْبَ يَضْرِبُ ، و نَصْرَ ، يَنْصُرُ .

وَفَادَ الْمَالُ لِفُلَانٍ : « ثَبَتَ لَهُ » ، برجای و استوار ماند
خواستہٗ فلانکس

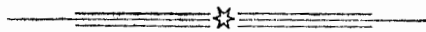
وَأَفَدْتُهُ أَيَّاهُ : بخشیدم اورا آنچیز را
وَأَفَدْتُ فُلَانًا : نباہ گردانیدم اورا و گروہ اورا
وَفُودٌ : موی بناگوش ، کرانہٗ سر ، گوشہ ، گروہ مردم ، یکتای بار
از خروار ، مرگ



كَ = كَادَهُ : دستان کردش ، دستان کرد اورا ، چارہ کرد اورا
كَيدًا ، مَكِيدَةً ، كَيْدُودَةً ، مَكِيدًا : دستان کردن ، چارہ
کردن



م = مَادَ : خرامید ، جنبید ، بگشت ، آهنگ دیگر کرد ، ہنجار دیگر کرد
مِيدًا ، مِيدَانًا : خرامیدن ، جنبیدن ، گشتن ، آهنگ دیگر کردن ،
ہنجار دیگر کردن



ه = هَادَ السَّقْفُ : ویران کرد سقف را ، بجنبانید آسمان خانہ را ، بساخت
آسمان خانہ را ۱

۱ - هَادَهُ ، يَهِيدُهُ ، هَيَدَ ، هَادَ الشَّيْءُ : بیمناک کرد اورا چیز ،
رنجور کرد اورا ، جنبانید اورا ، برگردانید اورا ، از جایگاہ دور نمود اورا ،
نیک گردانید اورا چیز ، ومضارع هَادٍ یعنی « يَهِيدُ » ہمیشہ با حرف نفی
استعمال میشود .

هَيْدًا : ویران کردن سقف ، جنبانیدن ، ساختن



خ = خَارَ اللَّهُ لَهُ : گزین کردن خدای برای او، گزین کردن خدای ویرا، گزیده
کرد خدای او را

خَيْرَةً : گزین کردن ، برگزیدن ، گزیده کردن



س = سَارَ : برفت ، بروز رفت ، در روز بپوئید^۱

سَيَرًا ، مَسِيرًا ، مَسِيرَةً : رفتن ، در روز رفتن ، در روز پوئیدن

۱- السَّيْرُ: رفتن در روز ، رفتن بر زمین ، در زبان تازی آنک بروز پویدگویند:

« سَارَ » ، و آنک شبگیر کند گویند : « سَرَى » يُقَالُ : سَارَ ،

يَسِيرُ ، سَيَرًا ، مَسِيرًا ، مَسِيرَةً ، سَيْرُورَةً ، تَسِيرَارًا :

« از باب نَصَرَ ، يَنْصُرُ » .

السَّرَى: رفتن در شب ، شبگیر کردن ، از فعل: سَرَيْتُ ، سُرَى ، مَسْرَى ،

وَأَسْرَيْتُ: إِذَا سَرْتَ لَيْلًا ، وَبِالْأَلْفِ لُغَةً أَهْلُ الْحِجَازِ ،

وَجَاءَ الْقُرْآنُ بِهِمَا جَمِيعًا ، قَالَ تَعَالَى : « سُبْحَانَ الَّذِي

أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا » . وَإِنَّمَا قَالَ لَيْلًا وَالسَّرَى لَا يَكُونُ

إِلَّا بِاللَّيْلِ لِلتَّأَكُّيدِ ، وَقَالَ اللَّهُ : « وَاللَّيْلُ إِذَا يَسَّرَ »

وَالسَّارِيَّةُ : السَّجَابَةُ الَّتِي تَأْتِي لَيْلًا .

وَبَيْنَهُمَا مَسِيرَةٌ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ : ودوری ایشان از یکدیگر رفتن یک
روز و یک شب است ، و در میان
ایشان شباروزی راه است ، دور میان
ایشان یک شبانه روز است ، میان
ایشان دوری راه یک شبانه روز است

ضی = صَارَ الْفَقِيرُ غَنِيًّا : درویش توانگر شد ، توانگر شد درویش

وَصَارَ إِلَيْهِ : رفت بسوی او ، گروید براو ، بر آن رفت

صَيْرُورَةً ، مَصِيرًا : گم دیدن ، دگرگون شدن

وَهُوَ الْمَصِيرُ : واین راه است ، واین چاره ، واین سرانجام

ضی = ضَارَهُ : ستم کردش ، ستم روا داشت براو ، زیان کردش ، زیان کرد
بروی

يَضِيرُهُ ، يَضُورُهُ : ستم می کند براو ، ستم روا میدارد براو ، زیان
می آرد براو

ضُورًا ، ضِيرًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن ، زیان کردن

ط = طَارَ : پرید ، پهرید ، پرواز کرد

طَيْرَانًا ، طَيْرُورَةً ، مَطَارًا : پریدن ، پرواز کردن

ع = عَارَ الْفَرَسُ : بجست اسب ، رهواری کرد اسب ، بجست ورهواری
 کرد اسب ، بدوید اسب در رهواری ، بگریخت اسب
 عِيَارًا : جستن اسب ، رهواری کردن اسب ، دویدن اسب ، گریختن اسب

س = مَارَ الطَّعَامُ : بیاورد غله را از شهر بشهر
 مِيرًا : آوردن غله از شهر بشهر ، آوردن خواربار از شهر بشهر
 وَهِيَ الْمِيرَةُ : واین غله آورده ، واین دانه بار آورده ، کاروان گندم

ز

ضی = ضَاوَهُ : ستم کردش ، ستم کرد او را ، ستم روا داشت براو در بهره اش
 يَضِيضُهُ ، يَضُوْزُهُ : کم میکند بهره او را از همه ، ستم روا میدارد
 براو در بهره اش ، ستم می کند براو
 ضَيِّزًا ، ضَوْزًا : کم کردن بهره از ستمکاری ، ستم روا داشتن
 وَقِسْمَةُ ضَيِّزَى : بهره کم کرده ، بهره ناراست ، بخش ناراست^۱

۱ - قال الله تعالى : اَلْذِكْرُ وَلَهُ اَلْاُنْتَى ، تِلْكَ اِذَا قِسْمَةُ
 ضَيِّزَى

۴ = مَازَ الشَّيْءَ مِنْ الشَّيْءِ : جدا نهاد چیزی را از چیزی، جدا کرد چیز

را از چیز ، بگزید چیز را از دیگر چیزها

مَيَزَاً : جدا نهادن ، جدا کردن ، برگزیدن

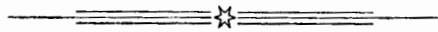
س

خ = خَاسَ بِهِ : فریفت او را ، بفریفتش ، از راه بردش ، خیانت کرد او

را ، دستان کرد او را

وَخَاسَتِ الْجَيْفَةُ : گندیده شد مردار ، پوسیده شد مردار

خَيْسًا : فریفتن ، از راه بدر بردن ، خیانت کردن ، دستان کردن



ق = قَاسَ الشَّيْءَ عَلَى الشَّيْءِ : اندازه کرد چیز را بر چیز ، چیز را چنان

گمان کرد که چیز دیگر ، اندازه کرد

کار را بکار دیگر ، قیاس کرد چیز را

بر چیز

وَقَاسَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ :

يَقْيَسُ : اندازه می کرد چیز را بر چیز ، اندازه می کند کار را بکار دیگر

قِيَاسًا ، قَيْسًا : اندازه کردن چیز بچیز ، اندازه کردن کار بکار دیگر

وَيَقُوسُ ، قَوْسًا : « مثل : يَقْيَسُ ، قِيَاسًا »

وَهُوَ الْمَقْيَاسُ : واین اندازه ، اندازه

ك = كَاسَ الصَّبِيِّ : زیرك شد كودك ، هشیار شد كودك

كِيَاَسَةً : زیرکی ، هشیار

فَهُوَ كَيِّسٌ : واوهشیار ، واوهوشمند ، واو زیرك

ج : اَكْيَاسٌ

وآنان : هشیاران ، هوشمندان ، زیركان

م = مَاسٌ : بخرامید ، خرامان رفت ، خرامیدن گرفت

مَيْسًا ، مَيْسَانًا : خرامیدن ، خرامان رفتن ، خرامیدن گرفتن

ش

ج = جَاشَتْ نَفْسُهُ : بجوشید تنش ، بجوشید تن او ، بجوشید دل او ،

بشورید اندیشه او ، پیریشان شد دلش ، آشفته شد

دلش ، بخروشید ، از دل بخروشید

وَجَاشَتْ الْقَدْرُ : بجوشید دیگ

جَيْشًا ، جَيْشَانَا : جوشیدن ، جوش ، جوشش^۱

۱ - جَاشَتْ : هذه كلمة فارسية أُجريت عليها تصارييف اللغة العربية ، واصلها

الفارسية : جوش ، جوشش ، جوشیدن .

و = رَاشَ السَّهْمُ : پر نهادن تیر را ، آرایش داد تیر را با پرمرغان

رَيْشًا : پر بر تیر نهادن ، تیر با پرمرغان آرایش دادن

ط = طَاشَ السَّهْمُ عَنِ الْغَرَضِ : بگذشت تیر از نشانه ، بگشت تیر از

نشانه ، کز رفت تیر از نشانه ، نه نشست

تیر بر نشانه

و طَاشَ الرَّجُلُ : سبکسار شد مرد ، سبک سر شد مرد ، سبک خرد

شد مرد

طَيْشًا : سبکسار شدن ، سبک سر شدن ، سبک خرد شدن

ع = عَاشَ : بزیت ، زندگانی کرد

عَيْشَةً ، عَيْشًا ، مَعَاشًا ، مَعِيشًا ، مَعِيشَةً : زیستن ، زندگانی کردن

ص

ح = حَاصَ عَنْهُ : بگریخت از وی ، بگریخت ازو ، بدرود گفت او را ،

چاره جوئی کرد بر او

حَيْصًا ، مَحِیصًا : گریختن ، چاره جوئی کردن ، بدرود گفتن

ض

آ = آضَ الْأَمْرُ : شذکار ، برگشت کار ، باز گردید کار
 آيضاً : می شود کار ، بر می گردد کار ، باز می گردد کار^۱

پ = بَاضَتِ الدَّجَاجَةُ : خایه کرد ماهیان

۱ - آيضاً : پارسی مُعَرَّبِي است که از واژه پهلوی : « 𐭠𐭣𐭠𐭥 » - آدین - بمعنی نیز ، و یا از « 𐭠𐭣𐭠𐭥 » - آیتون - بمعنی : چنین گرفته شده . و در قرن دوم در (مدرسه بصره) - ماه اردشیر - بردست استادان ایرانی وارد زبان عربی شده است .

برخی از فرهنگ نویسندگان ادوار بعد به تعصب یا ندانسته آنها را از یک ریشه عربی گرفته اند . در (صحاح اللغة) و (لسان العرب) با تردید گویند : « .. وقولهم (ايضاً) كأنه مأخوذ من آض - ای : عاد » . و در (تاج) میگوید : گرفتن (ايضاً) بمعنی رجوعاً استعاره است و اگر (ايضاً) مصدر آض - است پس باید (اِيضَةً) باشد ، دیگر از ریشه آن چیزی نگفته . اینک عین گفتار عجیب او : « الايض العود الى الشي يقال : فَعَلَ ذَلِكْ اِيضاً ، اذا فَعَلَهُ معاوداً له راجعاً اليه ، فاستُعيرَ لمعنى الصيرورة ، و باب الاستعاره اوسع من ان يُحاطَ به ، هذا هو المشهور عندهم وكأنه من آض اذا رَجَعَ ، والاصل اِيضَةً ان كانت عربية ... » .

بَيُوضاً : خایه کردن ماغیان
وَهِيَ بَيُوضٌ : و این ماغیان بسیار خایه کننده

ج = جَاضٌ : شکست خورد، درهم شکست ، برفت ، درهم شکسته شده،
بهزیمت رفت

ح = حَاضَتِ الْمَرْأَةُ : بماه درآمدن زن
حَيْضاً ، مَحِيضاً : بماه درآمدن زن
وَهِيَ حَايِضٌ : و این زن درماه ، حایض

خ = غَاضَ هُوَ الْمَاءَ : اندک کرد آب را ، فرو کرد آب را ، بزمین فرو
کرد آب را

وَغَاضَ الْمَاءُ ۱ : اندک شد آب ، فرو شد آب ، بزمین فرو شد آب
غَيْضاً ، غِيُوضاً : اندک کردن آب ، بزمین فرو کردن آب ، اندک
شدن آب ، بزمین فرو کردن آب

۱ - الْفِعْلُ غَاضَ يُسْتَعْمَلُ لَازِمًا وَ مُتَعَدِيًا كَمَا فِي الْمَثْنِ قَالَ تَعَالَى :
وَبِأَسْمَاءٍ أَقْلَعِي وَ غِيْضَ الْمَاءِ . وَ كَذَلِكَ الْفِعْلُ فَاضٍ .

ف = فَاضَ الْمَاءُ : بسیار شد آب ، ریخته شد آب ، فشانده شد آب
پاشیده شد آب

وَفَاضَ هُوَ الْمَاءُ : بسیار کرد آب را ، بریخت آب را ، فشانده
آب را

فَيْضًا ، فَيُوضًا : آب فروریختن ، آب پاشیدن ، آب بفشاندن

ه = هَاضَ الْعَظْمَ بَعْدَ الْجَبْرِ : بشکست استخوان را پس از شکستن ،
بشکست استخوان را پس از بستن ،
بشکست استخوان را پس از وابستن
« ای : كَسَرَ الْعَظْمَ بَعْدَ الْجَبْرِ »

هَيْضًا : شکستن استخوان پس از بستن

ط

خ = خَاطَهُ : بدوختش ، بدوخت جامه را
خِيَاطَةً : دوختن ، دوخت

ظ

غ = غَاظَهُ الْقَوْلُ : بخشم آورد اورا سخن ، خشم آلود کرد اورا سخن

غَيْضًا : بخشم آمدن از سخن ، خشم آلود گردیدن از سخن

ف = فَاظَ : بمرد ، درگذشت ، فرمان یافت ، جان از تن بشد

يَفِيْظُ : می میرد ، درمیگذشت ، فرمان می یابد

فَيْظًا ، فَيُوظًّا : مردن ، درگذشتن ، فرمان یافتن

وَيَفُوظُ ، فَوْظًا ، فَوَظًّا : مردن ، درگذشتن ، فرمان یافتن

ق = قَاظَ فِي الْبَلَدِ : تموز بگذاشت در شهر ، تموز سگذرانید در شهر ، تابستان را بشهر اندرماند ، گرمای تابستان را درشهر

سگذرانید ، « قَاظَ فِي الْبَلَدِ اَي : اَقَامَ بِهِ فِي الصَّيْفِ . وَقَاظِيَوْمُنَا اَي : اِشْتَدَّ حَرُّهُ »

قَيْظًا : تابستان ، تابستان سخت گرم ، گرمای سخت تابستان

وَهُوَ الْقَيْظُ : واین تابستان ، واین گرما ، واین گرمای سخت^۱

ع

ب = بَاعَ مِنْهُ الشَّيْءَ : بفروخت او را چیزی ، فروخت او را چیزی ، فروخت باو چیز را

وَبَاعَهُ الشَّيْءَ :

۱ - حَمَّارَةُ الْقَيْظِ : شِدَّةُ حَرِّ الصَّيْفِ ، گرمای سخت تابستان - صَبَّارَةُ

الشِّتَاءِ : شِدَّةُ بَرْدِ الشِّتَاءِ . سرمای سخت زمستان .

بَيْعًا : بفروختن ، فروختن ، فروش

ذِ = ذَاعَ الْسِرُّ : هویدا شد راز، آشکارا شد راز ، راز پنهان آشکارا شد

ذُبُوعًا : آشکارا شدن راز ، راز پنهان آشکارا شدن ، هویدا شدن

مَشِ = شَاعَ : پخش شد ، پراگنده شد ، بهمه جا رسید ، بدست هرکس رسید

هرکس بر آن آگاهی یافت ، همه دانستند او را

شُيُوعًا : پخش شدن ، پراگندن ، پراگنده شدن ، بهمه جا رسیدن ،

بدست هرکس رسیدن ، هرکس بر آن آگاهی یافتن ، همه دانستن

ضِ = ضَاعَ الشَّيْءُ : بیهوده شد چیز ، نماند چیز ، از میان برفت چیز

ضَيَعَةً ، ضَيَاعًا : بیهوده شدن ، بیهودگی ، نماندن چیز ، از میان

برفتن چیز

م = مَاعَ الشَّيْءُ : بگداخت و روان شد چیز ، گداخته شد چیز

مَيِّعَةً ، مَيِّعًا : گداختن و روان شدن ، گداخته شدن

غ

ز = زَاغَ : بگشت ، بگردید ، بیراه شد ، گمراه شد ، گم کرد راه
 زُيُوعًا ، زَيْغًا ، زَيْغَةً : بگردیدن ، بیراه شدن ، گمراه شدن ، گم کردن

ف

ح - حَافَ عَلَيْهِ : ستم کرد بروی ، بکاست بهرهٔ او را بستم
 حَيْفًا : ستم کردن ، از بهره کاستن

ز = زَاَفَتِ الدَّرَاهِمُ : ن بهره شد درمها ، ن بهره شد درمها و نگذشت ، ن بهره
 شد درمها ، تباه شد درمها ، بد شد درمها ، ناسره
 شد درمها ۱

وَزَافَ الرَّجُلُ فِي مَشْيِهِ : « تَبَخَّرَ فِي مَشْيِهِ » ، سرگران
 شد مرد در رفتن

وَزَافَ الْبَعِيرُ : بلکید اشتر در رفتن
 زَيْفًا ، زُيُوفًا : ن بهره شدن درمها

۱ - نَبَهْرَه ، نَابَهْرَه : آنچه از درم و سیم زده که ناسره ، قلب میباشد ، دون ،
 فرومایه ، پوشیده ، پنهان .

ص = سَافَهُ : بشمشیر زدش ، بشمشیر زد او را ، به تیغ زد او را
 صَيْفًا : باشمشیرزدن ، بشمشیر زدن ، شمشیر زدن ، تیغ زدن

ص = صَافَ الرَّجُلُ فِي الْبَلَدِ : تابستان گذرانید مرد در شهر ، تابستان
 گذاشت مرد در شهر ، بماند مرد تابستان
 را در شهر

وَصَافَ السَّهْمُ عَنِ الرَّمِيَةِ : « ای : مَال » ، تیر از نشانه
 بیکسوی شد ، تیر از نشانه بگردید
 صَيْفًا : تابستان در جای گذراندن ، تیر از نشانه بیکسوی شدن ، تیراز
 نشانه بگردیدن

ض = ضَافَهُ : مهمان شد او را ، میهمانی کرد پیش او ، فرود آمد پیش وی
 مهمان

ضَيَافَةً ، ضَيَافًا : مهمانی ، مهمان فرود آمدن
 وَضَافَهُ الْهَمُّ : فرود آمد بروی اندوه ، رسیدش اندوه
 ضَيْفًا : فرود آمدن اندوه ، رسیدن اندوه

ط = طَافَ الْخِيَالُ : فرود آمد اندیشه در خواب ، گردید اندیشه در خواب
 طَيْفًا ، مَطَافًا : فرود آمدن اندیشه در خواب

وَمَسَّهُ طَائِفٌ : گرفته است اورا اندیشه درخواب^۱



ع = عَافَ الطَّيْرَ : راند مرغ را ، فال زد بمرغ ، فال کرد بمرغان ، فال گرفت بمرغ

يَعِيفُ ، يَعَافُ : فال میزند بمرغ ، میراند مرغ را ، فال میگیرد بمرغان
عِیَافَةً : راندن مرغان ، فال گرفتن بمرغان^۲

الْعَائِفُ : « اَلْمُتَكِهِنُ بِالطَّيْرِ » ، آنک بمرغان فال میبرد

۱ - طاف ، يَطُوفُ ، طَوَّفَا بِهِ الْخِيَالُ : آتاهُ فِي النُّومِ . وَطَافَ بِهِ وَعَلَيْهِ : طَرَقَهُ لَيْلًا .

قال تعالى : « فَطَافَ عَلَيْهَا طَائِفٌ مِّن رَّبِّكَ وَهُمْ نَائِمُونَ »
وَمَسَّهُ طَائِفٌ : رسیده است بدو اندیشه در خواب و مَسَّهُ طَائِفٌ
مِنَ الشَّيْطَانِ : رسیده است بدو اندیشه نکوهیده از آهرمن .

قال تعالى : « اِنَّ الَّذِيْنَ اتَّقَوْا اِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَاِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ » - الْاَعْرَافُ .

۲ - قال فی التاج : « اَلْعِیَافَةُ : زَجَرُ الطَّيْرِ ، وَمِنْ عَادَةِ الْعَرَبِ هُوَ اَنْ يَرِي طَائِرًا فَيَتَطَيَّرُ بِهِ ، مِنْ عَافَ الطَّيْرَ عِیَافَةً بِالْكَسْرِ اى : زَجَرَهَا ، وَهُوَ اَنْ يَعْتَبِرَ بِاسْمَائِهَا اَوْ اصْوَاتِهَا فَيَتَسَعَّدَ اَوْ يَتَشَائِمَ » .

ابن قتیبة الدینوری : فصلی از کتاب « آیین » را در باره (هیافه) - که پارسیان عقیده داشته اند - آورده گوید : « قَرَأْتُ فِي الْآيِنِ كَانَتِ الْفُرْسُ (مانده در برگ پسن)

ق

ح = حَاقَ بِهِ الْمَكْرُ السَّيْءُ : برسید بوی فرییش ، گرداگرد او بگرفت
فریفتاری ، فرود آمد بوی مکر ، دردستان
خویش بیفتاد ، فروشد بروی دستان ،
بگردید بوی دستان

حُيُوقًا : گرداگرد گرفتن ، چیره شدن ، فرود آمدن

ض = ضَاقَ : تنگ شد ، تنگنای شد

ضَيْقًا ، ضَيْقًا : تنگ شدن

وَهُوَ ضَيْقٌ : واین تنگ ، واین تنگنای ، سینه تنگی کرد از اندوه

وَضَيْقٌ : سرای تنگ شد ، سرای تنگنای گردید ، جایگاه تنگ شد

وَهُوَ ضَيْقٌ : واین تنگ ، واین تنگ شده

(مانده از برگ پیش)

تقول : اِذَا تَحَوَّلَتِ السَّبَاعُ وَالطَّيْرُ الْجَبَلِيَّةُ عَنْ اِمَاكُنْهَادَلَّتْ

بَذَلِكْ عَلَى اَنَّ الْمَشْتَى سَيَسْتَدُّ وَيَتَفَقَمُ ، وَاِذَا نَقَلَتْ

الْجُرْذَانُ بُرّاً وَشَعِيراً اَوْ طَعَاماً اِلَى رَبِّ بَيْتِ رُزْقِ الزِّيَادَةِ فِي

مَالِهِ وَوُلْدِهِ ... » - (عیون الاخبار) - ج ۱ ص ۱۵۳ - ۱۴۹

« - کتاب «آیین نامک» را ابن المقفع از زبان پهلوی بتازی ترجمه کرده ، و دینوری

از ترجمه او این فصل را آورده است .

ل = لَاقَ الدَّوَاةَ : نیکو کرد دوات را ، بساخت دویت را ، تنگ کرد دویت^۱

را ، بساخت دویت را و آماده اش کرد برای نوشتن

وَلَاقَ بِهِ الْأَمْرُ : نیکو شد بروی کار ، بایسته شد بروی کار

لَيْقًا : نیکو شدن دواة ، نیکو شدن کار

ل

ح = حَاكَ الثَّوْبَ : بیافت جامه را

يَحِيكُ ، يَحْوُكُ ، يَحَاكُ : می بافت جامه را

حِيَاكَةً ، حَيْكًا ، حَوْكًا : جامه بافتن

وَحَاكَ الشَّعْرَ : پیوند کرد سخن را ، بیافت سخن موزون را ، بیافت شعر

را ، بگفت شعر

يَحْوُكُهُ : پیوند می کند سخن را

۱ - استاد زمخشری در بهره نامها گفت : دَوَاة : سیاهدان ، دویت ج : دَوِيّ ،

دَوِيّ ، دَوِيّ . دَوَاتِي : دویتدار . مِحْرَاكُ ، مَبَاكُ : دویت آشور ، چوبی

که بدان دویت آشور کنند . قُرْضَة : سوراخ دویت ، لَيْقَة : سفت ، پشم

دویت . مِدَاد : سیاهی دَویت . وَفْعَة : نیام دویت ، غلاف دویت .

صِمَام : سربند دویت .

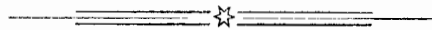
حَوْكَأَ : (لَا غَيْرَ)^۱ شعر گفتن ، سرودن ، سخن پیوند کردن
وَحَاكَ فِيهِ الْكَلَامُ : بنشست در دل او سخن « عَمِلَ فِيهِ وَآثَرَ »
نشان گذاشت در او سخن ، در دلش نشست سخن
حَيَّكَأَ : در دل نشستن سخن



ن = نَاكَ : در بستر آمد
نَيَّكَأَ : در بستر آمدن

ل

ل = سَالَ الْمَاءُ : روان شد آب
سَيَّلاً ، سَيَّلَانًا ، مَسِيلاً : روان شدن آب



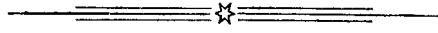
ع = عَالَ : درویش شد ، بسیار کس و فرزندان شد ، بسیار شدند خان و مان او
عَيْلاً ، عَيْلَةً : درویش شدن ، بسیار کس و فرزندان شدن ، بسیار
خانمان شدن



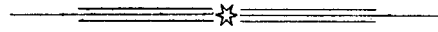
ق = قَالَ : نیم روز خفت ، در نیم روز بخفت ، بخفت میان روز ، خواب
کرد در میان روز

۱ - یعنی : فَعِلَ حَاكَ الشَّعْرَ جَزْ مَضَارِعَ (يَحْكُو) و مصدر (حَوَكَ) ندارد .

قِيلُولَةٌ ، مَقِيلًا ، قَائِلَةٌ ، مَقَالًا : نیم روز خفتن ، خواب کردن
درمیان روز



ك = كَالِ الطَّعَامِ : پیمانه کرد گندم را ، پیمود خواربار را
كَيْلًا : پیمانه کردن ، پیمودن ، با پیمانه پیمودن



م = مَالٍ : میل کرد ، بگشت
مَيْلًا ، مَمِيلًا ، مَيْلَانًا : میل کردن ، گشتن



ه = هَالِ الطَّعَامِ : فرو ریخت گندم را ، بریخت گندم را از جای بجای ،
ریخت گندم را

وَهَالَ الرَّمْلَ : فرو ریخت ریگ را ، بریخت ریگ را ، فرو هشت
ریگ را

هَيْلًا : فرو ریختن ریگ ، فرو هشتن ریگ
وَهَالَ الدَّقِيقَ فِي الْجِرَابِ : « صَبَّه » ، ریخت آرد را در جوال
وَكَثِيبٌ مَهِيلٌ : « سَائِلٌ » ، ریگزار رونده

هم

ع = تَامَهُ : خوار کرد او را عشق ، زبون کرد او را عشق ، گریبان گیر او شد عشق

تَيْمًا : خوار شدن از عشق ، زبون شدن بعشق



ذُ = ذَامَهُ : نکوهش کردش ، نکوهش کرد اورا ، نکوهید وی را

ذَيْمًا : نکوهش کردن ، نکوهش ، نکوهیدن^۱



ش = شَامَ الْبَرْقَ : نگریست بدرخش ، بنگریست درخش را

شَيْمًا : نگریستن بدرخش ، نگاه انداختن بدرخش



ض = ضَامَهُ : ستم کرد بروی ، ستم کردش ، « ظَلَمَهُ »

ضَيْمًا : ستم کردن



ع = عَامَ إِلَى اللَّبَنِ : آرزومند شد بشیر

يَعِيْمٌ ، يِعَامُ : آرزومند میشود بشیر

عِيْمَةً : آرزومند شدن بشیر

وَهُوَ عَيْمَانٌ : مرد آرزومند بشیر ، و این مرد آرزومند بشیر

وَهِيَ عَيْمَى : زن آرزومند بشیر ، و این زن آرزومند بشیر

غ = غَامَتِ السَّمَاءُ : ابرگرفت آسمان ، ابرکرد آسمان ، ابرناك شد
آسمان

غَيْمًا : ابرناك شدن آسمان ، ابرگرفتن آسمان ، ابر

ه = هَامَ فِي الْبَرِّيَّةِ : سرگردان شد در بیابان ، سرگشته رفت در بیابان ،
شیدا شد در بیابان ۱

وَهَامَ فُؤَادُهُ : عاشق شد دلش ، عاشق شد دل او ، شیفته شد دلش ،
سرگشته شد دل او

هُيُومًا : سرگردان شدن ، سرگشته شدن ، شیفته شدن ، مهر ورزیدن
وَإِبِلٌ هَائِمٌ : شتران تشنه ، « آي : عِطَاشٌ »

۱ - هَامَ ، يَهِيمُ : باب ضَرَبَ و المصدر هَيَمَ ، هَيَمَانَ : دوست داشت
آن زن را و گرفتارشده بمهر او. هَيَمَ : شتران تشنه ، هَيَامَ :
گرفتاران و عاشقان. هَيَامَ : ریگ روان ، وَرَجُلٌ هَائِمٌ ،
هُيُومٌ : مردیست سرگشته و سرگردان ، وَرَجُلٌ هَيَمَانَ :
مردیست تشنه ، وَرَجُلٌ هَيَامٌ : مردی است مانند دیوانه
از عشق ، وَهَيَمَاءَ : بیابان بی آب و گیاه. وَابِلٌ هَيَمَانَ :
عطشان ، نَاقَةٌ هَيْمَى : عطشی ، والجمع : هَيَامٌ :
ای : عِطَاشٌ .

ن

آ = آن لَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا : فرا رسید آنگاه که بکنی فلان کار را ، اکنون
رسید آن سماه که چنان کار کنی

آیناً : زمان ، سماه



ب = بَانَ مِنْهُ : جدا شد از وی ، کنده شد از او ، بریده شد از او ، گسسته
شد از او

بَيْنُونَةً : جدا شدن ، کنده شدن ، بریده شدن ، گسسته شدن

وَبَانَ لَهُ الْأَمْرُ : پیدا شد او را کار ، آشکارا شد بر او کار پوشیده ،
هویدا شد بر او کار پنهان

بَيَانًا : پیدا شدن ، آشکارا شدن ، هویدا شدن

وَهُوَ بَيْنٌ : و این کار پیدا ، کار پیدا ، و این آشکارا ، و او پیدا



ح = حَانَ لَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا : فرا رسید آنگاه که بکنی فلان کار را ، رسید
آن زمان که چنان کار کنی

حَيْنُونَةً : سماه ، فرا رسیدن گاه

وَحَانَ : تباه شد ، نیست شد ، هلاک شد

حِينًا : تباه شدن ، نیست شدن ، هلاک شدن



د = دَانَ لَهُ : فروتنی کرد او را ، فرمان برد او را ، فرمانبرداری کرد او را
 وَدَانَهُ بِالصَّنِيعَةِ : پاداش دادش بکردار نیک ، پاداش داد او را بکار
 هَيْنًا : فروتنی کردن ، فرمان برداری کردن ، پاداش دادن
 وَدَانَ مِنْهُ الدَّيْنَ : وام کرد از وی ، وام بگرفت از وی ، وام بستد از
 وی ، وام ستاند از وی « اِسْتَقْرَضَ مِنْهُ »
 وَدَانَهُ غَيْرُهُ : وام دادش دیگری ، وام بگرفت از دیگری ، وام بستاند
 از دیگری

دَيْنًا : وام بستدن ، وام بگرفتن ، وام
 وَرَجُلٌ دَائِنٌ : مردی وام دار ، مرد وام دهنده
 وَرَجُلٌ مَدْيُونٌ : مردی وام گیرنده ، مرد وام ستانده از دیگری
 « وَفُلَانٌ دَائِنٌ ، وَفُلَانٌ مَدِينٌ وَمَدْيُونٌ »
 وَمَدِينٌ : *
 وَهُوَ الدَّيْنُ : واین وام

ج : الدُّيُونُ



و = رَانَ عَلَيْهِ السُّكْرُ وَغَيْرُهُ : چیره شد براو مستی و یا چیز دیگر

رَيْنَا : چیره شدن ، بردل چیره شدن ۱
 وَرَانَ عَلَى قَلْبِهِ الذَّنْبُ : گناه بردلش بنشست ، گناه بردلش جایگزین
 شد ، چیره شد گناه بردلش

ز = زَانَهُ : بیاراست او را ، آراستش ، آرایش کرد او را
 زَيْنًا : آراستن ، آرایش کردن
 وَهِيَ الزَّيْنَةُ : واین آرایش

ش = شَانَهُ : نکوهش کرد مر او را ، زشتش کرد ، زشت بنمود او را ، عیب
 کرد او را
 شَيْنًا : نکوهش کردن ، زشت بنمودن

ع = عَانَهُ : چشم رسانیدش ، چشم زده کردش ، « اصابه بالعین »
 عَيْنًا : چشم رسانیدن ، چشم زدن

۱ - رَيْنَ : سرشتن ، زنک گرفتن ، پوشیده گردیدن ، چرکین شدن . وَرَانَ عَلَى
 قَلْبِهِ ، يَرَيْنُ ، از باب ضرب یعنی : چیره گردید گناه بردل او و سیاه
 کرد او را و مصدر آن رَيْنَ ، رُيُونُ ، و هر چیزی که چیره گردد بر مردم
 مانند خواب که چیره میشود بر چشم ، و شهوت که چیره میگردد بر سرشت
 و باده که چیره میشود بر هوش و خرد گویند :

رَانَ عَلَى عَيْنِهِ الْنَوْمُ ، رانت علی طبیعته الشَّهَوَاتُ ، و رَانَ عَلَى عَقْلِهِ
 الْخَمْرُ ، و رانت النفسُ ، یعنی : پلید شد روان مردمان .

وَرَجُلٌ عَيُونٌ : مرد چشم رساننده ، چشم زنده مردم
عَيَّانٌ : *

غ = غِيْنَتِ السَّمَاءُ الْغَيْنُ : « الْغَيْنُ : هو الْغَيْمُ الرَّقِيقُ »

ابر نازك ، مِغ

وَقَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ :

إِنَّهُ لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي : « اى : يُطْبَقُ عَلَيْهِ إِطْبَاقُ
الْغَيْنِ »^١

١ - لَيُغَانُ : وفى الحديث : « إِنَّهُ لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي فَاسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِي الْيَوْمِ وَاللَّيْلَةِ
مِائَةَ مَرَّةً » .

الغين : لغة فى الغيم ، وغان على قلبى كذا اى غَطَّاه ، ومعنى الحديث اى :
بتغشى قلبى ما يلبسه .

ولمّا كان قلب النبى اتمّ الْقُلُوبِ صَفَاءً وَاكْثَرَهَا ضِيَاءً ، وَاعْرِفُهَا
عِرْفَانًا ، وَكَانَ مُبَيَّنًا لِشَرَائِعِ اللَّهِ وَتَأْسِيسِ السُّنَّةِ ، مَبْسُورًا بِغَيْرِ
مُعْسِرٍ لَمْ يَكُنْ لَهُ بُدٌّ مِنَ النُّزُولِ إِلَى الرِّخَصِ وَالِاتِّفَاتِ إِلَى
حُظُوظِ النَّفْسِ ، فَكَانَتْ إِذَا تَعَاطَى شَيْئًا مِنْ ذَلِكَ أُسْرِعَتْ
كَدُورَةً إِلَى الْقَلْبِ لِكَمَالِ رَقَّتِهِ ، وَفَرَطِ نَوْرَانِيَّتِهِ ، فَإِنَّ النَّشْءَ
كُلَّمَا كَانَ أَصْفَى كَانَتْ الْكَدُورَةُ عَلَيْهِ أَبْيَنَ وَآهَدَى ، وَكَانَ
النَّبِيُّ (ص) إِذَا أَحَسَّ بِشَيْءٍ مِنْ ذَلِكَ عَدَّهُ عَلَى النَّفْسِ ذَنْبًا
فَاسْتَغْفَرَ مِنْهُ .

وَالْغَيْنَةُ : الْأَشْجَارُ الْمُتَلْتَفَةُ بِلَا مَاءٍ ، فَذَا كَانَ بِمَاءٍ فَهِيَ
الْغَيْضَةُ .



ل = لَانَ : نرم شد
 لَيْنًا : نرم شدن
 وَهَوَلَيْنٌ* : واین نرم
 وَهَوَلَيْسٌ* :



م = مَانَ : دروغ گفت ، دروغ شد
 مَيْنًا : دروغ گفتن، دروغ

ه

ه = تَاهَ : سربلندی کرد ، بزرگ منش شد ، نکبر کرد ، بزرگ دلی کرد
 تَيْهًا : سرگران شدن ، سربلندی کردن ، بزرگ دلی کردن
 وَتَاهَ فِي الْمَفَازَةِ : در بیابان سرگردان شد ، گم شد در بیابان ،
 سرگشته شد در بیابان ۱
 تَيْهًا ، تَيْهًا : سرگردان شدن در بیابان ، گم شدن در بیابان ، سرگشته
 شدن در بیابان

۱ - التَّيْهَةُ : الْمَفَازَةُ ، الدَّهَابُ فِي الْأَرْضِ تَحْيِيرًا . وَارَضٌ تَيْهًا ،
 تَيْهَاءٌ ، مَتَيْهَةٌ : مُضِلَّةٌ لَا أَعْلَامَ فِيهَا وَلَا أَكَامَ . ج :
 (مانده در برگه پسین)

« وَبِلَادِ التِّيهِ مَا بَيْنَ بَيْتِ الْمُقَدَّسِ إِلَى قِنْسَرِينَ ۱ وَهِيَ
اِثْنَا عَشَرَ فَرَسَخًا »

م - مَاهَتِ الرُّكْيَةُ : بسیار آب شد چاه

تَمِيَهُ ، تَمُوهُ ، تَمَاهُ ، : بسیار آب میشود چاه

مِيَهَا ، مَوْهَا : بسیار شدن آب چاه ، بسیار گرد آمدن آب در چاه

۱ - قِنْسَرِينَ : شهری نزدیک حمص در سوریه در طول ۳۹ درجه ۲۰ دقیقه و
عرض ۳۰ درجه و ۲۰ دقیقه بسال ۱۷ هـ دراستیلای عرب درآمد و در سال ۳۵۱
هـ . سپاهیان روم در جنگ با سیف الدوله آن شهر را ویران ساختند .

(مانده از برگ پیش)

اتِّيَاه من : تَاهَ ، يَتِيَهُ ، فهو تَائِه ، وَرَجُلٌ تِيَاهٌ وَتِيَهَان :

كَثِيرُ التِّيهِ .

قال تعالى : « فَاتَّيَاهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ اَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيَهُونَ
فِي الْاَرْضِ » .

التيه : هو الموضع الذي ضلَّ فيه موسى بن عمران وقومه وَهِيَ اَرْضٌ
بَيْنَ اَيْلَةَ وَمِصْرَ وَبَحْرِ الْقَلْزَمِ ، وَجِبَالِ السُّرَاةِ مِنْ اَرْضِ الشَّامِ ، وَيُقَالُ اِنَّهَا
اَرْبَعُونَ فَرَسَخًا فِي مِثْلِهَا ، يَتَصِلُ حَدُّ بَلَدِ الْجِفَارِ وَبَجَبِلِ طُورِ سِينَا ، وَبَارِضِ بَيْتِ
الْمُقَدَّسِ ، وَمَا اِتَّصَلَ بِهِ مِنْ فِلَسْطِينَ ، وَحَدُّهُ يَنْتَهِي اِلَى مَفَازَةِ فِي ظَهْرِ رِيفِ مِصْرَ اِلَى
الْقَلْزَمِ ، وَيُقَالُ اِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ دَخَلُوا التِّيَهَ فَمَاتُوا كُلُّهُمْ فِي اَرْبَعِينَ سَنَةً وَلَمْ يَخْرُجْ
مِنْهُ مِمَّنْ دَخَلَهُ مَعَ مُوسَى بْنِ عِمْرَانَ اِلَّا يَوْشَعَ بْنِ نُونٍ وَكَالْبُ بْنُ يَوْفَنَّا .
تفسير كشاف . معجم البلدان . غريب الحديث .

المعتل اللام بالياء

ب

ج = جَبَى الْخِرَاجُ : بستد خراج را ، گردمی آورد خراج را ، بستاند پاژ را ،
بستانید باج را

يَجْبَى ، يَجْبَى : می ستاند خراج ، گردمی آورد خراج ، می ستاند باج
جَبَايَةً ، جَبَايَةً ، جَبَاً ، جَبِيّاً : پاژ ستاندن ، باج بستانیدن ،
خراج ستدن ، خراج گرد آوردن
وَجَبَاً ، يَجْبُوْ ، يَجْبَا ، جَبَاوَةً : « مثل : جَبَى ، يَجْبَى ،
يَجْبَى ، جَبَايَةً ، جَبَاوَةً »

س = سَبَى الْجَارِيَةَ : برده کرد کنیزك را ، برده گرفت دخترك را ، اسیر
کرد کنیزك را « أَسْرَهَا »

سَبِيّاً : برده گرفتن ، اسیر کردن دختران ، اسیر کردن کنیزكان

۱ - ومعنى قوله تعالى: وَيُجْبَى إِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كُلِّ شَيْءٍ أَيْ: يُجْلَبُ إِلَيْهَا

ت

أ = أَتَاهُ : پیامد بوی ، آمد براو ، پیامدش

أَتَيْنَا : آمدن

وَأَتَى إِلَيْهِ أَحْسَانًا : نیکوی کرد بوی ، نیکوئی کرد بوی ،

« أَحْسَنَ إِلَيْهِ »

وَأَتَى عَلَيْهِ : « آى : أَهْلَكَهُ » تباه کرد او را ، هلاك کرد او را

هلاك كردش

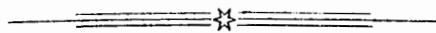
أَتِيًا : تباه کردن ، هلاك کردن

ث

أ = أَثَى بِهِ : « اى : وَشَى » ، غمازی کرد از او نزد شاه

يَأْثِي ، يَأْثُو : غمازی میکند

إِثَاوَةً ، إِثَايَةً : غمازی کردن



ح = حَثَى عَلَيْهِ التُّرَابَ : افشانند بروی خاک را ، بپفشانند بروی خاک را

پراگند بروی خاک را ، بیانداخت بروی

خاک را

يَحْثِي : خاک می افشانند ، خاک می پراگند

حَثِيًّا : برافشاندن خاك ، بيفشاندن خاك ، پراكندن خاك
وَيَحْثُوْهُ ، حَثُوًّا : « مثل : يَحْثِيْهُ ، حَثِيًّا » .

خ = خَثَى الْبَقَرُ : سرگین کرد گاو ، سرگین انداخت گاو
خَثِيًّا : سرگین انداختن گاو

ر = رَثَاهُ : بگریست او را از پس مرگ ، ستودش پس از مردن ، بگریست
و بستود او را پس از مرگ ، ستود مرده را ۱
مَرْتِيَّةٌ : گریستن بر مرده ، ستودن مرده
وَرَثَى لَهُ : رحمت کرد او را ، رحمت کرد بروی ، آمرزش کرد بروی
آمرزش بکرد بر او
رَثِيًّا ، مَرْتَاةٌ : رحمت فرستادن ، آمرزش خواستن

غ = غَثَتْ نَفْسُهُ : بجوشید دلش ، برآمد دلش ، برهم شد دلش ، دلش
ورگشت ، بجوش آمدن ، نزارشد تن او
غَثِيًّا ، غَثِيَانًا : جوشیدن دل ، برهم آمدن دل

۱ - رَثَاهُ : ای بکاه بموتیه و عَدَّ مَحَاسِنَهُ و کَذَلِكَ اِذَا نَظَّمَ لَهُ شِعْرًا .

د

ا = اَدَى اللَّبَنُ : « ای : خَشَرَ » ، شیر بسیار گرم شد^۱
 اَدِيًّا : بسیار گرم شدن شیر

خ = خَدَى الْبَعِيرُ : بدوید اشتر
 خَدَيَانَا : دویدن اشتر

و = رَدَى الْفَرَسُ : بدوید اسب ، بکوبید اسب سمهای خود را بر زمین ،
 هلاک شد اسب

رَدَيَانَا : دویدن اسب ، کوبیدن اسب سمهای خود را بر زمین ، هلاک شدن

ف = فَدَاهُ مِنَ الْأَسْرِ : بازخریدش از اسیری ، بازخرید او را از اسیری ،
 بخریدش از اسیری

فَدِيَّةٌ ، فَدَى ، فَدَى ، فِدَاءٌ : بازخریدن اسیران ، خریدن اسارت
 اسیران

۲ - خَشَرَ ، يَخْشُرُ ، خَشَرًا ، خُشُورًا ، خَشَرَانَا : اللبنُ ثَخِنَ وَاشْتَدَّ
 فهو خائر .

ه = هَدَاهُ الطَّرِيقَ : بنمود او را راه ، راه را نمودش

وَهَدَاهُ لَهُ : بنمود او را راه ، راه را نمودش ، بنمود باو راه را

وَهَدَاهُ إِلَيْهِ : ورهنمون شد او را براه ، راه را باو بنمود

هَدَايَةً : رهنمون شدن ، راه نمودن

وَهَدَاهُ لِلْإِسْلَامِ : راهش نمود بمسلمانی ، راه نمودش بمسلمانی ،

بنمودش راه با اسلام

هُدًى : رهنمون شدن بمسلمانی

وَهَدَىٰ بِنَفْسِهِ : خود راه یافت ، خود راه راست یافت ، خود براه

راست اندرشد ، خود بیافت راه را ، خود بجست

راه را

هَدِيًّا : خود براه راست رفتن

وَهَدَىٰ إِلَيْهِ الْعَرُوسَ : فرستاد بوی عروس را ، فرستاد بسوی او

عروس را

هَدَاءً : عروس فرستادن

وَهِيَ الْهَدِيُّ : واین عروس

وَهَدَىٰ هَدًى فُلَانٍ : « آى : سَارَسِيرَتَهُ » رفت برروش او ،

پیروی کرد او را در رفتارش ، برفت برنهاد او

ذ

ه = هَذَى : بیهوده گفت ، بیهوده سخن گفت ، یاوه گفت

يَهْدِي : بیهوده میگفت ، بیهوده سخن میگفت ، یاوه میگفت

هَذِيًّا ، هَذِيَانًا : بیهوده گفتن ، بیهوده سخن گفتن

وَيَهْدُوْا ، هَذُوًّا : « مثل : هَذَى ، يَهْدِي »

وَرَجُلٌ هَذَاءٌ : مرد بیهوده گوی ، مرد بیهوده سخن گوینده

ر

ب = بَرَى السَّهْمَ أَوْ الْقَلَمَ بِالْمِيزَاتِ^۱ : تراشیدن نی خامه را یا تیر

را بکارد ، تراشیدن نی خامه را به کارد

بَرِيًّا : تراشیدن خامه ، تراشیدن نی

وَهِيَ الْبَرَايَةُ : تراش قلم

ج = جَرَى الْمَاءُ : روان شد آب ، بدوید آب ، برفت آب

جَرِيًّا ، جَرِيَانًا : روان شدن آب ، رفتن آب

۱ - الْمِيزَاتُ : کارد که بدان تیرانی را تراشند .

الْبَرَايَةُ : تراشه تیرانی .

وَهِيَ الْجَارِيَةُ : واین کشتی بزرگ ، کشتی روان
ج : الْجَوَارِي

د = دَرَى : بدانست ، دریابنده شد ، آگاهی یافت ، دانست

دَرِيَّةٌ ، دَرَايَةٌ ، دَرِيَانًا : دانستن ، آگاهی یافتن
دَرَى الظُّبَى أَوْ الصَّيْدَ : بفريفت آهورا یا نخچیر را
دَرِيًّا : فريفتن نخچیر

ذ = ذَرَى الْبُرِّ : بیاد داد گندم را

يَذَرِي ، يَذْرُو : بیاد میدهد گندم را
ذَرِيًّا ، ذَرَوًا : بیاد دادن گندم ، گندم باد دادن

ز = زَرَى عَلَيْهِ فَعَلَهُ : عیب نهاد بروی کار ویرا ، نکوهش کرد کار او را

بنکوهید کار او را ، نکوهش کرد براو کردارش را

زَرَايَةً : نکوهش کردن ، نکوهیدن

س = سَرَى : شب رفت ، شبگیر کرد

سُرَى : شب رفتن ، شبگیر کردن

وَسَرَىٰ فِيهِ السَّمُّ : کارکرد در وی زهر ، کار شد در وی زهر ،
کارگر آمد در او زهر

سَرِيًّا ، سَرَايَةً : کارگر شدن زهر
وَسَرَىٰ عَنْهُ الثَّوْبُ : دورکرد از وی جامه را ، بازکرد از وی جامه
را ، جامه از تن او بگرفت ، جامه از تن او
برکشید

يَسْرِي ، يَسْرُو : جامه از تن میگیرد ، جامه از تن باز میکند
سَرِيًّا ، سَرَوًّا : جامه از تن بگرفتن ، جامه از تن باز کردن



شِ = شَرَى : خرید یا فروخت ، داد و ستد کرد ، «بَاعَ اوِ اشْتَرَى»
يَشْرِي : می خرید یا می فروخت ، دادوستد میکند^۱
شَرَى ، شَرَاءٌ ، شَرَوًى ، شَرَوًى : خریدن یا فروختن ، داد و بستد
کردن



صِ = صَرَّ الْمَاءَ : گردکرد آب را ، بازداشت آب را
صَرِيًّا : گردکردن آب ، بازداشتن آب
وَمَاءٌ صَرِيٌّ (صَرِيٌّ) : آب گردکرده ، آب بازداشته شده

۱ - و منه قوله تعالى : وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ
وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ .

ف = فَرَى : برید ، برید ، شکفت داشت ،

« قَطَعَهُ عَلَى وَجْهِ الْأَصْلَاحِ »

فَرِيًّا : بریدن ، شکفت داشتن

وَشَيْءٌ فَرِيٌّ : « آى : عَجِيبٌ ، او عَظِيمٌ »^۱ چیزی است
شکفت آور یا بزرگ

ق = قَرَاهُ الطَّعَامَ : مهمان کرد او را بر نان خورشت

قَرَى ، قَرَأَ : مهمان کردن

وَهُوَ الْمَقْرَى : و این کاسه چوبین

وَقَرَى الْمَاءَ فِي الْمِقْرَاتِ^۲ : گرد کرد آب را در استخر ، گرد

آورد آب را در حوض

قَرِيًّا : مهمان کردن ، گرد کردن آب در استخر

۱- الْفَرَا : الْعَجَب ، الْفَرَى : الْعَجِيب ، و منه قوله تعالى : لَقَدْ جِئْتَ

شَيْئًا فَرِيًّا . اى : شَيْئًا يُتَحَيَّرُ فِيهِ ، وَيُتَعَجَّبُ مِنْهُ .

قَرَى الْكَذِبَ : بهم بافت دروغ را مثل اِفْتَرَاهُ وَفَرَى الْاَرْضَ : قَطَعَهَا ، برید

زمین را بسفر رفتن : « ضَرْبُ فِى الْاَرْضِ » وَفَرَى ، فَرَى از باب فرح :

سرگشته و حیران شد وَفَرَى يعنى : آورد درکار خود شکفتی و دروغ .

۲- الْمِقْرَاتِ : الْحَوْضُ يُجْتَمَعُ فِيهِ الْمَاءُ .

۴ = مَرَى : گمان داشت ، گمان نمود ، دل گران داشت

مَرِيَّةٌ : گمان داشتن ، گمان بردن ، دل گران داشتن

وَمَرَى النَّاقَةَ : بدوشید اشتر ماده را

مَرِيًّا : دوشیدن اشتر ماده

وَمَرَاهُ حَقَّهُ : « جَحَدَهُ » ، حق او را منکر شد

ز

ج = جَزَاهُ عَلَىٰ فَعْلِهِ : پاداش داد او را بر کردارش ، پاداش کرد او را

بکردارش ، پاداش دادش بر کردار وی ، کیفر داد او را

جَزَاءٌ : پاداش دادن بر کردار ، کیفر دادن بر کار ، پاداش ، کیفر

وَهَذَا لَا يُجْزَىٰ عَنْكَ : « ای : لَا يَنْوِبُ وَلَا يَقْضَىٰ » ، این تو

را بسنده نیست و بی نیاز نمیکند

وَالْجِزْيَةُ : آن پاژ و خواسته که از گروه زینهاریان گیرند

ع = عَزَاهُ إِلَىٰ أَبِيهِ : نسبت کرد او را بسوی پدرش ، نسبت کردش سوی

پدر ، نسبت کرد او را به پدرش

يَعْزِيهِ ، يَعْزُوهُ : نسبت میکرد او را به پدرش ، نسبت میکرد

عَزِيًّا ، عَزَوًّا : نسبت کردن

ش

۴ = مَشَى : رفت ، برفت ، روان شد

مَشِيًّا ، مَشِيَّةً : رفتن ، روان شدن

وَمَشَتْ اَلْمَرْأَةُ : بسیار زاینده شد زن ، پر فرزند شد زن ، بسیار فرزند آورد زن ۱

تَمَشَى : بسیار زاینده میشود زن ، پر فرزند میشود زن ، بسیار فرزند می آورد زن

وَمَشَيْتَ ، تَمَشَى : « مثل : مَشَتْ اَلْمَرْأَةُ ، تَمَشَى »
مَشَاءً : بسیار زاینده شدن زن ، بسیار فرزند آورنده شدن زن ، بسیار فرزند شدن زن

وَأَمْرَأَةٌ مَّاشِيَةٌ : زن بسیار فرزند ، زن بسیار زاینده ، زن بسیار فرزند آورنده

۱- وَمَشَتْ ، تَمَشَى ، مَشِيًّا ، مَشَاءً اَلْمَرْأَةُ اَوِ اَلْمَاشِيَّةُ : كَثُرَتْ اولادها ، و مَشَى ، يَمَشَى مَشِيًّا وَتَمَشَاءً : كَثُرَتْ مَاشِيَّتُهُ .
وَأَمَشَى : كَثُرَتْ اَوْلَادُ مَاشِيَّتِهِ .
وَالْمَاشِيَّةُ : ذَوَا الْمَاشِيَّةِ .

وَالْمَاشِيَّةُ : الْاِبِلُ وَالْبَقَرُ وَالْغَنَمُ وَالْجَمْعُ : مَوَاشِي . وَالْمَشْوُ ، اَلْمَشِي ، وَالْمَشَا : الدَّوَاءُ الْمُسَهِّلُ ، دَارَوِي شَكْم راننده ، و يقال : اسْتَمَشَى الرَّجُلُ : شَرِبَ اَلْمَشْوَ . بياشامید مرد داروی راننده شکم .

وَنَاقَةٌ مَّاشِيَةٌ : « كَثِيرَةُ الْأَوْلَادِ » ، اشتر مادهٔ بسیار زاینده یا بسیار فرزند

ج : الْمَوَاشِي

وَهُوَ مَشِيٌّ ، وَمَشُوٌّ : « الدَّوَاءُ الَّذِي يُسَهِّلُ » ، داروی روان کننده
وَقَدْ شَرِبْتُ الدَّوَاءَ الْمَشِيَّ : من بیاشامیدم داروی روان کننده

ص

خ = خَصَاهُ : خایه برکشیدش

خَصَاءٌ : خایه کشیدن ، خایه برکشیدن

وَهُوَ الْخَصِيُّ : واین خایه کشیده ، خادم



ح = عَصَاهُ : نافرمانبرداری کرد او را ، فرمان نبرد او را ، سرکشی کرد بر او

عَصِيَانًا ، مَعْصِيَةً : نافرمانبرداری کردن ، نافرمانبرداری کردن ، سرکشی کردن

وَهُوَ عَصِيٌّ : بی فرمان ، نافرمان بردار ، نافرمان ، سرکش

ض

ق = قَضَى لَهُ عَلَيْهِ : حکم کرد او را بروی ، داد او بستد از فلان کس

قَضَاءٌ : حکم کردن ، داوری کردن ، داوری

وَهِيَ الْقَضِيَّةُ : و این حکم . داد

ج : الْقَضَايَا

وَقَضَى الصَّلَاةَ : بگذارد نماز را ، نماز بگذارد

وَقَضَى نَحْبَهُ : بمرد ، درگذشت ، ناسمہ درگذشت ، نذر وفا کرد^۱

وَقَضَى عَلَيْهِ : بکشت او را ، « قَتَلَهُ »

قَضَاءٌ : کشتن ، بزندگی یا بکار پایان دادن

وَالْقَاضِيَةُ : « الْمَنِيَّةُ » ، مرگ ، پایان دهنده

وَقَضَى الشَّيْءَ : اندازه کرد چیزی را ، بسربرد چیزی را ، استوار کرد

چیز را ، بساخت چیزی را ، پدید آورد چیزی را

وَمِنْهُ : « فَقَضَيْنَهُنَّ سَبْعَ سَمَوَاتٍ »

یعنی : بیافرید و بساخت آنهارا هفت آسمان^۲

۱ - النَّحْبُ : الْخَطَرُ الْعَظِيمُ ، الشِّدَّةُ ، الْمَوْتُ ، النَّفْسُ ،

الْأَجَلُ ، الْوَقْتُ وَالْمُدَّةُ ، النَّذْرُ . يُقَالُ : « قَضَى فُلَانٌ

نَحْبَهُ » یا : « قَضَى نَحْبَهُ » - فلانکس بمرد یا : فرمان یافت یا :

درگذشت - ای : مَاتَ ، كَيَانَ الْمَوْتُ تَذَرُّ فِي عُنُقِهِ مِنْ : نَحْبٍ ،

يَنْحَبُ ، نَحْبًا الرَّجُلُ : نَذَرَ ای : أَوْجَبَ عَلَى نَفْسِهِ أَمْرًا .

۲ - قَالَ الثَّعَالِبِيُّ فِي : « فَصْل : فِي وَقُوعِ فِعْلٍ وَاحِدٍ عَلَى عِدَّةٍ مَعَانٍ :

قَضَى : حَتَمَ ، فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ ، ای : حَتَمْنَا .

(مانده در برگ پسن)



۴ = مَضَى : گذشت ، بگذشت ، رفت ، برفت

يَمْضِي ، يَمْضُو : می گذشت ، می گذرد ، می رفت ، می رود

مَضَاءً ، مُضِيًّا : گذشتن ، بگذشتن ، رفتن

غ

ب = بَغَى عَلَيْهِ : ستم کرد بروی

(مانده از برگ پیش)

قَضَى : اَمَرَ ، وَقَضَى رَبُّكَ اَلَا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِيَّاهُ ، اَي : اَمَرَ رَبُّكَ
قَضَى : صَنَعَ ، فَاَقْضِ مَا اَنْتَ قَاضٍ ، اَي : اِصْنَعْ مَا اَنْتَ صَانِعٌ
قَضَى : حَكَمَ ، كَمَا يُقَالُ لِلْحَاكِمِ قَاضٍ ، اَي : حَاكِمٍ
قَضَى : اَعْلَمَ ، وَقَضَيْنَا اِلَى بَنِي اِسْرَآئِيْلَ فِى الْكِتَابِ ، اَي :
اَعْلَمْنَاهُمْ .

قَضَى : فَرَعَ ، يُقَالُ لِمَيِّتٍ قَضَى اِذَا فَرَغَ مِنَ الْحَيَاةِ
قَضَى : خَلَقَ ، «فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَوَاتٍ» اَي خَلَقَهُنَّ
قَضَى عَلَيْهِ : قَتَلَهُ

قَضَى الشَّيْءَ : اَتَمَّهُ وَاَكْمَلَهُ ، اِلَّا حَاجَةً فِى نَفْسٍ يَعْقُوْبُ
قَضَاهَا ، اَي : اَتَمَّهَا وَفَرَّغَ مِنْهَا

«غرر الحکم» ، و «فقه اللغة و سر العربیه» للثعالبى النیسابوری

بَغِيًّا : ستم کردن

وَبَغَاهُ : بجست او را ، بخواست او را

بِغْيَةٍ ، بُغَاءٌ : جستن ، خواستن

وَبَاغَى : آنک می جوید ، جوینده

ج : بُغَاةٌ ، بُغِيَانٌ

وَبَغَتِ الْمَرْأَةُ : روسپی شد زن

بُغَاءٌ : روسپی کاره شدن زن

وَأُمْرَأَةٌ بَغِيٌّ : زن روسپی « زَانِيَةٌ »

وَهُنَّ ، ج : بَغَايَا

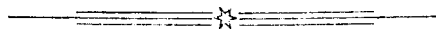
و آنان زنان روسپی

ف

ف = سَفَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ : بيفشانند باد خاك را ، برانگیخت باد خاك

را ، فشاند باد خاك را ، باد گرد را بپاشید

سَفِيًّا : خاك برافشاندن باد ، خاك برانگیختن باد ، گرد افشاندن باد



ش = شَفَاهُ مِنَ الْمَرَضِ : بهبود داد او را از بیماری ، بهتری داد او را

از بیماری

شَفَاءٌ ، شَفَاءٌ : بهبودی یافتن^۱

كُ = كَفَاهُ الشَّيْءَ : بسنده کرد اورا چیز را ، بس بود اورا چیز .
 كَفَاهُ الشَّيْءُ : بسنده بود اورا چیز ، بس بود اورا چیز ، بسنده شد
 اورا چیز

كِفَايَةً : بسندگی ، بسنده شدن ، بس بودن
 وَكَفَى بِاللَّهِ وَكِيلًا : بس است خدای کارساز ، بسنده آمد خدای
 کارساز ، بس است خدای نگاه دار
 وَكَفَاهُ بِالْشَّيْءِ : بسنده آمد اورا به چیز

ن = نَفَى أَخَاهُ وَابْنَهُ : دور کرد برادرش و پسرش را
 وَنَفَاهُ مِنَ الْبَلَدِ : بیرون کرد اورا از شهر

ق

و = رَقَاهُ : افسون کرد اورا ، افسون کردش

۱ - شَفَى ، يَشْفِي شِفَاءً اللَّهُ فُلَانًا مِنْ مَرَضِهِ : اُبْرَاهُ وَاذْهَبَ
 مَرَضُهُ . وَشَفَى ، يَشْفِي ، شِفَاءً فُلَانٌ فُلَانًا : طَلَبَ
 لَهُ الشِّفَاءَ . وَشَفَى فُلَانٌ : بَرِيءٌ . وَاشْفَى الْعَلِيلُ :
 اِمْتَنَعَ وَذَهَبَ شِفَاؤُهُ وَالْهَمَزَةُ فِيهِ لِسَلْبٍ .

رُقِيَّةٌ : افسون کردن ، افسونگری ، افسون



ز = زَقَى الْدِيكَ وَالْهَامَةَ : بانگ کرد خروس و چغد

يَزُقِي ، يَزُقُو : بانگ میکند خروس و چغد

زُقِيَّةٌ ، زُقِيَّةٌ ، زَقَاءٌ : بانگ خروس و چغد ، بانگ کردن خروس

و چغد



س = سَقَاهُ الْمَاءَ : آب داد او را ، بیاشامانیدش آب

وَهِيَ السَّقَايَةُ : و این آب خور ، و این مشک آب ، و این جام آب

وَسَقَى بَطْنَهُ : بیاماسید شکمش^۱ آماس کرد شکمش از بیماری ،

آماسید شکمش

۱ - ابن قتیبة الدینوری گوید : « قالوا : رَجُلٌ (مُبْطَنٌ) : اذا كان خَمِيصٌ

الْبَطْنُ . * وَ (بَطِينٌ) : اذا كان عَظِيمُ الْبَطْنِ . وَ (مَبْطُونٌ) :

اذا كان عَلِيلُ الْبَطْنِ . وَ (بَطِينٌ) : اذا كان مِنْهُوَمَا نَهِمًا .

وَ (مِيطَانٌ) : اذا ضَخَمَ بَطْنُهُ مِنْ كَثَرَةِ مَا يَأْكُلُ . (ادب الکاتب)

[باب اختلاف الابنية في الحرف الواحد لِاِختلاف المعاني] .

* - خَمِيصٌ ، يَخْمِصُ ، خَمِيصًا الْبَطْنُ : فَرُغَ وَ ضَرُرَ . وَ خَمِيصٌ

الْبَطْنُ : ضَامِرُ الْبَطْنِ - لاغر شکم ، فرورفته یا کوچک شکم . ج :

(مانده در برگ پسن)

يَسْقِي : آب میدهد او را ، سیر آب میکند او را ، می آشاماند او را آب
 سَقِيًّا : آب دادن ، سیر آب کردن ، آب آشامانیدن
 وَسَقَى ، سَقَى بَطْنَهُ : آماس کرد شکم او ، پیاماسید شکمش
 يُسْقَى ، يَسْقَى : می آماسد شکمش ، آماس میکند شکمش
 سَقَى ، سَقَى : آماس کردن شکم ، آماسیدن شکم
 وَبَطْنٌ سَقٍ : شکم آماس کرده ، شکم آماسیده

ل

ب - بَكِيَ : بگریست ، زاری کرد ، گریه کرد
 بُكَاءٌ ، بُكْيٌ : گریستن ، زاری کردن ، گریه کردن



ح = حَكَى الْحَدِيثَ عَنْهُ : حکایت کرد سخن را از وی ، بیآورد
 سخن او را

وَحَكَاهُ فِي فِعْلِهِ : مانست او را در کردارش ، مانند شد او را در
 کردارش ، مانست او را در کارش ، مانند می کرد
 در کارش ، بکرد کار چون کار او

(مانده از برگ پیش)

خِماص . و المَوْثُ خَمِيصَةٌ ، ج : خِماص ، و خِمِصَانَت .
 بَطْنٌ : شکم گنده . مَبْطُونٌ : آنک شکم روش دارد یا شکمش بیمار است
 بَطْنٌ : شکمو ، پرخور ، مَبْطُونٌ : آنک شکمش از بسیاری خوردن بزرگ
 شده است .

حِکَايَةُ : سخن دیگران آوردن ، مانستن ، مانیدن ، ماننده دیگران شدن

ن - نَكَى فِي الْعَدُوِّ : زیان کرد در دشمن ، زیان رسانید بدشمن ، زیان
رسانید بدشمن

نِکَايَةُ : زیان کردن در دشمنان ، زیان رسانیدن بدشمن ، گزند بدشمن
رساندن

ل

ح = حَلَاها : بیاراست زن را ، پیرایه بست زن را
حَلَّيَا : آراستن زن ، آرایش زن ، پیرایه بستن بر زن

ص = صَلَّى اللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را
يَصْلِيهِ : بریان می کند گوشت را
صَلَّيَا : بریان کردن گوشت
وَصَلَّى النَّارَ وَبِالنَّارِ : بسوخت بآتش ، بیفروخت آتش را
يَصْلَاهَا : می افروزد آتش را ، فی افروخت آتش را
صَلَّيَا ، صَلَّيَا : سوختن بآتش ، برافروختن آتش

ط = طَلَى الْأَجْرَبَ : بیندود گرگین را ، دارو بیندود گرگین را ، دارو
بمالید گرگین را ۱

طَلِيًّا : اندودن ، مالیدن



غ = غَلَتِ الْقَدْرُ : بجوشید دیک
غَلِيًّا ، غَلِيَانًا : جوشش دیک ، جوشیدن دیک

* * *

ف = فَلَا رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ : بشکافت سرش را بشمشیر
يَفْلِيهِ ، يَفْلُوهُ : می شکافت سرش را بشمشیر
فَلِيًّا ، فَلَوًّا : شکافتن سر با شمشیر
وَفَلَى رَأْسَهُ وَثِيَابَهُ : شپش جست سرش را و جامه اش را ، شپش
جست در سر و جامه اش
فَلِيًّا ، فَلَايَةً : شپش جستن در سر و جامه

* * *

ق = قَلَاهُ : دشمن داشت او را ، دشمن داشتش

۱ - گرگین : بضم اول نام پهلوانی است باستانی ، و به زبر اول کسی که گر دارد ،
آنکه بیماری گری دارد . و گاهی گرگن بی یاء نیز آمده و جمع آن
میشود : گرگنان ، ناصر خسرو گوید :

گر نخواهی رنجِ گَر* از گرگنان پرهیز کن

يَقْلِيهِ ، يَقْلُوهُ ، يَقْلَاهُ : دشمن می‌داشت او را
 قَلِيٌّ ، قِلَاءٌ ، قَلَاءٌ ، قَلِيًّا ، مَقْلِيَّةٌ : دشمن داشتن ، دشمن
 داشتن کسان
 وَقَلَى الْبُرِّ بِالْمَقْلَاتِ : بریان کرد گندم را در تابه ، بریان کرد
 گندم را بتابه
 يَقْلِي ، يَقْلُو : بریان می‌کند گندم را بتابه
 قَلِيًّا ، قَلَوًا : بریان کردن گندم در تابه

م

ح = حَمَاهُ : نگاه داشت او را ، پاس داشت او را ، پناه داد او را
 حَمَايَةً : نگهداشتن ، پاس داشتن ، پناه دادن ، زنهار دادن
 وَهُوَ الْحِمَى : واین پناه ، واین جای نگهداشت ، واین پاس داشتن
 واین پناه دادن

* * *

و = رَمَاهُ الْأَشْيَاءَ بِالشَّيْءِ : بینداخت او را بهچیزی ، بینداخت بسوی او
 چیز را
 رَمَايَةً ، رَمِيًّا : انداختن ، پرتاب کردن ، تیر انداختن

* * *

ط = طَمَى الْمَاءُ : بسیار شد آب ، افزایش یافت آب ، فزون شد آب

يَطْمُو ، يَطْمُو : بسیار میشود آب ، می افزاید آب ، فزون میشود
آب ، می افزاید آب

طُمِيًا ، طُمُوًا : بسیار شدن آب ، افزایش یافتن آب ، افزوده شدن آب

* * *

ن = نَمَى : بيفزود ، افزود ، ببالید

يَنْمَى ، يَنْمُو : می افزود ، می بالید

نَمَاءً ، نُمُوًا ، نُمِيًا : افزایش ، افزودن ، فزودن ، افزون شدن ،
بالیدن

وَنَمَاهُ حَسَبُهُ : برداشت او را گوهرش ، افزایش داد باو گوهرش ،
بلند کرد او را گوهر نژادش

وَنَمَى إِلَيْهِ الْحَدِيثُ : رسانید بوی سخن را ، آشکارا کرد سخن
بروی ، رشته سخن را بدو پیوند داد

نَمِيًا ، نُمِيًا : نسبت دادن ، آشکارا کردن

* * *

ه = هَمَى السَّيْلُ : برفت هین ، روان شد هین^۱

هَمِيًا ، هُمِيًا : هین ، هین روان شدن

۱ - هین : سیلاب ، فخری گوید :

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او

اساس عمر نهاد است بر گذرگه هین

ن

ا = اَنْیَ لَكَ اَنْ تَفْعَلَ کَذَا : فرا رسید آن هنگام که بکنی فلان کار را،
 نزدیک شد ترا آن گاه که فلان کار کنی،
 اینک هنگام آن رسیده که فلان کار را بکنی
 یَأْنِیْ، یَأْنُوْ : فرا می رسد ، هنگام کار می رسد ، نزدیک می رسد کار
 اَنْیَ ، اِنِّیْ، اَنْیَا : فرار رسیدن ، هنگام کار رسیدن . نزدیک رسیدن
 کار ۱



ب = بَنَى الدَّارَ : برآورد سرای را ، ساخت خانه را
 بُنِیَاً ، بُنِیَاً ، بُنِیَةً ، بُنَاءً ، بُنِیَانًا : سرای برآوردن ، سرای
 بنیاد کردن
 وَهُوَ صَحِیحُ الْبَنِیَّةِ : واین درست بنیاد است

۱ - اَنْیَ ، یَأْنِیْ ، اَنْیَا ، اِنِّیْ ، اَنْءَا : دَنَا و قَرُبُ وقت و الاناء :
 حُلُولُ الوقت .
 وَاَنْیَ : بالتشدید ظرف مکان بمعنی : اَبْنِ و تجزم فعلین تقول : « اَنْیَ تَجْلِسُ »
 اَجْلِسُ » و بمعنی « مِّنْ اَیْنِ » تقول :
 « اَنْیَ لَكَ ذَلِکَ . » ؟
 و ظرف زمان بمعنی « مَتَى » نحو : « اَنْیَ جِئْتَ » ؟
 و استفهامیة بمعنی کیف نحو : « اَنْیَ یَکُونُ ذَلِکَ » ؟

وَبَنَىٰ عَلَىٰ أَمْرَاتِهِ : بخانه خود آورد زن خود را ، به بستر او
در آمد

ث = ثَنَاهُ عَنِ الْأَمْرِ : بگردانید او را از کار ، بازداشت او را از کار ،
برگردانید او را از کار

وَتَنَىٰ جِيدَهُ : بگردانید گردنش را ، بگردانید گردنش را از وی ، روی
از او بگردانید از خود خواهی

ثَنِيًّا : دوتا کردن ، گردانیدن

ج = جَنَىٰ عَلَيْهِ شَرًّا : انگيخت بر وی بدی را ، برانگيخت بر او بدی را ،
بینگيخت بر او بدی ، آورد بر او بد را

جَنَایَةً : بدی انگيختن

وَهِيَ الْجَنَیَّةُ : واین بهانه ، واین شر برانگيخته

وَجَنَى الثَّمَرِ : بچید میوه را ، میوه از درخت فرو کرد ، باز کرد میوه
از درخت ، بگرفت میوه از درخت

جَنِيًّا : میوه از درخت چیدن ، میوه از درخت فرو کردن

وَهِيَ الْجَنَایَةُ ، الْجَنَى ، الْجَنِيَّةُ : واین میوه چیده ، واین میوه
باز کرده از درخت

ج : الْجَنَایَا

۱ - قوله تعالى : تَسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا . فرود می آید بر تو خرمای تازه
چیده شده .

ح = حَنَاهُ : دوتا کرد اورا ، خمائیدش ، بخمائید اورا ، کوڑ کردش ،
 « عَطَفَهُ ، او : ثَنَاهُ »

يَحْنِيهِ : دوتا می کرد اورا ، می خمائیدش
 حَنِياً : دوتا کردن ، خمائیدن ، کوڑ کردن
 وَيَحْنُوهُ ، حَنَوّاً : « مثل : يَحْنِيهِ ، حَنِياً » .
 وَهِيَ الْمَحْنِيَّةُ : واین دوتا کرده ، واین سرمدش رود ، واین برگشتگی
 رود ، واین کڑی رود ، جای خم دادن
 ج : الْمَحَانِي

ز = زَنَى بِهَا :
 زِنَى ، زِنَاءٌ :

ع = عَنَاهُ الْأَمْرُ : بیمارگین کرد اورا کار ، بیمارگین شد اواز کار ، بیمارگین
 کرد اورا کار ، رنجه کرد اورا کار ، بستوه آورد اورا
 کار

عِنَايَةً ، مَعْنِيَةً : رنجه ، رنجور گردیدن ، بیمارگین سرمدیدن ،
 بیمارگین شدن

وَعُنِيَ بِكَذَا : با تیمارگین شد بفلان چیز، بیمارگین شد بفلان کار،
رنجه شد یا تیمار شد از فلان چیز، خود تیمارگین شد
بفلان چیز

وَهُوَ مَعْنَى بِهِ : واین تیمارگین بدو، و او بیمارگین بدو، تیمار شده
بچیز، تیمارگین بوی

وَعُنِيَ بِقَوْلِهِ كَذَا مَعْنَى : خواست بسخنش فلان چیز را
وَهُوَ الْمَعْنَى : و این معنی، و این مقصود
وَالْمَعْنَاةُ : *

ج : الْمَعَانِي

ك = كَنَاهُ : بکنیت خواست او را، خواند او را بکنیه اش، بکنیت خواندش

کنیت نهاد او را، « دَعَاهُ بِالْكُنْيَةِ »

يَكْنِيهِ، يَكْنُوهُ : بکنیت می خواند او را

كُنْيَةً : بکنیت خواندن، (كُنْيَت)

وَكَنَى عَنْهُ : کنایت کرد ازو، سر بسته گفت او را، پوشیده گفت او را

كِنَايَةً : کنایت کردن، سر بسته گفتن، پوشیده گفتن

م = مَنَى الْأَمْرَ : اندازه کرد کار را، « مَنَى الْأَمْرَ : قَدَرَهُ »

مَنِيًّا : اندازه کردن

وَهِيَ الْمَنِيَّةُ : واین مرصع ، (اندازه و پایان زندگانی)

ج : الْمَنَايَا

وَمَنَى النُّطْفَةَ : « ای : صَبَّهَا وَقَذَفَهَا »

المعتل الفاء واللام

ا

و = وَأَى : وعده کرد

وَأَى الشَّيْءَ : پایندان کرد چیز را

وَأَيًّا : وعده کردن ، پایندان کردن

ح

و = وَحَى : نبشت یا اشارت کرد ، بنویشت یا اشارت کرد ، نبشت یا آهسته

رفت ، نوشت ، (كَتَبَ أَوْ أَشَارَ)

وَحِيًّا : بنوشتن ، اشارت کردن

وَوَحَى ، وَحِيًّا : « مثل : وَحَى ، وَحِيًّا »



و = وَدَى الْقَاتِلُ الْمَقْتُولَ : خونبها یادیت داد کشنده از کشته ، خونبها داد کشنده کشته را

دِیَّةٌ : خونبها ، خونبها دادن ، دیت دادن
وَوَدَى الرَّجُلُ : ودی آورد مرد ، آب مردی چکید از مرد
وَدِیًّا : ودی آوردن ، آب چکیدن (از مرد)
وَهُوَ الْوَدَى : و این ودی ، و این آبی که از پس بول آید



و = وَرَى الزَّئِدُ : آتشناك شد آتش زنه ، با آتش شد آتش زنه ۱
وَوَرَى ، یَرَى ، وَوَرَى ، یَوَرَى : « مِثْل : وَرَى ، یَرَى »
وَوَرَى الدَّاءُ الْجَوْفَ : تباه کرد بیماری شکم را ، تباه کرد علت
اندرون شکم را ، دردمند کرد بیماری
اندرون شکم را

وَرِیًّا : آتشناك شدن آتش زنه ، با آتش شدن آتش زنه ، تباه کردن
بیماری

وَوَرَى - وَرَى - الْجَوْفُ : با علت شد شکم ، بیمار شد اندرون
شکم

۱ - وَرَى الزَّئِدُ : ضِدَّ خَوَى الزَّئِدُ : بیرون نیاورد آتش زنه آتش را

یَرِیْ : با علت میشود شکم ، بیمار میشود اندرون شکم
وَرِیْ : با علت شدن شکم ، بیمار شدن اندرون شکم

ش

و = وَشَى الثَّوْبَ : نگار کرد جامه را ، نقش کرد جامه را
وَشِیْاً ، شِیْةً : نگار کردن جامه ، نقش کردن جامه
و وشی به : غمز کرد او را ، غمز کردش

ع

و = وَعَى الْعِلْمَ : یاد گرفت دانش را ، یاد گرفت علم را « حَفَظَهُ »
وَعِیاً : یاد گرفتن ، دانش فرا گرفتن ، دانش ازبر کردن

ف

و = وَفَى بِالْعَهْدِ : پیمان استوار بداشت ، وفا کرد بعهد و پیمان
وَهُوَ وَفِیْ : واین وفا کننده ، و این وفادار ، و این پایدار در پیمان ،
واین استوار در پیمان

و وَفَى الشَّیْءُ : تمام شد چیز ، بسنده شد چیز
یَفِیْ : تمام می شود ، بسنده میشود

وَفَاءٌ : تمام شدن ، بسنده شدن
وَشَيْءٌ وَّافٍ : چیزی بسته است

ق

و = وَقَاهُ الشَّرَّ : نگاه داشتش از بدی ، نگاه داشتش از گزند ، دور کرد
ازو گزند را

وَقَايَةً ، وَقِيًّا ، وَقِيَّةً : نگاه داشتن از بدی ، نگاه داشتن از گزند
وَهُوَ وَقَاهُ الشَّيْءُ : واین نگاه دارنده چیز

ل

و = وَلَى الْمَطَرُ الْأَرْضَ : باران دوم بارید بر زمین ، دوم بار بارید باران
بر زمین

وَلِيًّا : باران دوم بر زمین باریدن ، دوم بار باران بر زمین باریدن
وَأَرْضٌ مُّوَلِّيَّةٌ : زمین دوم بار باریده ، و زمین دوم باران باریده ،
زمین دوم بار باران دیده
وَهُوَ الْوَلِيُّ : واین باران دوم

ن

و = وَنَى : سست شد ، زیون شد ، آسان گرفت کار را ، سستی کرد در کار

يَنْيُ : سست می شود ، زبون می شود ، آسان می گیرد کار را
 وَوَنِي ، يَوْنِي ، وَوَنِي ، يَنْيُ : « مثل : وَنِي ، يَنْيُ »
 وَنِيًا ، وَنِيًا ، وَنِيًا : سست شدن ، زبون شدن ، آسان در کار آمدن
 وَوَنِي فِي الْأَمْرِ : سستی کرد در کار ، سستی ورزید در کار ، کوتاه آمد
 در کار

وَوْنِيًا : سستی ورزیدن در کار ، سستی ، خواری
 وَلَا يَنْيُ يَفْعَلُ كَذَا : همیشه فلان کار میکند ، همیشه میکند فلان کار
 را ، واو باز نمی ایستد و میکند فلان کار را

ه

و = وَهَى : سست شد ، زبون شد ، درهم شکسته شد ، پریشان شد ، پراکنده
 شد ، خورد شد ، « ضَعْفَ وَاسْتَرْخَى »
 وَهِيًا : سست شدن ، زبون شدن ، درهم شکسته شدن ، پریشان شدن ،
 پراکنده شدن ، خورد شدن

المعتل العین واللام

ا

أ = أَوَى إِلَيْهِ : پناه گرفت بوی ، رو بسوی او آورد

أَوِيًّا : پناه گرفتن ، رو بسوی کسی آوردن
وَهُوَ الْمَأْوَى : و این پناه

ث = ثَوَى بِالْمَكَانِ : درنگ کرد بجای ، دیر بجای ماند
ثَوَاءً : درنگ کردن بجای ، دیر بجای ماندن
وَهُوَ الْمَثْوَى : جایگاه^۱

ح = حَوَى الْمَالَ : سگرد کرد خواسته را ، فراهم کرد خواسته را
حَوَايَةً ، حَيًّا : سگرد کردن خواسته ، فراهم کردن خواسته

خ = خَوَى الْمَنْزِلُ : تهی شد سرای ، تهی شد سرای از مردمان
وَخَوَى النِّجْمُ : فرو شد ستاره ، فرو افتاد ستاره^۲

۱ - قوله : أَكْرَمِي مَثْوَاهُ . گرامی بدار او را .

۲ - خَوَى النِّجْمُ : كانت العرب في الجاهلية اذا سقط من الانواء نجم و طلع آخر قالوا لا بد من ان يكون عند ذلك مطر فينسبون كل غيث يكون عند ذلك الى ذلك النجم ويقولون « مُطِرْنَا بِنَوَاءِ الشُّرَيْبَا أَوْ بِنَوَاءِ الدَّبْرَانِ » و يقولون : « صَدَقَ النَّوَاءُ » اذا كان فيه مطر ولم يخلف ، ويقولون : « خَوَى النِّجْمُ » اذا سقطت ولم تُمَطِّرْ في نَوَاءِها .

(مانده در برگ پسين)

وَخَوَى الزَّندُ : بیرون نیاورد آتش زنه آتش را
 خُویّاً ، خَوَّآءُ ، خِیّاً : تهی شدن ، فرو افتادن
 وَخَوَتِ الْمَرْأَةُ : تهی شد شکم زن از بچه ، (از پس زاییدن)
 تَخَوَى : تهی میشود شکم زن از بچه از پس زاییدن
 خِیّاً ، خَوَّآءُ : تهی شدن شکم زن از بچه از پس زاییدن
 وَخَوِیتُ ، تَخَوَى ، خَوَى : « وَهُوَ الْفَصِيحُ »

ذُ = ذَوَى الْعُودُ : خشک شد چوب ، پژمرده شد چوب

يَذْوِي : خشک می شود چوب یا گیاه ، پژمرده میشود چوب یا گیاه
 ذُویّاً ، ذَوَّآءُ : خشک شدن گیاه ، پژمرده یا زرد شدن گیاه

(مانده از برگ پیش)

قال الجوهري : « خَوَتِ النُّجُومُ ، تَخَوَى ، خِیّاً : اَمَحَلَّتْ
 وَ ذَلِكْ اِذَا سَقَطَتْ وَلَمْ تُمَطِّرْ فِي نَوَّءِهَا وَ اخَوَتَ مِثْلُهُ [بخشکسالی
 رسید ستاره و نبارید باران] . وَ خَوَتِ الدَّارُ ، خَوَّآءُ : اِذَا خَلَّتْ ،
 اَوْ سَقَطَتْ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى : فَتَلِكْ بَيُوتُهُمْ خَاوِيَةً ، اِی خَالِيَةً اَوْ
 سَاقِطَةً . وَ خَوَتِ الْمَرْأَةُ (وَخَوِیتُ) ، خَوَى اِی خَلَّجَوْفَهَا عِنْدَ
 الْوِلَادَةِ : [زایید زن پس تهی شد شکم او] . وَ هَمَجْنِینَ خَوَتِ الْمَرْأَةُ :
 هرگاه نخورده است چیزی در هنگام زاییدن .

وَذَوَى ، يَذْوَى ، ذَوَى ١ : « وَهُوَ الْفَصِيحُ »



ر = رَوَى الْحَدِيثَ عَنْهُ : روایت کرد سخن را از وی
رَوَايَةً : روایت کردن



ز = زَوَى وَجْهَهُ : فراهم کرد رویش را ، روی فراهم کرد ، فراهم کرد روی
خود را ، فراهم آورد رویش ، درهم کشید رویش را ، ترش
کرد رویش را ، چهره درهم کشید ٢

١ - ذَوَى الْعُودُ : ذَوَى الْبَقْلُ : من بابی ضَرَبَ وَفَرَحَ : پژمرده
شد تره . وَاذْوَاهُ الْحَرُّ : پژمرده کرد گرما تره را
قال الجوهري : « ابن السكيت : ذَوَى الْبَقْلُ -
بِالْفَتْحِ - يَذْوَى ، ذَوِيًّا ، فَهُوَ ذَاوٍ ، اى : ذَبَلْ ،
وَلَا يُقَالُ : ذَوَى بِالْكَسْرِ ، وَقَالَ ابُو عبيدة قال يونس
هى لغة » صحاح اللغة .

والاستاذ الزمخشري اختار « ذَوَى » بالكسر وَاِلَيْهِ
اشارَ بِقَوْلِهِ : « وَهُوَ الْفَصِيحُ » . واین بنا بر مخطوطات
مورد استناد است ، ولی در نسخه خوارزمی عبارت : « وَهُوَ
الْفَصِيحُ » پس از « ذَوَى الْعُودُ » آمده در این صورت
« ذَوَى » بفتح برگزیده اوست .

٢ - زَوَى ، يَزْوَى ، زُوِيًّا ، زِيًّا : انْشَى نَحَاهُ ، مَنَعَهُ ، صَرَفَهُ .
وَيُعَدَّى الى المفعول الثانى بالحرف « عن » وَيُقَالُ : زَوَى عَنْهُ حَقُّهُ
اى : مَنَعَهُ اِيَّاهُ .

زَيَّاً : فراهم کردن ، درهم کشیدن ، چهره درهم کشیدن

ش = شَوَى اللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

شَيَّاً : سموش بریان کردن

ط = طَوَى الْكِتَابَ : درنوشت نامه را ، درپیچید نامه را

وَطَوَى الْبِئْرَ : برآورد چاه را بخشت ، به پیراست چاه را

وَهُوَ الْطَوَىُّ : آن چاه برآورده ، و این چاه بخشت برآورده

وَطَوَى الطَّرِيقَ : بسپرد راه را ، به پوید راه را

طَيَّاً : راه سپردن ، راه پویدن

وَمَضَى لِطَيْتِهِ : و برفت آنجا که می خواست ، سرخود گرفت و برفت

ع = عَوَى الذَّنْبُ : بانگ کرد گرگ

عَوَّاءٌ : بانگ کردن گرگ

غ = غَوَى : همراه شد ، بی راه شد ، تباه شد

غَيَّاً ، غَوَايَةً : همراه شدن ، بی راه شدن ، تباه شدن

وَهُوَ غَوَىُّ : و این همراه ، و این بی راه شده ، و این تباه شده

ك = كَوَى الْقُرْحَةَ : داغ کرد ریش را

كَيًّا : داغ کردن ، داغ

وَهُوَ الْمَكْوَى ، وَالْمِكْوَاة : واین داغ

ل = لَوَى الْحَبَلَ : بتافت رسن را

لَيًّا : تافتن رسن

وَلَا يَلْوِي عَلَى أَحَدٍ : روی با کس نمیکند ، روی نکند بکسی ،

هرگز میل نکند بکسی ، میل نمیکند بهیچ کس

« ای : لَا يَعْتَمُ عَلَيْهِ وَلَا يَنْتَظِرُ » .

وَلَوَى الْغَرِيمَ الْغَرِيمَ دَيْنَهُ : واپس انداخت وام دار وام دهنده را

با وام خویش ، هر روزی به دی افکند

وام گیرنده وام خویش را ، از خود

دور کرد وام گیرنده وام دهنده را ،

۱ - لَوَاه ، يَلْوِيهِ (من باب : ضرب) لَيًّا : تابید او را و برگردانید ودوته

کرد . وَلَوَى عَنْ الْأَمْرِ : گران ساخت خود را از آن کار .

وَلَوَى أَمْرَهُ عَنِّي : نوردید کار را از من .

لَيًّا ، لَيَّانًا : وَلَوَاه بَدَيْنِهِ ، لَيًّا ، لَيًّا ، لَيَّانًا ، لَيَّانًا : پس

انداخت دادن وام او را به بهانه ها .

«ای : مَطْلَ الْغَرِيمِ الْغَرِيمَ»^۱

وَلَوَاهُ بِدَيْنِهِ :

لَيًّا ، لَيَّانًا : درکار سستی کردن



ن = نَوَى الْخُرُوجَ : آهنگ کرد بیرون آمدن را ، درس گرفت بیرون شدن را^۲

نِيَّةً : آهنگ کردن ، بسر داشتن ، در دل داشتن ، آهنگ

۱- الْغَرِيمُ : وام دارنده ، وام دهنده (مِنْ اَلْاَضْدَادِ) .

الْمُغْرِمُ : کسی است که گرفتار دوستی و دستخوش شکنجه و آزار و وام میشود ، ج : غُرْمَاءَ ، غُرَامَ .

الْغَرَامَةُ ، الْغُرْمُ : چیزی است که باید آنرا یا تاوان * آنرا بخداوندش باز گردانیدن .

الْمُغْرَمُ : الْغَرَامَةُ ، ج : الْمَغَارِمُ .

وَأَغْرَمْتُهُ ، (باب اِفْعَالِ) ، وَغَرَّمْتُهُ ، (باب تَفْعِيلِ) : تاوان زده و وام دار کردم او را .

۲- النَّوَى : نَوَى النِّشَاءَ ، يَنْوِيهِ ، نِيَّةً (بتخفيف و تشدید الیاء) آهنگ کرد بدان چیز .

نَوَى : سرای ، از جای بجای دیگر گردیدن . جای یا چیز که آهنگ او کنند .

ج : نَوَاةٌ ،

نَوَاةٌ : خسته خرما . ج : اَنْوَاءُ .

* - تاوان : گناه ، زیان ، عوض ، مانند : همانند .

وَهُوَ النَّوَى : وآن مقصد ، وآن آهنگ ، وآن جای که آهنگ آن کنند

ه = هَوَى الْجَبَلِ : برآمد بکوه ، ورشد بکوه ، برشد بکوه ، برافراز کوه شد ، برافراز کوه برآمد ۱

هُوِيًّا : برآمدن برکوه ، ورشدن برکوه ، برشدن برکوه ، برافراز کوه شدن ، برافراز کوه برآمدن

وَهَوَى فِي السَّيْرِ : فرو افتاد درچاه ، افتاد درچاه ، در افتاد بچاه ، فروشد بچاه ، فرورفت بچاه

هُوِيًّا : در افتادن بچاه ، فروشدن بچاه ، فرو رفتن بچاه ، فرو افتادن درچاه

۱ - هَوَى ، يَهْوِي : سَقَطَ ، مَاتَ ، هَلَكَ .

هَوَى السَّطْحَ وَهَوَى إِلَى السَّطْحِ : برافراز بام برآمد ، بر بام شد .
وَهَوَى مِنَ السَّطْحِ أَوْ مِنَ الْجَبَلِ : از بام یا از کوه بزیرو افتاد .
وَهَوَى الْجَبَلِ ، أَوْ إِلَى الْجَبَلِ : برافراز کوه برآمد ، برافراز کوه بالا رفت .

الْهَوَى : برافراز برآمدن ، بالا رفتن ، « النَّصْعُودُ »
الْهَوَى : از بالا پایین افتادن ، از فراز به نشیب فرو افتادن ، « النَّسْقُوطُ » .
الْمَهْوَاة : فراز ، جای بلند .
الْمَهَاوِيَّة : نشیب ، جای که بر آن فرو افتند .

بابِ فَعَلَ يَفْعُلُ^۱

ا

پ = بَرَأَ مِنْ الْمَرَضِ : بهتر شد از بیماری ، به شد از بیماری ، بهبود یافت از بیماری

يَبْرُؤُ ، يَبْرَأُ : به میشود از بیماری
وَبَرَى ، يَبْرَأُ : « مثل : بَرَأَ ، يَبْرُؤُ »
بَرَأَ ، بُرِئَ : بهبود یافتن ، به شدن

ب

ث = ثَقَبَهُ : سوراخ کرد او را ، سوراخ کردش

ثَقْبًا : سوراخ کردن

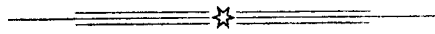
وَهُوَ الثَّقْبُ ، وَالثُّقْبُ : واین سوراخ

ج : الثُّقُوبُ

وَالثَّقْبَةُ ، وَالثُّقْبَةُ :

ج : الثَّقَبُ

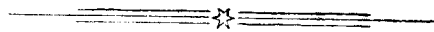
وَقَبَّ النَّجْمُ : بتافت ستاره ، درخشید ستاره
 وَنَجْمٌ ثاقِبٌ : ستاره درخشنده ، ستاره تابان ، ستاره تابنده
 وَثَقَبَتِ النَّارُ : افروخته شد آتش ، زبانه زد آتش ، برافروخته
 شد آتش
 ثَقُوبًا : درخشیدن ستاره ، تافتن ستاره ، افروخته شدن آتش ، زبانه زدن
 آتش ، برافروخته شدن آتش



ج = جَنِبُهُ الشَّرُّ : نگاه داشت او را از بدی ، دورکرد او را از بدی ،
 نگاه داشتش از بدی

جَنْبًا ، جُنُوبًا : نگاهداشتن از بدی
 وَجَنَبَ الْفَرَسَ : جنیت کرد اسب را ، اسب را در پهلو کشید ،
 « قَادَهُ إِلَى جَنْبِهِ »

جَنْبًا : در پهلو کشیدن اسبان
 وَهِيَ الْجَنْبِيَّةُ : و این جنیت ، جفت اسب که در پهلو کشند
 ج : الْجَنَائِبُ



ح = حَجَبَهُ : بازداشت او را ، بازداشتش ، پرده افکند بر او ، پنهان داشت او را
 حَجَبًا ، حِجَابًا : بازداشتن ، پرده افکندن ، پنهان داشتن

حَرْبَهُ : خواسته بستند از او، بستم بستند خواسته اش را، به ستم خواسته اش را بستاند، بتاراج بستند خواسته اش را، بر بود خواسته اش را،
 « حَرْبَهُ : سَلَبَهُ مَالَهُ وَتَرَكَهٗ بِإِلَاشِيٍّ »

يَحْرِبُهُ : خواسته می ستاند از او، می ستاند بستم خواسته اش را، بتاراج می برد خواسته او را، می ربود خواسته او را

حَرْبًا : خواستهٔ مردمان بتاراج بردن، به ستم ستاندن، ربودن
 وَحَرْبٌ بِنَفْسِهِ : خود بی خواسته شد، خود خواسته از دست بداد
 يَحْرُبُ : خود بی خواسته و مال میشود^۱
 حَرْبًا : *

وَهُوَ حَرِيبٌ، وَمَحْرُوبٌ : و این مرد خواسته گرفته شده، مرد بی خواسته

وَهِيَ الْحَرِيبَةُ : خواسته ستده، و این خواستهٔ ستانده شده، خواسته که بدو زیند، بهترین خواسته، و این خواسته که با وی زندگانی کنند

وَحَرِيبَةُ الرَّجُلِ : « مَالُهُ الَّذِي يَعِيشُ بِهِ »، آن خواسته که مرد هزینه خویش کند

ج : الْحَرَائِبُ

۱- حَرْبٌ، يَحْرُبُ، حَرْبًا الرَّجُلُ : سَلَبَهُ مَالَهُ وَتَرَكَهٗ بِإِلَاشِيٍّ
 فَالرَّجُلُ حَرِيبٌ، ج : حُرَبَاءٌ . وَحَرْبٌ، يَحْرُبُ، حَرْبًا :
 اِشْتَدَّ غَيْظُهُ فَهُوَ حَرْبٌ . وَحَرْبَ الرَّجُلِ : دَعَا بِالْكَوِيلِ وَقَالَ :
 وَاحْرَبَاهُ ؟

حَسَبَ الشَّيْءِ : شمار کرد چیز را ۱
 حُسْبًا ، حَسَابًا ، حِسَابَةً ، حِسْبَةً ، حُسْبَانًا : شمار، شمار گرفتن
 وَ أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ حَسْبَ الطَّاقَةِ ۲ ، وَعَلَى حَسْبِ الطَّاقَةِ :
 نیکوئی کردم بدو باندازه توانم ، چندانکه توانستم بدو نیکوئی کردم ،
 نیکوئی کردم بوی درخور توانم

۱ - حَسَبَ : واژه (حَسَبَ و حُسبان) بهارسی و پهلوی : (شمار) یا (همار)
 ترجمه میشود ، خوارزمی سازمان دیوان ایرانشهر را در روزگار ساسانیان بیان
 کرده گوید :

شهر همار دفیره ای : کتابه حساب البلد للخراج
 کده همار دفیره ای : کتابه حساب دارالملک
 کستج همار دفیره ای : کتابه حساب الخزائن
 آهر همار دفیره ای : کتابه حساب الاصطبلات
 آتش همار دفیره ای : کتابه حُسبانات النیران
 روانگان همار دفیره ای : کتابه حساب الاوقاف .

در اینجا (همار) بمعنی (حُسبان) ، (کده) : کاخ ، (کستج) ،
 معرب (کشته یعنی خط شکسته) ، (آهر) ، آخر . واژه (آمار) نیز از
 (همار یا شمار) گرفته شده است .

۲ - حَسَبَ الطَّاقَةِ : قال ابن قتیبة : « و یقال اعْمَلْ بِحَسَبِ ذَاكَ بفتح السین ای :
 علی منواله او علی مثاله . فاذا کان (حَسْبُ) فی معنی کفّاکَ فهو بتسکین السین
 یُقال : حَسْبُکَ ای : کفّاکَ (ادب الکاتب) .

حَلَبَ : بدوشید

حَلَبًا ، حَلَبًا : دوشیدن ، شیر از پستان دوشیدن

وَهُوَ الْحَلَبُ ، الْحَلِيبُ : واین شیر دوشیده ، شیر دوشیده ،

شیر تازه

وَحَلَبَ الْنَّاقَةَ : بدوشید اشتر ماده را

وَهُوَ الْحَلَبُ : واین اشتر دوشیده

خ = خَطَبَ إِلَيْهِ بِنْتُهُ : بخواست ازو دخترش را ، بزنی خواست دخترش

او را ، دختر خواست ازوی

خُطْبَةً ، خَطْبًا : *

وَهِيَ الْخَطِيبَى : واین نامزد شدن ، خواستگار شدن

وَخَطَبَ الْخَطِيبُ الْقَوْمَ : سخن گفت سخندان مردم را

وَخَطَبَ عَلَى الْقَوْمِ : سخنوری کرد بر مردم ، خطبه گفت خطیب

مردمان را ، خطیب خطبه آورد مردم را

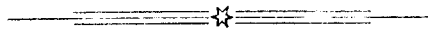
خَطْبًا : سخن راندن ، خطابه گفتن

وَخُطِبَ : خطیب شد ، « صارَ خَطِيبًا »

خُطَابَةً : خطیب شدن

وَهِيَ الْخُطْبَةُ ، وَالْخُطَابَةُ : واین خطبه (ای المخطوب به)

خَلَبَ : بفریفت ، فریب داد
 خَلَبًا ، خَلَابَةً : فریفتن ، فریفتاری ، فریب دادن
 وَبَرَقُ خَلَبٌ : درخش فریبنده ، درخش بی باران ، درخش فریبنده
 بی باران



و = رَسَبَ فِي الْمَاءِ : فروشد در آب ، فرورفت بآب ، فرورفت درته آب
 رُسُوبًا : درآب فروشدن ، بآب فرو رفتن

رَقَبَهُ : نگاه بان شد او را ، نگاه داشتش ، نگاه دارنده شد او را
 رَقَبًا ، رَقَبَةً : نگاه داشتن ، پاسداشتن ، نگهداشتن
 وَهُوَ رَقِيبٌ : واین نگاه بان ، واین پاسدار ، واین پاسبان ، واین نگهدان



هـ = سَرَبَ فِي الْأَرْضِ : برفت در زمین ، برفت درزمین یا برزمین
 سُرُوبًا : رفتن در زمین ، رفتن در زیر زمین^۱

۱- سِرَب : دل ، - گویند : « فُلَانٌ وَاسِعُ السِّرْبِ » ای : رَخِیُّ الْبَال ،
 آسوده دل ، - تن ، دم (نَفَس) ، لانه جانوران ، خانه زیر زمین ،
 رَمه جانوران ، مرغان ، گروه زنان ، ج : اسْرَاب
 (مانده در برگ پسن)

سَغَبٌ : گرسنه شد
 يَسْغَبُ ، يَسْغُبُ : گرسنه میشود
 سَغُوبًا : گرسنه شدن ، گرسنگی
 وَسْغَبٌ ، يَسْغَبُ ، سَغَبًا ، سَغَبًا ، مَسْغَبَةً : « مثل : سَغَبٌ ،
 يَسْغَبُ ، سَغُوبًا »
 وَهُوَ سَاغِبٌ ، وَسَغَبَانٌ : واین گرسنه
 وَفِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ : « ای : فی یومٍ ذی مَجَاعَةٍ »
 در روز گرسنگی ، در روز تنگسالی

(مانده از برگ پیش)

سَرْبٌ : سینه ، اشتر و دیگر ستوران چرا کننده ، راه .
 سُرْبٌ : گلهٔ اهوآن و مرغان ، گروه نخل ، راه .
 سَرْبٌ : چکیدن آب از مشک و روان شدن ، راه که پیوسته در آن بروند ،
 خانهٔ گفتار ، لانه جانوران ، زیر زمین .
 سَرَّابٌ : روشنی که در بیابان از دور مانند آب نماید و بدرخشد .
 سُرُوبٌ : کسی که راه خود در پیش گیرد و برود ، بیرون رفتن و راه خویش
 در پیش گرفتن .
 سُرْبَةٌ : گلهٔ آهوآن ، رمهٔ اسبان ، درختان رز یا خرما بُنان که در یک رسته
 باشند ، ج : سُرْبٌ .
 سَارِبٌ : هویدا ، آشکارا ، پیدا ، نمودار شونده ، بیرون رونده .

* * *

سَكَبَ الْمَاءُ : بریخت آب را ، فرو ریخت آب را

سَكَبًا : فرو ریختن آب

وَسَكَبَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد ، خود فرو ریخته شد

سُكُوبًا : ریخته شدن آب ، فرو ریخته شدن آب^۱

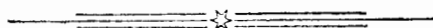
* * *

سَلَبَ : بر بود ، جامه یا ساز نبرد از تن او بر کشید

سَلَبًا : ربودن ، جامه از تن ربودن

وَهُوَ السَّلْبُ : واین چیز ربوده

وَهُوَ السَّلِيبُ : *



ش = شَحَبَ لَوْنُهُ : بگشت رنگ او ، بگردید رنگ وی ، رنگ رخسار

پریده ، رنگ رخسارش بگردد از نزاری یا بیماری

يَشْحَبُ ، يَشْحُبُ : می گشت رنگ او ، رنگ از رخسارش میگردد

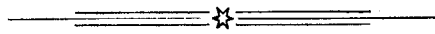
از نزاری یا بیماری

۱ - سَكَبَ ، سَكُوبٌ : ریخته شدن آب ، اسب راه وار ، جامه ، و (بفتح کاف)

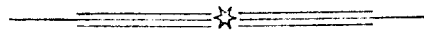
درختیست خوشبوی .

سَكَاب : گیاه اسپست .

وَشَحَبٌ ، يَشْحُبُ : « مثل : شَحَبٌ ، يَشْحَبُ »
 شَحُوبًا : رنگ گمردیدن ، رنگ رخسار پریدن ، زردی ، نزاری
 فَتَى شَاحِبُ اللَّوْنِ : جوانی پریده رنگ چهره ، جوانی بگردیده
 رنگ رخساره



ط = طَلَبَهُ مِنْهُ : بجست اورا از وی ، بخواستش از او
 وَ طَلَبَهُ إِلَيْهِ : بجست اورا از وی
 طَلَابَةٌ ، طَلَابًا ، طَلِيبَةٌ ، مَطْلِبًا ، طَلَبًا : جستن



ع = عَقَبَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : پس روز آمد شب ، پس شب آمد روز
 عَقْبًا : آنک از پس دیگر بود^۱
 وَهِيَ الْعَاقِبَةُ وَالْعُقْبَى : واین پایان کار

۱ - عَقِبَ : رفتار پس از رفتارِ ستور ، هرچیز که از پس دیگر آید . فرزند ،
 فرزندِ فرزند .

عُقْبُ : پایان کار .

عَقِيبٌ : پاشنه پا . عَقَبَ : پی که ازوزه کمان سازند ج : اَعْقَاب .
 عَاقِبَةُ : فرزند ، پایان کار ، مؤنث : عاقب کسی که از پس همه آید درکار نیک
 و عاقب : کسی که پس از همه آید .

الْعَقَبَةُ : کار سخت ، راه دشوار در کوه . قال الله تعالی .

« فَلَا يَفْتَحُ الْعَقَبَةَ ، وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ » .



غ = غَرَبَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، فرورفت آفتاب
 غُرُوبًا : فروشدن آفتاب ، فرورفتن آفتاب



ك = كَتَبَ : بنیشت ، نبشت
 كَتَبًا ، كِتَابًا ، كِتَبَةً ، كِتَابَةً : نبشتن ، نوشتن

* * *

كَرَبَ الْأَرْضَ ، وَفِي الْأَرْضِ : شیارکرد زمین را ، بکارید زمین را ، کاشت زمین را

كَرَابًا ، كِرَابَةً : شیارکردن زمین ، کاشتن زمین ، خیش کردن زمین
 وَكَرَبَهُ الْأَمْرُ : اندوهگین کرد او را کار ، اندوهگین کردش کار ،
 خشمگین کرد او را کار ، دژم کرد ویرا کار

كُرْبًا : اندوه ، خشم
 وَهِيَ الْكُرْبَةُ : واین اندوه

ج : الْكُرْبُ

وَالْكَرْبُ : *

ج : الْكُرُوبُ

وَكَرَبَتِ الشَّمْسُ : نزدیک شد آفتاب بفروشدن ، نزدیک شد
 بدرآمدن آفتاب ، بفروشدن نزدیک شد آفتاب

« ای : دَنَتِ الشَّمْسُ لِلْغُرُوبِ »^۱

کُرُوباً : نزدیک شدن

* * *

کعبت : بالیده پستان شد زن ، نار پستان شد زن ، انار پستان شد زن ،

نار پستان برآورد زن ، « کَعَبَت ، آی : نَهَدَتْ »

تَكْعَبُ ، تَكْعَبُ : نار پستان میشود زن ، نار پستان برمی آورد زن

كُؤِباً ، كُؤِبَةً ، كَعَابَةً ، كَعَابَةً : نار پستان شدن زن ، نار پستان

بودن زن

وَهِيَ كَاعِبُ : واین زن بالیده پستان ، واین زن نار پستان ، واین زن

انار پستان

۱ - كَرَبَتِ الشَّمْسُ : (كَرَبَ) بمعنی (قَرُبَ) من افعال المقاربة وهی :

كَادَ ، كَرَبَ وَأَوْشَكَ . فهی تدخل على المبتداء والخبر فترفع الاول اسماً

وتنصب الثانى خبراً لها ، وهی تدل على قُرْبٍ وقوع الخبر . ويشترط فى هذه

الافعال ان يكون خبرها جملة فعلية فعلها مضارع مجرّدٌ مِن (أن)

مع كَادَ وَكَرَبَ ، مَقْرُونٌ بها مع أَوْشَكَ غالباً . نحو : كَادَتِ الشَّمْسُ

تَغِيبُ . كَرَبَ الشِّتَاءُ أَنْ يَنْصَرِمَ وَأَوْشَكَ الْمَالُ أَنْ يَنْفَدَ .

فمعنى : كَادَتِ الشَّمْسُ تَغِيبُ : قُرْبُ غِيَابِ الشَّمْسِ ، قُرْبُ انْصِرَامِ

الشِّتَاءِ وَهَلْثَمَ جَرّاً . وهذه الافعال ملازمة للمضى ، ورؤى لبعضها

مضارع ومصدر كما روى استاذ الزمخشري ليَكْرَبَ الكروب .

وَكَعَابٌ ، كَعَابٌ * :



ل = لَزَبَ الْطِينُ : چفسیده شد گل

لَزُوبًا : چفسنده ، چفسنده گی

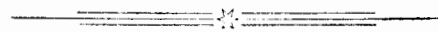
وَطِينٌ لَّازِبٌ : گل که چفسنده باشد ، گل چفسنده

* * *

لَغَبَ : مانده شد ، بسیار مانده شد از رفتن ، « ای : اَعِيَا »

يَلْغُبُ ، يَلْغَبُ : مانده میشود ، بسیار مانده میشود از رفتن

لُغُوبًا : ماندن شدن ، درمانده شدن



ن = نَحَبَ : کاریرا بر خود بایسته کرد ، « ای : نَذَرَ »

وَمِنْهُ : « قَضَى نَحْبَهُ ، ای : مَاتَ »

* * *

نَدَبَ الْمَيِّتَ : گریست مرده را ، بگریست مرده را ، نوحه کرد بر

مرده ، بر مرده زاری کرد

نُدْبَةً ، نَدْبًا : بر مرده زاری کردن ، گریستن بر مرده ، ناله کردن بر مرده

وَنَدْبَهُ لِلْأَمْرِ : بخواند او را بکار ، خواند او را برای کار ، بخواندش

از برای کار ، فراخواند ویرا برای کار کردن

وَنَدَبَهُ إِلَى الْأَمْرِ :

نَدَبًا : خواندن ، یاری خواستن

* * *

نَسَبَهُ إِلَى أَبِيهِ : نسبت کرد اورا به پدرش ، اورا زاده پدرش دانست

نَسَبًا ، نُسَبَةً ، نِسْبَةً : خویشاوندی ، نژاد

وَهِيَ النَّسَبُ : واین نسب ، واین نژاد

وَرَجُلٌ نَسَابَةٌ ، وَنَسَابٌ : مرد بسیار نسبت دان ، مرد نسبت کننده ،
مرد دانا به نسبها ، مرد دانا به نژادها

* * *

نَقَبَ عَلَى الْقَوْمِ : سرشد بر مردمان ، مهتر شد مردمان را ، رهبر شد

مُغْرَوِ مردمان را ، سرور شد بر مردمان ، سرشد

مُغْرَوِ مردمان را

وَنَقَبَ : « مثل : نَقَبَ » ، سالار مردمان گردید

نَقَابَةٌ : مهتر شدن ، سرشدن ، سرورشدن ، مهتری ، سروری

وَهُوَ النَّقِيبُ : واین مهتر ، واین سرور ، واین سر ، مهتر ، سرور ،

سر ، سالار ، واین رهبر ،

وَهُمْ ج : النُّقَبَاءُ

وآنان مهتران ، سروران ، سران مردمان ، رهبران مردمان

وَنَقَبَهُ : راه باز کرد در زیر زمین ، سوراخ کرد زیر زمین را

نَقَبًا : سوراخ کردن زیر زمین

* * *

نَكَبَ عَنِ الطَّرِيقِ : بگشت از راه ، بگردید از راه ،
« ای : مَالَ عَنِ الطَّرِيقِ »

يَنْكَبُ : می گردد

وَنَكَبَ ، يَنْكَبُ : « مِثْلُ : نَكَبَ ، يَنْكَبُ »

نُكُوبًا : از راه بگشتن ، از راه بگردیدن

وَنَكَبَهُ الزَّمَانُ : زیان رسانید او را زمان ، آزرَم رسانیدش زمان ، گزند
رسانیدش روزگار

نَكَبًا : زیان رسانیدن ، آزرَم رسانیدن ، گزند روزگار ، گزند زمانه

وَهِيَ النُّكْبَةُ : واین گزند ، زیان زمانه ، آزرَم زمانه ، و این گزند
روزگار

ج : النُّكَبَاتُ ، النُّكَبُ



ه = هَرَبَ : بگریخت ، گریخت ، روی بگریز نهاد

« ای : فَرَّ مَذْعُورًا »

هَرَبًا : گریختن ، گریز

هَارِب : گریخته ، گریزان ، گریزها

ت

ث = ثَبَتَ : بایستاد ، بیستاد ، برپای استوار شد ، استوار شد

ثَبَاتًا ، ثُبُوتًا : ایستادن ، استادن ، استوار شدن

س = سَكَتَ : خاموش شد ، زبان به بست

سُكُوتًا ، سَكْتًا ، سَكَاتًا : خاموش شدن ، زبان بستن

وَرَجُلٌ سَكِيْتُ : مرد پیوسته خاموش ، مرد همیشه خاموش

وَسَكَتَ عَنْهُ الْغَضَبُ : فرونشست از وی خشم ، برفت از وی

خشم ، ییفتاد از وی خشم ، خشم او
فرو نشست

سُكُوتًا : خشم فرونشستن

ص = صَمَتَ : خاموش شد ، دم فرو بست ، زبان به بست

صَمْتًا ، صَمَاتًا ، صَمَاتًا ، صُمُوتًا : خاموش شدن ، دم

فروبستن ، زبان بستن

ق = قَنَتَ لِلَّهِ : فروتنی کرد بخدای ، فرمانبرداری کرد خدای را ، بندگی کرد

مرخدا یرا ، پرستش کرد خدای را

قُنُوتًا : فروتنی کردن بخدای ، فرمانبرداری کردن

م = مَقَتَهُ : دشمن داشت او را ، خشمگین گردید بر او

مَقْتًا : دشمن داشتن

ن = نَبَتَ الْعُشْبُ : برست گیاه ، بروید گیاه از زمین

نَبَتًا ، نَبَاتًا : رستن گیاه ، رویدن گیاه ، رستن ، رویدن

* * *

نَكَتَ الْأَرْضَ بِالْخَشْبَةِ : بکوفت زمین را بچوب ، خراشید زمین

را بچوب ، نشان گذاشت در زمین با

کشیدن چوب

نَكَتًا : کوفتن ، خراشیدن ، نشان گذاشتن

ث

ث = ثَلَّثَ الْقَوْمَ : « ای : أَخَذَ ثَلَّثَ أَمْوَالَهُمْ » سه یک ستد از

مردمان ، سیک بستد از مردمان ، سیک بستانید از مردمان

سیم شد مردمان را ، سوم مردمان شد ، سیک شد از

مردمان ، « ای : صَارَ ثَالِثُهُمْ »

ثَلَاثًا : سیک بستانیدن ، سیم مردمان شدن



ح = حَدَثَ الْأَمْرُ : نو پیدا شد کار ، نو شد کار ، پدیدار شد کار نو

حُدُوثًا : نو پیدا شدن کار ، پیدا شدن از نو ، نو شدن

وَهِيَ الْحَادِثَةُ : و این کار نو پیدا شده ، و این کار نو ، کار نو

ج : الْحَوَادِثُ

وَالْحَدَثَانِ : الحادِثه ، کارنو افتاده

* * *

حَرَثَ : کشت کرد ، بکشت ، کشاورزی کرد

حَرَثًا ، حِرَاثَةً : کشتن ، کاشتن ، کشت ، برزگری ، کشاورزی

وَحَرَثَ النَّارَ بِالْمِخْرَاطِ : بسوزانید آتش را با آتش آشور ، بسوزانید

آتش را با آتش آشور ، بشورانید آتش را

با آتش شور ۱

حَرَثًا ، حِرَاثَةً : شورانیدن آتش بتنور آشور

وَالْحَرِثُ : کشت

الْمِخْرَاطُ : آتش آشور

۱ - حَرَثَ النَّارَ بِالْمِخْرَاطِ : جنبانید آتش را به مِخْرَاط. و مِخْرَاط :

ابزاری است که بدان آتش بهم زنند و آنرا به پارسی « آشور » گویند ، چنانکه ،

« تنور آشور » یا « دویت آشور » ابزاری که بدان تنور یا دویت برهم زنند .

و (شور) بی الف نیز می آید .

ط = طَمِثْتُ الْمَرْأَةَ : بماه درآمد زن

تَطْمِثُ : بماه درمی آید زن

وَطَمِثْتُ ، تَطْمِثُ : « مِثْلُ : طَمِثْتُ ، تَطْمِثُ »

طُمُوْنَا ، طَمِثْنَا : بماه درآمدن زن

وَهِيَ طَامِثٌ : واین زن بماه درآمده

م = مَكَثَ : درنگ کرد ، درنگی کرد

يَمَكُثُ : درنگ میکند ، درنگی میکند

وَمَكَثَ ، يَمَكُثُ : « مِثْلُ : مَكَثَ ، يَمَكُثُ »

مَكَثًا ، مُكَاثًا : درنگی کردن ، درنگ کردن

ن = نَكَثَ الْعَهْدَ : بشکست پیمان را ، استوار نداشت پیمان را

نَكَثًا : پیمان شکستن ، بشکستن

وَهُوَ الْنَكْثُ : واین پیمان بشکستن ، واین ریسمان تاب باز داده ،

ریسمان تاب باز کرده ، واین چیز تباه کرده

ج : الْأَنْكَاثُ

ج

ث = ثَلَجْتَنَا السَّمَاءُ : برف بارید بر ما آسمان، آسمان برف بارانید بر ما

ثَلَجًا : برف باریدن، ریزش برف

وَلَثَجَتْ نَفْسُهُ : آرام گرفت دلش، آرام گرفت تنش، دل سرد شد
برفلان کار، تنش آرام و خنکی گرفت، آرامش
یافت دلش، آسایش یافت

ثُلُوجًا : آرامش دل، دل آرام شدن، آرامش تن، آسایش تن، دل
سرد شدن در کار

وَلَثَجَتْ، تَثَلُّجٌ، ثَلَجًا : « مثل : ثَلَجٌ، يَثَلُّجٌ، ثُلُوجًا »
وَهِيَ ثَلْجَةٌ : واین برف، برف

خ = خَرَجَ مِنَ الدَّارِ : بیرون شد از خانه، بیرون آمد از سرای

خُرُوجًا، مَخْرَجًا : بیرون شدن، بیرون رفتن، بیرون آمدن از سرای

ع = عَرَجَ فِي السُّلَمِ : در شد بنردبان، بر شد بنردبان، برآمد بنردبان

« صَعَدَهُ »

عُرُوجًا : بر شدن بنردبان، برآمدن بنردبان، بنردبان شدن

مَعْرِج : نردبان



ف = فَرَجَ عَنْهُ الْغَمَّ : بگشاد ازو اندوه را ، بزود انده را از وی
وَفَرَجَ الْغَمَّ : وگشاد اندوه را ، دور کرد اندوه را ، گسارد اندوه را
فَرَجَ الْبَابَ : بگشاد در را ، بگشود در را
فَرَجًا : بگشادن ، گساردن ، دور کردن
وَهُوَ الْفَرَجُ : واین تیمار ، واین غمگساری وراحت ، واین آرامش ،
واین کام روا گردیدن
وَالْفُرْجَةُ ، وَالْفُرْجَةُ : *

* * *

فَلَجَ خَصْمَهُ ، وَعَلَى خَصْمِهِ : پیروزی یافت بر دشمن خود ،
چیره گشت بر دشمنش ، دست
یافت بر دشمنش
فُلَجًا ، فُلَجًا : پیروز شدن ، پیروزی ، چیره گردیدن



م = مَرَجَ اللَّهُ الْبَحْرَيْنِ : بیامیخت خدای دودریا را ، اندرهم گذاشت
خدای دودریا را ، بهم گذاشت خدای هردو دریا
را ، روان کرد خدای هردو دریا را بهم^۱

۱ - قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : « مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ » ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ
لَا يَبْغِيَانِ .

وَمَرَجَ الدَّابَّةَ فِي الْمَرَجِ : بگذاشت ستور را بچراگاه ، رها کرد
ستور را در مرغزار ، فرا گذاشت ستور
را در مرغزار ، بچرانید ستوران را در
مرغزار

مَرَجًا : پیامیختن ، روان کردن اندرهم ، رها کردن ستوران در مرغزار

* * *

مَزَجَ الشَّرَابَ : پیامیخت باده را ، پیامیخت آشامیدنی را
مَزَجًا : آمیختن ، آمیزش ، درهم آمیختن
وَهُوَ الْمِزَاجُ : آمیزش ، آمیز ، واین آمیزش

ح

ص = صَلَحَ : نیک شد ، نیکو شد ، آراسته شد ، پیراسته شد ، ساخته شد
يَصْلُحُ ، يَصْلَحُ : نیکو میشود ، آراسته میشود ، پیراسته میشود ،
ساخته میشود

وَصَلَحَ ، يَصْلَحُ : « مِثْلُ : صَلَحَ ، يَصْلَحُ »
صَالِحًا ، مَصْلَحَةً ، صَلُوحًا : نیکو شدن ، آراستن ، پیراستن ،
ساختن

وَهُوَ صَالِحٌ : واین مرد نیک ، واین نیک مرد ، واین ساخته شده
وَالصَّالِحَاتُ : « الْحَسَنَاتُ » ، نیکوئیها ، کارهای نیک

وَصَلَحٌ، يَصْلُحُ، صَلاحاً، صَلاحَةً : « مثل : صَلَحَ،
يَصْلُحُ »

وهو صَليحٌ : مرد نیک شده، مرد باصلاح، نیک ساخته



ق = قَرَحَ الْفَرَسُ : پیر شد اسب

يَقْرَحُ، يَقْرَحُ : پیر می شود اسب

قُرُوْحاً : پیر شدن اسب

خ

ب = بَذَخَ الرَّجُلُ : بزرگ دلی کرد مرد، بزرگی آورد مرد، لاف زد مرد،

گردن کشی کرد مرد، گران سنگ شد مرد

يَبْذُخُ، يَبْذُخُ : بزرگ دلی می کرد مرد، بزرگی می آورد مرد، لاف

می زد مرد

وَبَذَخَ، يَبْذُخُ : « مثل : بَذَخَ، يَبْذُخُ »^۱

بَذَخاً، بَذَاخَةً : بزرگ دلی کردن، بزرگی آوردن، لاف زدن

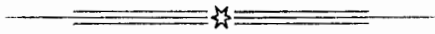


۱ - البَذَخُ : الکِبَرُ، وقد بَذَخَ - بالكسر - وتَبَذَخَ ای تَكَبَّرَ.

ص = صَرَخَ : بانگ کرد ، بانگ کرد و بفریاد خواست^۱
 يَصْرُخُ ، يَصْرُخُ : بانگ می کرد ، بانگ می کرد و بفریاد می خواست
 صُراخاً : بانگ کردن ، بانگ کردن و بفریاد خواستن



ط = طَبَخَ الشَّيْءَ : پخت چیز را ، پخت چیز را
 طَبَخاً : پختن



۱ - بفریاد خواست : کلمه (فریاد) از دو تیکه ساخته شده :
 (فر) : شأن ، بلندی ، بزرگواری ، سنگ ، هنگ . و بمعنی (بر) که پیشوند است
 (یاد) : نگار ، نقش ، کیان و شخصیت ، بنیاد ، بیداری . فردوسی طوسی در
 معنی (بیداری) گوید :
 که افراسیابش بسر بر نهاد نبودی جدا زو بخواب و بیاد
 و رودکی در معنی بنیاد گوید : ع : که بر آب و گل نقش ما یاد کرد
 و در اینجا کلمه (فریاد) بمعنی : یاری ، پشتیبان ، آمده و (بفریاد خواست)
 یعنی : (بیاری و پشتیبان خود خواست) . و چنانک (فریاد درس) بمعنی :
 تیماربر ، یار ، یاوَر ، پشتیبان ؛ میباشد .
 و گاهی کلمه (فریاد) بمعنی ناله ، افغان ، زاری آمده است .
 خواجه شیراز بهر دو معنی گوید :
 از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریاد رسی می آید

* - سَنَگْ : وقار ، اعتبار ، بزرگی .

هَنَگْ : هشیاری ، خردمندی ، زیرکی ، وقار و بزرگی .

ن - نَفَخَ فِي الزَّرْقِ وَالنَّارِ : بدمید درخیمک و آتش ، دردمید درخیمک
و آتش

نَفَخًا : دمیدن

د

ب = بَرَدَ الْحَدِيدَ بِالْمِبْرَدِ : بسود آهن را بسوهان

وَبَرَدَ الشَّيْءُ : سرد شد چیز

وَبَرَدَ الشَّيْءُ : سرد کرد چیز را^۱

بَرَدًا : سودن آهن بسوهان ، سرد شدن چیز ، سرد کردن چیز

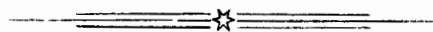


ث = ثَرَدَ الْخُبْزَ : تربت کرد نان را ، تربد کرد نان را

« ثَرَدَهُ ، اِی : قطعه »

ثَرَدًا : تربد کردن نان

وَهُوَ الثَّرِيدُ : واین تربت ، تربد



ج = جَمَدَ الْمَاءَ : یخ بست آب ، فسرده آب ، یخ شد آب ، یفسرد آب

جُمُودًا : یخ بستن ، فسردن آب ، یخ شدن آب ، یخ بستن آب

۱ - بَرَدَ : بمعنی سرد شدن لازم و متعدی هردو آمده است .



ح = حَصَدَ الزَّرْعَ : بدروید کشت را ، بدروذ کشت را ، دروید کشت را
 حَصَدًا ، حَصَادًا ، حَصَادًا : درو ، درویدن ، درو کردن ، درو
 کردن کشت
 وَزَرَ حَصِيدٌ : کشت دروده ، « ای : مَحْصُودٌ »



خ = خَلَدَ : جاودانه شد ، جاویدان شد ، همیشه بماند
 خُلُودًا : جاودان شدن ، جاودانه زیستن ، جاودان بودن ، همیشه ماندن
 وَهُوَ الْخُلْدُ : و این جاودانه ، بهشت برین جاودانه
 « الْخُلْدُ : الْجَنَّةُ »
 خَلَدَ فِي النَّعِيمِ : جاودانه بماند در ناز و خرمی بهشت

* * *

خَمَدَتِ النَّارُ : بمرد آتش ، بمرد زبانه آتش ، فرومرد آتش ،
 بنشت آتش ، فرونشست آتش ،
 « سَكَنَ لَهَا »
 خُمُودًا : مردن آتش . فرونشستن آتش ، فرومردن زبانه آتش



ر = رَشَدَ : راه راست یافت ، براه راست آمد ، درستی یافت
 « خَلَّافَ ضَلَّ »

يَرْشُدُ : براه راست می رود ، راه راست می یابد ، درست می شود

وَرَشَدٌ ، يَرْشُدُ : « مِثْلُ : رَشَدٌ ، يَرْشُدُ »

رُشْدًا ، رَشَدًا ، رَشَادًا ، رَشَادَةً : راه راست یافتن ، براه راست رفتن ،

درستی یافتن ، درست شدن

وَهُوَ رَاشِدٌ ، رَشِيدٌ : واین راه راست یافته ، واین مرد راه راست یافته ،

واین مرد درست

* * *

رَصَدَهُ : راه گرفت از وی ، راهش گرفت ، سرراه گرفت او را ، کمین کرد

او را برسر راه ، چشم داشتش برسر راه

رَصْدًا : سرراه برکسان گرفتن ، راه کس گرفتن ، برسرراه چشم داشتن ،

برسر راه کمین کردن

وَهُوَ الرِّصْدُ ، وَالْمَرَصْدُ ، وَالْمِرْصَادُ : واین سرراه ، سرراه ،

کمینگاه

وَالرِّصْدُ وَالرِّصْدُ : نگهبان ، پاسبان ، راه دار ، آنک در کمین نشسته

* * *

رَعَدَتِ السَّمَاءُ : تندر کرد آسمان ، غرنش کرد آسمان^۱

۱- قال الشعاليبي : « في ترتيب صوت الرعد : تقول العرب : رَعَدَتِ

السَّمَاءُ ، فاذا زاد صوتها قيل : ارْزَمَتْ ، وَدَوَتْ

(مانده در برگ پسين)

وَرَعَدَ الرَّجُلُ : بانگ کرد مرد ، بغرید مرد ، بترسانید مرد ، مرد خشم
آلود بانگ برکشید

رَعَدًا : بانگ کردن مرد ، غریدن مرد ، ترسانیدن مرد ، بانگ برکشیدن
مرد خشم آلود

* * *

رَقَدَ : بخفت ، بغنود ، بخوابید
رُقُودًا ، رَقْدَةً ، رُقَادًا : خفتن ، غنودن ، خوابیدن^۱

* * *

۱- نَوْمٌ : خواب ، نائم : خوابیده ، ج : نِیام ، خوابیده‌گان
رُقَادٌ : خواب سنگین ، خواب خوش ، راقِدٌ : بخواب خوش یا سنگین فرو رفته
اغْفَاءٌ : خواب سبک .
سَبَخٌ ، تَسْبِيخٌ : خواب گران ، در خواب گران فرو رفتن .
قَالَ تَعَالَى : « اِنَّ لَكَ فِی النَّهَارِ سَبَخًا
طَوِيلًا » .

• - بِقِرَاءَةِ الْخَاءِ وَهُوَ النَّوْمُ الشَّدِيدُ ، اَوْ اِسْتِعَارَةً مِنْ سَبَخِ الصُّوفِ :
الْكَشَافِ - وَالصِّحَاحِ .
(مانده در برگ پسن)

(مانده از برگ پیش)

فَاِذَا زَادَ وَاسْتَدَّ قِيلَ : قَصَفَتْ ، وَ : قَعَقَعَتْ .
فَاِذَا بَلَغَ النَّهْيَاةَ قِيلَ : جَلَجَلَتْ ، وَ : هَذَهَدَتْ
(فِقَهُ اللُّغَةِ وَ سِرُّ الْعَرَبِيَّةِ)

رَكَدَ الْمَاءُ وَالرِّيحُ : آب بیستاد و باد، باستاد آب و باد، بیارامید

آب و باد، بیاسود آب و باد

رُكُودًا : ایستادن، بیاسودن، آسودن، آرامیدن، آرامش، استادن

آب یا باد

سج = سَجَدَ : سر بر زمین نهاد، سجده کرد. خم شد و زمین بوسید

سُجُودًا، مَسْجِدًا : سر بر زمین نهادن، سجده کردن، خم شدن و

زمین بوسیدن

(مانده از برگ پیش)

نُعَاسٌ : خماری یا سستی که از چیره گی خواب فرا رسد، خواب آلوده گردیدن

از فِعْلٍ : نَعَسَ، وَصَفَ : نَاعِسٌ، نَعَسَانٌ : خواب آلوده و

خمار.

نِعَاسٌ : بنیاد خواب کردن، برای خواب آماده شدن.

سِنَةٌ : پینکی، چرت زدن، گرانی سر که از چیره شدن خواب فرا رسد، از

فِعْلٍ : وَسَنَ، وَصَفَ : وَسِنٌ، وَسَنَانٌ، مِيسَانٌ : مرد سر

گران از خواب یا پینکی زننده، زن : وَسِنَةٌ، وَسَنَتِي.

كَرَى، غَمَضَ : میانه خواب و بیداری، وَصَفَ : كَرِيَانٌ، كَرِي

هُجُودٌ، هُجُوعٌ : در خواب غوطه ور شدن، وَصَفَ : هَاجِعٌ، ج : هُجَعٌ

تَهَوَّيْمٌ، غِرَارٌ : (باب تفعیل) جنبانیدن سر بدن سوی و آن سوی از سستی

و چیرگی خواب

تَغْفِيَتِي : در خواب سبک یا آغاز خواب بودن و آواز مردم شنودن.

وَهِيَ السَّجَّادَةُ : واین نمازگاه ، واین فرش که بر آن نمازگذارند

* * *

سَمَد : سرود گفت با سر برداشت وسینه ، سرود گفت و بازی کرد ،
برداشت سرخود را از روی سرکشی

سُمُوداً : سرود گفتن ، سر برداشتن از روی سرکشی و بزرگ دلی
سَمَدَ الْأَبْلِ : کوشش کرد اشتداد رفتار و رنج کشید در کار ، برخاست
اشتر سر آسیمه از خشم یا از خوشی

۱- السُّمُودُ : اللَّهُو ، وَسَمَدٌ ، سُمُوداً : لَهَا ، غَنَى ، وَسَمَدَةٌ :
الْهَاهُ . وَقَوْلُهُ تَعَالَى : وَآتَنَّمُ سَامِدُون ، اى : لَاهُون ، وَفُسِّرَ
بِاللَّهُوِ وَالْغِنَا .
وَرَوَى عَنْ ابْنِ عَبَّاسٍ أَنَّهُ قَالَ السُّمُودُ الْغِنَا بِلُغَةِ حِمْيَرَ ، يُقَالُ :
إِسْمِدَى لَنَا اى غَنَى لَنَا .

وَقَالَ ابْنُ الْأَعْرَابِيِّ : « السَّامِدُ : الْإِلَهِيُّ ، الْغَافِلُ ، السَّاهِي ، الْغَبِي ،
الْمُتَكَبِّرُ ، الْقَائِمُ ، الْمُتَحَيِّرُ بِطَرَأٍ وَآشَرَآ . وَفِي حَدِيثٍ عَلَى (ع)
أَنَّهُ خَرَجَ إِلَى الْمَسْجِدِ وَالنَّاسُ يَنْتَظِرُونَهُ لِلصَّلَاةِ قِيَاماً فَقَالَ : مَالِي
أَرَاكُمْ سَامِدِينَ ؟ قَالَ الْمُبَرَّدُ : السَّامِدُ الْقَائِمُ فِي تَحْيِيرٍ ، فَكَانَ
عَلَى (ع) اِتِّكَرَ عَلَيْهِمْ قِيَامُهُمْ قَبْلَ أَنْ يَرَوْا إِمَامَهُمْ ، وَقَالَ
ابْنُ الْأَثِيرِ : السَّامِدُ الْمُتَنَصِّبُ إِذَا كَانَ رَافِعاً رَأْسَهُ نَاصِباً صَدْرَهُ
وَسَمَدٌ سُمُوداً : بُهِتَ ، رَفَعَ رَأْسَهُ تَكْبِيراً وَكُلُّ رَافِعٍ رَأْسَهُ
فَهُوَ سَامِدٌ .

وَسَمَدٌ ، سَمَدٌ : قَصَدَ مِثْلَ : صَمَدٌ ، صَمَدٌ .

سَهْدُ : بیدارشد ، بی خواب شد
 یَسْهَدُ : بیدار می شود ، بی خواب می شود ، برمی خیزد اشتر سرآسیمه
 از خشم یا از خوشی
 وَسَهْدُ ، یَسْهَدُ : « مِثْلُ : سَهْدُ ، یَسْهَدُ »
 سَهْدًا ، سُهْدًا ، سُهَادًا : بیداری ، بیدارشدن ، بی خواب شدن



ص = صَمَدَ الْيَه : آهنگ کرد بوی ، روی بروی نهاد
 صَمَدًا : آهنگ کردن ، روی نهادن ، زدن ، برپای نمودن
 وَهُوَ الْصَمَدُ : واین پناه نیازمندان ، آنک بدو پناه جویند ، آنک
 هر نیازمند آهنگ او کند ، خدای ، مهترکه بسوی
 وی آهنگ کنند ، همیشه ، بلند ، پرکه نهی شدن
 مرا او را نباشد ، مردگران جان در جنگ



ط = طَرَدَهُ : راند او را ، براندش ، دور کردش
 طَرَدًا ، طَرَدًا : راندن ، دور کردن
 وَهِيَ الطَّرِيدَةُ : واین اشتر رانده ، و این شتران دزدیده ، ستوران
 رانده ، ستوران رمیده « الطَّرِيدَةُ : الْوَسِيقَةُ ،
 وَهِيَ مَا يُوسَقُ مِنَ الْأَبِلِ وَابْضًا مَا طُرِدَ
 مِنْ صَيْدٍ اَوْ غَيْرِهِ » .

ع = عِبَدَ اللَّهِ : بندگی آورد خدای را ، نماز برد خدای را ، پرستید خدای را

عِبَادَةٌ : بندگی کردن ، نماز بردن ، پرستیدن ، رفتار برده داشتن

* * *

عَضَدُهُ : یاری داد او را ، یاری دادش ، پشتیبان گردید او را ، پایمردی کرد برای وی ، دستیار شد او را

عَضْدًا : یاری دادن ، یاری کردن ، پشتیبان گردیدن ، پایمردی کردن

* * *

عَنْدَ : گردن کشی کرد ، نافرمان شد ، نافرمانبردار شد

عَنْدًا ، عَنْوَدًا : گردن کشی ، نافرمانی

وَهُوَ عَنِيدٌ : گردن کش ، نافرمان ، فرمان نابردار

وَعَنْدَ عَنِ الطَّرِيقِ : از راه بگردید

ف = فَسَدَ : تباه شد

فَسَادًا ، فُسُودًا ، مَفْسَدَةً : تباهی ، تباه شدن

وَهُوَ فَاسِدٌ : واین تباه ، واین تباه شده ، واین پوسیده ، واین گند شده

وَفَسَدَ نَفْسُهُ : تباه شد جان او ، خود تباه شد

يَفْسُدُ : تباه میشود جان او ، خود تباه میشود

فَسَادًا : تباهی ، تباهی جان

وَهُوَ فَسِيدٌ : واو تباه شده ، واین تباه گردیده ، و این پوسیده



ق = قَعَدَ : بنشست ، نشست ، ایستاده بود پس بنشست^۱

قَعُودًا : بنشستن ، نشستن

وَالْقَعِيدُ : « الْمُقَاعِدُ » ، آنکس نشسته است ، نشسته



ك = كَسَدَ : ناروا شد ، کس نخريد ، کاسد شد ، نبود کالا را کس بخريدار

كَسَادًا : ناروا گردیدن ، کس نخريدن ، کاسد شدن ، کس بخريدار کالا نبودن

وَكَاسِدٌ ، وَكَسِيْدٌ : کالای ناروا ، آنچه از کالای که مردمان نخرنند و بدو ننگرند

وَسُوْقٌ كَاسِدٌ : بازار کاسد ، بازار ناروا

* * *

كَانَدَ النِّعْمَةَ : ناسپاسی کرد نعمت را

كُنُوْدًا : ناسپاس بودن ، سپاس نداشتن ، ناسپاسی کردن

۱ - الفرق بين: جَلَسَ وَقَعَدَ: يقال: كان نَائِمًا او مُضْطَجِعًا فَجَلَسَ،

وَكانَ قَائِمًا فَقَعَدَ. (فَرُوْقُ اللُّغَةِ)

م = مَجَدَّ الرَّجُلُ : بزرگوار شد مرد ، بزرگ منش شد مرد ، ستوده شد مرد ، با فرو خویش کام شد

يَمَجِّدُ : بزرگوار میشود ، بزرگ منش میشود ، ستوده میشود ، با فرو خویش کام میشود ، بزرگ نژاد میشود به گوه

وَمَجَدَّ ، يَمَجِّدُ : « مثل : مَجَدَّ ، يَمَجِّدُ »

مَجْدًا ، مَجَادَّةً : بزرگوار شدن ، بزرگ منش ، ستوده شدن ، با فرو خویش کامی ، به گوه بزرگ نژاد بودن

وَهُوَ مَجِيدٌ : واین مرد بزرگوار ، بزرگ منش ، ستوده ، با فرو خویش کام ، بزرگ نژاد به گوه

وَمَا جَدَّ :

وَهُمْ ج : اَمَجَادُ

وآنان بزرگواران ، بزرگ نشان ، ستوده شده گمان ، وآنان بزرگ نژادان به گوه

* * *

مَرَدَ عَلَى الْأَمْرِ : خو کرد بر کار ، خو گرفت بر کار ، ورزید در کار

مُرُودًا : خو کردن در کار ، خو گرفتن بر کار ، ورزیدن کار

✱

ن = نَشَدَ الضَّالَّةَ : بجست ستورگم شده را ، بجست گم شده را

نَشَدَانَا ، نَشَدَةً : جستن ستورگم شده ، جستن گم شده ، جستن

وَنَشَدَهُ بِاللهِ : سوّمند داد اورا بخدای، میانگین آورد خدای را ، خدای

را یاد کرد بدو ، بدو گفت : خدا را ۱

وَنَشَدَهُ اللهُ ، نَشَدَةً : *

* * *

نَقَدَ الدَّرَاهِمَ : سره کرد درمها را ، سره کرد سیم را

وَنَقَدَهُ الثَّمَنَ : بداد اورا بهای را درجای ، بداد اورا بهای را بی درنگ،

بشمرد اورا بهای را

نَقَدًا : سره کردن درمها ، سره کردن سیم ، بهای را درجای دادن ،

بهای را بشمردن

وَهُوَ النَّقْدُ : واین نقد ، واین بهای شمرده ، واین درم سره ، واین

سیم سره

ج : النَّقْدُ

* * *

نَهَدَتْ : نار پستان شد زن ، انار پستان شد زن ، برآمد پستان زن

تَنَهَّدُ ، تَنَهَّدٌ : نار پستان می شود زن ، انار پستان میشود زن ، برمی آید

پستان زن

۱ - خدارا : ای الجملة «نَشَدَهُ بِاللهِ» و«أُنشِدُكُمْ بِاللهِ» ترجمتها بالفارسیة:

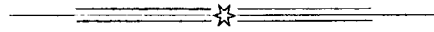
« خدارا » خواجه شیراز گوید : دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

ای : سوف اَفْتَقِدُ فُوَادِي وَاَنَا اَتَلْظَى بِنَارِ الْحُبِّ اُنشِدُكُمْ بِاللهِ

يا اهل الرِّشَادِ وَالِدَعَةِ .

نُهُودًا : نارپستان شدن زن ، انار پستان بودن زن

وَهِيَ نَاهِدٌ : واین زن نارپستان ، زن انارپستان ، زن پستان برآمده



ه = هَمَدَتُ النَّارُ : بمرد آتش ، آتش مرد ، فرومرد آتش ، خاکستر شد آتش ، فرونشست آتش

هُمُودًا : مردن آتش ، فرومردن آتش ، خاکسترشدن آتش ، فرونشستن آتش

ذ

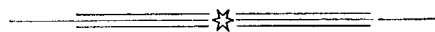
أ = أَخَذَ مِنْهُ شَيْئًا : چیزی بستد ازو ، بستد از وی چیزی

وَأَخَذَهُ اللَّهُ بِالذَّنْبِ : گرفت خدای بگناهش ، گرفتیش خدای بگناه

وَأَخَذَ فِي الْعَمَلِ : آغاز نهاد درکار ، آغاز کرد درکار ، آغاز نهاد برکار ، بنیاد کرد کار را

وَأَخَذَ حِذْرَهُ : ترس گرفت ، از وی بترسید ، بیم گرفت ازو ، خویشتن نگاه داشت

أَخَذًا : بستدن ، ستدن ، گرفتن



ن = نَفَذَ الْأَمْرُ : روان شدکار ، روان شد فرمان بکار

نَفُودًا ، نَفَاذًا : روان شدن کار

وَنَفَذَ الْكِتَابُ : رسید نامه ، برسید نامه



أ = أَثَرَ الْحَدِيثِ : روایت کرد سخن را ، روایت کرد حدیث را

أَثَارَةً : روایت کردن سخن یا حدیث

وَحَدِيثٌ مَّأثورٌ : حدیث روایت کرده شده ، حدیث مروی است ،
سخنی روایت کرده شده

وَهُمْ عَلَى أَثَارَةٍ مِنْ عِلْمٍ : « ای : بَقِيَّةٌ يَأْثُرُونَهَا » ۱

۱ - قال الله تعالى : « أَرُونِي مَاذَا خَلَقُوا مِنَ الْأَرْضِ أَمْ لَهُمْ شِرْكٌ »

فِي السَّمَوَاتِ أَتُونِي بِكِتَابٍ مِنْ قَبْلِ هَذَا أَوْ أَثَارَةٍ

مِنْ عِلْمٍ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ » - سُورَةُ الْأَحْقَافِ

وَقَرِئَ : أَوْ أَثَرَةٍ مِنْ عِلْمٍ ، وَ أَثَرَةٍ ، وَ أَثَارَةٍ وَ

الْأَخِيرَةُ أَعْلَى .

وَ أَثَرَةُ الْعِلْمِ ، وَ أَثَرَتُهُ ، وَ أَثَارَتُهُ : بَقِيَّةٌ مِنْهُ

تُؤَثَّرُ ای : تُرَوَّى وَ تُذَكَّرُ

قال الزَّجَّاجُ : أَثَارَةٌ فِي مَعْنَى عِلْمَةٍ ، وَ يَجُوزُ أَنْ يَكُونَ عَلَى

مَعْنَى بَقِيَّةٍ مِنْ عِلْمٍ ، أَوْ شَيْءٌ مَّأثورٌ مِنْ كُتُبِ الْأَوَّلِينَ .

فَمَنْ قَرَأَ أَثَارَةً فَهُوَ الْمَصْدَرُ مِثْلُ السَّمَاخَةِ ،

وَمَنْ قَرَأَ أَثَرَةً فَإِنَّهُ بَنَاهُ عَلَى الْأَثَرِ كَمَا قِيلَ لَفَتْرَةٍ ،

وَمَنْ قَرَأَ أَثَرَةً فَكَيَّاتُهُ أَرَادَ مِثْلَ الْخُطْفَةِ وَ الرَّجْفَةِ .

- كتاب الخلاص - للنطنزي - الكشف - للزمخشري ، -

لسان العرب - صحيح اللغة .

* * *

أَجْرُهُ عَلَىٰ فِعْلِهِ : «ای : أَثَابَهُ» ، مزد داد او را بر کارش، مزد

کار او را بداد

(وَ مَعْنَى : فَاتَوْهُنَّ أَجُورَهُنَّ ، آى :

مهورهن^۱ ، پس، بدهید ایشانرا مهرهایشان را ،

وَمِنْهُ : عَلَىٰ أَنْ تَأْجُرَنِي ، آى : تَمْهَرْنِي

عَمَلُ هَذِهِ الْمُدَّةِ)^۲

* * *

أَشَرَ الْخَشْبَةَ : پاره برید چوب را ، بتراشید چوب را

وَأَشَرَ الْأَسْنَانَ : تیز کرد دندان را ، تیز کرد دندانها را

وَبِاسْنَانِهِ أَشَرُ (أَشَرٌ) : و بدنندانهای وی تیزی است

۱ - أَجَرَ الْمَمْلُوكَ ، يَأْجُرُهُ ، أَجْرًا ، فَهُوَ مَأْجُورٌ ، وَالْإِسْمُ

الْإِجَارَةُ . وَالْأُجْرَةُ : الْكَرَاءَةُ ، تَقُولُ اسْتَأْجَرْتُ الرَّجُلَ

[بمزدوری گرفتم من مرد را] فَهُوَ يَأْجُرُنِي ثَمَانِي حِجَجٍ ، آى :

يَصِيرُ أَجِيرِي [پس اومزدوری میکند از برای من هشت سال] وَالْأُجْرَةُ

الْإِجَارَةُ ، الْأُجَارَةُ : مَا أُعْطِيَتْ مِنْ أَجْرِ (مزد) ، وَفِي التَّنْزِيلِ :

« إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي

ثَمَانِي حِجَجٍ » الْقِصَص .

۲ - میانه دو قلاب از زیادات نسخه (ج) میباشد .

* * *

أَمْرُهُ بِكَذَا : بفرمود او را فلان کار را ، بفرمودش بفلان کار

أَمْرًا : فرمودن

وَأَمَرَ عَلَى الْقَوْمِ : مهتر شد بر مردمان ، امیری کرد بر مردمان

يَأْمُرُ : مهتر می گردد ، امیری میکند

وَأَمْرٌ ، يَأْمُرُ : « مِثْلُ : أَمْرٌ ، يَأْمُرُ »

إِمَارَةٌ ، أَمْرَةٌ : مهتری کردن ، مهتر شدن بر مردمان ، امیری کردن بر مردمان

وَهُوَ أَمِيرٌ : و این مهتر مردمان ، و این مهتر ، و این امیر

ج : أَمْرَاءُ

=====*

ب = بَتَرَهُ : ببریدش ، بریدش ، از بیخ برکنندش ، نیک بریدش

بَتَرًا : بریدن ، نیک بریدن ، برکندن از بیخ

وَسَيْفٌ بَاتِرٌ وَبَتَّارٌ ، بَتَّارٌ : شمشیر بران ، تیغ تیز ، شمشیر برنده

ج : وَسَيْفٌ بَوَاتِرٌ

شمشیرهای بران ، تیغهای تیز ، شمشیرهای برنده

* * *

بَدَرَ : بشتافت ، شتاب کرد ، پیشی گرفت در کار

بَدُورًا : بشتافتن ، شتاب کردن ، پیشی گرفتن در کار

« وَمِنْهُ : الْبَادِرَةُ ، أَيْ : الْحِدَّةُ ، وَالْبَدِيَّةُ »

تندی در کار ، خشم نابجای ، سخن بی اندیشه گفتن

* * *

بَذَرَ الْبَذَرَ : پراگند تخم را ، بکاشت تخم را

بَذَرًا : تخم پراگندن ، تخم کاشتن ، تخم ، بزر

* * *

بَسَرَ : ترش روی شد ، چهره درهم کشید ، « كَلَحَ وَجْهَهُ »

بُسُورًا : ترش روی شدن ، چهره درهم کشیدن

وَبَسَرَ الْقُرْحَةَ : خراشید ریش را ناپخته

وَبَسَرَ النَّخْلَةَ : گشن داد درخت خرما را بیگاه

* * *

بَشَرَهُ : مژده دادش ، مژده داد او را

بُشْرَى ، بَشَارَةً ، بَشَارَةً : مژده دادن ، مژده ، پیام شاد بخش

وَهُوَ الْبَشِيرُ : واین مژده دهنده ، مژده دهنده ، مژده آورنده ، آنک

پیام شاد بخش آرد

وَهِيَ الْبُشَارَةُ : واین مژده گانی

* * *

بَقَرَبَطْنُهُ : بشکافت شکمش را

بَقْرَأَ : شکافتن شکم

* * *

بَكَرَ : بامداد پگاه رفت ، پگاه رفت ، بامدادان برفت

بُكُورًا : بامداد رفتن ، پگاه رفتن ، بامدادان رفتن ، بامداد پگاه رفتن

بَكَرَ إِلَيْهِ : پیشی گرفت براو

بَاكُورَةً : زن ، میوه نورسیده ، نوباوه

ج : بُكُرُ

تَجَرَّ = تَجَرَّ : بازرگانی کرد ، سودا کرد ، داد و بستد یا خرید و فروخت کرد

تِجَارَةً ، مَتَجَرًّا : بازرگانی میکند ، سوداگری میکند ، داد و بستد

می کند

وَهُوَ تَاجِرٌ : واین بازرگان ، واین سوداگر

ج : تِجَارٌ ، تِجَارٌ ، تَجَرٌّ

ثَبَرَهُ = ثَبَرَهُ : هلاک کردش ، بهلاکت رسانید او را

ثَبْرًا ، ثُبُورًا : هلاکت ، تباهی ، مرگ ، نیستی

ج = جَبَرَّ الْعَظْمَ : بیست استخوان را ، وابست استخوان را

جَبْرًا : بستن استخوان ، وابستن استخوان

وَجَبَرَّ بِنَفْسِهِ : خود بسته شد

جُبُورًا ، جُبْرَانًا : خود بسته شدن

* * *

جزر الماء : کم شد آب ، فروشد آب ، فروشد آب در زمین

جَزْرًا : کم شدن آب ، فروشدن آب ، فروشدن آب در زمین

☆

ح = حَبَرَهُ : شاد کرد او را ، شاد کردش ، شادان کردش ، شادمانش کرد

حَبْرًا : شاد کردن ، شادمانی ، شادمان گردیدن

وَهُوَ الْحَبْرُ (الْحَبَرُ) : واین شادی ، واین شادمانی ، شادمانه

وَالْحَبْرَةُ : *

ج : الْحَبُورُ

* * *

حَجَرَهُ : بازداشت او را

وَحَجَرَ عَلَيْهِ الْقَاضِيُ : بازداشت او را قاضی از تصرف در مال

خویش

« ای : مَنَعَهُ مِنَ التَّصَرُّفِ »

حَجْرًا : بازداشتن

وَهُوَ الْحَجَرُ (وَ الْحَجَرُ) : واین بازداشت ، بازداشت ، و این
 زندان ، و این حرام ، و این کنار ،
 (دامان)

* * *

حَصْرَهُ : بازداشت او را
 يَحْضِرُ ، يَحْضِرُ : باز می دارد
 حَضَرًا : بازداشتن ، تنگ کردن ، بستن ، تند نمودن

* * *

حَضَرَ الْمَكَانَ : فرا آمد بجایگاه ، بداینجای آمد ، اینجا آمد
 حَضَرَ عِنْدِي : فرا من آمد ، نزد من آمد ، پیش من آمد
 وَ حَضَرَهُ عِنْدِي : او را فرا من آورد ، او را نزد من آورد ، پیش من
 آورد او را ۱

حُضُورًا : فرا آمدن بجایگاه ، بداینجای آمدن ، آمدن
 وَ كَلَّمْتُهُ بِحَضْرَةِ فُلَانٍ : سخن گفتم او را در نزد فلان ، با او سخن
 گفتم در نزد فلان

۱ - حَضَرَهُ ، يَحْضِرُهُ ، حُضُورًا (من باب نَصَرَ) : ای کان بِحَضْرَتِهِ
 وَ حَضَرَهُ : جَعَلَهُ حَاضِرًا . وَ حَضَرَ الْوَقْتُ : حَانَ ، وَ حَضَرَهُ
 الْمَوْتُ : جَاءَهُ ، وَ حَضَرَهُ الْأَمْرُ : خَطَرَ بِيَالِهِ . وَ حَضَرَ
 إِلَيْهِ : أَتَى ، وَ حَضَرَهُ وَ حَضَرَهُ وَ أَحْضَرَهُ الشَّيْءُ : أَتَاهُ بِهِ .

وَالْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ، الْحَضْرَةَ،

الْمَحْضَرُ : نزد، نزدیک، پیش، فرا

وَهُوَ الْمَحْضَرُ : واین نامه، واین نبشته، واین سخن قاضی^۱

ج : الْمَحَاضِر

وَقُلَانُ حُسْنُ الْحَضْرَةِ : وفلانکس نیک می آید، ودر نزد فلانکس

همه نیکی آید

وَحَضَرٌ، حَضْرَةٌ، حَاضِرَةٌ، حِضَارَةٌ : شهرها، دیه‌ها،

« خِلَافُ الْبَادِيَةِ »

وَالْحَاضِرُ : « فَاعِلٌ »، آنک آمده

ج : حَضَرٌ، حُضُورٌ

* * *

حَظَرَهُ : حرام کرد او را، حرام کردش، بازداشتش

وَحَظَرَ الْمُبَاحَ : مباح را حرام کرد^۲

حَظَرًا : حرام کردن، بازداشتن

۱ - و بهمین مناسبت نوشته را که امروزه در دادگستری ایران « صورت مجلس »

می نامند در دادگستری کشورهای تازی زبان « الْمَحْضَرُ » میگویند. زیرا

در صمیم العربیة الْمَحْضَرُ نامه ایست که حکم قاضی در آن نوشته

شده است.

۲ - حَظَرَ الْمُبَاحَ از زیادات نحو:

خ = خَبَرُهُ : بیازمود او را ، بیازمودش

خَبَرًا ، مَخْبَرًا ، خُبْرَةً ، خُبْرَةً ، خُبْرًا ۱ : آزمودن

* * *

خَشَرَ اللَّبَنُ : ماست شد شیر ، سببر شد شیر ، سببر شد ماست

خَشَرًا ، خُشُورًا : سببر شدن شیر ، ماست شدن شیر

وَخَشَرَ ، خُشُورَةً : « مثل : خَشَرَ ، خَشَرًا ، وَخُشُورًا »

* * *

خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِهِ : افتاد کار در دلش ، گذشت کار بدش ، کار بدل
وی افتاد ، بگذشت کار بدش ۲

۱- خُبْرًا : از زیادات خو .

۲- الْبَالُ : الْقَلْبُ ، مَا خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِي ، اى : بِقَلْبِي .

الْبَالُ : الْحَالُ ، الْعَيْشُ . فُلَانٌ رَخِيُّ الْبَالِ .

مِنْ : رَخِيٌّ ، يَرْخِي ، رِخَاءُ الْعَيْشِ : اتَّسَعَ وَكَانَ

هَنِيئًا .

الْبَالُ : الْخَطَرُ ، فُلَانٌ كَاسِفُ الْبَالِ ، اى : سَيءُ الْحَالِ .

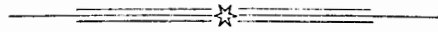
الْبَالُ : النِّشَانُ ، مَا بِالْكَ ، اى : مَا شَأْنُكَ ؟

الْبَالُ : مَا يُهْتَمُّ بِهِ ، لَيْسَ هَذَا مِنْ بَالِي ، اى : لَيْسَ هَذَا الْأَمْرُ

مِمَّا أَبَالِيهِ . مَنْ : بَالِي ، يُبَالِي ، مُبَالَاةٌ ، بِلَاءٌ ، بَالًا :

الْأَمْرَ وَبِالْأَمْرِ : اِهْتَمَّ بِهِ وَاكْتَشَرَتْ .

خُطُورًا : بدل افتادن ، بدل گذشتن
وَخَطَرَ عَلَى بَالِهِ أَمْرٌ : « مِثْلٌ : خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِهِ »
خُطْرًا ، خُطْرًا : دردل افتادن ، بردل گذشتن



۵ = دَبَرَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : شب پس روز آمد ، پس آمد شب روز را
دُبُورًا : از پس آمدن^۱

* * *

دَثَرَ الْمَنْزِلُ : کهنه شد سرای ، کهنه شد خانه

۱- (فَعَلَ) دَبَرَهُ ، يَدْبُرُهُ ، دَبَرًا : جاءَ بَعْدَهُ وَخَلَفَهُ . آمد از پس او ، جای نشین شد او را .

(أَفْعَلَ) - ادْبَرَهُ : جَعَلَهُ وَرَاءَهُ . او را در پس خویش بنهاد

(اسْتَفْعَلَ) - اسْتَدْبَرَهُ : اسْتَأْثَرَهُ وَتَتَبَعَهُ ، پیرواوشد

(فَاعَلَ) - دَابَرَ عَنْهُ : وَلَّى . وَدَابَرَتِ الدُّنْيَا « ضِدَّ اقْبَلَتْ »

پشت کرد براو ، پشت کرد روزگار .

(فَعَلَ) - دَبَرًا لَا أَمْرَ : تَفَكَّرَ فِيهِ وَنَظَرَ فِي عَاقِبَتِهِ . بیندیشید

درکار و بنگریست پایان کار را .

(تَفَعَّلَ) - تَدَبَّرَ الْأَمْرَ : نَظَرَ فِي أَدْبَارِهِ أَيْ فِي عَوَاقِبِهِ . اندیشه

کرد که پایان کار چه خواهد بود .

(تَفَاعَلَ) - تَدَابَرَا الْقَوْمُ : اخْتَلَفُوا وَتَقَاطَعُوا . بریدند مردم

از همدیگر .

دُثُورًا : کهنه شدن سرای

ذَكَرَهُ بِاللِّسَانِ : یاد کرد اورا بزبان ، یاد کردش بزبان

ذَكَرًا ، ذِكْرَى : یاد کردن ، یاد آمدن

وَذَكَرَهُ فِي الْقَلْبِ : یاد کرد اورا در دل ، یاد کردش در دل

ذَكَرًا : در دل داشتن ، بیاد داشتن

زَجَرَهُ : بازداشت اورا ، بازداشتش

وَزَجَرَ الطَّائِرَ : فال زد بمرغ ، فال گرفت بمرغ

زَجَرًا : بمرغ فال زدن

سَبَرَ الْجُرْحَ بِالسِّبَارِ : بیازمود ریش را بمیل ، میل در ریش

کرد برای آزمودن

سَبَرًا : آزمودن ریش با مسبار ، میل (مسبار) در ریش فرو بردن و

آزمودن

* * *

سَتَرَهُ : پوشانید اورا ، پوشیدش ، بهوشانیدش

سَتَرًا : پوشانیدن ، پوشیدن

وَهُوَ السِّتْرُ ، السِّتْرَةُ ، السُّتْرَةُ ، السِّتَارَةُ : پرده

* * *

سَجَرَ التَّنُورِ : بتافت تنور را ، بیفروخت تنور را

وَسَجَرَ اللَّهُ الْبَحْرَ : پرکرد خدای دریا را

سَجَرًا : پرکردن ، افروختن

* * *

سَطَرَ : نبشت

سَطَرًا : نبشتن

وَهُوَ السَّطْرُ : و این نبشته ، و این خط

ج : السُّطُورُ

وَالسَّطْرُ : و این نبشته

ج : الْأَسْطَارُ

وَالْمَسْطَرُ ، الْمَسْطَرُ : خطکش

وَالْأُسْطُورَةُ : افسانه ، داستان ، دستان

ج : أَسَاطِيرُ

مُسَيِّطِرٌ : پیروزگر ، پایندان ، نگهبان ، کاردار^۱

۱- الْمُسَيِّطِرُ: سَيِّطَرُ، سَيِّطَرَةً، وَتَسَيَّطَرَ عَلَيْهِمْ: كَانَ مُسَيِّطِرًا عَلَيْهِمْ وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى: مَا أَنْتَ عَلَيْهِمْ بِمُسَيِّطِرٍ أَيْ:

رَقِيبًا وَتَسَلِطًا وَمُتَعَهِّدًا لَا عَمَالِيَهُمْ وَأَقُولِيهِمْ،

مِنْ: سَطَرَ، يَسْطُرُ سَطْرًا الرَّجُلُ: صَرَعَهُ.

* * *

سَكْرَ النَّهْرِ : بیست جوی را
 سَكْرًا : بستن جوی ، بند بستن
 وَهُوَ السِّكْرُ : واین بند جوی ، واین بند بسته ، واین بند آب ، بند آب

* * *

سَمَرَ : افسانه گفت ، شب سخن گفت ، افسانه گفت شب ۱
 سَمَرًا : افسانه گفتن ، شب سخن گفتن ، افسانه در شب گفتن
 وَهُوَ السَّمَرُ : واین افسانه ، واین افسانه شب ، حدیث شب
 « السَّمَرُ : الْحَدِيثُ بِاللَّيْلِ » واین مرد
 افسانه گوی

ج : الْأَسْمَارُ

۱- سَمَرَ ، يَسْمَرُ ، سَمَرًا ، سُمُورًا : شب زنده داشت و داستان سرانید.

شب بیدار ماند و افسانه گفت :

السَّمَرُ : افسانه شب ، افسانه گوی در شب ، داستان شب ، داستان سرای
 بشب ، شب ، تاریکی شب ، بزم شب زنده داران ، بزم افسانه
 سرایان در شب :

السَّامِرُ : بزم افسانه گویان در شب ، انجمن داستان سرایان در شب .

ج : سَمَرٌ ، سُمَارٌ

تَسَامَرُ الْقَوْمُ : شب زنده داشتند و برای هم افسانه گفتند :

وَالسَّمِيرُ : السَّمِيرُ ، افسانه گو ، داستان سرای :

وَهُمُ السَّامِرُ وَالسَّمَارُ : ایشان افسانه گویان ، ایشان افسانه گویان

بشب



ش = شَجَرَ الْأَمْرِ بَيْنَهُمْ : اختلاف شد کار در میان ایشان ، کارزار شد
میان ایشان ، آمیخته شد کار میان ایشان

شَجَرًا ، شَجُورًا : آمیخته شدن

* * *

شَطَرَ : رندوار شد ، شوخ شد ، رند شد

شُطُورًا ، شَطَارَةً : رندی ، شوخی ، رندوارگی

وَهُوَ شَاطِرٌ : واین رند ، واین شوخ

وَهُمْ ج : شُطَّار

وَشَطَرَ الشَّيْءَ : دو پاره کرد چیز را ، دو نیمه کرد چیز را

شَطْرًا : دو پاره کردن ، دو نیمه کردن

* * *

شَعْرَبِهِ وَشَعْرَهُ : بدانست او را ، نیک دانست او را ، دریافت او را

شُعُورًا ، شِعْرَةً ، شِعْرًا ، مَشَعْرَةً ، مَشَعْرَةً ، مَشْعُورًا ، مَشْعُورَةً :

دانستن ، نیک دانستن ، دریافتن

وَلَيْتَ شِعْرِي : کاشکی دانستمی

وَيَا لَيْتَ شِعْرِي : *

وَشَعَرَ الرَّجُلُ : شعرفت مرد ، شاعر شد مرد

شِعْرًا : شعرفت

وَهُوَ الشَّاعِرُ : واین شعرگوینده ، واین شاعر

ج : الشُّعْرَاءُ

* * *

شَكَرَ النِّعْمَةَ : شکر کرد نعمت را ، سپاس کرد مرد نعمت را ، سپاس

داری کرد مرد نعمت را

شُكْرًا ، شُكُورًا ، شُكْرَانًا : سپاس گفتن ، سپاس داشتن

═══════☆═══════

هـ = صَدَرَ عَنِ الْمَاءِ : بازگشت از آب

صُدُورًا ، صَدْرًا ، صَدْرًا : از آب بازگشتن

وَهُوَ الْمَصْدَرُ : واین جای بازگشتن

ج : الْمَصَادِرُ

═══════☆═══════

ضی = ضَمَرَ ، ضَمَّرَ : باریک میان شد ، لاغر شد

ضُمُورًا ، ضَمْرًا ، ضَمْرًا : باریک میان شدن ، لاغر شدن

═══════☆═══════

ط = طَمَرَ : برجست ، برجست

طُمُورًا : جستن ، برجستن

* * *

طَهَرَتِ الْمَرْأَةُ : پاك شد زن ، پاكيزه شد زن^۱

تَطَهَّرُ ، تَطَهَّرَ : پاك ميشود زن ، پاكيزه ميشود زن

وَطَهَّرَ : « مثل : طَهَرَتِ »

طَهَارَةً ، طُهِرًا : پاك شدن ، پاكيزه گردیدن ، پاك بودن

وَهِيَ طَاهِرَةٌ : واين زن پاكيزه ، زن پاكيزه ، واين زن پاك

ع = عَبَرَ الْوَادِي : بگذشت رود را ، بگذشت از رود

عُبُورًا : از رود بگذشتن

وَعَبَرَ الرِّيَا : تعبير كرد خواب را ، خواب گزارد

عِبَارَةً ، عَبْرًا : خواب گزاردن ، تعبير كردن

* * *

عَشَرَ الْقَوْمِ : ده يكي گرفت از مردمان ، ده يک بستد از مردمان ،

ده يک ستد از مردمان ، دهم مردمان شد

« عَشَرَ الْقَوْمِ : أَخَذَ عَشَرَ أَمْوَالِهِمُ الْعَشَارُ »

عَشْرًا ، عَشُورًا : ده يكي گرفتن ، ده يک ستدن ، دهم مردمان شدن

وَهُوَ الْعَشَارُ : ده يک ستاننده

۱ - طَهَرَتِ الْمَرْأَةُ : خو ، طَهَرَتِ - ۲ - مع :

عَمَرَ الدَّارَ : عمارت کرد سرای را ، آبادان کرد سرای را ، آبادان کرد خانه را

عِمَارَةً : آبادان کردن سرای ، خانه آباد کردن

وَعَمَرْتُ بِنَفْسِيهَا : خود آبادان شد

عُمَرَانًا ، عِمَارَةً : خود آباد شدن ، آبادان گردیدن

وَعَمَرْتُ ، تَعَمَّرُ ، عَمَرًا : « مَثَل : عَمَرْتُ ، عُمَرَانًا »

وَدَارٌ عَامِرَةٌ ، وَمَعْمُورَةٌ : سرای آبادان ، سرای آبادان

وَرَجُلٌ مِعْمَارٌ : مرد عمارت کننده

الْعُمُرُ ، الْعُمُرُ : « الْحَيَاة » ، زندگی

ج : أَعْمَار

وَلَعَمْرِي ، وَلَعَمْرُكَ^۱ : سوگند بجان من ، سوگند بجان تو

الْعِمَارُ ، الْعِمَارَةُ : « أَلْعِمَارُ : الريحان او هو الآس لا

مطلق الريحان » ، آنچ بر سر نهند از کله ،

۱ - والعرب تقول في القسم : لَعَمْرِي وَلَعَمْرُكَ ، يَرْفَعُونَهُ بِأَلَا بَتْدَاءِ

وَيَضْمِرُونَ الْخَبَرَ أَي : لَعَمْرُكَ قَسَمِي أَوْ يَمِينِي ، وَقِيلَ الْعُمُرُ :

الْكَدِّينَ ، وَقَدْ يُسْتَعْمَلُ فِي الْقَسَمِ مَفْتُوحًا : عَمْرُ اللَّهِ وَلَعَمْرُ اللَّهِ ، وَفِي

التَّزْيِيلِ : لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ .

تاج یا دستار، گل و سبزه میگساران بزم خویش
 بدان بیاریند، اکلیل گل (تاج گل) که بر سر
 نهند، آنچ از گل و سبزه که مردمان برسم تحیت
 پیش دوستان و شاه آرند ۱

۱- الْعَمَّار، الْعَمَّارَةُ: بپارسی «مَیوَرَان» و آن گل و هر سبزه (یاسبزه شاسپرم) است که میگساران بزم میگساری خویش بدان آرایش میدهند، گل و سبزه که برسم درود و تحیت پیش شاه و دوستان برند.
 قَالَ الْجَوْهَرِيُّ: «الْعَمَّار، الْعَمَّارَةُ: الرِّيحَانُ يُزَيَّنُ بِهِ مَجْلِسَ الشَّرَابِ، وَتُسَمِّيهِ الْفَرَسُ: «مَیوَرَان» فَإِذَا دَخَلَ عَلَيْهِمْ دَاخِلٌ رَفَعُوا شَيْئاً مِنْهُ بِأَيْدِيهِمْ وَحَيَّوْهُ بِهِ. وَالْعَمَّارُ وَالْعَمَّارَةُ: كُلُّ شَيْءٍ جَعَلْتَهُ عَلَى رَأْسِكَ مِنْ: عِمَامَةٍ أَوْ قَلَنْسُوَةٍ أَوْ تَاجٍ. يُقَالُ: اعْتَمَرَ: وَضَعَ عَلَى رَأْسِهِ الْعَمَّارَ، أَيْ تَعَمَّمَ بِالْعِمَامَةِ» صحاح اللغة. وفي اللسان: «الْعَمَّار: أَكَالِيلُ الرِّيحَانِ يَجْعَلُونَهَا عَلَى رُؤُسِهِمْ كَمَا تَفْعَلُ الْفُرْسُ مَعَ قَوْلِهِمْ: عَمَّرَكَ اللَّهُ وَحَيَّاكَ» - لسان العرب.

وفى (اساسُ البلاغة) للزمخشري:
 «كَمْ رَفَعُوا لَهُمُ الْعَمَّارَ، وَكَمْ أَلْفُوا لَهُمُ الْآلَاعِمَّارَ»
 اى: كم رفعوا من رؤسِهِم العَمَّارَ والقلائسِ عِظَماً لِمُلُوكِ
 الْفُرْسِ، وَقَدْ مَوَّاهُمُ الرِّيحَانُ، وَكَمْ قَالُوا لَهُمُ عِشُّ أَلْفِ
 سَنَةٍ لِعُمَرِكَ؟

(مانده در برگ پسين)



غ = غَبَرَ : بگذشت یا بماند
 غُبُورًا : گذشتن یا ماندن

* * *

غَمَرَهُ الْمَاءُ : غوطه کرد او را آب ، فرو بردش آب ، بزیر فروبرد
 ویرا آب
 غَمَرًا : بزیر آب فرو رفتن ، فرو بردن بزیر آب



ف = فَتَرَ : سست شد
 فَتَرًا ، فَتَرَةً ، فَتُورًا : سست شدن

* * *

فَجَرَ : بدی کرد ، بدی کرد یا دروغ گفت ، گناه کرد
 فُجُورًا : بزه کاری ، بدکاری ، تبهکاری

(مانده از برگ پیش)

وهذه إشارة الى ما استشهد به الثعالبي من قول الاعشى :

فَلَمَّا آتَانَا بُعِيدَ الْكُرَى سَجَدْنَا لَهُ وَرَفَعْنَا الْعَمَارَا

یکی از نویسندگان معاصر عرب در یادداشت‌های خود بر

(فقه اللغة) نوشته است : « وعادة تَحِيَّةُ الْقَادِمِ بِالرَّيْحَانِ

لَيْسَتْ مِنْ عَادَاتِ الْعَرَبِ بَلْ هِيَ إِلَى عَادَاتِ الْفَرَسِ

أَقْرَبُ وَفِيهَا ادْخَلَ » .

وَفَجَّرَ الْمَاءَ فِي الْكَرْمِ : روان کرد آب در رز، روان کرد آب را
 در رز، رها کرد آب را در رز ،
 آب را در رز کرد ، بگذاشت آب
 را در رز

فَجَرًّا : روان کردن آب، روان گردانیدن آب

* * *

فَطَرَ الْعَجِينَ : بی مایه سرشت خمیر را ، بی مایه کرد خمیر را
 فَطْرًا : بی مایه سرشتن خمیر
 وَهُوَ الْفَطُورُ : نان که از خمیر بی مایه کنند ، آنچ بامدادان پگاه خورند
 آنچ که روزه دار بدان روزه گشاید

وَفَطَرَ اللَّهُ الشَّيْءَ : بشکافت چیزی را

وَفَطَرَ الْعَوْدَ : بشکافت چوب را

وَفَطَرَ الشَّيْءَ : بشکافته شد چیز

فُطُورًا : شکافته شدن

* * *

فَقَرَّتْهُ الْفَاقِرَةُ : مهره وی بشکست بلای مهره شکن ، مهره شکست
 او را بلای مهره شکن ، بشکست پشت او کمر شکن

وَفَقَرَتِ الْفَاقِرَةُ : بشکست پشت ماذوی ، شکست مهره پشت مرد

فَقْرًا : پشت بشکستن ، مهره پشت شکستن

ق = قَصَرَهُ : بازداشتن او را

قَصْرًا : بازداشتن

وَقَصَرَ بِنَفْسِهِ : خود بازداشته شد ، خود باز ایستاد

قُصُورًا : خود بازداشته شدن ، خود باز ایستادن

وَقَصَرَ الْقَصَّارُ الثَّوْبَ : بشست گازر جامه را

قَصْرًا : جامه شستن گازر

وهی الْقَصَّارَةُ : واین جامه شستن (شسته) ، پیشه گازر

* * *

قَطَرَ الْمَاءُ : بچکید آب

قَطَرَ الْمَاءُ : بچکانید آب را

قَطْرًا : چکیدن آب ، آب چکانیدن

* * *

قَمَرَهُ الْمَالَ : بقمار برد از وی مال را ، ببرد از وی مال را

قَمْرًا ، قِمَارًا : بقمار بردن ، بردن ، قمار کردن

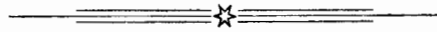
ك = كَفَرَ النِّعْمَةَ : ناسپاسی کرد نعمت را

كُفْرًا ، كُفْرَانًا ، كُفُورًا : ناسپاسی کردن

وَكَفَرَ بِاللَّهِ : کافر شد بخدای ، کفر ورزید بخدای ، «ضِدَّ آمَنَ»

کفر آورد خدای را

كُفْرًا : کافر شدن ، کفر ورزیدن^۱



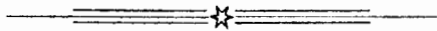
م = مَطَرَتِ السَّمَاءُ : باران بارید آسمان

مَطْرًا : باران باریدن

* * *

مَكْرَبَةً : حيله کرد باو ، مکر کرد باو

مَكْرًا : حيله کردن ، مکر کردن



ن = نَشَرَ الشَّيْءَ : پراگند چیز را ، بپاشاند چیز را ، فرونشاند چیز را

نَشْرًا ، نِشَارًا : پراسمنده کردن ، افشاندن ، فرونشاندن

* * *

۱- كَفَرَ ، يَكْفُرُ ، كُفْرًا ، كُفْرًا : ضِدَّ آمَنَ .

وَ الْكَافِرُ : الْمُضَادُّ لِلْإِيمَانِ ، ج : كُفَّارٌ ، الْكَافِرُونَ

وَ الْكَافِرُ : الْجَاهِدُ لِنِعَمِ رَبِّهِ ، ج : كَفَرَةٌ .

وَ الْكَافِرُ : اللَّيْلُ الْمُظْلِمُ . السَّحَابُ الْمُظْلِمُ . النَّهْرُ

الْكَبِيرُ . الدَّرْعُ .

وَ الْكَافِرُ : الزَّارِعُ «کشاورز» ، الزَّرْعُ ، النَّبْتُ .

نَدَرَ مِنْ فِيهِ كَلَامٌ : ناگاه از دهن وی سخن بیرون آمد ، بجست از

دهن او سخن ، ناگاه جست از دهن او سخن ،

ناگاه سخن از دهن او بیرون شد

نَدَرًا ، نَدَرَانًا : ناگاه سخن گفتن ، سخن از دهن جستن

وَهِيَ النَّادِرَةُ : سخن ناگاه جسته ، و این سخن ناگاه بیرون جسته
از دهن

ج : النَوَادِرُ

وَلَقِيَّتُهُ نَدْرَةً : دیدم او را ناگاه ، پیش او آمدش ناگاه

* * *

نَشَرَ اللَّهُ أَلَمِيَّتَ : زنده کرد خدای مرده را

نَشْرًا : زنده کردن

وَنَشَرَ بِنَفْسِهِ : خود زنده شد

نُشُورًا : خود زنده شدن ، خود برخاستن

وَنَشَرَ الْخَشَبَةَ : برید چوب را باره

نَشْرًا : بریدن چوب

* * *

نَصَرَهُ اللَّهُ عَلَى الْعَدُوِّ : یاری دادش خدای بردشمن ، پیروز کردش

خدای بردشمن ، پیروزیش داد خدای

بردشمن خویش

وَنَصْرَهُ مِنَ الْعَدُوِّ * :

نَصْرًا ، نُصْرَةً : یاری دادن ، یاورى کردن

وَهُوَ النَّصِيرُ : واین یاری دهنده ، یاری کننده ، یار ، یاور

وَهُمْ ، ج : الْأَنْصَارُ

* * *

نَصَرَ الْعُودُ وَالْوَجْهَ ١ : بشکفید چوب و روى ، تازه شد چوب و

زیبا شد روى ، شکوهِیده شد چوب و روشن

شد روى ، تازه و خوب شد چوب و روى ،

تازه و سبز شد شاخسار و زیبا و شاداب

شد رخسار

يَنْصُرُ : مى شکفت ، تازه مى شود ، زیبا مى شود ، شکوهِیده مى شود ،

تازه و شاداب مى شود ، سبز و خرم مى شود ٢

وَنَصَرَ ، يَنْصُرُ : « مِثْلُ : نَصَرَ ، يَنْصُرُ »

نَصْرَةً ، نُصُورًا ، نَصَارَةً : بشکفتن ، تازه شدن ، زیبا شدن ،

شکوهِیده شدن ، شاداب شدن ، سبز

و خرم شدن

١ - نسخه (ج) - الْأَوَّلُ حَقِيقَةً وَالْآخِرُ مَجَازًا .

٢ - شُكُوفِدَن : شِكْفَتَن ، شِكَافَتَه ، گشوده شدن . شُكُوفِيْدَه : شُكُوهِيْدَه ،

شکوهِنده : شِكَفَتَه شده .

وَهُوَ نَاضِرٌ وَنَضِيرٌ، نُضُورٌ، نَضْرٌ : واین تازه ، واین شکافته چوب
 وروی خوب ، درخت شکفته
 وروی خوب ، شاخسار سبز
 وخرم ، چهرتازه

وَنَضَرَهُ اللَّهُ : خوب آفریدش خدای ، خوب کردش خدای ، خوب و
 زیبا بیافرید او را خدای

نَضْرًا : خوب آفریدن ، خوب گردانیدن ، زیبا آفریدن
 وَالنَّضْرَةُ : « حُسْنُ اللَّوْنِ فِي النِّعْمَةِ » ، تازمیی شادابی
 چهره ، برافروختگی و روشنی و تازگی رخسار از خرمی
 و خوشی زندگانی

نَضَرَ اللَّهُ وَجْهَهُ : « ای : نَعْمَةٌ وَحَسَنَةٌ » ، خداوند زندگانی
 او را فراخ ، خوش و خرم وروی او را نیکوکناد

* * *

نَظَرَ إِلَيْهِ : نگریست بوی ، بنگریست بوی ، نگه کرد بروی ، نگاه
 کرد بروی

وَنَظَرَهُ : نگریست او را ، نگاه کرد او را

نَظْرًا ، نَظْرَانًا : نگریستن ، دیدن ، نگاه کردن

وَهُوَ الْمَنْظَرُ : واین چهره ، دیدگاه ، آنجای که دیده افتد بر آن
 وَالْمَنْظَرَانِي ، الْمَنْظَرِي : مرد خوب روی ، مرد زیبا روی

۱ قوله تعالى : وَتَعْرِفُ فِي وُجُوهِهِمْ نَضْرَةَ النَّعِيمِ .

وَنَظَرَهُ : مهلت داد او را ، زنهار داد او را

نَظَرَةً ، نَظَرًا : مهلت دادن ، زنهار دادن

* * *

نَقَرَ الطَّائِرُ الْحَبَّ : برچید مرغ دانه را ، بچید مرغ دانه را

وَنَقَرَ الْخَشَبَةَ : بکند چوب را ، نگار کرد چوب را ، کنداکوی کرد

چوب را ، سوراخ کرد چوب را

وَنَقَرَ الرَّحَا : تیزکرد آسیاب را ، تیزکرد سنگ آس را ، بخایسک

زد آسیاب را ۱

وَهُوَ الْمِنْقَارُ : واین خایسک ، واین خایسک آسیا ، واین تیزکردن

واین خایسک آسیاب زن ۲

وَنَقَرَ فِي النَّاوِرِ : دم زد درنای ، دم کرد درنای ، دمید درنای ،

بدمید درکرنای ، دردمید در سرنای

نَقَرًا : دم در نای زدن ، دمیدن درنای ، کرنای زدن ، سرنای زدن



ه = هَجَرَهُ : بریدگین کردش ، رها کرد او را

هَجَرًا ، هَجْرَانًا ، هِجْرَةً : بریدن ، رها کردن

۱ - رَحَا : آسیا ، سنگ آسیا .

نَقَّار : آسیاب زن ، سنگ زن ، سنگ آس تراش .

۲ - خَایِسْک : پتک ، چکش زرگری و مسگری . بتازی : مِطْرَق .

وَهَجَرَ : دشنام گفت ، بیهوده گفت ، یاوه گفت ، ناسزا گفت
هَجْرًا : دشنام گفتن ، بیهوده گفتن ، یاوه گفتن ، ناسزا گفتن

ز

ب = بَرَزَ : بیرون آمد ، پیدا شد
بُرُوزًا : بیرون آمدن ، پیدا شدن

ح = حَجَزَهُ : بازداشت او را ، بازداشتش ، « مَنَعَهُ »
وَحَجَزَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ : بازداشتی افکند میان دو چیز « فَرَّقَ بَيْنَهُمَا »
بازدارنده شد میان دو چیز
وَبَيْنَهُمَا حَاجِزٌ : ودرمیان ایشان بازدارنده است ، میان دو بازدارنده
است

و = رَجَزَ الشَّاعِرُ : بیت کوتاه گفت شاعر ، نیم بیت گفت شاعر
رَجْزًا : نیم بیت گوئی ، بیت کوتاه گفتن شاعر
وَهُوَ الرَّجْزُ : واین بیت کوتاه ، واین شعر کوتاه وزن
وَهِيَ الْأَرْجُوزُ : واین بیت های کوتاه ، و این قصیده
و ، ج : الْأَرَاغِيزُ

ط = طَنْزَبَه : افسوس کردش ، افسوس داشت بوی
طَنْزَا : افسوس کردن ، افسوس داشتن ، افسوس داشتن

س

ب = بَأْس : درویش شد
يَبْؤُسُ : درویش میشود
وَبَيْسٌ ، يَبَاسٌ ، وَبُؤْسٌ ، يَبْؤُسُ : «مثل : يَأْسٌ ، يَبْؤُسُ»
بُؤْسًا : درویش شدن ، درویشی
وَهُوَ بَائِسٌ : واین درویش



ح = حَرَسَهُ : نگاه داشتش ، نگه داشت او را
حَرَاةً : نگاه داشتن ، نگهداری
وَهُوَ حَارِسٌ : واین نگهبان ، واین نگهدار
وَهُمْ ، ج : حُرَّاسٌ ، حُرْسٌ
وایشان نگاهبانان

وَحَرَسٌ :

ج : أَحْرَاسٌ

خ = خَمَسَ الْقَوْمَ : پنج یک شد از مردمان ، پنجم مردمان شد ، پنج یک
از مردمان ستد

خَمْسًا : پنجیک مردمان شدن ، پنجم مردمان شدن ، پنج یک از مردمان
ستدن

۵ = دَرَسَ الْكِتَابَ : خواند نامه را ، بخواند کتاب را
دَرَسًا ، دَرَسَةً : خواندن نامه ، کتاب خواندن
وَدَرَسَ الطَّعَامَ : بکوفت غله را ، بکوفت سمندم را
وَدَرَسَتِ الرِّيحُ الدَّارَ : کهنه کرد باد سرای را ، باد سرای را
ناپدید کرد

دَرَسًا : کهنه کردن سرای
وَدَرَسَتْ بِنَفْسِهَا : خود کهنه شد ، خود ناپدید شد
دُرُوسًا : کهنه شدن سرای

* * *

دَمَسَ اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، سیاه شد شب
دَمَسًا ، دَمَسًا : تاریک شدن شب ، سیاه شدن شب
وَلَيْلٌ دَامَسُ : شب تاریک ، شب سیاه

می = سَدَسَ الْقَوْمَ : ششم شد مردمان را ، شش یک از مردمان بستد

سَدَسَاً : ششم مردمان شدن ، شش یک از مردمان ستدن

ش = شَمَسَتِ الدَّابَّةُ : توسنی کرد ستور ، پشت نداد اسب ، نافرمانبرداری

کرد ستور

شُمُوساً ، شِمَاساً : توسنی کردن ستور ، نافرمانبرداری کردن ستور ،

پشت ندادن ستور

وَهِيَ شَمُوسٌ : و این توسن ، و این نافرمانبردار ، و این ستور پشت

نادهنده

ن = نَعَسَ : بغنود

نُعَاساً : غنودن ، غنودیدن

* * *

نَكَسَ رَأْسَهُ : فرو کرد سرش را ، نگونسار کرد سرش را ، نکوسار کرد

سرش را

نَكْساً : فرو کردن سر ، نگونسار کردن سر ، نکوسار کردن سر

ش

ف = فَرَشَ الْفِرَاشَ : بگسترد پستر را ، بگسترانید پستر را

فَرَشًا : گسترانیدن پستر

وَهُوَ الْفَرَشُ ، الْفِرَاشُ ، الْمَفْرَشُ ، الْمَفْرَشُ : واین پستر ، واین گستردنی

ج : الْمَفَارِشُ

ن = نَفَشَ الصُّوفَ : پاره پاره کرد پشم را ، بزد پشم را

نَفَشًا : زدن پشم

وَنَفَشَتِ الْغَنَمُ : چرا کردند گوسپندان بی شبان ، بی چوپان چریدند
گوسپندان ، شب بچرا رفتند گوسپندان ، بچراگاه
شدند بشب گوسپندان بی شبان

نَفَشًا ، نِفَاشًا ، نُفُوشًا : چرا کردن گوسپندان بی شبان ، چرا کردن
گوسپندان بی شبان درشب

* * *

نَقَشَ الشَّيْءَ : نگار کرد چیز را

وَنَقَشَ الشَّوْكَةَ مِنْ رِجْلِهِ بِالْمِنْقَاشِ : بیرون کرد خار از پایش
بخارکش ، بیرون کرد
خار از پایش بخارچین

نَقَشًا : نگار کردن ، بیرون کردن خار از پا بخارکش ، بیرون کردن خار
از پا بخارچین

ص

خ = خَرَصَ : دروغ گفت

خَرَصًا : دروغ گفتن

وَهُمُ الْخَرَّاصُونَ : وایشان دروغ گوینان

وخرَصَ النَّخْلَ : اندازه کرد درخت خرما را،

« حَرَزَ مَا عَلَيْهِ مِنَ الرُّطْبِ »

خَرَصًا ، خَرَصًا : اندازه کردن

* * *

خَلَصَ لَهُ الشَّيْءُ : صافی شد او را چیز

وَهِيَ الْخُلَاصَةُ : واین صافی ، واین صافی ترین چیز

وَهُمُ خَالِصَتِي : وایشان دوستان من اند ، وایشان دوستان خالص

من اند

وَخَلَصَ إِلَيْهِ كَذَا : رسید بوی فلان چیز

خُلُوصًا : صافی شدن

* * *

خَمَصَ بَطْنَهُ : باریک شد شکم او، باریک شد شکمش از گرسنگی

، باریک شد میان او

يَخْمَصُ : باریک می شود ، نزار می شود ، باریک می شود شکم یا میان

خَمَصًا ، مَخْمَصَةً : باریک شدن شکم یا میان
وَهُوَ خَمَصَانٌ : باریک شکم مرد، و این مرد باریک شکم از گرسنگی،
مرد باریک میان

وَهِيَ خَمَصَانَةٌ : باریک شکم زن، و این زن باریک شکم از گرسنگی،
زن باریک میان

وَخَمِصٌ ، يَخْمِصُ ، وَخَمِصٌ ، يَخْمِصُ : « مَثَلٌ : خَمِصٌ »

خَمَصًا ، خُمُوصَةً : باریک شکم یا باریک میان شدن
وَهُوَ خَمَصَانٌ ، وَخَمِصُ الْبَطْنِ : و این باریک میان مرد
وَهِيَ خَمَصَانَةٌ ، وَخَمِصَةُ الْبَطْنِ : و این باریک میان زن

وَهُمْ ، وَهْنٌ ج : خِمَاص
و ایشان مردان و زنان باریک شکم ، و ایشان
مردان و زنان باریک میان

و = رَقَصَ : پای کوفت

رَقَصًا ، رَقَصَانًا : پای کوفتن

ن = نَقَصَهُ : کم کردش ، کم کرد او را

نَقَصًا : کم کردن

وَنَقَصَ بِنَفْسِهِ : خود کم شد

نُقْصَانًا ، مَنْقُصَةً : خود کم شدن ، کم شدن

ض

ح = حَمَضَ ، وَحَمَضَ : ترش شد
حَمَضًا ، حُمُوضًا ، حُمُوضَةً : ترش شدن



و = رَكَضَ الدَّابَّةَ بِرِجْلَيْهِ : بزد ستور را بدو پای خود ، بزد ستور را بدو پایش ، بزد اسب را بدو پایش

وَرَكَضَ الْبَعِيرُ بِرِجْلَيْهِ : پای زد اشتر بر زمین ، بزد اشتر را بهایش ، بزد اشتر بهای خود

رَكَضًا : ستور را با دو پای زدن ، اسب را با دو پای زدن ، اشتر را با پا زدن



خ = غَمَضَ الْكَلَامُ : پوشیده شد سخن ، تاریک شد سخن

وَوَغَمَضَ : « مِثْلُ : غَمَضَ »

غُمُوضًا : پوشیده شدن سخن ، تاریک شدن سخن



ن = نَفَضَ الشَّوْبَ : بیفشاند جامه را

وَنَفَضَ الشَّجَرَةَ : بیفشاند درخت را

وَهُوَ الْإِنْفَاضُ : واین افشاندن ، میوه افشاندن

وَنَفَضْتُهُ الْحُمَّى : بلرزانیدش تب ، لرزاند اندامش را تب ، بلرزید
تنش از تب

نَفَضًا : لرزانیدن تن به تب ، لرزیدن تن از تب

* * *

نَقَضَ الْعَهْدَ ، وَ الْبِنَاءَ : بشکست پیمان را و فروکرد بنا را

نَقْضًا : بشکستن پیمان و فروکردن بنا

ط

ب = بَسَطَهُ : بگسترده او را ، بگسترانیدش ، بگستردهش

بَسَطًا : گستردن ، گسترانیدن

وَهِيَ الْبَسْطَةُ : واین زیادتی

وَهِيَ الْبَسِيطَةُ : جای گستردهی ، زمین راست



می = سَعَطَهُ : فرو چکانید دارو را بینی او ، دارو ریخت در بینی او ،

فرو چکانید دارو را در بینی او

يَسْعُطُهُ ، يَسْعُطُهُ : فرو می چکانید دارو در بینی او ، فرو می چکاند

دارو را در بینی او

سَعَطًا : دارو چکانیدن در بینی ، فرو چکانیدن دارو در بینی

وَهُوَ الْمُسْعَطُ : دارودان ، واین دارودان

* * *

سَقَطَ : بيفتاد ، افتاد

سُقُوطًا : افتادن

وَهُوَ مَسْقُطُ الرَّأْسِ : واین جای زادن

وَرَجُلٌ سَاقِطٌ : مردی فرومایه ، مرد فرومایه از چشم

☆

ف = فَرَطَ إِلَى الْحَوْضِ : پیش رفت سوی استخر

وَهُوَ الْفَرَطُ : واین پیش شونده ، پیش رونده ، پیش دویده

وَفَرَطَ عَلَيْنَا : ناگاه آمد برما

فَرَطًا : ناگاه آمدن ، پیش رفتن ، پیش دویدن

☆

ل - لَقَطَ الشَّيْءَ : برچید چیزی را

لَقَطًا ، لِقَاطًا : برچیدن چیز

وَهِيَ اللَّقْطَةُ (وَاللُّقْطَةُ ، وَاللُّقْطُ) : چیز برچیده ، واین چیز

برچیده ، واین چیز برداشته

ج : اللَّقْطُ

☆

۴ = مَرَطَ شَعْرَهُ : بریزانید مویش را ، ریخت مویش را ، برچید مویش را

يَمْرُطُ : می ریزاند مویش را ، می چیند مویش را

مَرَطًا : ریزانیدن موی ، چیندن موی

وَمَرَطَ بِنَفْسِهِ : خود موی ریزیده شد مرد ، خود ریخته شد مویش

يَمْرُطُ : ریخته می شود موی

مَرَطًا : ریخته شدن موی

وَهُوَ أَمْرَطُ : موی ریزیده مرد ، موی ریخته شده

* * *

مَشَطَ الشَّعْرَ : شانه کرد موی را

مَشَطًا : شانه کردن

☆

ن = نَقَطَ الْمُضْحَفَ : نقطه زد کراسه را

نَقْطًا : نقطه زدن کراسه

وَهِيَ النُّقْطَةُ : و این نقطه

ج : النُّقْطُ

ع

ط = طَلَعَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب

طُلُوعًا ، مَطْلَعًا ، مَطْلَعًا : برآمدن آفتاب

وَهُوَ الْمَطْلَعُ ، الْمَطْلَعُ : واین جای برآمدن آفتاب

ج : الْمَطَالِغُ

وَطَلَعَ عَلَى الْقَوْمِ : دیده‌ور شد بر مردمان ، دیده‌رو شد بر مردمان ،

بیامد بر مردمان ، برآمد بر مردمان

طُلُوعًا : دیده‌ور شدن بر مردمان ، دیده‌رو شدن بر مردمان ، بیامدن

بر مردمان



ف = فَقَعَ اللَّوْنُ : روشن شد رنگ ، بگردید رنگ ، برگشت رنگ ،

نیک شد رنگ ، صافی شد رنگ

يَفْقَعُ ، يَفْقَعُ : روشن میشود رنگ ، می‌گردد رنگ ، نیک میشود

رنگ ، صافی میشود رنگ

فَقَعًا ، فَقُوعًا : روشن شدن رنگ ، گردیدن رنگ ، نیک شدن رنگ ،

صافی شدن رنگ

غ

ب = بَزَعَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید ، بدمید آفتاب

، « ای : طَلَعَتْ »

بَزُوعًا : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید ، دمیدن آفتاب

بَلَغَهُ : رسید بوی ، رسید باو ، برسدش

وَبَلَغَ إِلَيْهِ : *

بَلَغَا ، بُلُوغًا : رسیدن

وَشَيْءٌ بَالِغٌ : چیز رسیده

ص = سَبَغَ الثَّوْبُ : تمام شد جامه

يَسْبُغُ ، يَسْبِغُ : تمام میشود جامه

سُبُوغًا : تمام شدن جامه

وَسُبُوغُ النِّعْمَةِ : « ای : اَتِسَاعُهَا » ، گشایش روزی

ص = صَبَغَ الثَّوْبَ : رنگ کرد جامه را

يَصْبِغُ ، يَصْبِغُ : رنگ میکند جامه را

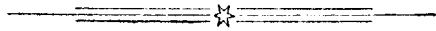
صَبَاغًا ، صِبَاغَةً : رنگ کردن جامه

وَهُوَ الصَّبِغُ : واین رنگ ، رنگ

وَصِبْغَةُ اللَّهِ : دین خدای ، کیش خدای ، آیین خدای

ف = فَرَغَ مِنَ الشُّغْلِ : فارغ شد از کار ، بانجام رسانید کار را

يَفْرُغُ ، يَفْرَغُ : بانجام می‌رساند کار را ، فارغ می‌شود از کار
وَفْرِغَ ، يَفْرُغُ : « مِثْلَ : فَرَّغَ ، يَفْرُغُ »
فَرَاغًا ، فُرُوغًا ، فَرَاغَةً : فارغ شدن ، انجامش



۴ = مَضَغَ الْعَلَكَ : بخایید علک را ، بخایید کندر را
يَمْضَغُ ، يَمْضَغُ : می‌خاید علک را ، می‌خاید کندر را
مَضَغًا : خاییدن علک یا کندر

ف

ج = جَرَفَ الطِّينَ وَالتَّلَجَ بِالْمِجْرَفِ^۱ : بچیدگل را و ببرف را به
مجرف ، (مجل و برف را در
زنیل برداشت)

۱ - جَرَفَ الطِّينَ وَالتَّلَجَ بِالْمِجْرَفِ : این جمله در نسخه^۲ ۲ - مج
بخاء معجمة یعنی : (خَرَفَ ... بِالْمِخْرَفِ) و در صدر فصل خاء آمده
است و از سایر نسخه‌ها محذوف است . و چون (خَرَفَ الطِّينَ) در زبان
عربی نیامده و (المِخْرَفِ) نیز معنی دیگری دارد و درست آن (جَرَفَ)
و (المِجْرَفِ) میباشد لذا قیاساً اصلاح شده و فصل (ج) افزوده شد :
وَالْمِجْرَفِ ، الْمِجْرَفَةُ : مَجْرَفَ بِهِ ، (بهاری : بیل - پارو)
مِنْ : جَرَفْتُ الشَّيْءَ ، أَجْرُفُهُ ، اِی : أَذْهَبْتُ كُلَّهُ أَوْجَلَهُ .
(مانده در برگک پسین)

خ = خَرَفَ الثَّمَارَ : بهجید میوها را ، بهجید میوها را از درخت ، بهجید میوه را ، باز کرد میوه را از درخت

خَرَفًا ، خَرِافًا : چیدن میوه ، باز کردن میوه از درخت

الْمِخْرَف : سبد که در آن میوه نوباوه چیده شده نهند^۱

۱- الْمِخْرَف: زَنْبِيلٌ صَغِيرٌ يُخْتَرَفُ بِهِ أَطْيَابُ الرُّطَبِ، سبد نوباوه
والجمع: الْمَخَارِف

وَفِي الْحَدِيثِ: « إِنَّهُ أَخَذَ مِخْرَفًا فَاتَى عِذْقًا »
خَرَفَ ، يَخْرُفُ ، خَرَفًا ، خِرَافًا ، خَرِافًا ، مِخْرَافًا الثَّمَرُ :
اجتناءه : به چیدن میوه درخت بارور را ، وَ الثَّمَرُ : مَخْرُوفٌ وَ خَرِيفٌ :
الْخِرَاف ، الْخَرِاف : زَمَنُ اجْتِنَاءِ الثَّمَرِ ، گاه میوه چیدن ،
الْخُرْفَةُ : مَا يُجْتَنَى مِنَ الْفَوَاحِ ، میوه چیده شده .
الْخُرَافَةُ : مَا يُجْتَنَى مِنَ الثَّمَرِ ، بارو بر فرا آورده .
الْخُرُوفَةُ : الثَّخْلَةُ يُخْرَفُ ثَمَرُهَا ، خرمابن بارور ج : الْخَرَائِفُ
الْخَرِيف : الرُّطَبُ الْمَجْنِي ، خرمای تازه چیده .
الْمَخَارِف : نَگهبان خرمابنان . ج : خُرَاف :

(مانده از برگ پیش)

وَجَرَفَتُ الطَّيْنُ : كَسَحَتْهُ وَمِنْهُ سُمِّيَ الْمِجْرَفَةُ .
وَالْمِخْرَفُ ، الْمِخْرَاف : (بحاءٍ مُهْمَلَةٍ) الْمِيلُ الَّذِي يُقَاسُ
بِهِ الْجُرْحُ ، او الْمِسْبَارُ : الْمِيلُ الَّذِي يُسَبَّرُ بِهِ الْجِرَاحَاتُ وَالْجَمْعُ :
الْمَحَارِفُ ، الْمَحَارِيفُ .

خَلَفَهُ : نیابت کرد او را ، خلیفتی کردش

خَلَافَةً : نیابت کردن ، خلیفتی کردن

وَهُوَ خَلَفٌ صَدَقٍ : واین پس مانده نیک

وَهُوَ خَلَفٌ سَوْءٍ : واین پس مانده بد

ج : الْأَخْلَافُ

وَهُوَ الْخَلِيفُ : واین خلیفه ، نایب

ج : الْخُلَفَاءُ

وَهُوَ الْخَلِيفَةُ : واین خلیفه ، واین نایب

ج : الْخَلَائِفُ

وَخَلَفَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : شب پس روز آمد ، شب آمد در پس روز

خَلَفًا ، خَلْفَةً : شب پس روز آمدن ، از پس چیزی آمدن

وَخَلَفَ فَمُ الصَّائِمُ : بوی سمرقت دهن روزه دار ، بوی کرد دهن

روزه دار

خُلُوفًا : بوی سمرقتن دهن روزه دار

و = رَأْفَ : مهربان شد ، مهربانی کرد ، رحمت کرد

يَرُؤُفٌ : مهربان میشود ، مهربانی میکند ، رحمت میکند

وَرَأْفَ ، يَرَأْفُ ، رَوْفٌ ، يَرُوفُ : « مثل : رَأْفٌ ،
يَرُوفُ »

رَأْفَةً ، رَأْفَةً : مهربان شدن ، رحمت کردن ، مهربانی کردن
وَهُوَ رَوْوْفٌ : واین مهربان ، واین رحمت کننده
وَهُوَ رَوْوْفٌ : *

* * *

رَجَفَ : بجنید ، بلرزید^۱
رَجَفًا ، رَجَفَانًا : جنیدن ، لرزیدن
وَهِيَ الرَّجْفَةُ : واین زمین لرزه ، واین جنبش

* * *

رَعَفَ أَنْفَهُ : خون دوانید بینی او ، خون آمد از بینی او
يَرْعَفُ ، يَرْعَفُ : خون می دوانید بینی او ، خون می آید از بینی او
رَعْفًا : خون از بینی آمدن ، خون دوانیدن بینی
وَرَعْفٌ ، رَعَاةٌ : « مثل : رَعَفٌ ، رَعْفًا »
وَهُوَ الرُّعَافُ : واین خون بینی



۱- رَجَفَ الشَّيْءُ : اضْطَرَبَ شَيْئاً ، وَالرَّجْفَةُ الزَّلْزَلَةُ وَالرَّاجِفَةُ
الزَّلْزَلَةُ .

س = سَلَفَ : بگذشت

سَلَفًا ، سَلُوفًا : گذشتن

وَهُمُ السَّلَفُ : وایشان پیشینان، گذشتگان

وَهُمُ ، ج : الْأَسْلَافُ

ح = عَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ : مهتری کرد بر مردمان ، مهترشد بر مردمان ،

سرشد مردمان را

وَعَرُفَ : مهترگردید ، مهترشد ، سرشد

عَرَافَةً : مهترگردیدن ، سرشدن ، مهتر مردمان گردیدن

وَهُوَ عَرِيفٌ : واین مهترمردمان ، واین مهتر ، واین سر ، واین سرور

ق = قَطَفَ الْبِرْدُونَ : خردگام شد اسب ، خردگام رفت اسب ترکی ،

خردگام زد اسب ترکی

قَطَافًا : خردگام شدن اسب ، خردگام رفتن اسب ترکی

ن = نَصَفَ الْعُمُرُ : به نیمه رسید زندگانی ، به نیمه رسید عمر ، به نیمه

عمر رسید ، به نیمه رسانید عمر را

وَنَصَفَ الْأَزَارُ سَاقَهُ : به نیمه ساق او رسید ازار

نَصَفًا : به نیمه رسیدن زندگانی ، به نیمه رسانیدن عمر

ق

ب = بَثَقَ الْبَثْقَ : بگشاد بند آب را ، بگشاد بند را ، بگشاد بند گشاده را
بَثَقًا : گشادن بند آب

* * *

بَرَقَتْ السَّمَاءُ : درخش آورد آسمان ، درخش کرد آسمان
بَرَقًا ، بُرُوقًا : درخش آوردن آسمان ، درخش کردن آسمان
وَهِيَ الْبَارِقَةُ : واین ابر بادرخش ، میغ بادرخش

ج : الْبَوَارِقُ

وَبَرَقَ لَهُ الرَّجُلُ : تهدید کرد او را مرد ، بترسانید او را مرد
بَرَقًا : تهدید کردن ، ترسانیدن

وَبَرَقَ الشَّيْءُ : بتافت چیز ، بدرخشید چیز

بَرِيقًا : تافتن ، درخشیدن

وَبَرَقَ الْبَرَقُ : بدرخشید درخش ، « لَمَعَ »

بَرَقَانًا : درخشیدن درخش

وَبَرَقَ الْبَصَرُ : خیره شد چشم ، خیره شد دیده

يَبْرُقُ : خیره میشود چشم ، خیره میشود دیده

وَبَرَقَ ، يَبْرُقُ ، بَرَقًا ، بَرَقًا : « مثل : بَرَقَ الْبَرَقُ
بَرَقَانًا »

* * *

بَزَقَ الْبُزَاقَ : خيو انداخت ، بینداخت خیو را ، بینداخت خیوی
بَزَقًا : خیو انداختن

* * *

بَسَقَ النَّخْلُ : دراز شد خرما بن ، بلند شد درخت خرما
بُسُوقًا : دراز شدن خرما بن ، بلند شدن درخت خرما

* * *

بَصَقَ الْبُصَاقَ : بینداخت خیو را
بَصَقًا : خیو انداختن

═══════════ ☆ ═══════════

خ = خَرَقَ الْقَصَّارُ الثَّوبَ^۱ : بدرید گازر جامه را ، بشکافت گازر
جامه را^۲

خَرَقًا : دریدن جامه ، شکافتن جامه

* * *

۱ - الْقَصَّارُ : مُعَرَّبٌ : گازر :

۲ - در نسخه ۲ - معج این فصل را بحاء مهمله ذکر کرده گوید : خَرَقَ الْقَصَّارُ
الثَّوبَ : بسوخت گازر جامه را ؟

خَفَقَ النَّجْمُ : فروشد ستاره ، پنهان شد ستاره ، نهان شد ستاره

خَفُوقًا : فروشدن ستاره ، پنهان شدن ستاره ، نهان شدن ستاره

* * *

خَلَقَ الْأَدِيمَ : اندازه کرد ادیم را ، بیندازید ادیم را ، اندازه گرفت

ادیم را ، اندازه کرد چرم را

وَخَلَقَ الْأَفْكَ : بیافت دروغ را ، بساخت دروغ را ، دروغ ساخت ،

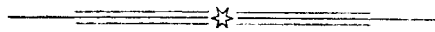
بیافرید دروغ را

خَلَقًا : دروغ بافتن ، دروغ ساختن ، آفریدن دروغ ، آفریدن ، ساختن

* * *

خَنَقَهُ : خپه کردش

خَنَقًا ، خَنِقًا : خپه کردن



ر = رَزَقَهُ : روزی دادش ، روزی داد اورا ، روزیش داد

رَزَقًا ، رَزَقًا : روزی دادن

وَهُوَ الرِّزْقُ : و این روزی ، روزی

ج : الْأَرْزَاقُ

* * *

رَفَقَ بِالْأَمْرِ : چرب دستی کرد بر کار ، چرب دستی کرد بکار ، با آرامش

در آمد در کار

وَرَفُقٌ ، يَرْفُقُ : « مثل : رَفَقَ بِالْأَمْرِ »

رَفَقًا : چرب دستی کردن ، آرامش کردن درکار
وَهُوَ رَفِيقٌ : واین چرب دست ، واو چرب دست

* * *

رَمَقَهُ : نگریست او را ، بنگریست او را ، نگریست بوی ، بنگریستش
، « نَظَرَ إِلَيْهِ »

رَمَقًا : نگریستن ، بنگریستن ، نگرستن ، بنگرستن

=====

ز = زَرَقَهُ بِالْمِزْرَاقِ : بزدهش بزوپین ، بزد او را بزوپین ، بخت او را
بزوپین ، بزوپین زدش

زَرَقًا : بازوپین زدن ، خستن بزوپین ، بزوپین زدن

=====

س = سَحَقَ ، وَسَحَقَ : دور شد

يَسْحُقُ : دور می شود

وَسَحَقُ ، يَسْحَقُ : « مثل : سَحَقَ ، يَسْحَقُ »

سُحَقًا : دور شدن ، دوری

وَهُوَ سَحِيقٌ : واو دور ، واین دور ، دور شده

* * *

سَمَقَ : دراز شد ، بلند و دراز شد ، « عَلَا وَطَالَ »

سُمُوقًا : دراز شدن ، بلند و دراز شدن

ش = شَرَقَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید

شُرُوقًا ، شَرَقًا ، شَرُوقًا : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید

وَشَرَقَ أُذُنَ الشَّاةِ : بشکافت گوش گوسپند را

شَرَقًا : شکافتن گوش گوسپند

* * *

شَلَقَ الْمَرْأَةَ : به بستر زن درآمد ، بازن درآمیخت

شَلَقًا : به بستر زن درآمدن ، بازن درآمیختن

ص = صَدَقَ الْخَبَرُ : راست گفت او را خبر را

صِدْقًا : راست گفتن

وَهُوَ الصَّدِيقُ : و او راست گوی ، همیشه راست گوی ، نیک

راست گوی

ط = طَرَقَهُ لَيْلًا : شب آمد بوی ، بشب آمد بوی ، بشب درآمد بروی

طُرُوقًا : شب آمدن ، بشب آمدن ، بشب درآمدن

وَطَرَقَ الْحَدِيدَ بِالْمِطْرَقَةِ : بکوفت آهن را بخایسک ، بزد
بخایسک آهن را

وَطَرَقَ الْفَرَسُ : گشنی کرد اسب

وَطَرَقَ الْحَصَى : فال کرد بسنگ ریزه

طَرَقًا : بخایسک کوفتن بر آهن ، گشن کردن اسب ، فال کردن
بسنگ ریزه

* * *

طَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ : زن هشته شد ، رها شد زن

وَطَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ :

تَطَلَّقُ : زن هشته میشود ، زن رها میشود

طَلَّاقًا : زن هشته شدن ، رها شدن زن

وَهِيَ طَالِقٌ : واین زن رها شده ، واین زن هشته

ع = عَمَقَ ، (وَ عَمُقَ) الْمَكَانُ : ژرف شد جای ، دور فرو شد جای

يَعْمُقُ : ژرف میشود جای ، دور فرو میشود

عُمُقًا ، عَمَاقَةً : ژرف ، شیب

وَهُوَ عَمِيقٌ : واین ژرف ، واین جای ژرف

غ = غَبَقَ الْغُبُوقَ : باده شام داد اورا ، شبانگاه باده دادش ، می شبانگاه داد اورا

غَبَقًا : باده شبانگاه نوشیدن
الْغُبُوقَ : می شبانگاه ، « الْغُبُوقَ : شَرِبُ الْعَشِيِّ »

ف = فَارَقَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ : جدائی افکند میان دو چیز
فَرَقًا ، فُرْقَانًا : جدائی افکندن میان چیزها

م = مَرَقَ السَّهْمُ مِنَ الرَّمِيَةِ : بیرون شد تیر از نشانه ، بگذشت تیر از نشاند ، تیراز نشانه گذر کرد

وَمَرَقَ الرَّجُلُ مِنَ الطَّاعَةِ : بیرون آمد مرد از فرمانبرداری ، بیرون شد مرد از فرمانبرداری

مَرَقًا ، مُرُوقًا : بیرون شدن تیر از نشانه ، بگذشتن تیراز نشانه ، بیرون شدن از فرمانبرداری

وَهُمُ الْمَارِقَةُ : وایشان بیرون شده گان از فرمانبرداری ، وایشان گروه خارجیان

۱ - وَفَرَّقَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ وَفَرَّقَ بَيْنَ الْأَشْيَاءِ ، وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى : وَادْفَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ .

ن = نَسَقَ اللَّالِي : برشته کرد مروارید را ، برشته کشید مرواریدها را ،
درهم کشید مرواریدها را ، مروارید برشته کرد

وَهُوَ النَّسَقُ : و این رشته مروارید ، و این مرواریدهای برشته کشیده

* * *

نَفَقَتِ الدَّابَّةُ : بمرد ستور

نَفُوقًا : مردن ستور

نَفَقَ الْمَتَاعُ : روان شد کاله ، روان شد آخریان ۱ ، خریدار یافت کاله

نَفَاقًا : روان شدن کاله ، خریدار یافتن کاله

ل

ب = بَرَكَ الْبَعِيرُ : بخفت اشتر

بُرُوكًا : خفتن اشتر

۱ - آخَرِيَان : کالای گزیده ، رخت به گزین . استاد عسجدی گوید :

آخَرِيَان خِرَد سفته فرستم بدوست هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست

و آخَرِيَان : بزیر نخست وزن « پرنیان » نیز آمده ، کمال گوید :

چون میدهی مرا تو عطا های به گزین جز به گزین چه آرمت از آخَرِيَان شِکَر

وریشه این واژه در اوستا « اُغَرَه » : خوب ، به ، گزیده ، برجسته .

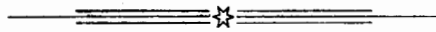
وسپس در پارسی : آيَغَر : نیرومند ، فربه ، بزرگ ، گشَن .

و آخَرِيَان ، آخَرِيَان : گزین ، گزیده ، کالای گزیده .

ت = تَرَكَهُ : رها کردش ، رها کرد او را ، بهشتش ، بهشت او را

تَرَكَأ ، مَتَرَكَأ : رها کردن ، هشتن

وَهُوَ الْمَتَرَكَ : واین هشته شده



د = دَلَكَ الْخُفَّ عَلَى الْأَرْضِ : بمالید موزه را بر زمین

وَدَلَكَ فِي الْحَمَامِ بِالْذُّلُوكِ : بمالید در گرمابه بسنگ پای ، بمالید

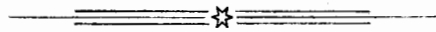
خویشتن را در گرمابه بدارو ، بمالید

تن خود را در گرمابه به چیزی مالیدنی

دَلَكَا : مالیدن

وَدَلَكَ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، بگشت آفتاب

دُلُوكَا : فروشدن آفتاب ، برگشتن آفتاب



س = سَلَكَ الطَّرِيقَ : بسپرد راه را ، بسپارد راه را ، سپرد راه را ، پوید

راه را

سُلُوكَا : راه سپردن ، پویدن

وَسَلَكَ الْخَيْطَ فِي الْأَبْرَةِ : درکشید رشته را در سوزن ، درآورد

رشته را در سوزن ، اندرکشید رشته

را در سوزن

سَلَكَا : درکشیدن رشته در سوزن ، درآوردن رشته در سوزن

وَهُوَ السِّلْكُ : رشته سوزن ، رشته ، واین رشته

سَمَكَ : بلند شد

سَمَكًا ، سُمُوكًا : بلند شدن

ع = عَرَكَ أُذُنَهُ : بمالید گوشش را ، بمالید گوش او
عَرَكَ : مالیدن گوش

* * *

عَلَكَ الْفَرَسُ اللَّجَامَ : بخاید اسب لگام را
عَلَكًا : خاییدن اسب لگام را

ف = فَركَ السُّبُلَ : بمالید خوشه گندم را
وَفَرَكَ الْمَنِيَّ مِنَ الثَّوْبِ : بمالید آب مردم را از جامه
فَرَكَ : مالیدن

۱ - عَرَكَ : (از باب نصر) ، مالید و سود او را تا اینکه ناپدید کرد او را و آهنگ
کرد براو به بدی .

عَرَكَ الْبَعِيرُ : برید و ریش کرد اشتر پهلوی خود را با رنج تا اینکه رسید
بگوشت . و این اشتر (عَارِك) ، و (عَرَكَ) وزن سفرجل .
عَرَكَ الدَّهْرُ فُلَانًا : آزموده کرد روزگار فلانرا - قاموس - صحاح
عَرَكَتِ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ عِرَاكًا ، وَالْمُعَارِكَةُ الْقِتَالُ وَالْمَعْرَكَةُ ،
الْمَعْرَكَةُ ، الْمَعْرَكَةُ ، وَالْمُعْتَرَكُ : مَوْضِعُ الْحَرْبِ . نبردگاه

ن = نَسَكَ لِلَّهِ : قربان کرد برای خدای ، قربان کرد از بهر خدای ، قربان آورد خدای را

نُسْكَاً : قربانی کردن برای خدای
وَهِيَ النَّسِيكَةُ : واین قربانی

ل

أ = أَكَلَ : بخورد

أَكَلًا : خوردن

وَهِيَ الْأَكْلَةُ : واین خورش ، واین لقمه

* * *

أَمَلَ مِنْهُ كَذًا : امید داشت از وی فلان چیز

أَمَلًا : امید داشتن ، امیدوار بودن

وَهُوَ الْأَمَلُ : واین امید

ج : الْآمالُ



ب = بَذَلَ لَهُ الْمَالَ : بداد بوی خواسته را ، بخشید باو خواسته را

بَذْلًا : خواسته دادن ، خواسته بخشیدن

* * *

بَزَلَ الْجَمَلَ : نه ساله شد اشتر

بُزُولًا : نه ساله شدن اشتر

وَجَمَلَ بَازِلٌ : اشتر نه ساله نر

وَنَاقَةٌ بَازِلٌ : اشتر نه ساله ماده ، اشتر ماده به نه سال درآمده

* * *

بَطَلَ الشَّيْءُ : باطل شد چیز

بُطُولًا ، بَطْلَانًا : باطل شدن

* * *

بَقَلَ وَجْهُ الْغُلَامِ : موی برآورد روی برنا ، روئیده شد ریش برنا ،

در روی نوجوان موی برست

بِقُولًا : رستن ، رستن موی ، روئیدن موی

=====

ح = حَصَلَ عَلَيْهِ : فروماند براو ، باقی ماند بروی

حُصُولًا : فروماندن براو

وَهُوَ الْحَاصِلُ : باقی مانده ، مانده

والمحصول : *

=====

خ = خَذَلَهُ : رها کردش ، براند او را ، بگذاشت او را ، یاری ندادش

خِذْلَانًا : رها کردن ، راندن ، یاری ندادن

د = دَخَلَ الدَّارَ وَفِي الدَّارِ : درآمد بسرایی ، بسرایی اندر شد ، درخانه درآمد

وَدَخَلَ عَلَى فُلَانٍ وَإِلَى فُلَانٍ : درآمد بر فلان ، درآمد بر فلانکس
دُخُولًا ، مَدْخَلًا : درآمدن

وَهِيَ الدِّخْلَةُ وَالدَّخِيلُ : اندرون کار

ج : الدُّخْلَاءُ

وَدَاخِلٌ ، وَدَخِيلُ الدَّارِ : اندرون خانه ، اندرون سرایی
وَالدَّخِيلُ : دوست پنهان

ذ = ذَبَلَ الْبَقْلُ : پژمرده شد تره

ذُبُولًا : پژمرده شدن تره

ز = رَفَلَ فِي ثَوْبِهِ : خرامان رفت در جامه‌هاش ، خرامید در جامه خویش ،
بخرامید در جامه وی ، با خرامان رفت در جامه خویش

رَفَلًا ، رُفُولًا : خرامان رفتن در جامه‌ها ، خرامیدن

رَكَالَ الدَّابَّةِ بِأَحَدَى رِجْلَيْهِ : بزد ستور را بیکی از دو پا ، بزد
اسب را بیکی از دو پایش ، بزد ستور
را بیکی از دو پایش

رَكَالًا : زدن ستور بیکی از دو پای



س = سَفَلَ : بزیر فروشد ، بزیر شد
سَفَالًا ، سَفُولًا : بزیر فروشدن ، زیر شدن
وَسَفَلَ : فرومایه شد
سَفَالَةً ، سَفَالِيَةً : فرومایه شدن ، فرومایگی
وَهُوَ سَفِيلٌ وَسَفِلٌ (وَسَفِلٌ) : واو فرومایه ، واین فرومایه
وَهُمْ ، ج : سَفِلَةٌ ، سَفِلَةٌ
و ایشان فرومایگان



ش = شَكَلَ الْفَرَسَ : شکال نهاد اسب را ، شکیل نهاد اسب را
وَشَكَلَ الْكِتَابَ : اعراب نهاد نامه را ، نقطه زد نامه را ، اعراب
زد نامه را

شَكَلًا : اعراب نهادن ، نقطه زدن

وَهُوَ الشَّكْلُ : واین اعراب ، واین نقطه

الشَّكْلُ : « الْمِثْل » مانند ، همتا ، همانند
 الشَّكْلُ : « الدَّلَال » غنج ، کرشمه
 ج : الشُّكُول

* * *

شَمَلَهُمُ الْخَيْرُ : نیکی رسید بگروهی مردمان ، نیکی رسید بگروه
 مردم ، فروگرفت همه را نیکی ، نیکی رسید بهمه
 ایشان

يَشْمُلُ : همه را فرا میگیرد ، بهمه می‌رسد ، بگروه میرسد
 وَشَمِلَ ، يَشْمُلُ : « مِثْل : شَمِلَ ، يَشْمُلُ »
 شَمُولًا ، شَمَلًا : همه را فرا گرفتن ، بهمه رسیدن ، بگروه رسیدن



ص = صَقَلَ الْمِرْآةَ : بزود آینه را ، روشن کرد آینه را
 صَقْلًا ، صَقَالًا : زدودن آینه ، روشن کردن آینه



غ = غَفَلَ عَنِ الشَّيْءِ : غافل شد از چیز
 غُفُولًا ، غَفْلَةً : غافل شدن



ف = فَضَّلَهُ : افزون شد برو ، افزون شد بروی ، افزون آمد بروی

وَفَضَلَ عَلَيْهِ :

فَضْلًا ، فَضُولًا : افزون شدن ، فزونی یافتن ، افزایش

وَهِيَ الْفَضِيلَةُ : و این افزونی ، افزونی ، افزایش ، فزونی

ج : الْفَضَائِلُ

ق = قَبِلَتِ الْقَابِلَةُ الْوَلَدَ ۱ : برداشت مامیان فرزند را ، گرفت مام ناف

بچه را ، برداشت مام ناف فرزند را ، پیش

داری کرد مامیان و گرفت بچه را ۲

تَقَبَّلُ : بر میدارد مامیان فرزند را

وَقَبِلَتْ ، تَقَبَّلُ ، وَقَبِلَتْ ، تَقَبَّلُ : « مثل : قَبِلَتْ ، تَقَبَّلُ »

۱ - قَبِلَتْ الْقَابِلَةُ الْوَلَدَ : (از باب : عَلِمَ ، يَعْلَمُ) گرفت مام ناف

بچه را .

وَقَبِلَتْ ، تَقَبَّلُ ، قَبُولًا ، قَبُولًا ، قَبَالَةَ الْمَرْأَةِ : کانت قابِلَةً

وَقَبِلَتْ ، الْقَابِلَةُ الْوَلَدَ : تَلَقَّتْهُ عِنْدَ الْوِلَادَةِ .

الْقَبِيلُ : لُطْفُ الْقَابِلَةِ بِاخْرَاجِ الْوَلَدِ .

الْقَبِيلُ ، الْقَبِيلُ ، الْقَابِلَةُ : زَنِ مَامِ نَافِ .

وَلِيَ قَبِيلُهُ : اَزْ مَنْ حَقِّيْ بَرَاوِ اسْتِ .

وَمَالِيْ بِهِ قَبِيلٌ : نِيسْتِ مَرَا در برابر او توان .

قَبِيلٌ : پابندان ، شناسنده ، پاکار ، ضامن .

۲ - مَامِ نَافِ : مَانَا مَامَا نَافِ ، مَامَاچِه ، پازاج ، پیش نشین ، پیش دار ، همه

پارسی : (قَابِلَةُ) را گویند .

قَبَلًا ، قَبَالَةً : مام ناف بودن

وهی الْقِبَالَةَ : مامائی کردن ، مامائی ، مامیائی

وهی الْقَابِلَةَ : واین مام ناف ، ماما ناف ، واین ماما ، واین مامیان

* * *

قَتَلَهُ : بکشت او را ، بکشتش

قَتَلًا : کشتن

وهو قَتِيلٌ : واین کشته ، واوکشته

وَهُمْ ج : قَتَلَى

* * *

قَفَلَ عَنِ الْغَزْوِ : بازگشت ازغزا ، بازآمد از جنگ

قَفُولًا ، قَفَلًا : بازگشتن ، برگشتن ، برگردیدن

✽

ك = كَحَلَ عَيْنَهُ : سرمه کشید چشمش را ، سرمه کرد بچشمش ، سرمه کرد

چشمش را

كَحَلًا : سرمه کشیدن ، سرمه در چشم کشیدن ، سرمه بچشم کردن

* * *

كَفَلَ بِهِ : پانداانی کرد او را ، پذیرفتاری کرد او را ، پانندان شد از او

را ، پذیرفتار شد بدو ، پانندان شد بدو ، پذیرفتار شد از وی

كَفَالَةً : پانداانی کردن ، پانندان شدن ، پذیرفتار شدن

وَكَفَّلَ عَنْهُ * :

وَكَفَّلَ عَنْهُ وَلَهُ : پذیرفتار شد از او برای او

كُفُولًا ، كَفَلًا : پذیرفتار شدن ، پایبندان شدن

وَهُوَ كَفِيلٌ : پایبندان ، پذیرفتار ، و او پایبندان

وَهُمْ ج : الْكُفَلَاءُ

وَكَفَّلَ الْيَتِيمَ : بنواخت کودک بی پدر را ، تیمار داشت کودک

بی پدر را ، تیمار داشت کرد کودک پدر مرده را ،

پذیرفتار کرد کودک پدر مرده را ، بنواخت یتیم را

(كَفَّلَ الْيَتِيمَ : ضَمَّهُ إِلَيْهِ وَأَنْفَقَ عَلَيْهِ)

كَفَلًا : نواختن کودک پدر مرده ، تیمار داشتن کودک بی پدر ،

پذیرفتاری کردن کودک پدر مرده

۴ = مَثَلٌ بَيْنَ يَدَيْهِ : بر پای استاد پیش وی ، استاد پیش او ، بیستاد
پیش او

مُثُولًا : بر پای استادان پیش کسان ، استادان پیش کسان

وَمَثَلٌ بِهِ : بزاری بکشت او را ، پا و دست برید او را

مُثَلَّةٌ : بزاری کشتن ، پا و دست بریدن

* * *

مَجَلَّتْ يَدُهُ : آبله کرد دستش ، آبله کرد دست وی

تَمَجُّلُ : آبله میکند دستش

مَجَلَّأَ : آبله کردن دست

وَمَجَلَّتْ ، تَمَجَّلُ ، تَمَجَّلُ : « مثل : مَجَلَّتْ ، مَجَلَّأَ »

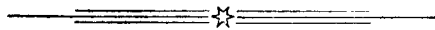
وَيَدُ مَاجِلَةٍ : دست با آبله ، ودستی آبله گرفته ، دست آبله کرده

وَمَجِلَةٌ : *

* * *

مَطَّلَهُ : دفع کردش ، دور کرد او را

مَطَّلًا : دفع کردن ، دور کردن



ن = نَخَلَ الدَّقِيقَ : بیخت آرد را ، بیخت آرد را

نَخَلًا : بیختن آرد

* * *

نَصَلَ الْخَضَابُ : بیرون شد رنگ ، رنگ برفت ، بزود رنگ ،

زدوده شد رنگ

نُصُولًا : بیرون شدن رنگ ، رفتن رنگ ، زدوده شدن رنگ

* * *

نَقَلَهُ : بگردانید از جای بجای ، از جای بجای بردش ، بگردانیدش از

جای ، بجنبانیدش از جای

نَقْلًا : از جای بجای گردانیدن ، از جای بجای بردن ، از جای بجای
جنبانیدن

ح

ح - حَجَمَهُ الْحَجَامُ : شیشه کرد اورا حجام ، حجامت کردش حجامت
کننده ، شیشه کرد اورا رگ زن

حَجَمًا : شیشه کردن رگ زن ، رگ زدن ، حجامت کردن

* * *

حَرَمَهُ الشَّيْءُ (وَحَرَمَ) : حرام شد بر وی چیز ، حرام شد چیزی
حُرْمَةً ، حُرْمًا : حرمت ، حرام شدن
وَهُوَ حَرَامٌ ، (وَحَرِمٌ ، حَرِمٌ ، حَرِمٌ) : واین حرام

* * *

حَكَمَ بَيْنَ الْقَوْمِ : حکم کرد درمیان مردمان ، داوری کرد میان مردمان
حُكْمًا ، حُكُومَةً : حکم کردن ، داوری کردن
وَهُوَ حَاكِمٌ ، (وَحَكَمٌ) : واین حکم کننده ، واین داور



خ = خَدَمَهُ : خدمت کرد اورا ، خدمت کردش

خَدَمَةً : خدمت کردن

ر = رَجَمَهُ : سنگ زد او را ، سنگسار کرد او را ، سنگ باران کرد او را

رَجَمًا : سنگ زدن ، سنگسار کردن ، سنگباران کردن

وَهُوَ الرَّجِيمُ (وَالرُّجُومُ) : او سنگسار کرده ، بسنگ زد

وَالرَّجِيمُ ، وَالرُّجُومُ : شیطان ، دیوستانه ، مهتر دیوان

وَالرُّجُومُ : سنگهای انداخته

وَرَجَمَ بِالْظَّنِّ : سخن بگمان گفت ، سخن گفت نه بر اندیشه

رَجَمًا : سخن بگمان گفتن ، سخن نه بر اندیشه گفتن

* * *

رَسَمَ لَهُ فِي كَذَا : نشان نهاد او را در فلان چیزی ، نشان داد او را در

فلان چیز

وَرَسَمَ الْبُرَّ : مهر نهاد بر گندم ، مهر کرد گندم را

وَهُوَ الرَّسْمُ : واین نشان

و ، ج : الرَّسْمُ

وَهُوَ الرَّوْسَمُ : واین مهر

* * *

وَرَشَمَهُ : « ای : رَسَمَهُ بِالرَّوْسَمِ »^۱ ، مهر کرد خرمن گندم را

۱- رَشَمَ ، يَرَشُمُ ، رَشَمًا ، بَيَدَرَ الْحِنْطَةَ : خَتَمَهُ بِالرَّوْسَمِ ،

مهر زد بر خرمن گندم .

(مانده در برگک پسین)

رَشْمًا : مهر کردن خرمن گندم

وَهُوَ الرُّوشْمُ : واین مهر ، مهر که خرمن بدان مهر کنند

ج : الرُّوَّاشِمُ ، الرُّوَّاشِيمُ

* * *

رَغَمَ (وَرَغِمَ) أَنْفُهُ : خاک آلود شد بینی او ، بخاک سوده شد
بینی او^۱

يَرَغُمُ : خاک آلوده میشود بینی ، بخاک سوده میشود بینی

وَرَغِمَ ، يَرَغُمُ : « مِثْلُ : رَغِمَ ، يَرَغُمُ »

رُغْمًا ، رَغْمًا ، مَرُغْمًا : خاک آلوده شدن بینی ، بخاک سودن بینی

۱ - رَغْمَهُ ، يَرُغِمُ ، رَغْمًا : قَهَرَهُ وَ قَسَرَهُ : بزر آورده او را ، چیره
گشت بر او ، دست یافت بر او .

(مانده در برگت پسین)

(مانده از برگت پیش)

الرَّشْمُ : خَتَمٌ بَيِّنْدَرِ الْحَنِظَةِ : مهر کردن خرمن گندم .

الرُّوشْمُ ، الرُّرَّاشُومُ : لوح مَنَقُوشٌ تَخْتَمُ بِهِ الْبَيَّادِرُ : مهر چوبین
که خرمن گندم بدان مهر کنند .

وَالرُّوَسَمُ ، الرُّرَّاسُومُ : (بسین مهملة) ایضاً .

وفی التاج : « وَالرُّوَسَمُ (والشین لغة فيه) : خَتْبَةٌ مَكْتُوبَةٌ بِالنَّقْرِ .

وفی الاساس لویح فيه كتاب منقور . و فی الصحاح فیها كتابة یختم بها الطعام او
یختم بها الاكداس . والجمع الرواسم والرواسیم » . وَرَسَمَ بَيِّنْدَرِ الْحَنِظَةِ
بِالرُّوَسَمِ : ای : رَشَمَهُ بِالرُّوَشْمِ .

وَهُوَ الرَّغَامُ : واین خاک بینی ، واین خاک نرم

* * *

رَقَمَ الْكِتَابَ : نبشت نامه را

وَرَقَمَ التَّاجِرُ الثَّوبَ : نشان کرد بازرگان جامه را

رَقَمًا : نشان کردن بازرگان جامه و کاله را

* * *

رَكِمَ الْأَشْيَاءَ : بر یکدیگر نهاده چیزها را ، برهم دیگر نهاده چیزها را ،
انباشت چیزها را بر فراز یکدیگر

(مانده از برگ پیش)

وَرَغِمَ ، يَرْغُمُ ، رَغِمًا أَنْفَهُ : ذَلَّ وَخَضَعَ عَنْ كُرْهِ .

بخاک مالیده شد بینی او ، بخاک سوده شد بینی او ، خوار و زبون گردید .

فَهُوَ رَاغِمٌ إِلَّا نَفٍ : ج : رُغِمُ إِلَّا نُوفٍ . پس او بینی بخاک آلوده ،

بینی بخاک سوده ، خوار و زبون . و يُقَالُ : [رَغِمَ اللَّهُ أَنْفَهُ] خداوند بینی

او را خاک آلوده کند ، خداوند او را خوار و زبون گرداناد .

وَالرَّغَمُ ، الرَّغِمُ ، الرَّغْمُ : الْكُرْهُ ، يُقَالُ اتَى عَلَى رَغَمٍ مِنْهُ ،

ای : علی کُرْهِ مِنْهُ .

الرَّغَامُ : التراب : خاک نرم ، ریگ نرم آمیخته بخاک ، خواری ، زبونی ،

سرافکنده گی

الرَّغَامُ : بینی ج : ارْغِمَة .

رَكَمًا : بر یکدیگر نهادن چیزها ، بر همدیگر نهادن چیزها ، بر فراز یکدیگر
انباشتن چیزها

وَهُوَ الرُّكَامُ : واین چیزهای بر یکدیگر نهاده ، واین چیزهای بر فراز
یکدیگر انباشته شده

رُ = زَعَمَ بِهِ : پابندانی کرد او را ، پابندان شد او را ، پدرفتار شد او را
زَعَامَةً : پابندان کردن ، پابندان شدن ، پدرفتار شدن
وَهُوَ زَعِيمٌ : او پابندان ، واین پابندان ، پابندان ، پدرفتار ، پذیرفتار
وَزَعَمَ الْأَمْرَ : اندازه کرد کار را ، اندیشید کار را ، وصف کرد کار را ،
دعوی کرد کار را ۱

زَعَمًا ، زُعَمًا ، مَزَعَمًا : اندازه کردن کار ، اندیشیدن کار ، وصف
کردن کار ، دعوی کردن کار

س = سَجَمَ الدَّمْعَ : بر ریخت اشک را ، اشک فرو ریخت ، اشک
بر ریخت

سَجَمًا : ریختن اشک ، اشک فرو ریختن

۱- وَ زَعَمَ ، يَزَعِمُ : فَرِحَ ، يَفْرَحُ یعنی امید داشت .

زَعَمَ الْأَمْرَ : انگاشت کار را ، اندیشید کار را ، اندازه کرد کار را
زَعَمَ الْأَمْرَ : « صَارَ مُمَكِّنًا » ، کار شدنی است .

وَسَجَمَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد ، خود فروریخته شد^۱
 سُجُومًا : خود ریخته شدن

* * *

سَهَمَ وَجْهَهُ : نزار شد رویش ، نزار شد روی او ، بگشت رنگ رویش
 ، رنگ گردانید روی وی ، گونه^۲ روی وی بگشت ،
 پریده شد رنگ رخسارش ، رنگ از چهره اش پرید ،
 روی ترش کرد ، چهره درهم کشید
 وَسَهَمَ ، يَسْهَمُ ، وَسُهِمَ ، يُسْهِمُ : « مِثْلُ : سَهَمَ وَجْهَهُ »
 سُهْومًا : نزار شدن روی ، گشتن رنگ روی ، رنگ گردانیدن روی ،
 گونه^۲ روی گشتن ، پریدن رنگ رخساره ، رنگ از چهره
 پریدن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن

ع = عَجَمَ الْعُودَ : بگزید چوب را ، بیازمود چوب را بگزیدن ، دندان
 برنهاد چوب را ، بیازمود سختی چوب را بدنندان

« عَضُّهُ لِيُعرفَ صَلابَتَهُ مِنْ لِينَتِهِ »

۱ - سَجَمَتِ الْعَيْنُ الدَّمَعَ ، أَوْ السَّحَابَةُ الْمَاءَ ، يَسْجُمُ ،
 (يَسْجِمُ) ، سَجَمًا ، سُجُومًا ، سَجَمَانًا : أَسَالَتْهُ وَصَبَّتْهُ .
 ریزانید چشم اشک را یا ابر باران را ، و سَجَمَ ، يَسْجُمُ ، سُجُومًا ،
 سَجَمًا الدَّمَعُ سَالَ قَلِيلًا أَوْ كَثِيرًا وَانْصَبَّ فَهُوَ سَاجِمٌ : ریخته
 شد اشک و این چشم اشک ریزان .

عَجَمًا : آزمودن چوب بگزیدن ، آزمودن سختی چوب بدنندان ،
دندان برنهادن برچوب از بهر آزمون کردن آن

ق = قَدَمَهُ : از پیش او رفت ، پیش رفت او را ، پیش رفت از وی ، پیش
جست بر او

قُدَمًا ، قُدَمَةً : از پیش او رفتن ، پیش رفتن ، پیشی جستن

ك = كَتَمَهُ : پنهان کردش ، پنهان داشتش ، به نهفت او را ، نهفتش
كَتَمًا ، كَتَمَانًا : پنهان کردن ، پنهان داشتن ، نهفتن

ه = هَجَمَ عَلَيْنَا : ناگاه آمد برما ، در آمدند برما ناگاه ، تاختند برما ناگاه ،
بنامه تاختن گرفتند برما
هُجُومًا : ناسم آمدن ، ناگاه در آمدن ، ناگاه تاختن

ن

أ = أَسَنَ الْمَاءُ : رنگ آب بمشت ، گندیده شد آب ، گنده شد آب
بگردید رنگ آب ، رنگ و بوی بمشت آب

يَاءُ سُنٍّ : می گردد رنگ آب ، گندیده میشود آب
وَأَسَنَ ، يَأْسُنُ : « مِثْلَ : أَسَنَ ، يَأْسُنُ »

اُسُونَا : رنگ آب گشتن ، رنگ آب سردیدن ، رنگ و بوی آب
گردیدن ، گندیدن آب

ب = بَدَن : تناور شد ، بزرگ و ستبر شد تن او

بُدْنًا ، بَدَنًا ، بُدُونًا : تناور شدن ، بزرگ تن شدن
وَبَدُنْ ، يَبْدُنْ ، بَدَانَةٌ ، بَدَانًا : « مثل : بَدَن ، بُدْنًا »
وَهُوَ بَادِنٌ : واین تناور ، واین مرد تناور
وَهِيَ بَادِنٌ ، وَبَادِنَةٌ : واین زن تناور
ج : بُدْن

وَبَدَيْنٌ :

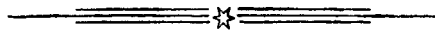
ج : بُدْن

* * *

بَطْن : پنهان شد ، نهان شد ، نهفته شد
بُطُونًا : پنهان شدن ، نهان شدن ، نهفته شدن

ث = ثَمَنَ الْقَوْمِ : هشتم یک بستد از مردمان ، هشت یک ستد از مردمان
« أَخَذَ ثَمَنَ أَمْوَالِهِمْ » ، هشتم شد از مردمان

ثَمَنًا : هشتم یک بستدن از مردمان ، هشت یک ستدن از مردمان ،
هشتم مردمان شدن



ح = حَرَنْتُ الدَّابَّةَ ، وَحَرَنْتُ : نافرمانبرداری کرد ستور ، نافرمانبرداری
کرد اسب ، توسن شد اسب ، توسن
شد ستور

تَحَرَّنُ : نافرمانبردار میشود ستور ، توسن میشود اسب
حَرَانًا ، حَرِنًا : نافرمانبرداری ستوران ، توسن شدن اسباب
وَهِيَ وَهُوَ حَرُونُ (حُرُون) : واین نافرمانبردار ، واین توسن ، واین
سرکشیده ، سرکش

* * *

حَزَنَ : اندوهگین شد
حَزَنَهُ : اندوهگین کردش
حُزْنًا : اندوه ، اندوهگین شدن ، اندوهگین کردن
وَهَذَا أَمْرٌ يَحْزُنُنِي : واین کاریست که مرا اندوهگین می کند
وَرَجُلٌ مَحْزُونٌ ، وَحَزِينٌ ، وَحَزَنٌ : مرد اندوهگین ، مرد
اندوهناک

وَحَزَنْتُ ، أَحْزَنُ ، أَحْزَنُ : اندوهگین شدم من
حُزْنًا ، حَزْنًا ، حَزَنًا : اندوهگین شدن

د = دَجَنْتِ الْعِنَاقُ : دست آموز شد بزغاله ، دست آموز شد بزغاله ماده

دُجُونًا : دست آموز شدن بزغاله

وَهِيَ دَاجِنٌ : و این دست آموز ، و این بزغاله یا مرغ دست آموز و
خانه پرورد

* * *

دَخَنْتِ النَّارُ : دود کرد آتش^۱

دُخُونًا : دود کردن آتش

* * *

دَهَنَ رَأْسَهُ : روغن مالید سرش را ، روغن کرد بر سرش

دَهْنًا : روغن مالیدن

ر = رَزَنَ الشَّيْءَ بَيِّدَهُ : بگردانید چیز را بدستش ، بسنجید چیز را بدستش ،

برگردانید چیز را بدستش

رَزْنًا : گردانیدن ، سنجیدن چیز به دست

* * *

رَطْنٌ : سخن بزبان عجم گفت ، بزبان عجمی سخن گفت ، پارسی با

تازیان بزبان خویش سخن گفت

رَطَانَةٌ ، رِطَانَةٌ : سخن گفتن پارسی بزبان خود با تازیان^۱

* * *

رَكَنَ إِلَيْهِ : میل کرد بذو ، میل کرد باو ، گرایید بسوی او ، بسوی او گروید

۱- رَطَنَ الْفَارِسِيُّ ، يَرَطُنُ ، رَطْنًا : تَكَلَّمَ بِلُغَتِهِ وَالرَّطَانَةُ وَالْمُرَاطَنَةُ : التَّكَلَّمَ بِالْفَارِسِيَّةِ .

و تقول رَطَنْتُ لَهُ رَطَانَةً وَرَاطَنْتُهُ : إِذَا كَلَّمْتَهُ بِالْفَارِسِيَّةِ .

وفی حدیث ابی هریره * : أَتَتْ امْرَأَةً فَارِسِيَّةً فَرَطَنْتَ لَهُ . لسان العرب

و الرِطَانَةُ كلام لا يفهمه الجمهور . او كلام العلوج بالعربية

قال الحجاج لرجل فارسی كان نخاساً (وهو ابو الجهمير الخراسانی و كان

نخاساً يبيع الدواب و الرقيق) اتبع الدواب المعيبة من جند السلطان ؟ فقال :

شريكاتنا فی هواها و شريكاتنا فی مداينها و كما تجيء تكون « فقال : الحجاج

ما تقول ؟ ففسر له ذلك فَضَحِكَ و كان ، لا يضحك . يقول : شركاءنا

بالاهواز و المدائن يبعثون الينا بهذه الدواب فنحن نبيعها على وجوهها

(عيون الاخبار ابن قتيبة الدينوري)

* - ابو هريره : یکی از مردان نامدار صدر اسلام و از سرچشمه های احادیث عامه

میباشد ، او مردی خوش نشین و خود خواه بوده و بی باکانه خویشان را از معارک

سیاسی و دینی عصر برکنار داشته و مردم را با تلفیق احادیث سرگرم می نمود .

در سیره حلبی در باره او آمده است : « ولما وقع القتال بین علی و معاوية

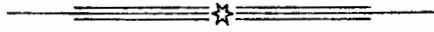
كان ابو هريرة رض يُصَلِّي خَلْفَ عَلِيٍّ كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ ، وَ يَحْضُرُ طَعَامَ مَعَاوِيَةَ ،

وَعِنْدَ الْقِتَالِ يَصْعَدُ عَلَى تَلٍّ فَقِيلَ لَهُ فِي ذَلِكَ ؟ فَقَالَ : الصَّلَاةُ خَلْفَ عَلِيٍّ

أَقْوَمَ ، وَطَعَامُ مَعَاوِيَةَ أَدْسَمَ ، وَالْقُعُودُ عَلَى هَذَا التَّلِّ أَسْلَمَ »

سیره حلبی ج ۳ ص ۳۲۹

یَرْكُنُ : میل میکند باو ، می گراید بدو ، بسوی اومی گراید
وَرَكْنٌ ، يَرْكَنُ ، يَرْكُنُ : « مثل : رَكْنٌ ، يَرْكُنُ »
رَكُونًا : گراییدن ، میل کردن



هِيَ = سَجَنَةٌ : بزنندان کرد اورا ، بزنندان کردش ، « أَدْخَلَهُ فِي السِّجْنِ »
سَجَنًا : بزنندان افکندن

* * *

سَخَنَ الشَّيْءُ : گرم شد چیز
وَسَخَنَ : *
سُخِنًا ، سُخُونَةً : گرم شدن
وَمَاءٌ سُخِنٌ ، (وَسَخِنٌ ، وَسَخِيصٌ) : آب گرم ، آبی گرمی
وَهُوَ السُّخُونُ : واین شور با گرم ، واین خوردنی گرم
وَسَخِنَتْ عَيْنُهُ : گرم شد چشمش ، گرم شد اشک چشم
تَسَخَنَ ، تَسَخُنُ : گرم میشود اشک چشم
سُخْنَةً ، سَخْنَةً : گرم شدن اشک چشم ، آب دیده گان گرم شدن
وَهُوَ سَخِيصٌ الْعَيْنِ : واو آشفته چشم ، واین گرم چشم

* * *

سَدَنَةٌ : خدمت کرد اورا ، خدمت کردش
سَدَانَةً : خدمت کردن

وَهُمْ سَدَنَةُ الْكَعْبَةِ : وایشان خدمتکاران خانهٔ خدای ، و ایشان
خدمتکاران کعبه ۱

* * *

سَكَنَ : بیارامید ، آرام گرفت
سُكُونًا : آرامیدن ، آرام گرفتن
وَهِيَ السَّكِينَةُ : واین آرام ، واین آهستگی
سَكَنَ الدَّارَ : باشید در سرای ، بنشست در خانه ، بیارامید در سرای
سُكُونًا ، سُكْنَى ، سُكْنًا : باشیدن در سرای ، بنشستن در سرای ،
آرمیدن در سرای



ط = طَعَنَهُ بِالرَّمْحِ : بخستش اورا بنیزه ، زد اورا به نیزه
يَطْعُنُهُ ، يَطْعَنُهُ ، يَطْعَنُهُ : می خستش به نیزه ، می زند اورا بنیزه
طَعْنًا ، طَعْنًا ، طَعْنَانًا : زدن به نیزه ، خستن به نیزه

۱- وَ سَدَنٌ ، سَدَنًا ، وَ سَدَانَةٌ : خدمتکاران کعبه او بیت الصنم ، و الاسم السِدَانَةُ
بالکسر . وَ سَدَنٌ : عَمَلُ الْحَجَابَةِ فهو : سَادِنٌ جمع : سَدَنَةٌ
مُحَرَّكَةٌ وهم (سَدَنَةُ الْبَيْتِ) آى : حُجَابُهُ وَ سَدَنَةُ الْاَصْنَامِ فِى -
الجاهلية قومتها - وهو الاصل -

وكانت السدانة واللواء لبني عبد الدار فى الجاهلية فآقرها النبى ص لهم
فى الاسلام . وقال ابو عبيدة : سدانة الكعبة خدَمَتَهَا وَتَوَلَّى أَمْرَهَا وَفَتَحَ
بَابَهَا وَاغْلَقَهُ - لسان العرب - ديوان الادب - تاج العروس .

وَهُوَ مُطْعَانٌ : واین نیزه زن ، واو نیزه زننده
 وَطَعَنَ عَلَيْهِ فِي حَسَبِهِ : سرزنش کرد بر وی در گوهش ، بخت
 گوهش را بزخم زبان
 طَعَنًا ، طَعَانًا ، طِعَانًا : سرزنش کردن در گوهر مردمان ، زخم
 زبان زدن

ع = عَلَنَ الْأَمْرُ : آشکاره شد کار ، آشکارا شد کار
 يَعْلُنُ : آشکاره می شود ، آشکارا میشود
 عُيُونًا : آشکاره شدن ، آشکارا گردیدن کار
 وَعَلَنَ ، يَعْلُنُ : « مثل : عَلَنَ ، يَعْلُنُ ، عُيُونًا »
 عَلَنًا : آشکار شدن ، آشکاره گردیدن کار
 وَهِيَ الْعَلَانِيَّةُ : واین آشکارا ، واین کار آشکاره

ف = فَطَنَ لِلْأَمْرِ : دریافت کار را ، هوش داشت بکار ، زیرک شد در کار
 يَفْطِنُ : زیرک می شود ، هشیار می شود
 فَطَنَةً : زیرک شدن در کار ، هوش داشتن در کار ، دریافتن کار
 وَفَطِنَ : زیرک شد ، هوشیار شد ، هوشمند شد
 يَفْطِنُ : زیرک می شود ، هوشیار میشود

فَطْنًا ، فَطَانَةً : هشیاری ، زیرکی ، هشیار بودن ، زیرک بودن ،
هوشمند بودن

وَهُوَ فِطْنٌ : و او زیرک ، و او هشیار ، و او هوشمند ، هشیار ، زیرک
، هوشمند ،



ق = قَطَنَ الدَّارَ : مقیم شد در سرای ، جای گرفت در خانه
قُطُونًا : در سرای بنشستن ، در سرای جای گرفتن و مقیم شدن



ك = كَمَنَ لَهُ فِي مَوْضِعٍ كَذَا : پنهان شد از او در فلان جای ، پنهان شد
از بهر او در جای فلان

كُمُونًا : پنهان شدن ، در کمین نشستن
وَهُوَ الْكَمِينُ . و این پنهان جای ، و این پنهان شدن

* * *

كَهَنَ : فال گوئی کرد^۱

۱- كَهَنَ لَهُ (از باب : مَنَعَ ، وَنَصَرَ ، وَكَرَّمَ) كِهَانَةً وَكِهَانَةً بِالْفَتْحِ -
وَالْكَسْرِ وَتَكْهَنَ تَكْهِنًا وَتَكْهِنِيًا (وَاخِرُ نَادِرٍ) : قَضَى لَهُ بِالْغَيْبِ ،
حَكَمَ كَرْدَ از برای او بنادید . وَكْهَنَ كِهَانَةً (بِالْكَسْرِ) اِذَا تَكْهَنَ ، كَاهِنِي
و غیب گوئی کرد . وَكْهَنَ كِهَانَةً : اِذَا صَارَ كَاهِنًا . كَاهِنٌ شَدَ .
(مانده در برگ پسن)

يَكْهَنُ، يَكْهَنُ، وَكَهَنَ، يَكْهَنُ : فالگوئی میکند
كَهَانَةً، كَهُونَةً : فالگوئی کردن



م = مَجَنَ : بی باک شد ، رند و بی باک شد
مُجُونًا، مُجُونَةً، مَجَانَةً : بی باک شدن

* * *

مَرَنَ عَلَى الْأَمْرِ : خوی کرد بر کار ، خو کرد در کار
مُرُونًا : بر کار خیر کردن

* * *

(مانده از برگ پیش)

وَ الْكِهَانَةَ بِالْفَتْحِ (و يجوز الكسر) : اِدْعَاء علم الغیب، فهو كاهن ج : كَهَنَةً
و كُهَّانَ (كَرُمَان) . وَ حِرْفَتُهُ الْكِهَانَةُ بِالْكَسْرِ .

قال ابن الاثير الكاهن : الذى يتعاطى الخبر عن الكائنات فى مستقبل الزمان
و يدعى معرفة الاسرار . وقد كان فى العرب كَهَنَةً كَشِيقَ وَ سَطِیْحَ و غیرهما
فمنهم من كان يزعم أَنَّهُ لَهُ تَابِعًا مِنْ الْجِنِّ يلقى اليه الاخبار . ومنهم من كان
يزعم انه يعرف الامور بمقدمات اسباب يستدل بها على مواقعها بكلامٍ مَنْ يَسْأَلُهُ
او فعله احواله ، وهذا يُخْصُّونَهُ باسم العَرَّاف كَالَّذِى يَدْعَى مَعْرِفَةَ الشَّيْءِ الْمَسْرُوقِ
وَمَكَانِ الضَّالَّةِ وَ نَحْوَهَا . وفى الحديث : من اتى كاهِنًا او عَرَّافًا فَقَدْ كَفَرَ بِمَا
أُنْزِلَ عَلَى مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اى من صدَّقَ بِهِمْ .

لسان العرب - صحاح اللغة - تاج العروس

مَهْنَةُ : خدمت کرد اورا ، خدمت کردش ، تیمار کردش
 يَمْنَهُ ، يَمْنُهُ : خدمت میکند اورا ، تیمار می کردش
 مَهْنًا ، مَهْنَةً ، مَهْنَةً : خدمت کردن ، تیمار کردن

المضاعف

ب

ج = جَبَهُ : بریدش ، بیرید اورا
 يَجِبُهُ : می بریدش
 جَبًا : بریدن

خ = خَبَّ الْفَرَسُ : تک تک رفت اسب ، بدوید بتک اسب ، در تک
 آمد اسب ، در آمد بتک تکاور

خَبًّا ، خَبِيبًا : تکتک رفتن اسب ، در تک آمدن اسب ، دویدن اسب
 بتک ، بتک در آمدن تکاور ۱

۱- خَبَّ ، يَخُبُّ ، خَبًّا ، خَبِيبًا وَ خَبَبَ الْفَرَسُ فِي عَدْوِهِ : راوح
 بین بدینه و رجليه ، ای : قام على أحدهما مرةً وعلى الأخرى
 مرةً .

ذ - ذَبَّ عَنْهُ الْقَبِيحُ : بازداشت از وی زشتی را ، دورکرد آوزشت را
 ذَبًّا : بازداشتن ، دورکردن

ر = رَبَّهٗ : پروردش ، پروردش
 رَبًّا : پرورش ، پروردن ، پروریدن ، پرورش دادن
 وَرَبَّ النَّحْيِ بِالرُّبِّ : پرورد خيگ را بشيره ، پرورد خيگ را
 بشيره ۱
 رَبًّا : پروردن خيگ بشيره ۲

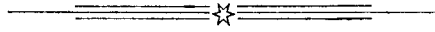
س = سَبَّهٗ : دشنام داد او را ، ناسزا گفت او را ، « شَتَمَهُ »
 سَبًّا ، مَسَبَّةً : دشنام دادن ، ناسزا گفتن
 وَهِيَ السَّبَّةُ : واين دشنام ، واين ناسزا ، دشنام ، ناسزا

ش = شَبَّ النَّارَ : افروخت آتش را ، « أَوْقَدَ النَّارَ »
 شَبًّا : آتش افروختن

- ۱- رَبِّ، يَرْبُ، رَبًّا وَرَبًّا الزَّقِّ : طلاهِ بِرَبِّ التَّمْرِ فَطَابَتْ رَائِحَتُهُ
 وَمَتَعَ الْعَسَلُ مِنْ أَنْ يُفْسِدَ .
- ۲- (وَالرُّبُّ الْخَاثِرُ مِنَ الطِّلَاءِ) از زيادات چ :

ص = صَبَهُ : بریختش ، ریختش

صَبَّأ : ریختن

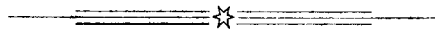


ع = عَبَّ الْمَاءَ : بشتاب نوشید آب را ، بیکباره فرو برد آب را ، دمام

خورد آب را ، بایک دم آب نوشید

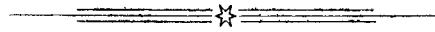
عَبَّأ : بشتاب آب نوشیدن ، دمام آب نوشیدن ، بایک دم آب نوشیدن ،

بیکبار آب نوشیدن



ك = كَبَّه : بروی افکندش ، بروی افکند او را^۱

كَبَّأ : بروی افکندن ، بروی افکندن



ه = هَبَّتِ الرِّيحُ : بجست باد ، وزید باد ، « هَاجَتْ »

۱ - كَبَّه : باب (اَفْعَلَ) لِتَعْدِيَةٍ غَالِبًا ، يُقَالُ : أَحَسَّنَ الصَّانِعُ عَمَلَهُ

وقد يُنْقَلُ الفعل المتعدى الى باب (اَفْعَلَ) فيصير لازماً نحو : كَبَّهُ

فَأَكَبَّ ، وَعَرَضَهُ فَأَعْرَضَ وَلَا ثَالِثَ لِهَما فِي اللغة العربية . واما افلح

وان كان لازماً فَإِنَّ : فَلَاحَ ، يَفْلَحُ ، فَلَحَحَ الْأَرْضَ : شَقَّهَا . وَفَلَاحَ ،

يَفْلَحُ ، فَلَحَحَ وَفَلَاحةً فَلَانًا : مَكَرَّ بِهِ وَالْقَوْمَ وَبِالْقَوْمِ : زَيْنَ الْبَيْعِ

وَالشَّرَاءِ لِلْبَائِعِ وَالْمَشْتَرَى مِنْهُمْ . وَافْلَحَ الرَّجُلُ : فَازَ وَظَفَرَ بِمَا

طَلَبَ وَنَجَحَ فِي عَمَلِهِ .

هُبُوبًا : جستن باد ، وزیدن باد ، وزش باد

وَهَبَ النَّائِمُ : بیدار شد خفته

هَبًّا : بیدار شدن خفته

ت

ب = بَتَّه : بیریدش

بَتًّا : بیریدن

ح = حَتَّ الْوَرَقَ عَنِ الْغُصْنِ : بيفشانند برگ را از شاخ درخت ، فرو
افکند برگ را از شاخ

حَتًّا : برمی افشانندن از درخت

ف = فَتَّه : ریزه کردش

فَتًّا : ریزه کردن

وَهُوَ الْفُتَاتُ : واین ریزه

ل = لَتَّ السَّوِيقَ بِالْعَسَلِ : بیامیخت پست را بانگبین ، چرب کرد پست
را بانگبین

لَتًّا : آمیختن ، کوفتن

ث

پ = بَثُّ : پراکندش ، پراگنده کرد اورا

بَثًّا : پراگندن ، پراگنده شدن



ح = حَثُّ عَلَى الْأَمْرِ : بینگیخت اورا بر کار ، برانگیختن بر کار

حَثًّا : برانگیختن ، انگیزتن

وَسِيرٌ حَثِيثٌ : رفتن تیز ، رفتن بشتاب ، رفتن زود زود

ج

ح = حَجَّ الْبَيْتَ : زیارت کرد کعبه را

حَجًّا ، حِجًّا ، حِجَّةً : زیارت کعبه کردن

وَهُمْ ، ج : الْحَاجُّ ، وَالْحُجُّ ، وَالْحَجِيجُ ، وَالْحُجَّاجُ

و ایشان حاجیان ، و ایشان زائران خانه خدای



ر = رَجَّ اللَّهُ بِهِمُ الْأَرْضَ : بجنباید خدای زمین را برایشان

رَجًّا : جنباییدن ، جنبدن



م = مَجَّ الشَّيْءَ : بینداخت چیز را از دهن ، بيفکند چیز را از دهن
 مَجَّاً : از دهن انداختن ، از دهن بیرون کردن
 وَهُوَ الْمُجَاجُ : واین چیز از دهن انداخته

ح

ح = سَحَّه : بریختش ، بریخت او را ، بریخت آب را پی در پی
 سَحَّاً : ریختن ، ریختن آب پی در پی
 وَسَحَّ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد، بخویشتن ریخته شد ، خود ریخته
 شد آب پی در پی
 سُحُوحاً : خود ریخته شدن ، ریخته شدن آب بخود پی در پی

خ

خ = صَخَّنَهُ الصَّاخَةُ : کر کرد او را آواز سخت
 صَخَّاً : کر شدن از آواز سخت ، آواز سخت کردن

د

أ = أَدَّتْهُ الدَّاهِيَةُ : رسید بوی بلا ، رسید بروی تباهی ، فرارسید او را
 دشواری ، فرود آمد بروی تباهی
 أَدَّاً : فرار رسیدن سختی ، گران آمدن ، دشواری رسیدن ، تباهی رسیدن

وَشَيْءٌ أَدُّ : چیزی شگفت آور ، چیزی سخت ، چیزی دشوار ،
چیزی سگران

ج = جَدَّ النَّخْلَ : برید خرما بن را ، برید درخت خرما را
جَدَّاً ، جَدَّاً ، جَدَّاً ، جَدَّاداً ، جَدَّاداً : بریدن ، جدا کردن ، کندن

ح = حَدَّ السَّكْرَانَ : حد زد مست را
وَحَدَّ السَّكِينَ : تیز کرد کارد را
وَحَدَّ الدَّارَ : مرز نهاد خانه را ، مرز پیدا کرد سرای را ، پایان نهاد
سرای را ، پیدا کرد کناره های سرای را
حَدَّاً : پایان نهادن ، کناره نهادن ، مرز نهادن
وَهِيَ حُدُودُ الدَّارِ : واین حدود سرای ، واین مرزهای سرای ، واین
کناره های سرای

خ = خَدَّ فِي الْأَرْضِ : سوراخ کرد در زمین
خَدَّاً : سوراخ کردن
وَهُوَ الْخَدُّ ، وَالْخُدُودُ ، وَالْأَخْدُودُ : واین سوراخ

و = رَدَّه : بازگردانید او را ، بازگردانیدش
 رَدَّأ ، مَرَدَّأ : بازگردانیدن ، برگردانیدن
 وَدَرَاهِمُ رَدَّ : درهمای ناسره ، درهمای بد
 وَهِيَ الْمَرْدُودَةُ : واین زن طلاق داده شده ، واین زن بازگردانیده



ص = سَدَّ الْبَثْقَ ، (وَالْبَثْقَ) : بیست بندگشاده را ، بیست بندآب را
 سَدَّأ : بندآب بستن
 وَهُوَ السَّدُّ : واین بند بسته



ش = شَدَّ الْأَشْيَاءَ : بیست چیز را ، استوار کرد چیز را ، سخت بست چیز را
 شَدَّأ ، شَدَّة : بستن ، استوار کردن
 وَشَدَّ عَلَيْهِ : حمله کرد بروی ، بتاخت بروی ، سخت بگرفت کار
 را بر او
 شَدَّأ ، شَدَّة : تاختن ، سخت گرفتن کار



ص = صَدَّه : بازداشتش ، بازگردانیدش ، بازداشت او را ،
 « صَدَّهْ أَيْ : مَنَعَهُ »

صَدَّأ : بازداشتن ، بازگردانیدن

وَصَدَّ بِنَفْسِهِ : خود بازگشت ، خود بازواگشته شد ، خود بازاستاد
صُدُوْدًا : خود بازگشتن

ع - عَدَّ الشَّيْءَ : بشمرد چیز را

عَدًّا ، عَدَدًا : شمردن ، شمار

وَهُمْ عَدِيْدُ الرَّمْلِ : وایشان بشمار ریگستانند

وَعِنْدَهُ عِدَّةُ أَشْيَاءَ : و نزد او چندین چیزهاست ، و نزد وی چند

چیزهاست ، و نزد او شمار چیزهاست ، و نزد

اوست شمرده چیزها

ق = قَدَّ : بریدش بدرازا ، برید او را بدرازا ، ببرید او را ، برید او را از بالا

قَدًّا : بریدن ، بریدن بدرازا

قَدَّةً : راه ، روش ، رفتار

ج : قَدَدٌ

ك = كَدَّ : برنجانیدش ، برنجانید او را ، برنجانیدش ومانده اش کرد

كَدَّ بِنَفْسِهِ : خود رنجید ، خود رنجیده شد ، خود رنجور شد

كَدًّا : خود رنجیدن ، خود رنجیده شدن ، خود رنجور شدن

۱ - وقوله تعالى : « كُنَّا طَرَائِقَ قَدَدًا » ای ذوی مذاهب مختلف چ .

م = مَدَّ الثَّوْبَ : کشید جامه را

وَمَدَّ النَّهْرَ : بسیار آب شد جوی ، بسیار شد آب جوی ، لب ریز شد
جوی آب ، پر شد جوی

مَدَّ : افزون شدن ، افزون گردیدن ، پر شدن ، بسیار شدن

وَهُوَ اَلْمَدُّ : واین افزونی آب ، واین افزایش آب

و ، ج : اَلْمُدُّودُ

ه = هَدَّه : بشکست او را ، درهم شکست او را

هَدَّاهُ : شکستن ، درهم شکستن

ذ

پ = بَذَّه : چیره شد براو ، دست یافت براو ، برتر شد ازو ، غالب شد بروی

بَذَّاهُ : چیره شدن ، دست یافتن ، برتر شدن

ج = جَذَّه : بریدش ، بریدش ، پاره پاره کرد او را

جَذَّاهُ : بریدن ، پاره پاره کردن



ج = جَرَّ الشَّيْءَ : بکشید چیزی را ، فرو بکشید چیزی را
جَرَّ : کشیدن

د = دَرَّ السِّرَاجُ : « أَضَاءَ » ، روشن شد چراغ
وَدَرَّتِ السُّوقُ : « رَاجَتْ وَنَفَقَ مَتَاعُهَا » ، بازار گرم شد ،
بازار روان شد ، بازار گرم شد و آخریان آن روان شد

يَدْرُ ، يَدِرُّ : روان می شود
دَرَّ ، دُرُورًا : روان شدن
وَدَرَّتِ الرِّيحُ السَّحَابَ : باد ابر را کشانید
الدَّرِيرُ : چراغ روشن
وَكَوَّكَبُ دُرَى : ستاره تابان
وَدَرَّى السَّيْفُ : درخشش شمشیر
وَدَرَّ : بسیار شد ، فزونی یافت ، افزایش یافت ، پیاپی شد ۱

۱ - ومنه المثل : « دُهُدُرَيْنُ سَعْدُ الْفَقِيرَيْنِ » بضم الدالین و فتح الراء
المشددة اسمٌ لِبَطْلٍ وَلِبَاطِلٍ وَلِلكَذِبِ وَ (دُرَيْن) من دَرَّ
ای : تَتَابَعَ وَ بِالغَ فِی الكِذِبِ
دروغ میگوید چون (دی بدرود) گفتن فرخ آهنگر .
(مانده در برگ پسن)



ذَرَّ الدَّوَاءَ عَلَى الْجِرَاحَةِ : پراکنده کرد دارو را ، افشانده دارو را
بر ریش ،

ذَرَأَ : پراگندن ، پراکنده کردن ، افشاندن
وَهُوَ الذَّرُّورُ : واین داروی پراگندنی ، واین داروی پراکنده ، واین
داروی افشاندنی ، داروی پراکنده ، پراگندگی

وَذَرَّتْ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید ، « طَلَعَتْ »
ذُرُورًا : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید



زَرَّ الْقَمِيصَ : بندنه نهاد پیراهن را ، گوزگره نهاد پیراهن را ، تکه
نهاد پیراهن را ، گوزگره پیراهن ببست ، بندنه
پیراهن نهاد

(مانده از برگ پیش)

وكان فارسياً حداداً اسمه (سعد) - فرخ - يدور في مخاليف اليمن ، فاذا
كَسَدَ فِي مِخْلَافٍ قَالَ بِالْفَارِسِيَّةِ : « دى بدرود » ، اى : غَدَاً بِالْوِدَاعِ ،
يُخْبِرُهُمْ بِخُرُوجِهِ غَدَاً كَمَا يُسْتَعْمَلُ ، فَعَرَّبُوا قَوْلَهُ هَذَا . وَضَرَبُوا بِهِ الْمَثَلَ
فِي الْكَذْبِ وَقَالُوا : « دُهُدُرَيْنِ سَعْدُ الْقَيْنِ » معناه : باطلٌ وكِذْبٌ
مَرَّتَيْنِ يَا سَعْدُ الْقَيْنِ ، وَقَالُوا إِذَا سَمِعْتَ بِسُرَى الْقَيْنِ فَإِنَّهُ مُصْبِحٌ .
وَقِيلَ « دُهُدُرَيْنِ مُعَرَّبٌ : « دى بدرود » اى : باطلٌ وكِذْبٌ مَثَلٌ :
قول سعد الحداد : (دى بدرود) .

زَرَّاءُ ، زَرَّاءُ : بندنه نهادن بر پیراهن ، گوز سمره نهادن بر پیراهن ، بندینه نهادن بر پیراهن ، گوز سمره پیراهن را بستن



سَرَّه = سَرَّه : شادمان کردش ، شاد کردش ، شادمانه کرد او را
 سَرَّاءُ ، سَرَّاءُ ، مَسَرَّةٌ ، سُرُورًا : شادمانه شدن ، شادان گردیدن ،
 شادمان گردیدن ، شاد شدن
 وَهِيَ السَّرَّاءُ : واین شادی ، واین آسانی و فراخی و شادمانی ،
 بهروزی ، کار شادکننده

وَسَرَّ الصَّبِيَّ : ببرید ناف کودک را ،
 « سَرَّ الصَّبِيَّ ، ای : قَطَعَ سُرَّةَ الصَّبِيِّ »

سَرَّاءُ : ناف بریدن ، ناف کودک بریدن
 السَّرَّاءُ ، السَّرَّاءُ ، السَّرَّاءُ : آنچه که مام ناف از ناف کودک میبرد
 و ، ج : أَسِرَّةٌ
 السُّرَّةُ : ناف ، جای بریدگی ناف کودک

و ج : سُرَّ ، سُرَّات



ص = صَرَّ الدَّرَاهِمَ : بکیسه کرد درمها را ، بیست درمها را ، بیست درمها
 را در رکوی ۱

۱ - رکوی : کرباس ، کهنه ، پاره از جامه که آنرا کیسه کنند .

وَصَرَ الْحِمَارُ أُذُنَيْهِ : برداشت خر دو گوشش را

صَرّاً : برداشتن خر یا اسب دو گوشش را



ض = ضَرَّهُ : زیانش کرد ، زیان رسانیدش ، گزند رسانیدش ، زیان کرد او را

ضَرّاً ، مَضَرَّةً : زیان کردن ، زیان رسانیدن

وَهِيَ الضَّرَّاءُ (وَالضَّرَرُ) : واین زیان ، واین گزند ، واین

سختی و دشواری ، زیان بادشواری

، کار زیان رساننده



ط = طَرَّ شَارِبُهُ : درآمد بروتش ، برآمد سبایش ، برست بروتش ، برست

سبالت وی ، برست بروت وی

طُرُوراً : رستن بروت ، رستن ، برآمدن ، دمیدن

وَطَرَ السَّكِينُ : تیز کرد کارد را

وَطَرَ الطَّرَارُ الثَّوبَ : برید دزد جامه را ، کیسه ببرید طرار

طَرّاً : بریدن ، بریدن کیسه



غ = غَرَّهُ : فریفتش ، بفریفتش ، بفریفت او را

غَرّاً ، غُرُوراً : فریفتن ، فریب دادن

وَهُوَ الْمَغْرُورُ : واین فریفته ، واین فریب خورده ، واین فریبنده
الْمَغْرُورُ : فریب دهنده ، فریبکار ، روزگار فریب دهنده



ف = فَرَّ الْأَسْنَانُ : بدید دندانها را ، نگاه کرد دندانها را
فَرَّأً : دیدن دندانهای ستوران^۱



ك = كَرَّ : برگردید ، بازگشت ، برگردید
كَرَّأً ، كَرَّةً ، كُرُوراً : برگردیدن ، بازگشتن ، گردیدن
وَكَرَّهَ : بازگردانیدش
كَرَّأً : بازگردانیدن
وَكَرَّ عَلَيْهِ : بتاخت بروی ، حمله کرد بروی
كَرَّأً : تاختن ، حمله کردن



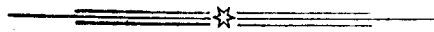
م = مَرَّ : بگذشت
وَمَرَّ عَلَيْهِ : بگذشت بروی
مَرَّأً ، مُرُوراً : بگذشتن ، گذشتن

۱ - فَرَرْتُ الْفَرَسَ أَفِرُّهُ (بالضم) فرأً : اذا نظرت الى اسنانه لَترى كم
بَلَغْتَ مِنَ السنين .

ز

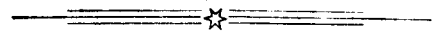
ا - اَزَّهُ : جنبانیدن ، برانگیختن ، چیره گشت بر او

اَزَّآ : جنبانیدن ، برانگیختن ، چیره گشتن



ب = بَزَّهُ : بر بودش ، بریدن او را

بَزَّآ : ربودن ، بریدن

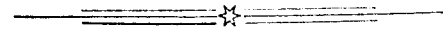


ج = جَزَّ الشَّاةُ : ببرید پشم گوسفند را

وَجَزَّ الزَّرْعَ : بدروذ کشت را ، دروید کشت را ،

« ای : حَصَدَ الزَّرْعَ »

جَزَّآ ، جَزَاَزَا ، جَزَاَزَا : درودن ، درویدن ، درو کردن ، درو



ح = حَزَّهُ : ببرید او را ، بریدش

حَزَّآ : ببریدن ، بریدن



ع = عَزَّهُ : غلبه کردش ، عزت کردش ، چیره گشت بروی ، گرامی اش داشت

عَزَّأ : غلبه کردن ، عزت کردن ، چیره گشتن ، گرامی داشتن
وَعَزَّ الشَّيْءُ : عزیز شد چیزی ، گرانها شد چیز ، کم شد چیز ، کمیاب
شد چیز ، ارجمند شد چیز
عَزَّة : عزیز شدن ، گرانها شدن ، کم شدن ، کمیاب شدن

ه = هَزَه : بجنابانیدش ، بجنابانید او را
هَزَّأ ، هَزَّة : جنابانیدن

س

ب = بَسَّ الْحِجَارَةَ : ریزه کرد سنگ را ، پاره کرد سنگ را ، بشکست
سنگ را
وَبَسَّ الشَّيْءَ : بشکست چیز را ، ریزه کرد چیز را
بَسَّأ : ریزه کردن ، پاره کردن ، بشکستن

ج = جَسَّه : بسودش ، برماشید او را ، برماسید او را ، بمالیدش
جَسَّأ : سودن ، برماشیدن ، برماسیدن ، مالیدن
وَهِيَ الْمَجَسَّة : واین جایگاه سودن ، واین جایگاه برماشیدن ، جای
سودن ، جای ماسیدن ، جای مالیدن ، جای برماشیدن

ح = حَسَّهُ : بکشتش ، بکشت اورا ، بکشتش یا بدانستش

« قَتَلَهُ أَوْ عَلِمَهُ »

وَحَسَّ الدَّابَّةَ بِالْمِحْسَةِ : برکاوید ستور را بشانه ، برکاوید ستور

بجوب برکاو ، بخارید ستور را بستور خار

، خارید اسب را باسب خار ، شانه کرد

اسب را بشانه ، خارید ستور را بشانه

حَسًّا : برکاویدن ستور بشانه ، خاریدن ستور بستور خار ، شانه کردن

اسب بشانه

وَالْحَسِينُ : « الصَّوْتُ الْخَفِيُّ » ، آواز نرم ، بانگ نرم

و « تَحَسُّونَهُمْ بِأَذْنِهِ » ای : تَسْتَأْصِلُونَهُمْ قَتْلًا

د = دَسَّ الشَّيْءَ فِي التُّرَابِ : پنهان کرد چیز را در خاک

وَدَسَّ إِلَيْهِ رَسُولًا : پنهان فرستاد نزد وی پیامبر ، و پنهان گسیل داشت

نزد وی پیغامبر را ، نهان فرستاد بنزد او فرستاده را

دَسًّا : پنهان کردن چیز ، نهان فرستادن ، پنهان گسیل داشتن

ع = عَسَّ : بشب نگاه داشت ، نگاه داشت بشب ، پاسبانی کرد درشب

عَسًّا : بشب نگاه داشتن ، بشب پاسبانی کردن

وَهُوَ الْعَاسُ : واین نگاه بان شب ، پاسبان شب

وَهُمُ ، ج : الْعَسَسُ

وایشان پاسبان شب ، وایشان نگاه بانان شب

ش

ج = جَشَّ الْحَبَّ بِالْمَجَشَّةِ : برغول کرد دانه را بدستاس برغول، پاره

کرد دانه را بدستاس ، خرد کرد دانه را

بدستاس

جَشَّأً : برغول کردن دانه به دستاس

وَهُوَ الْجَشِيشُ وَالْجَشِيشَةُ : واین بلغور، برغول



ح = حَشَّ النَّارَ : افروخت آتش را ، برافروخت آتش را ،

« أَوْقَدَ النَّارَ »

حَشَّأً : آتش افروختن ، برافروختن آتش



و = رَشَّ الْمَاءَ : بزد آب را، فشاند آب را

رَشَّأً : آب زدن

وَهُوَ رَشَّاشُ الدَّمْعِ ، وَالطَّعْنُ : واین دانه اشک چشم و نیزه زدن،

واین دانه ها که از اشک یا جای

نیزه دَوَد

ط = طَشَتِ السَّمَاءُ : باران خرد قطره بارید آسمان ، باران خرد دانه
بارید آسمان

طَشًّا : باران خرد دانه بارید آسمان

غ = غَشَّ : خیانت کرد

غَشًّا ، غِشًّا : خیانت کردن

ف = فَشَّ الزَّقَّ : بیرون کرد باد از خیک ، تهی کرد باد از خیک ، باد بیرون
کرد از خیک

فَشًّا : بیرون کردن باد از خیک ، تهی کردن خیک از باد

ه = هَشَّ الْوَرَقَ عَلَى غَنَمِهِ : بیفشاند برگ را برگوسفندانش ، بیفشاند
برگ درخت را از برای گوسفندانش ،

بینداخت برگ را برگوسفندانش

هَشًّا : افشاندن برگ از درخت برگوسفندان^۱

۱ - قال الله تعالى « وَمَا تِلْكَ بِبَيْمِينِكَ يَا مُوسَى ، قَالَ هِيَ عَصَايَ
اتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَآهَشُ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ
اٰخِرَى » .
سوره طه

ص

ح = حَصَّه : بهره‌مند کردش ، بهره داد او را

حَصّاً : بهره‌مند کردن ، بهره دادن

خ = خَصَّه بِكَذَا : خاص کردش بفلان چیز ، خاص کرد او را بفلان کار

خُصُوصاً ، خُصُوصِيَّةً ، خَاصَّةً : خاص کردن

و = رَصَّ الْبَنِيَانَ : استوار کرد بنا را ، استوار کرد بنیاد را

رَصّاً : استوار کردن بنا

ق = قَصَّ شَارِبَهُ : ببرید بروتش را ، برید سبلتش را

وَقَصَّ أَظْفَارَهُ : و ببرید ناخونش را ، و ببرید ناخنهایش را ، و بچید

ناخنهایش را

قَصّاً : بریدن بروت ، بریدن سبلیت ، چیدن ناخن

وَقَصَّ الْأَمْرَ : گزارد کار را ، حکایت کرد کار را

قِصَّةً : گزارش کردن کار ، حکایت کردن

وَقَصَّ الْعَالِمُ : تذکیر گفت دانشمند ، وعظ گفت دانشمند

وَقَصَّ أَثَرَهُ : برپی او برفت ، درپی او رفت ، برپی او رفت

قَصَصاً : تذکیر سفتن، وعظ سفتن، بر پی رفتن، داستان سفتن

الْقِصَّةُ : گزار کار، داستان، داستان نوشته در دفتر

ج : الْقِصَصُ، الْقَصَصُ

م = مَصَّ الْمَاءَ : بمکید آب را

يَمُصُّ، يَمَصُّ : می مکید آب را

مَصّاً : مکیدن آب

ن = نَصَّ الْحَدِيثَ : برداشت حدیث را، روایت کرد حدیث را

نَصّاً : روایت کردن حدیث

ض

ح = حَضَّهْ عَلَى الْأَمْرِ : برانگیخت او را بر کار، بینگیخت او را بر کار

بینگیختش او را بر کار

حَضّاً : برانگیختن، بینگیختن

ر = رَضَّهْ : ریزه کرد او را، ریزه کردش

رَضّاً : ریزه کردن

غ = غَضَّ بَصَرَهُ وَصَوْتَهُ : فروکرد چشمش را و آوازش را ، فروخوابانید
چشمش را و آوازش را ، فروکرد چشم او را
و آواز او را ، چشم به پوشید و آواز نرم داشت
غَضًّا : فروکردن چشم یا آواز ، چشم پوشیدن ، آواز نرم داشتن

ف = فَضَّ الْخِتَامَ : بشکست مهر را
فَضًّا : مهر شکستن

م = مَضَّهِ الْأَمْرُ : بدرد آوردش کار ، بسوزانید او را کارش ، سوزانید او را کار
يَمْضُهُ :
وَمَضَّ مِنَ الْأَمْرِ : دردمند شد از کار ، بسوخت از کار ، اندوهگین شد
از کار
يَمْضُ ، يَمْضُ : میسوزد از کار ، دردمند می شود ، اندوهگین می شود
از کار
مَضًّا ، مَضَضًّا : دردمند شدن ، سوختن ، اندوهگین شدن

ط

ب = بَطَّ الْجُرْحَ : بشکافت ریش را
بَطًّا : شکافتن

ح = حَطَّ لَهُ مِنَ الشَّمَنِ : افکند او را چیزی از بها را ، کم کرد از بهر او
از بها ، بيفکند از برای او چیزی از بها ، افکند
او را از بها

حَطًّا ، حَطَّةً : افکندن ، انداختن
وَهِيَ الْحَطِيطَةُ : واین آنج از بها افکنده باشد ، و این چیز کم کرده
آنچه از بها کم کرده باشد ، افکنده ، کم کرده

خ = خَطَّه : نبشت او را

خَطًّا : نبشتن

وَهُوَ الْخَطُّ : واین نبشته ، نبشته

ج : الْخُطُوطُ

ع = عَطَّ الثَّوْبَ : چاک کرد جامه را ، بشکافت جامه را بدرازا
« آى : شَقَّ طَوْلًا »

عَطًّا : چاک کردن جامه ، شکافتن جامه بدرازا

غ = غَطَّه فِى الْمَاءِ : فروبردش در آب ، فرو برد او را بآب ، « غَمَسَهُ »
غَطًّا : فرو بردن در آب

ق = قَطَّه : از پهنای ببریدش ، از پهنای برید او را ، بریدش بپهنای
قَطَّاً : از پهنای بریدن ، بریدن بپهنای

ظ

ك = كَظَّهُ الطَّعَامُ : رنجور کردش خورشت ، ناگوار شد او را خورشت
كَظَّاً : رنجور گردیدن از خورشت ، ناگوار شدن خورشت
وَهِيَ الْكَظَّةُ : واین ناگوار دارد ، واین خورشت رنجور کننده

ع

د = دَعَّ الْيَتِيمَ : براند کودک بی پدر را ، براند یتیم را ، دور کرد یتیم را
براند یتیم را بدست
دَعَّاً : راندن کودک بی پدر ، راندن یتیم ، دور کردن یتیم ، راندن
یتیم با دست

ف

ز = زَفَّهَا إِلَى زَوْجِهَا : فرستاد زن را بسوی شوهرش، زن را بشوهر فرستاد،
روان کرد زن را بخانه شوهر
زَفَّاً ، زَفَّافاً : فرستادن زن بسوی شوهر ، روان کردن زن بخانه شوهر



ص = صَفَّ الْقَوْمَ : رسته کرد مردمان را
وَصَفُّوا بِأَنْفُسِهِمْ : خود رسته شدند
صَفًّا : رسته کردن ، خود رسته شدن



ك = كَفَّهُ : بازداشت او را ، بازداشتش
كَفًّا : بازداشتن
وَكَفَّ بِنَفْسِهِ : خود بازداشته شد ، خود باز ایستاد ، خود باز ایستاد
كُفُوفًا : خود بازداشته شدن ، خود باز ایستادن



ل = لَفَّ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ : پیچید چیز را به چیز ، پیچید چیز را به چیزی
لَفًّا : پیچیدن چیز

ق

ح = حَقَّ الْأَمْرَ : نیک دانست کار را ، بحقیقت دانست کار را ، برآستی
دانست کار را
حَقًّا : نیک دانستن ، برآستی دانستن



د = دَقَّ الشَّيْءَ : بکوفت چیز را

دَقًّا : کوفتن چیز

وَهُوَ الدَّقَاقُ : واین کوفته ، واین ریزه ، کوفته ، ریزه

وَالدَّقَاقُ : کوبنده

ز = زَقَّ الطَّائِرُ فَرْخَهُ : چینه داد مرغ چوژه‌اش را ، خوارش داد مرغ

چوژه را ، دانه برد بگلو مرغ بچه‌اش را

زَقًّا : چینه دادن مرغ به چوژه ، دانه دادن مرغ به چوژه‌اش

ش = شَقَّه : شکافتش ، بشکافت او را

شَقًّا : بشکافتن ، شکافتن

وَهِيَ الشَّقَّةُ : واین پاره جامه ، واین پاره کرباس شکافته شده

وَشَقَّ فُلَانٌ عَلَى فُلَانٍ : سختی کرد فلان بر فلان ، دشواری کرد

فلان بر فلان

وَشَقَّ عَلَيْهِ الْأَمْرُ : دشوار شد بروی کار

شَقًّا ، شَقًّا ، مَشَقَّةً : سختی کردن ، دشوار شدن

ع = عَقَّ أَبَاهُ : بیازرد پدرش را

عَقًّا ، عُقُوقًا : آزرده پدر

ل

ح = حَكََّ الْحَرْفَ بِالْمِحَكِّ (وَبِالْمِحَكَّةِ) : بتراشید حرف را
بقلم تراش ، بسترد نبشته را بکارد ، بزود نبشته را باکارد

وَحَكََّ الْقَرْحَةَ : بخارید ریش را ، بخایید ریش را

وَحَكََّ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ : بسود سنگ را بسنگ

حَكَّا : تراشیدن ، بستردن ، سودن ، خاریدن

د = دَكَّ الْأَرْضَ : بکوفت زمین را ، درهم کوفت زمین را ، بکوفت و
پریشان کرد زمین را

دَكَّا : کوفتن ، درهم کوفتن ، کوفتن و پریشان کردن

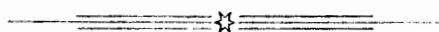
ش = شَكَّ فِي الْأَمْرِ : گمان برد درکار ، بگمان افتاد درکار ، گمان مند
شد درکار

شَكَّا : گمان بردن درکار ، بگمان افتادن درکار

ص = صَكَّ وَجْهَهُ : بزدرویش را ، بزد برویش ، چک نبشت او را ،
چک داد او را بفلان چیز ، چک نبشت برای او

وَصَكَّ الْبَابَ : بگشاد در را ، گشود در را

صَكًّا : بر روی زدن ، چك نبشتن
 وَهُوَ الصَّكُّ : واين چك ، چك^۱
 ج : الصُّكُّوك



ف = فَكَّ الْخَتَامَ : بشكست مهر را ، بر گرفت مهر را ، بگشاد مهر را
 وَفَكَّ الْيَدَ : بگشاد دست را از بند ، بند دست بگشاد
 وَفَكَّ الْأَسِيرَ : رهانید برده را ، رهانید اسیر را ، آزاد کرد برده را ،
 آزاد کرد دستگیر شده را ، باز خرید اسیر را ، بیرون
 کرد اسیر را از اسیری

۱- الصَّكَّ : مُعَرَّبٌ (چك) « الصَّكَّ : الكتاب مُعَرَّبٌ وَهُوَ بِالْفَارْسِيَةِ
 (چك) وَهُوَ الَّذِي ، يُكْتَبُ لِلْعَهْدَةِ وَالْجَمْعُ : اصَّكَّ ، صُكُّوك ،
 صِكَاكَ :

وكانت الارزاق تسمى صِكَاكًا ، لانها كانت تخرج مكتوبة .
 وفي حديث ابى هريرة قال لمروان : احللت بيع الصِّكَاك ، وذلك لان
 الامراء كانوا يكتبون للناس بارزاقهم واعطياتهم كُتِبَ فَيَبِيعُونَ ما فيها قبل
 ان يقبضوها معجلاً ، ويعطون المشتري الصَّكَّ لِيَمْضَى وَيَقْبِضَهُ . فنهوا عن ذلك
 لانه بيع ما لم يقبض .
 چك : برات - معرَّبش (صَكَّ) - سخن ، امر بچكيدن ، سوزنی بهر سه
 معنى گوید :

دیرست تارياست اصحاب را بحق	اندر کتابخانه اسلاف تست چك
آيد صواب هر چه تو گوئی و خصم را	يارا وزهره نى كه كند هيچ گونه چك
تو در چكان زلفظ براصحاب خویش باش	گو بر رخ اعادى تو خون دیده چك

وَفَكَ الرَّقَبَةَ : آزاد کرد یک بنده را
 وَفَكَ الرِّهْنَ : بازستد گرو را ، باز بستد گرو را ، بازستاد گرو را
 وَفَكَ الْبَابَ : بگشاد در را ، بگشود در را ، در را بگشود
 وَفَكَ الْقُفْلَ : بگشود کلید را
 وَفَكَ الْعُقْدَةَ : بگشاد گره را ، باز کرد صمره را
 فَكَأَ ، فَكَأَكَ ، فَكَأَكَ : شکستن ، گشادن ، رهانیدن ، آزاد کردن
 باز کردن ۱

ل

أ = أَلَهُ : بزدا اورا بِأَلَهُ « أَلَهُ : ژوپین »

ب = بَلَّه : ترکرد اورا ، ترکردش
 بَلَّأ : ترکردن

ت = تَلَّه : بروی افکندش ، بروی افکند اورا ، بیفکندش بروی
 تَلَّأ : بروی افکندن

۱ - وكل شيءٍ أُطْلِقَتْهُ فَقَدْ فَكَّكَتَهُ لَانِ اَصْلَ الْفَكَ الْفَصْلُ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ
 و تخليص بعضها من بعض .

وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ : و بیفکندش برپیشانی ، و درافکندش بر روی^۱

ث = ثَلَّه : رخنه کرد اورا ، رخنه کردش

ثَلَّاهُ : رخنه کردن

ح = حَلَّ الدَّارَ، وَفِيهَا، وَبِهَا : فرود آمد بسرای ، فرود آمد بخانه

حُلُوْلًا : فرود آمدن بسرای ، فرود آمدن بخانه

وَحَلَّ الْعُقْدَةَ : گشاد سمره را ، بگشاد سمره را ، باز کرد سمره بسته را

حَلَّاهُ : گره گشادن ، باز کردن سمره بسته

خ = خَلَّ أَسْنَانَهُ بِالْخِلَالِ : پاك كرد دندانهایش را بچوب خلال ،

خلال کرد دندانهایش را

د = دَلَّه عَلَى الشَّيْءِ : راه نمود اورا برچیز

دَلَّاهُ ، دَلَّالَةً ، دَلَّالَةً : راه نمودن

وَهُوَ الدَّلِيلُ : واین راه نما ، راه نمای

و ج : الْأَدِلَّةُ ، الدَّلِيلُ ، الْأَدِلَّةُ

۱ - قال الله تعالى : فَلَمَّا اسْلَمْنَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ

قَدْ صَدَقْتَ الرَّءُفُ يَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ .

(سورة الصافات)

وَالدَّلَالَةَ : راه نمائی

ص = سَلَّ السَّيْفَ : برکشید شمشیر را ، بکشید شمشیر را ، آخته کرد شمشیر را ، تیغ برکشید

سَلَّ : شمشیر کشیدن ، شمشیر آخته کردن ، تیغ برکشیدن

ش = شَلَّه : برافه او را ، براندش ، دور کردش

شَلَّ : راندن ، دور کردن

ط = طَلَّتِ السَّمَاءُ الْأَرْضَ : باران خرد دانه بارید آسمان بر زمین ، باران خرد بارید آسمان بر زمین

طَلَّ : باران خرد دانه باریدن

غ = غَلَّ مِنَ الْغَنِيمَةِ : بدزدید از غنیمت ، بر بود چیزی از غنیمت را

غَلَّ ، غُلُوًّا : دزدیدن ، ربودن

وَعَلَّه بِالْغُلِّ : بند کرد او را به زنجیر ، بیست او را بزنجیر

غَلَّ : بند کردن ، بستن

ف = فَلَّ الْعَدُوَّ : هزیمت کرد دشمن را ، شکست داد دشمن را

وَفَلَّ السَّيْفُ : ورخنه کرد شمشیر را ، بشکست شمشیر را

يَفْلُهُ : هزیمت می‌دهد ، شکست می‌دهد ، رخنه می‌کند

فَلًّا : شکست دادن ، رخنه کردن ، هزیمت دادن

وَفَلَّ السَّيْفُ : خود رخنه دار شد شمشیر ، خود بشکست شمشیر

يَفْلُ : خود شکسته می‌شود شمشیر ، خود رخنه کرده می‌شود شمشیر

فَلًّا : رخنه دار شدن ، شکسته شدن

وَهُوَ فَلَّ : واین رخنه شمشیر ، شمشیر با رخنه ، واین شمشیر با رخنه

وَهُوَ فَلَّ السَّيْفِ : واین رخنه شمشیر ، واین شکستگی شمشیر

و ج : اَلْفُلُولُ

م = مَلَّ الْخُبْزَةُ فِي الْمِلَّةِ : بپخت نان را در خاکستر گرم ، بپخت نان را

بآتش خاکستر ، نان را در خاکستر گرم کرد

سَلًّا : نان پختن ، نان را گرم کردن

وَهِيَ خُبْزَةُ الْمِلَّةِ : واین نان در خاکستر پخته ، و این نان پخته در

خاکستر گرم

م

أ - أَمَّ الْقَوْمَ : سر شد بر مردمان ، مهتر شد بر مردمان ، رهبر شد مردمان را ، پیشوا شد مردمان را ، پیش نمازی کرد مردمان را

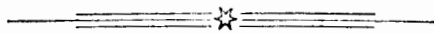
أَمَّا ، أَمَامَةً : مهتر شدن بر مردمان ، رهبر شدن ، پیشوا شدن ، پیش نمازی کردن ، پیش نمازی

وَهُوَ الْأِمَامُ : مهتر ، رهبر ، پیشوا ، رهنمون ، سر ، و این پیش نماز
وَج : الْأَئِمَّةُ

وَأَمَّهُ : آهنگ کردش ، آهنگ کرد بدو ، بشتافت بسوی او ، رفت بسوی او

وَأَمَّ رَأْسَهُ : بشکست سرش را ، بشکست سرش را تا بمغز ، شکست سرش را تا بمغز رسید

وَهِيَ الْأَمَةُ : و این ریش سر ، و این شکستگی سر تا بمغز رسیده ، و این ریش سر بمغز رسیده ، سر شکستگی



خ = خَمَّ الْبَيْتَ : بروفت خانه را ، برفت خانه را ، « ای : كَنَسَهُ »
خَمًّا : خانه روفتن

وَهِيَ الْمَخَمَةُ : و این جاروب ، جاروب

وَهِيَ الْخَمَامَةُ : و این خاشاک روفته ، خاشاک روفته ، خاشاک رفته

ذ = ذَمَّ : نکوهش کردش، نکوهید اورا، سرزنش کردش، ملامت کردش، عیب کردش

ذَمًّا، مَذَمَّةً : نکوهیدن، نکوهش، سرزنش کردن

ر = رَمَّ الْبَنَاءَ : سره کرد بنا را، بصلاح آورد بنا را، استوار کرد بنا را، استوار آورد بنا را، فراهم آورد بنا را

رَمًّا، مَرَمَةً : سره کردن، استوار کردن، باستوار آوردن، فراهم آوردن

ز = زَمَّ الْبَعِيرَ : مهار نهاد اشتر را

زَمًّا، زِمَامًا : مهار نهادن، افسار نهادن، لکام بستن

س = سَمَّ عَدُوَّهُ : زهر داد دشمنش را

وَسَمَّ الطَّعَامَ : زهر کرد درخورشت

سَمًّا : زهر دادن، زهرخورانیدن

ش = شَمَّ : ببویدش، بوییدش، بویید اورا، بوی کردش

يَشُمُّ، يَشَمُّ : می بویدش

وَشَمَّ، يَشَمُّ : « مثل : شَمَّ، يَشَمُّ »

شَمًا ، شَمِيمًا : بوییدن

وَهِيَ الشَّمَامَةُ : واین دستابوی ، دسته گل ، و این دستنبوی

ض = ضَمَّ الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ : نزدیک نهاد چیزی را به چیزی ، بهم

کرد چیزی را به چیز ، آورد چیزی به چیزی

ضَمًّا : بهم آوردن ، نزدیک کردن دو چیز

ط = طَمَّ الْمَاءُ : بسیار شد آب ، فزون شد آب ، افزایش یافت آب

طُمُومًا : بسیار شدن آب ، فزون شدن آب ، افزایش یافتن آب

وَهِيَ الطَّامَةُ : واین بلا ، واین روز رستاخیز

ع = عَمَّ الْقَوْمَ بِالْخَيْرِ : یکسان کرد مردمان را بنیکی ، نیکی کرد بر

مردمان یکسره ، همه مردمان را نیکی کرد

عُمُومًا : همه مردمان ، همگی ، یکسره

غ = غَمَّهُ الْأَمْرُ : اندوهگین کرد او را کار ، اندوهگین کردش کار

غَمًّا : اندوهگین شدن

وَهِيَ الْغُمَّةُ : واین اندوه ، اندوه

ق = قَمَّ الْبَيْتَ : برفت خانه را ، برفت خانه را

قَمَّا : روفتن ، رفتن

وَهِيَ الْمَقَمَّةُ : واین جاروب ، جاروب

وَالْقُمَامَةُ : خاشاک روفته ، واین خاشاک روبه ، « ای : الْقُمَامَةُ »



ل = لَمَّهُ : سمرد آورد او را ، سمرد کردش ، فراهم آوردش ، انباشتش

لَمَّا : سمرد آوردن ، فراهم آوردن ، بر روی هم انباشتن



ه = هَمَّ بِالْأَمْرِ : آهنگ کرد بکار ، دل بست بکار

هَمًّا ، هِمَّةً : آهنگ کار کردن ، دل بکار بستن

ن

ج = جَنَّهُ اللَّيْلُ : تاریک شد براو شب ، تاریک شد بروی شب

« أَظْلَمَ عَلَيْهِ اللَّيْلُ » ،

وَجَنَّ عَلَيْهِ : شب فرا رسید براو ، سمرفت او را تاریکی شب

جَنَانًا ، جُنُونًا : تاریک شدن شب



س = سَنَّ عَلَيْهِ الْمَاءَ : بریخت براو آب را ، بریخت بروی آب را

وَسَنَّ عَلَيْهِ الدِّرْعَ : پوشانید برو زیره را ، پوشانید بر وی زره را

وَسَنَّ الْحَدِيدَ : تیز کرد آهن را ، بسود آهن را

سَنَّا : تیز کردن آهن ، سودن آهن

وَسَنَّ : سنت نهاد

سَنَّةٌ : سنت نهادن

سَنَّ أَلَمَاءَ عَلَى وَجْهِهِ : آرام ریخت آبرو بر روی وی ،

« صَبَّهُ صَبًّا سَهْلًا »

وَحَمَاءٍ مَسْنُونٌ : « ای : مَصْبُوبٌ ، او مُنْتِنٌ »



شِئ = شَنَّ عَلَيْهِمُ الْغَارَةَ : پراگند برایشان غارت را ، بگسترانید برایشان

تاخت و تاز را

شَنَّا : پراگندن ، گستردن ، پهن کردن



ظ = ظَنَّ بِهِ كَذًا : گمان برد بر او فلان چیز را

ظَنًّا : گمان داشتن ، گمان بردن



ك = كَنَّهُ : پوشید او را ، پوشیدش ، بپوشیدش

كَنَّا : پوشیدن

وَهُوَ الْكِنُّ : پوشش ، پوشش

وَج : الْأَكْنَةُ ، الْأَكْنَان

م = مَنَّهُ : ببرید او را

مَنَّا : ببریدن

وَمَنْ عَلَيْهِ : منت نهاد بر وی

مَنَّا ، مِنْهُ : منت نهادن

المعتل الفا من المضاعف

منه ۱

د

و = وَدَّه : دوست داشت او را

يُودُّهُ ، يُوَدُّهُ : دوست می داشت او را

وَدَّأ ، وِدَّأ ، وُدَّأ ، مَوَدَّةً ، وِدَاداً ، وِدَاداً : دوست داشتن

وَوَدَّيْده : دوست او

وَهُمْ ج : أَوْدَاءُهُ

وایشان دوستان او میباشند

المعتل العین

ا

ب = بَاءٌ بِالْأَلَمِ : برداشت گناه را

وَبَاءٌ يُغَضِّبُ مِنَ اللَّهِ : سزاوار شدند بخشم خدا^۱

وَبَاءٌ بِحَقِّهِ : مقرر آمد بحق او ، اقرار آورد بحقش

بَوَّاءٌ ، بَوَّاءٌ : برداشتن

ص = سَاءَ كَذَا : اندوهگین کردش فلان کار

يَسُوءُهُ : اندوهگین می کردش

سَوَاءٌ ، مَسَاءٌ ، مَسَاءَةٌ ، مَسَائِيَةٌ : اندوهگین شدن

وَسَاءَ فَعْلُهُ : بد شد کردار او ، بد شد کارش

سَوَاءٌ ، سُوءٌ ، سُوءٌ : بد شدن

وَهُوَ سَيِّئُ الْفِعْلِ : واین مرد بد کردار

وَلَهُ فَعْلٌ سُوءٌ : و او را کردار بدست

۱ - قال الله تعالى : ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءٌ يُغَضِّبُ

مِنَ اللَّهِ . الْبَقَرَةُ .

وَهِيَ السَّوْءَةُ (وَالسُّوَايَ) ١ : واین کار بد ، رسوائی ، و این

رسوائی ، و این عورت ، و این زشتی

، زشتی ،

« كُلُّ مَا قَبِحَ إِظْهَارُهُ » ٢

وَأَمْرَةٌ سَوَاءٌ : زن زشت ، زن بد



ن = نَاءٌ بِهِ الْحِمْلُ : سگرانی کرد بر او بار ، گران آمد بر او بار

وَنَاءٌ بِالْحِمْلِ : برداشت بار را بدشواری ، بار برداشت بارنج ،

برداشت بار را

وَنَاءٌ النَّجْمُ : برآمد ستاره ، فرو شد ستاره ،

« طَلَعَ أَوْ أَفَلَ »

« وَهُوَ مِنَ الْأَضْدَادِ » ، و این از ناهم‌تاست

نَوَاءٌ : برداشتن ، برآمدن ، فرو شدن

ب

ت = تَابَ إِلَى اللَّهِ مِنَ الذَّنْبِ : بازگشت بخدای از گناه

١ - نسخه ج : وله فعل سَوَّءٌ : او را شد کار بد ، او را شد کار زشت .

وَلَهُ فِعْلٌ سَيِّئٌ م . وج : أَفْعَالٌ سَيِّئَةٌ .

٢ - قال الله تعالى : فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ

كَيْفَ يُوَارِي سَوْآتَ أَخِيهِ . المائدة .

تَوْبَةً ، مَتَاباً : بازگشتن ، برگشتن
وَتَابَ اللَّهُ عَلَيْهِ : بازگشت داد او را خدای ، پذیرفت خدای
بازگشت وی را
تَوْبَةً : بازگشتن بخدای

ث = ثَابَ إِلَيْهِ عَقْلُهُ : باز آمد بوی خردش ، بازگشت بوی خردش ،
باز آمد بوی هشیاریش
وَتَابَ إِلَى الْمَكَانِ : بازگشت بجای ، بازگشت بسوی جایگاه
ثُوءُ وَباً ، مَثَاباً : بازگشتن بجای
وَهِيَ الْمَثَابَةُ : واین جای بازگشتن ، « ای : الْمَرْجِعُ »

ج = جَابَ الْفَلَاةَ : برید بیابان را ، ببرید بیابان را
وَجَابَ الْقَمِيصَ : گریبان کرد پیراهن را
جَوْباً : بریدن ، گریبان کردن پیراهن
وَجَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ : قطعواها للمیوت^۱

ح = حَابَ : سمنه کرد

۱ - قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : وَتَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ . الْفَجَر .

حَوْبًا ، حَوْبًا ، حَوْبَةً ، حَيَابَةً : سناه کردن



ذ = ذَابَ اَلْجَمْدُ : بکداخت یخ

ذَوْبًا ، ذَوْبَانًا : گداختن



ر = رَابَ اَللَّبَنُ : ستبر شد شیر ، ماست شد شیر

رَوْبًا ، رَوْبًا ، رُوْبًا ، رُوْبَانًا : ستبر شدن ، ماست شدن شیر



ش = شَابَ اَلْمَاءُ بِاللَّبَنِ : پیامیخت آب را بشیر ، آمیخته کرد آب را بشیر

وَسَابَ اَلْمَاءُ اَللَّبَنُ : خود آمیخته شد آب بشیر ، خود آمیخته شد آب شیر را

سَرَبًا : آمیختن آب بشیر ، خود آمیخته شدن آب بشیر



ص = صَابَ اَلْمَطَرُ : بریخت باران ، فرو ریخته شد باران

صَوْبًا : ریختن باران

وَهُوَ اَلصَّيْبُ : و این باران ریخته ، باران ریخته ، ابر بارنده



ن = نَابَهُ أَمْرٌ : رسید بوی کار ، رسید او را کار ، برسدش کاری

نَوْبَةٌ ، مَنْابَأٌ : رسیدن

وَهِيَ النَّائِبَةُ : واین کار رسیده از گردش روزگار ، کار پیش آمده ،
گردش روزگار

و ، ج : النَّوَائِبُ

وَنَابَ عَنِ الرَّجُلِ : نیابت کرد از مرد ، و بجای کسی استاد

نَوْبَةٌ ، نِيَابَةٌ ، مَنْابَأٌ : نیابت کردن

ت

ف = فَاتَنِي فُلَانٌ : پیش رفت از من فلان ، بگذشت از من فلان ، از دستم
شد فلان

وَفَاتَ الْوَقْتُ : گذشت زمان

يَفُوتُ ، يَفَاتُ : می گذرد زمان

فَوَاتًا ، فَوَاتًا : گذشتن ، از دست رفتن

ق = قَاتَهُ : توشه دادش ، روزی دادش

قَوَاتًا ، قُوَاتًا ، قَوَاتًا : توشه دادن ، روزی دادن

وَهُوَ الْقُوْتُ : واین توشه ، واین روزی

و ، ج : الْأَقْوَاتُ

م = مَاتَ : بمرد، فرمان یافت

يَمُوتُ ، يَمَاتُ : می میرد

مَوْتًا ، مَمَاتًا ، مَيِّتَةً ، مَيِّتَةً : مردن، فرمان یافتن

وَهِيَ الْمَيِّتَةُ : واین مردار

وَالْمَيِّتُ : مرده

و ج : الْأَمْوَاتُ ، الْمَوْتَى

ث

و = رَأَتْ أَلْحِمَارُ : سرگین افکند خر، سرگین کرد خر

رَوَّثًا : سرگین افکندن خر

وَهُوَ الرَّوْثُ : واین سرگین خر

و ج : الْأَرْوَاثُ

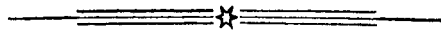
ل = لَأَتْ أَلْعِمَامَةَ عَلَى رَأْسِهِ : بربست دستار را بر سرش

لَوَّثًا : بربستن، بستن

ج

ج = رَاجَ الدَّرَاهِمُ : روان شد درمها

رَوَاجًا : روان شدن



ج = مَاجَ الْقَوْمُ : بیکدیگر درآمدند مردمان، بیکدیگر برآمدند مردمان،

بیکدیگر آمیختند مردمان

مَوْجًا : بیکدیگر درآمدن

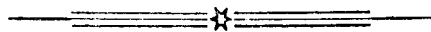
وَمَاجَ الْبَحْرُ : موج زد دریا، آشوب کرد دریا

مَوْجًا : آشوب کردن دریا

ح

ح = بَاحَ السِّرُ : آشکارا شد راز، پیدا شد راز

بَوَاحًا ، بُوءُوحًا : آشکارا شدن، پیدا شدن



ح = رَاحَ : در شبانگاه رفتند، شبانگاه رفت، شبانگاه آمد، شبانگاه رفت

یا آمد، شبانگاه بازگشت

رَوَاحَةً ، رَوَاحًا : شبانگاه رفتن

ل = لَاحَ الشَّيْءُ : پیدا شد چیز

وَلَا حَهُ الْحَرُّ : بسوختن گرما ، بسوزانید او را گرما

لَوْحًا : پیدا شدن

ن = نَاحَتْ عَلَى الْمَيِّتِ : نوحه کرد زن بر مرده ، بگریست زن بر مرده

نَوْحًا ، نِيَاحَةً : نوحه کردن ، گریستن

خ

پ = بَاخَتِ النَّارُ : بیارامید آتش ، بمرد آتش

بَوْخًا : آرامیدن آتش ، مردن آتش

« يقال : بَاخَ النَّارُ وَالْحَرُّ وَالْحُزْنُ وَالْغَضَبُ :

سَكَنَ وَفَتَرَ »

د

آ = آدَهُ الْأَمْرُ : سمرانی کرد او را کار ، گرانی کردش کار ، گران آمد

وی را کار

أَوْدَأَ : سمران آمدن کار ، سمرانی کردن کار ، سمران شدن کار

ج = جَادَتِ السَّمَاءُ الْأَرْضَ : باران نیک بارید آسمان بر زمین ، باران
بارید آسمان بر زمین ، باران بزرگ بارید
آسمان بر زمین

وَجَادَتِ عَلَى الْأَرْضِ * :
جَوْدًا : باران نیک باریدن آسمان بر زمین ، باران باریدن
وَجَادَ الرَّجُلُ عَلَيْهِ بِمَالِهِ : جوانمردی کرد بخواسته‌اش ، جوانمردی
کرد بروی بمال خویش

جَوْدًا : جوانمردی کردن
وَرَجُلٌ جَوَادٌ (وَجَائِدٌ) : مرد جوانمرد ، مرد خویش کام
ج : وَقَوْمٌ أَجَوَادٌ
مردمان جوانمرد

وَجَادَ بِنَفْسِهِ : بمرد ، خود بمرد ، جان بداد
جُؤُودًا : مردن ، خود مردن ، جان از تن شدن ، جان‌کندن ، جان‌دادن
وَجَادَ عَمَلُهُ : نیک شد کار او
جَوْدَةً : نیک شدن کار
وَشَيْءٌ جَيِّدٌ : چیزی نیک

ج : وَأَشْيَاءٌ جَيَادٌ
و چیزهای نیک

وَجَادَ الْفَرَسُ : تازی شد اسب ، دونده شد اسب

جَوْدَةٌ : تازی شدن اسب ، دونده شدن اسب ، دویدن اسب

وَفَرَسٌ جَوَادٌ : اسب تازی ، اسب تکاور ، اسب ناختنی

ج : وَخَيْلٌ جِيَادٌ

ذُ = ذَادَ الْمَاشِيَةَ عَنِ الْمَاءِ : بازداشت ستوران را از آب ، بازگردانید

ستوران را از آب ، بازداشت اشتران را

از آب ، بازداشت چار پایان را از آب

ذُودًا ، ذِيَادًا : بازداشتن ستوران از آب ، بازگردانیدن ستوران از آب ،

بازداشتن اشتران از آب

س = سَادَهُ : مهتری کرد بروی ، مهتر شد بروی ، برتر شد ازو

سِيَادًا ، سِيَادَةً ، سُوءُ دَدًا : مهتری کردن ، مهتر شدن ، سرور شدن

ع = عَادَ إِلَيْهِ : بازگشت بوی ، بازآمد بوی

عَوْدًا ، مَعَادًا : بازگشتن ، بازآمدن

وَهِيَ الْعَائِدَةُ : واین مائده ، بازآینده ، خوان

و ج : الْعَوَائِدُ

وَعَادَ الْمَرِيضَ : پرسید بیمار را
عِيَادَةً : پرسیدن بیمار

ف = فَادَ : بمرد ، جانش از تن بشد
فَوْدًا : مردن ، جان از تن شدن

ق = قَادَهُ : برکشید او را ، بکشیدش
قَوْدًا ، مَقَادَةً ، مَقَادًا ، قِيَادَةً : برکشیدن ، کشیدن
وَأَعْطَاهُ مَقَادَتَهُ : داد او را گردن خود را ، فرمانبرداری کرد او را ،
مردن نهاد بر فرمان وی ، مردن داد او را ، فرمانبردار
شد او را

وَقَادَ الْقَوَادُ عَلَى الْمَرْأَةِ : قَلْتَبَانِي کرد قَلْتَبَانِ زن را ، زن بمزد شد
قِيَادَةً : زن بمزد بودن ، پیشه زن بمزد داشتن

ه = هَادَ : جهود شد
هِيَادَةً : جهد شدن
وَهَادَ إِلَى اللَّهِ : بازگشت بخدای
هُودًا ، هُوْدًا : بازگشتن بخدای

ذ

ع = عَاذَ بِاللَّهِ مِنَ الْسُوءِ : اندخسید بخدای از بدی ، پناه گرفت بخدای
از بدی ، اندخسید بخدای از بدی کردار

عَوْذًا ، مَعَاذًا : اندخسیدن ، پناه گرفتن
وَتَقُولُ ؛ مَعَاذَ اللَّهِ : می گوئی بخدای می اندخسم ، می گوئی پناه
می گیرم بخدای از بدی ۱

ل = لَا ذِبَّه : پناه گرفت او را ، پناه گرفت بروی
لَوْذًا ، لِيَاذًا ، مَلَاذًا : پناه گرفتن

۱ - اَنْدَخْسُ : یاری دهنده ، پشتیبان ، پناه دهنده .
اَنْدَخْسِيْدَنْ : (وزن : برگردیدن) یاری نمودن ، پناه دادن ، پشتیبانی
کردن ، پناه گرفتن .
اَنْدَخْسُوْآرَه : جایگاه پناه گرفتن ، بارو ، دژ ، پناه دهنده ، پناه گاه ،
تکیه گاه .

سراج الدین راجی گوید :
چرا رانی کسی را از بر خویش
که اندخسش نباشد جز درِ تو
ولیبی گوید :
زخشم این کهن گرگ ژکاره
ندارد جز درت اندخسواره
وَمَعَاذَ اللَّهِ : می اندخسم بخدای از بدی .



ب = بَارَ : هلاك شد ، تباه شد ، نیست شد

بُورًا ، بَوَارًا : هلاك شدن ، تباه شدن ، نیست شدن

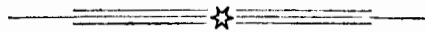
وَهُوَ بَايِرٌ : واین هلاك شده ، و او هلاك شونده

وَهُوَ بُورٌ : *

وَهُمَا بُورٌ : دو هلاك شونده ، و ایشان هر دو هلاك شده

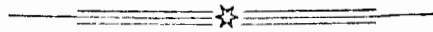
ج : وَهْمٌ بُورٌ

همه هلاك شوندگان



ث = ثَارَ : برخاست ، برجست ، « نَهَضَ مِنْ مَكَانِهِ »

ثَوْرًا ، ثَوْرَانًا ، ثُوْءُورًا : برخاستن ، برجستن ، خیزیدن

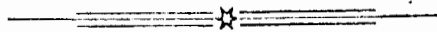


ج = جَارَ عَلَيْهِ : ستم کرد بروی

وَجَارَ عَنِ الطَّرِيقِ : برگشت از راه ، بگشت از راه

وَطَّرِيقُ جَائِرٌ : « ای : غیر مُوَصِّلٌ إِلَى الْحَقِّ »

جَوْرًا : ستم کردن ، برگشتن از راه ، بگردیدن از راه



ح = حَارَ : بازگشت ، برگردید ، برگشت
حَوْرًا : بازگشتن ، برگردیدن ، برگشتن

خ = خَارَ الثَّوْرُ : بانگ کرد گاو
خَوَارًا : بانگ کردن سَماو

د = دَارَ : گرد برگشت ، درگردید ، بگردید
دَوْرًا ، دَوْرَانًا : گرد برگشتن ، درگردیدن ، بگردیدن
وَعَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السَّوْءِ : و برایشان گردش بد ، و برایشان است
گردش بد ، ای : شکست

وَهِيَ الدَّائِرَةُ : و این گردش
وَدِيرَبِهِ : سرگردان شد
يُدَارُ بِهِ : سرگردان میشود
دَوَارًا : سرگردان شدن^۱

ز = زَارَهُ : زیارت کرد او را ، دیدش ، درآمد براو ، برآمد نزد وی
زِيَارَةً ، مَزَارًا : زیارت کردن ، درآمدن

۱ - ومعنى ويتربص بكم الدوائر ، ای صروف الزمان . وما فى الدار ديار . ای :
از زیادات نسخه (چ)
أَحَدٌ .

س = سَارَ عَلَيْهِ : برجست بروی ، بجست برو ، بتاخت براو

سَوْرَةً ، سُوءُ وِرَاءَ : برجستن ، جستن ، تاختن

ش = شَارَ الْعَسَلَ : بیرون کشید انگبین را ، بیرون کرد انگبین را از موم ،
بیرون کشید انگبین را از کندویش

شَوْرًا ، شِيَارًا : بیرون کشیدن انگبین ، بیرون کردن انگبین از موم

وَشَارَ الدَّابَّةَ فِي الْمَشَوَارِ : درآورد ستور را در بازار ستور ،

بیرون کشید اسب را در بازار اسب

شَوْرًا : درآوردن وسوار شدن برستور در بازار ستوران

ع = عَارَعَيْنَهُ : کور کرد چشمش را

يَعْوَرُهَا : کور میکند چشمش

عَوْرًا : کور کردن چشم

وَعَارَتْ عَيْنُهُ : چشم وی کور شد ، نابینا شد دیده او

تَعَارُ : کور میشود ، نابینا میشود

عُوءُ وِرَاءَ : کور شدن ، نابینا شدن دیده

وَهِيَ عَائِرَةٌ : واین چشم کور ، واین چشم نابینا

وَعَوْرَتٌ ، تَعَوْرٌ ، عَوْرًا : « مثل : عَارَتْ ، عَوْرًا »

وَهِيَ الْعَوْرَاءُ : و این چشم کور ، و این زن کور

غ = غَارَ الْمَاءِ : فروشد آب ، بزمین فروشد آب ، بزیر زمین فروشد آب

غَوْرًا : فروشدن آب ، بزمین فروشدن آب

و غَارَتْ عَيْنُهُ : فروشد چشمش ، بچشم خانه فرو افتاد چشمش

غَوْءُورًا ، وَغَوْءُورًا : فروشدن چشم ، بچشم خانه فرو افتادن چشم

و غَارَ الرَّجُلُ : به نشیب رفت مرد ، به نشیب رسید مرد

غَوْرًا : به نشیب رفتن ، به نشیب رسیدن

وَهُوَ الْغَوْرُ : و این نشیب ، و این جای نشیب

و غَارَتْ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب

ف = فَارَتْ الْقَدْرُ : بجوشید دیگ

فَوْرًا ، فَوْرَانًا : جوشیدن دیگ

وَفَارَ الْمَاءُ : بجوشید آب ، بجست آب ، « نَبَع »

أَتَيْتُ مِنْ فَوْرِي : بی درنگ بیامدم ، آرام نگرفته بیامدم

ك = كَارَ الْعِمَامَةَ عَلَى رَأْسِهِ : پیچید دستار را بر سرش ، بیست دستار را

بر سرش ، بگردانیدش بر سر

كَوْرًا : پیچیدن دستار بر سر ، بستن دستار بر سر ، گردانیدن دستار بر سر

م = مَارَ : بگردید ، بجنید ، بیامد و برفت
مَوْرًا ، مَوْرَانًا : گردیدن ، جنیدن ، آمدن و رفتن

ن = نَارَ : رمید ، واپس رفت
نَوْرًا ، نَوْرَانًا : رمیدن ، واپس رفتن
وَأَمْرَأَةً نَوَّارًا : زن رمیده
و ج : نِسْوَةٌ نُوْرٌ
زنان رمیده

ز

ج = جَاَزَ الْمَكَانَ : بگذشت از جای ، بگذشت جای را ، بگذشت از جایگاه
جَوَازًا ، مَجَازًا : بگذشتن ، گذشتن
وَهُوَ الْمَجَازُ : واین جای گذشتن ، جای گذرگاه
وَجَازَ لَهُ الْأَمْرُ : روان شد او را کار
جَوَازًا : روان شدن ، گذشتن

ح = حَاَزَهُ : گرد کرد او را ، گرد کردش
حَوْزًا ، حِيَازَةً : گرد کردن ، فراهم کردن ، فراهم آوردن



ف = فَازَ بِكَذَا : پیروز شد بفلان چیز ، نیک بخت شد بفلان چیز
فَوْزًا ، مَفَازَةً ، مَفَازًا : پیروز شدن، نیک بخت شدن، دریافتن،
دست یافتن

وَفَازَ الْمُقَامِرُ : برد قمارباز ، برد بازنده قمار ، دست یافت مقامر
، دست را برد قمار باز
فَوْزًا : بردن قمارباز در بازی قمار ، دست یافتن قمارباز در قمار

س

أ = آسَهُ : عوض دادش ، عوض داد او را ، بخشید او را چیزی از خواسته
خود را ۱

أَوْسًا ، إِيَّاسًا : عوض دادن ، بخشیدن

۱- آسَهُ : وفي التاج قولهم : مَائُوَ آسِيهِ ، اى : مَا يُصْبِهِ بِخَيْرٍ . مَأْخُودٌ
مِنْ قَوْلِ الْعَرَبِ : آسَ فُلَانًا بِخَيْرٍ ، اى : أَصْبَهُ . وَقِيلَ مَا يُوْأَسِيهِ
مِنْ مَوَدَّتِهِ وَلَا قِرَابَتِهِ شَيْئًا ، مَأْخُودٌ مِنْ - الْإِوْسِ - وَهُوَ
الْعِيْضُ ، وَاشْتِقَاقُ - الْمُؤَاسَاةِ إِمَّا مِنْ : آسَاهُ يَأْسُو ، أَسَاءَ وَآسَى ،
مُؤَاسَاةَ الرَّجُلِ فِي مَالِهِ : جَعَلَتْهُ أَسْوَتَهُ فِيهِ ، وَالْأُسُوءَةُ ، الْقُدُوءَةُ .
وَآسَاهُ ، يَأْسُوهُ أَسْوَأَ الْجُرْحِ : دَاوَاهُ . أَوْ مِنْ آسَ ، يَتَوَسَّسُ أَسَاءً ،
إِيَّاسًا : عَوَّضَ ، وَالْإِوْسُ : الْعِيْضُ (وَلَا يَتَكُونُ ذَلِكَ إِلَّا مِنْ كَيْفَافٍ
فَإِنْ كَانَ مِنْ فَضْلَةٍ فَلَيْسَ بِمُؤَاسَاةٍ) ، وَمِنْهُ قَوْلُهُمْ : رَحِمَ اللَّهُ رَجُلًا
أَعْطَى مِنْ فَضْلِهِ ، وَآسَى مِنْ كَيْفَافٍ .

الْأَوْسَ، الْأَيَّاسَ، الْمُوَاسَاةَ : « الْعِوَضَ وَالْعَطِيَّةَ »



ب = بَاسَ لَهُ الْأَرْضَ : بوسه داد زمین را پیش او ، بوسه داد زمین را
برای او ، از برای او زمین بوس کرد

بَوْسًا : بوسه دادن ، زمین بوسیدن^۱



ج = جَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ : بگشتند در میان خانها ، بگشتند میان سراپها
برای تباہی

جَوْسًا : گشتن میان سراپها ، گشتن میان مردم و سراپها برای تباہی



ح = وَحَاسُوا : گشتند (میان سراپها یا میان مردمان)

حَوْسًا : گشتن (میان سراپها یا مردمان)^۲

۱ - الْبَوْسُ : بِالْفَتْحِ التَّقْبِيلُ ، فَارِسِيٌّ مُعَرَّبٌ ، وَفَارِسِيَّتُهُ (بَوْس) .
وَقَدْ بَاسَهُ ، يَبُوسُهُ ، (بوسید او را) . وَبَاسَ لَهُ الْأَرْضَ :
بوسید در پیش او زمین را . بَوْسًا : بوسیدن ، وَبَسَاطٌ مَبُوسٌ
وَقَالَ الزَّمَخْشَرِيُّ فِي (أَاسَاسِ الْبَلَاغَةِ) : وَمِنْهُ قَوْلُهُمْ :

أَيُّهَا الْبَاسِيسُ ، مَا أَنْتَ إِلَّا الْبَائِسُ .

۲ - حَاسُوا ، حَوْسًا : بِمَعْنَى جَاسُوا حَوْسًا . وَقَرَأَى : وَحَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ
بِالْحَاءِ . وَفِي اللِّسَانِ : « وَجَاسُوا وَحَاسُوا بِمَعْنَى وَاحِدٍ : فَطَافُوا فِي
خِلَالِ الدِّيَارِ يَنْظُرُونَ هَلْ بَقِيَ أَحَدٌ لَمْ يَقْتُلُوهُ »



۵ = دَاسَ الْكُدْسَ : بکوفت خرمن را ، بکوفت خرمن ناکوفته را
 وَدَاسَهُ بِرِجْلِهِ : پایمال کردش ، پای بکوفت بر آن
 دَوَسًا ، دِيَاسًا ، دِيَاسَةً : کوبیدن خرمن ، کوفتن خرمن
 وَدَاسَ السَّيْفَ بِالْمِدْوَسِ^۱ : بسود شمشیر را بسوهان ، بزود شمشیر
 را به پرداغ^۲
 دَوَسًا : سودن ، زدودن ، آهن را سوهان کردن ، زنگ آهن را بزودن



۶ = سَاسَ الْخَيْلَ وَالرَّعِيَّةَ : براند اسب را ورعیت را ، نگاه داشت
 اسبان را ورعیت را ، سیاست کرد اسبان
 را و امیری کرد بر رعیت ، براند اسبان را
 ورعیت را زیر دست کرد ، تیمار
 داشت اسبان را ورعیت را
 سِيَاسَةً : راندن اسب و رعیت ، نگاه داشتن اسبان و رعایا

۱- الْمِدْوَسَ (وزن مِنبَر) ، وَالْمِدْوَسَ (وزن مِفْتَاح) : مِصْقَلَه
 است ، و آن ابزاری است که بدان زنگ شمشیر و آهن را بزدايند و آنرا روشن
 کنند . و آنچه که بدان خرمن و خوراك کوبند .
 ۲- نسخه ۲- مِج داس السيف بِالْمِدْوَسِ : بزود شمشیر را به پرداغ . و ديگر
 نسخه ها بسوهان .

پرداغ ، پرداخت ، پرداس ، پردخت : آراست ، جلا داد ، صیقل کرد ، مصادر :
 پرداختن ، پردختن : آراستن ، جلا دادن ، صیقل کردن .



لک = کَاسَ الْعَقِيرُ^۱ : بسه پای رفت اشتر پی بریده ، رفت اشتر پی بریده
با سه پای ، بسه پای استاد اشتر پی بریده

کوساً : بسه پای رفتن اشتران پی بریده ، بسه پای استادان اشتر پی بریده

ص

ح - حَاصَ الثَّوْبَ : بدوخت جامه را

حِیَاصَةً : دوختن جامه

وَحَاصَ عَيْنَ الْبَازِي : بدوخت چشم باز را^۲

۱ - و در نسخه (ج) کاس البعیر .

۲ - وَحَاصَ عَيْنَ الْبَازِي : البازی مُعَرَّبٌ باز بپارسی مرغ شکاری نامور ، ج :

بیزان . و در لسان العرب و دیگر فرهنگهای تازی : حاص عین الصقر ،

یعنی : دوخت چشم باز را ، اما دیگر نگفته اند دوختن چشم باز چگونه است ؟

اینک میگوید : باز را چون در آغاز میگیرند و خواهند شکار کردن را

بآن بیاموزند و برای شکار پرورش دهند چشمان او را چند گاهی می بندند و این

کار را بتازی : (حِیَاصَةُ عَيْنِ الصَّقْرِ - یا عین البازی - میگویند :

سنائی غزنوی گوید :

باز را چون ز بیشه صید کنند گردن و هردو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرودوزند صید کردن ورا بیاموزند

(حدیقه) - باب التمثیل فی الذی هو یُطْعِمُ مِئْسَی و یَسْقِی (ص ۱۵۹)

مبیدی میگوید : « باز را چون بگیرند و خواهند که شایسته دست شاه

گردد مُدَّتِی چشم او بدوزند بندی بر پایش نهند در خانه تاریک باز دارند » .

(کشف الاسرار) - ج - ۱۰ - ص ۳۱۵

حَوْصًا : دوختن ، بهم آوردن^۱



خ = غَاصَ فِي الْمَاءِ : سرفرو بردن آب ، فروشد در آب
غَوْصًا : سرفرو بردن آب ، فروشدن در آب



م = مَاصَ فِي الْحَدِيثِ : اندرآمد در سخن
مَوْصًا : اندر آمدن بسخن



۱- الْحَوْصُ ، وَالْحَبِصَةُ : الْخِيَاطَةُ . وَقَدْ حَاصَ الثَّوبَ ، يَحْوُصُهُ ،
حَوْصًا : دوخت جامه را ، وفي حديث عليّ (عليه السلام) : إِنَّهُ اشْتَرَى
قَمِيصًا فَقَطَعَ مَا فَضَلَ مِنَ الْكُمَيْنِ عَنْ يَدِهِ ثُمَّ قَالَ لِلْخِيَّاطِ
حُصَّهُ ، أَي : خِطْ كِفَافَهُ . ومنه المثل : « إِنَّ دَوَّاءَ الشَّقِيقِ
أَنْ تَحْوُصَهُ » : تنها درمان شکاف بهم آوردن آنست .
وفي التاج : الْحَوْصُ : الْخِيَاطَةُ الْمُتَبَاعِدَةُ ، وَقِيلَ الْحَوْصُ :
الْخِيَاطَةُ بغير رُقْعَةٍ . ولا يكونُ ذلك إلا في جِلْدٍ او خُفٍّ بغيرِ .
وَالْحَوْصُ : (مُحَرَّكَةً) ضَيْقٌ فِي مَوْءِ خَرِّ الْعَيْنَيْنِ حَتَّى كَانَتْهَا
خَيْطَتٌ او هُوَ ضَيْقٌ مَشَقَّهَا او ضَيْقٌ فِي أَحَدَاهُمَا دُونَ الْآخَرِ فَهُوَ :
اَحْوَصَ وَهِيَ حَوْصَاءُ .

(ديوان الادب - فاريايى . لسان العرب . تاج العروس)

ن = نَاصٍ : بگریخت ، بازپس شد ، واپس شد ، رها شد
 مَنَاصاً : سگریختن ، بازپس شدن ، واپس شدن ، رها شدن

ض

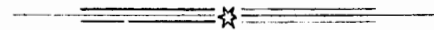
خ = خَاضَ الْمَاءَ ، وَخَاضَ فِي الْمَاءِ : درآمد در آب ، رفت در آب
 وَهِيَ الْمَخَاضَةُ : واین جای درآمدن بآب ، واین جای رفتن
 در آب

وَخَاضَ فِي الْحَدِيثِ : درآمد در سخن
 خَوْضاً : در سخن آمدن ، سخن را آغاز کردن



و = رَاضٍ الصَّعْبَ : نرم کرد ستور توسن را ، نرم کرد توسن را ، نرم کرد
 ستور نانرم کرده را ، رام کرد ستور را ، نرم کرد
 ستور درشت را ۱

رَوْضاً ، رِيَاضَةً : نرم کردن ستور توسن ، رام کردن ستوران درشت



ع = عَاَضَهُ مِنْ هِبَتِهِ شَيْئاً : عوض داد او را از بخشش چیزی ، عوض
 داد او را از بخشیده او چیزی

۱ - الصَّعْبُ ، الصَّعْبَةُ : ستورِ توسن . وَالزَّلُولُ : ستورِ رام

عَوَضاً ، عِيَاضاً : عوض دادن
وَهُوَ الْعَوَضُ : واین عوض

ط

ح = حَاطَهُ اللَّهُ : نگاه داشت او را خدای
حَوَطاً ، حِيَاطَةً : نگاه داشتن ، نگهداری کردن

م = سَاطَ الْقَدَرُ : بشورانید دیک را
وَهُوَ الْمِسْوَطُ ، (وَ الْمِسْوَاطُ) : واین دیک آشور ، واین
کفگیر

وَسَاطَ الدَّابَّةِ بِالسَّوْطِ ، (أَوْ بِالْمِسْوَطِ) : بزدا سب را
بتازیانه

سَوَطاً : تازیانه زدن ، تازیانه درکشیدن
السَّوْطُ ، الْمِسْوَطُ : تازیانه

ن = نَاطَ بِهِ كَذَا : بیاویخت بوی فلان چیز را ، بیاویخت بذو فلان چیز را
، از وی درآویخت چیزی
نَوَطاً ، مَنَاطاً : آویختن ، درآویختن

ع

ج = جَاعٌ ، (وَجَاعٌ بِهِ) : گرسنه شد ، گرسنه شد بدو

جَوْعاً : گرسنه شدن ، گرسنگی

وَهِيَ الْمَجَاعَةُ : واین گرسنگی ، بلند سالی

ر = رَاعُهُ : بترسانید او را ، ترسانیدش

رَوْعَةً ، رَوْعاً : ترسانیدن

وَفَرَسٌ رَائِعٌ : اسب خوب ، اسب نیک خوی ، اسب زیبا

ط = طَاعَهُ ، وَطَاعَ لَهُ : فروتنی کرد او را ، فرمانبرداری کردش

يَطُوعُ ، يَطَاعُ : فروتنی می کند ، فرمانبرداری میکند

طَوْعاً ، طَوَاعِيَةً : فروتنی کردن ، فرمانبرداری کردن

ل = لَاعَ الْحُزْنَ قَلْبَهُ : بسوزانید اندوه دلش را ، بسوخت اندوه دلش

لَوْعاً ، لَوْعَةً : سوزانیدن اندوه دل را ، سوختن دل از اندوه

غ

ر = رَاغَ الثَّغْلَبُ : روباه بازی کرد ، بتاخت روباه بسوی دیگر ، بازی کرد روباه

رَوُغَاً ، رَوَّغَانَاً : بازی کردن روباه ، به این سوی و آن سوی تاختن روباه ، باین سوی و آن سوی رفتن برای فریب دادن

وَرَاغَ عَلَيْهِ ضَرْباً : بزدن گرفت او را ، روی نهاد بر روی بزدن ، آغاز کردش بسخت زدن ، روی بسوی وی نهاد برای زدن

« أَقْبَلَ عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ »

س = سَاغَ لَهُ الشَّرَابُ : گوارنده شد او را باده ، بگوارید بر روی باده یا آشامیدنی ، گوارنده شد او را نوشیدن باده

سَوَّغَاً ، مَسَاغَاً : گوارنده شدن باده یا آب

ص = صَاغَ الْحُلِيَّ : زرگری کرد پیرایه را ، بساخت زرگر پیرایه را

صَوَّغَاً ، صِيَاغَةً : زرگری کردن ، ساختن زرگر پیرایه را

وَهُوَ الصَّايِغُ : واین زرگر

و ج : الصَّوَّاغُ

ف

د = دُ = دَافَ الدَّوَاءَ (بِالدَّالِ وَالدَّالِ) : بیامیخت دارو را
دَوَفًا ، دَوَفًا : آمیختن دارو ، درهم آمیختن داروها

هـ = هَافَ التُّرَابَ : بویید خاک را ، بویید زمین را ، بوییدن در زمین
سَوَفًا : بوییدن ، بوییدن

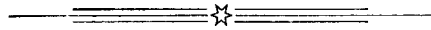
ط = طَافَ الْبَيْتَ : بگشت بر سرگرد خانه ، بگشت سرگرداگرد خانه ، طواف
کرد خانه کعبه را
طَوَفًا ، طَوَفًا ، طَوَفَانًا : گشتن برگرد خانه ، طواف کردن

ق = قَافَهُ : بر پی او رفت ، در پی او رفت
قَوَفًا ، قِيَافَةً : بر پی او رفتن ، در پی او رفتن

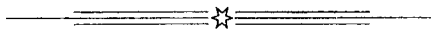
ق

ت = تَاقَ إِلَيْهِ : آرزومند شد بوی ، بخواست ویرا
تَوَفًا ، تِيَاقَةً ، تَوَقَانًا : آرزومند

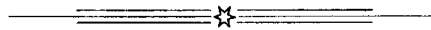
ذ = ذَاقَ الشَّيْءَ : بهچشید چیز را
ذَوْقًا ، ذَوْقَانًا : چشیدن چیزی



ر = رَاقَنِي الشَّيْءُ : خوش آمد مرا چیزی ، بشگفت آورد مرا چیزی
رَوْقًا : خوش آمدن ، بشگفت آمدن



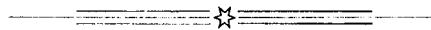
س = سَاقَ الْأَيْلَ : براند اشتران را ، راند اشتران را
سَوْقًا ، سِيَاقَةً ، مَسَاقًا : راندن اشتران ، راندن
وَسَاقَ إِلَيْهَا الْمَهْرَ : رسانید بزن مهر را



ش = شَاقَهُ : آرزومند کرد او را
شَوْقًا : آرزومند گردیدن



ع = عَاقَهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از کار
عَوْقًا : بازداشتن از کار



ف = فَاقَهُ فِي الْعِلْمِ : بگذشت از او در دانش ، برتر شد از او در دانش
فَوْقًا : برتر شدن بدانش

وَفَاقَ : زغنك گرفته شد ، هكچه گرفت ، هلاك شد

فُوقاً : زغنك گرفتن ، هكچه گرفتن

الْفُوقَ : زغنك ، هيكك ، هكچه^۱

ل

پ = بَاكَ الْحِمَارُ الْأَتَانِ : برآمد خر نر با خر ماده

بَوَكَا : گشني کردن خر گشن با ماده



ص = سَاكَ أَسْنَانَهُ : مسواك زد دندانهاش را

سَوَكَا : مسواك زدن بدنديانها

وَهُوَ الْمِسْوَاكُ ، الْمِسْوَاكُ : واين مسواك



ش = شَاكَتِ الشَّوْكَةُ رِجْلَهُ : آمد خار بپايش ، خار رفت بپايش ،

بنشست خار بپايش

شَوَكَةً : خار بپاي در آمدن ، خار بپاي رفتن ، خار در پاي نشستن ۲

۱ - زَغَنَكَ : هكچه ، هكك ، بادگلو ، جستن گلو ، بتازی فواق

۲ - وَالشَّوْكَةُ : الْفُوقَةُ وَالْبَسَاسُ ، السِّلَاحُ وَحْدَتُهُ و « شَاكَ السِّلَاحُ »

و « شَاكِي السِّلَاحِ » : مرد آراسته به ساز نبرد .

وَرَجُلٌ مَشُوكَةٌ : پای خار درآمده ، پای خار اندرآمده ، پای
خار در رفته ، پای خار در نشسته

وَشَاكَ الرَّجُلُ الشَّوْكََةَ : در آمد مرد بخارستان ، در آورد مرد خار
را از پای ، مرد خار را از پای بیرون کرد

يَشَاكُهَا : در می آید بخارستان ، در می آورد مرد خار را از پایش ،
بیرون می کشد مرد خار را از پایش

شَوْكًا : بخارستان در آمدن ، خار از پای بیرون کشیدن

ل = لَآكَ الْفَرَسُ اللَّجَامَ : بخایید اسب لگام را ، در دهن خایید اسب

لگام را

لَوْكًا : خاییدن اسب لگام را ، لگام خاییدن اسب

ل

ل = آلَ أَمْرُهُ إِلَى الصَّلَاحِ : باز آمد کار او بدرستی ، کار او بر راستی

گرایید ، کار او بدرستی گرایید ، راست

آمد کار او ، سره شد کار او

أَوَّلًا ، مَآلًا : بدرستی باز آمدن کار ، کار راست آمدن ، سره شدن کار

بدرستی گراییدن کار

ب = بِأَلٍ : کمیز کرد ، پیشاب کرد ، بر یخت کمیز را

بَوْلًا : کمیز کردن ، پیشاب کردن ، آب کمیز ریختن



ج = جَالٌ فِي الْمَيْدَانِ : بدرخشید در میدان ، بگذشت در میدان ، بگشت در میدان

جَوْلَةً ، جَوْلَانًا : بتک و تاز آمد در میدان ، بتاخت در میدان



ح = حَالٌ فِي مَتْنِ الْفَرَسِ : برجست بر پشت اسب ،
« ای : اُمْتَطَى ظَهْرُ الْجَوَادِ »

وَحَالَ عَلَيْهِ الْحَوْلُ : بگذشت بروی سال
وَحَالَ بَيْنَهُمَا : در میان هردو بازدارنده شد ، جدائی افکند در میان
ایشان ، حایل افکند در میان ایشان هردو

حَوْلًا : جدائی افکندن میان هردو

وَحَالَ عَنِ الْعَهْدِ : برگشت از پیمان ، بگذشت از پیمان
حُوَّةٌ وَلَا : از پیمان برگشتن ، برگشتن از پیمان

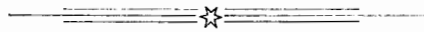
وَحَالَتِ النَّاقَةُ : « ای : ضَرْبُهَا الْفَحْلُ وَلَمْ تَحْمِلْ »
ستاغ شد شتر ماده ، فارغ شد اشتر ماده از بارشکم
فارغ ماند اشتر ماده ، سترون شد اشتر

حَيَالًا ، حَوَالًا ، حَوْلَةً ، حَوْلًا : ستاغ شدن اشتر ماده ، سترون شدن

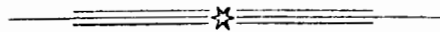
وَنَاقَةٌ حَائِلٌ : اشتر ماده فارغ ، اشتر ماده فارغ از بار ، شتر ماده ستاغ ، اشتر ماده شکم تهی از فرزند ، اشتر ماده سترون



۵ = دَالَتْ لَهُ الدَّوْلَةُ : آمد بر او دولت ، شد او را دولت
وَدَالَتْ عَلَيْهِ الدَّوْلَةُ : گذشت بروی دولت ، دور شد از او دولت
دَوْلًا : آمدن یا سرآمدن دولت
وَهِيَ الدَّوْلَةُ ، (وَالدَّوْلَةُ) : و این دولت
وَج : الدَّوْل ، وَالدَّوْل



۶ = زَالَ عَنْهُ : دور شد از وی ، بگشت از وی
زَوَالًا : دور شدن ، گشتن ، گردیدن
وَزَالَتِ الشَّمْسُ : بگشت آفتاب ، برگشت آفتاب
زَوَالًا ، زُوُولًا ، زُوُولًا : گشتن آفتاب ، برگشتن آفتاب



۷ = شَالَ الْمِيزَانُ : کم شد ترازو ، پا بالا شد ترازو
وَشَالَتِ النَّاقَةُ : بی شیر شد اشتر ماده
وَهِيَ شَائِلَةٌ : و این اشتر ماده بی شیر ، و این بی شیر شده
وَهُنَّ ، ج : شَوْلٌ ، أَشْوَالٌ ، شَوَائِلٌ

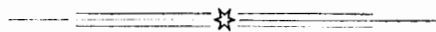
وَسَالَتْ أَلْنَاقَةُ بِذَنبِهَا : برداشت اشتر ماده دمش را ، دنبال برداشت
اشتر ماده برای گشن ۱

شَوَّلًا : برداشتن اشتر دمش را برای گشن
وَهِيَ شَائِلٌ : و این اشتر ماده دم بردارنده ، دنبال بردارنده ، اشتر
ماده دم برداشته

وَهُنَّ ج : شَوْلٌ ، شَوَالٌ ، شَوَّالٌ ،
شَوْلٌ ، شُيْلٌ ، شَيْلٌ



ص = صَالٌ عَلَيْهِ : حمله کرد بروی ، برجست بروی ، تاخت برد بر او
يَصُولُ ، يَصَالُ : حمله می کند ، می جهد ، می تازد
صَوْلًا ، وَصُولَةً ، صِيَالًا ، صِيَالَةً : برجستن ، جستن ، حمله
کردن ، تاختن



ط = طَالٌ عَلَيْهِ : منت نهاد بروی ، افزود او را
طَوْلًا : منت نهادن ، افزودن ۲

۱- وَ : « شَالَتْ نَعَامَةُ الْقَوْمِ » : اَخْلَوْا مَنَازِلَهُمْ وَتَفَرَّقُوا ، تَفَرَّقَتْ
كَلِمَتُهُمْ وَذَهَبَ عِزُّهُمْ او : « تَفَرَّقُوا اَيَّدِي سَبَا » ای : تَفَرَّقُوا
تَفَرَّقُوا لَا اجْتِمَاعَ بَعْدَهُ .
و « شَالَتْ نَعَامَتُهُ » ای : مَاتَ .

۲- الطَّوَلُ : الزيادة ، قوله تعالى : وَمَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ مِنْكُمْ طَوْلًا . ای :
زيادة في المال يبلغ بها نكاح النحرّة . این جمله از زیادات (ج) .

وَلَيْسَ عِنْدَهُ طَائِلٌ : نیست نزد او فائده ، نیست پیش او برخورداری

ع = عَالَ أَوْلَادَهُ : نفقه داد فرزندانش را ، هزینه کرد فرزندانش را

وَعَالَ أَلْمِيزَانَ : کم شد ترازو ، کثر شد ترازو

وَعَالَ الرَّجُلُ : بسیار فرزند شد مرد

عَوَّلًا : بسیار فرزند شدن^۱

غ = غَالَتِ الْمَفَازَةُ : دور شد بیابان^۲

وَوَالَتْهُ الْغُولُ : بیرد او را غول (دیو بیابان)

غَوَّلًا : هلاک شدن ، سرفشار غول و دیو بیابان شدن ، دور شدن

وَهِيَ الْغَوَائِلُ : و این کارهای هلاک کننده

وَهِيَ الْغَائِلَةُ : و این بلای هلاک کننده

ق = قَالَ : گفت ، بمفت

۱- (و منه : ذلک آدنی ان لا تَعُولُوا . ای لا تمیلوا ولا تحوروا) .

از زیادات نسخه (چ)

۲- وکل ما اغتال الانسان فآهله فیه غول ، یقال غالته غول اذا ذهب به

و آهله و اضله عن المحجة .

قَوْلًا ، مَقَالًا ، مَقَالَةً : گفتن ، سخن گفتن
 وَهُوَ الْقَيْلُ : واین گفتار ، سخن
 وَالْقَالَ ، وَالْقَالَةَ : گفتگوی



ن = نَالَهُ عَطِيَّةٌ : بدادش عطا ، بداد او را چیزی از خواسته ، بخشش
 کرد برو

نَوْلًا ، نَوَالًا : عطا دادن ، بخشیدن
 وَهُوَ النَّائِلُ ، وَالنَّوَالُ : واین عطا ، واین بخشش



ه = هَالَهُ : بترسانیدش ، بترسانید او را ، هراسناکش کرد ، بیمناکش کرد
 هَوْلًا : ترسانیدن ، بیمناک شدن ، هراسناک شدن

وَهِيَ ج : الْأَهْوَالُ
 واین ترسها ، واین بیمها



ح = حَامَ الْعَطْشَانَ حَوْلَ الْمَاءِ : برگشت تشنه گرد آب ، گردبگشت
 تشنه بگرد آب ، بگردید تشنه
 گرد آب

حَوْمًا : گرد گردیدن ، برگشتن ، برگرد چیزی گردیدن



د = دَامَ الْأَمْرُ : پیوسته شد کار ، همیشه شد کار

وَدَامَ الرَّجُلُ عَلَى الْأَمْرِ : پیوستگی کرد مرد بر کار ، پیوسته شد مرد
بر کار

يَدُومُ ، وَيَدَامُ : پیوستگی میکند ، پیوسته میشود

وَدَامَ الْمَاءُ : ایستاد آب ، باستاد آب ، بیارامید آب

دَوَمًا ، وَمُدَامًا ، وَدَوَامًا : استادن ، پیوسته ایستادن ، آرامیدن ،
آرامش ، ایست ، پیوسته بودن

وَهُوَ الْمَاءُ الدَّائِمُ : واین آب ایستاده ، واین آب بیستاده

ر = رَامَ الشَّيْءَ : بجست چیز را ، جوید چیز را ، بخواست چیز را ، آرزو
کرد چیز را

رَوَمًا ، وَمَرَامًا : جستن ، خواستن ، جویدن ، آرزو کردن

س = سَامَتِ الْمَاشِيَةُ : بچرا رفتند ستوران ، بچریدند ستوران

وَهِيَ السَّائِمَةُ وَالسَّوَامُ : واین ستوران چرا رفته ، واین ستوران
چرا کننده ، واین چار پایان بچرا رونده

و ج : السَّوَائِمُ

وَسَامَهُ خَسَفًا : رسانید او را ستم ، بچشانیدش ستم ، ستم نمود بر وی
، رسانید بر وی ستم ، بچشانیدش کار دشوار را

وَسَامَهُ بِالسِّلْعَةِ : بها کرد اورا بآخریان ، بها کرد او را بکاله ، بها کرد بروی کاله را ، بها کرد بدو آخریان را

سَوَمًا : بها کردن آخریان ، بها کردن کاله ، بها نهادن برآخریان

ص = صَامَ : روزه داشت

صَوْمًا ، وَصِيَامًا : روزه داشتن

وَصَامَةً أَلْدُجَاجَةُ : ریخ زد ماگیان

صَوْمًا : ریخ زدن ماگیان

ع = عَامَ فِي الْمَاءِ : شناورد در آب ، آشنا کرد در آب ، شناور شد در آب

عَوْمًا : شنا زدن در آب ، آشنا کردن در آب ، شناور شدن در آب ، شناور بودن بر روی آب

ق = قَامَ : برخاست ، برپای خاست ، راست بایستاد

وَقَامَ بِكَذَا : ایستادگی کرد بفلان کار

وَهِيَ الْمُقَامَةُ : واین جای باشیدن ، واین جای استادن ، و این جای ایستادگی

وَقَوَامُ الْأَمْرِ : آنچه کار بدان راست شود ، راست ایستادن کار، پایندگی کار

وَدَيْنٌ قَوِيمٌ وَقِيمٌ : و دین راست ، کیش راست ، کیش استوار
وَهُوَ قِيمٌ بِهَذَا الْأَمْرِ : و این ایستادگی کننده باین کار ، و او ایستاده
است بر این کار

وَقَامَتْ عَلَيْهِ السِّلْعَةُ بِكَذَا : بيفتاد بر وی کاله بچندین ، بيفتاد براو
آخریان بچندین ، برآمد بروی آخریان
بچندین ، برآمد بروی کاله بچندین
وَقَامَتْ السُّوقُ (مِنَ الْأَضْدَادِ) : روان شد بازار ، روان شد بازار
یا کاسد شد

« : نَفَقْتُ ، كَسَدْتُ »

وَقَامَتْ الدَّابَّةُ : ایستاد ستور ، بایستاد ستور ، مانده شد ستور
قیاماً : ایستادن ، استادن ، مانده شدن ستوران

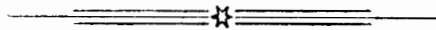
ك = كَامَ الْفَرَسُ الْحِجْرَ : برجست اسب برمادیان ، برشدگشن برمادیان
كَوْمًا : گشن برمادیان گشن کردن

ل = لَأَمَّهُ عَلَى فِعْلِهِ ، (وَفِي فِعْلِهِ) : نکوهید او را بر کردارش ، نکوهش
کرد وی را بر کردارش ، نکوهید او
را بر کارش ، نکوهش کرد وی را
در کارش ، سرزنش کرد وی را بر
کردارش

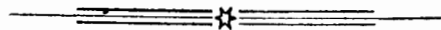
لَوْماً ، مَلَاماً ، مَلَامَةً : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش کردن
 وَهِيَ اللَّائِمَةُ : و این کار نکوهیده ، کردار نکوهیده ، و این نکوهش ،
 و این نکوهیدن

ن

خ = خَانَهُ : خیانت کردش
 خَوْنًا ، خِيَانَةً : خیانت کردن



ص = صَانَهُ : نگاه داشت او را ، نگهداشت وی را
 صَوْنًا ، صِيَانَةً : نگاه داشتن ، نگهداشتن



ك = كَانَ الْأَمْرُ : بود کار ، شد کار
 كَوْنًا ، كَيْنُونَةً : بودن ، شدن



م = مَانَ عَلَى عِيَالِهِ ، (او : مَانَ عِيَالَهُ) : تیمار داشت فرزندان را ،
 تیمار داد فرزندان خویش را

مَوْنًا : تیمار داشتن



ه = هَانَ عَلَيْهِ : آسان داشت بروی ، آسان شد بر او ، سبک شد بر او
هَوَانًا ، وَهَوْنًا : آسان داشتن ، آسان شدن ، خواری ، زبونی ،
سرافکندگی ، پستی

وَهَوَّهَيْنَّ : واین آسان ، و او آسان ، آسان ، سبک
وَهَانَ فِي مَشْيِهِ : آهستگی کرد در رفتنش ، با آرامش رفت ، سبک
تمام برداشت ، در رفتن آهستگی کرد ، آرامش
داشت در رفتن

هَوْنًا ، وَهْنِيَّةً : آسانی ، آهستگی ، آرامش
وَهُوَ الْهُوَيْنَى : و این رفتن آهسته ، رفتن آهسته ، رفتن آسان ، رفتن
آرام

ه

ف = فَاهَ بِالْكَلِمَةِ : سخن گفت ، دهن بسخن گشود
فَوَهَا : سخن گفتن ، دهن بسخن بگشودن

المعتل اللام

ب

ح = حَبَاهُ الشَّيْءَ ، وَحَبَاهُ بِالشَّيْءِ : بدادش چیزی ، بداد او را
چیزی

وَحَبَا عَلَى أَسْتِهِ : برفت برنشستگاهش ، برفت كودك برنشستگاه
خود

« وَحَبِي الْأَصْبِيُّ : زَحَفَ »

حَبَاءٌ ، حَبَاءٌ : رفتن برنشستگاه ، رفتن كودك برنشستگاه

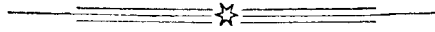
خ = خَبَتِ النَّارُ : بمرد آتش ، فرونشست آتش ، خاموش شد آتش
خُبُوءًا : مردن آتش ، فرونشستن آتش ، خاموش شدن آتش

و = رَبَا : بيفزود ، افزون شد برو ، افزون شد
رَبُوءًا ، رَبُوءًا : افروندن ، افزون شدن ، فزونی یافتن
وَرَبَاهُ ، رَبَا : افزون دادش ، افزون كرد برای او
وَرَبَا الزَّبْدُ : برآمد كفك ، برآمدش كفك
رَبُوءًا : كفك برآمدن

ص = صَبَا إِلَيْهِ : آرزومند شد بوی ، فروید بروی ، گرایید بدو
صَبُوءًا ، صَبَاءً ، صَبَاءً ، صَبَاً : آرزومند شدن ، گرویدن
، گراییدن

ك = كَبَا الْفَرَسُ : بسر اندرآمد اسب ، بسر درآمد اسب ، بلغزید اسب
كَبُوءًا : بسر اندر آمدن اسب ، بسر در آمدن اسب ، لغزیدن اسب

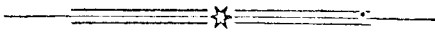
وَكَبَا الزَّنْدُ : بی آتش شد آتش زنه ، آتش نه جست از آتش زنه
 كُبُوًّا ، كُبُوًّا : بی آتش شدن آتش زنه ، آتش نه جستن از آتش زنه



ن = نَبَا السَّيْفُ عَنِ الضَّرِيبَةِ : برجست شمشیر از نشانه ، بجست شمشیر
 از زخمگاه ، بازجست شمشیر از زخمگاه
 وَنُبَايَهُ الْمَكَانُ : ناخوش آمد او را جای ، ناخوش داشت جای را ،
 آرام نگرفت در آنجای ، نمااند در آنجای
 نُبُوًّا ، نَبُوَّةً ، نُبُوًّا : جستن ، برجستن ، جستن شمشیر از نشانه ،
 جستن شمشیر از زخمگاه

ت

ث = شَتَا فِي مَكَانٍ كَذَا : زمستان گذاشت در فلان جای ، زمستان بگذرانید
 در فلان جای
 شَتَوَةً ، شَتَوًّا : گذراندن زمستان ، زمستان گذشتن



ح = عَتَا فِي الْأَرْضِ : ستمگر شد در زمین ، سرفرازی کرد در زمین
 عُتُوًّا : سرفرازی کردن ، ستمگری کردن
 وَعَتَا الشَّيْخُ : سخت پیر شد ، دوتا شد پیر ، فوتوت شد پیر ، خمیده
 شد پیره مرد

عُثُوًّا ، عُثِيًّا : سخت پیر شدن ، دوتا شدن پیر ، فوت شدن پیر ،
خمیده شدن پیر

ث

ج = جَثَا عَلَى رُكْبَتَيْهِ : نشست بردو زانویش ، بنشست بردو زانویش
جُثُوًّا ، جُثِيًّا : بردو زانو نشستن ، بدو زانو نشستن
وَهُوَ جَاثٍ : و این بدو زانو نشسته ، و این مرد بردو زانو نشسته
و ج : جُثِيٌّ
و ایشان بدو زانو نشسته گان



ع = عَثَا فِي الْأَرْضِ : آشوب کرد در زمین ، فساد کرد در زمین
يَعْثُو : آشوب میکند در زمین ، فساد میکند
وَعَثَى ، يَعْثِي : « مثل : عَثَا ، يَعْثُو »
عُثُوًّا ، عُثُوًّا ، عُثِيًّا : آشوب کردن در زمین ، فساد کردن

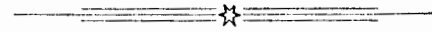
ج

د = دَجَى اللَّيْلُ : تاریک شد شب ، سیاه شد شب
دُجُوًّا : تاریک شدن شب ، سیاه شدن شب

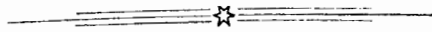
وَهِيَ الدُّجَى : و این تاریکی ، و این تاریکی شب^۱
و ج : دُجِیَّة



و = رَجَاهُ : امید داشت او را ، امیدوار شد برو
یَرْجُوهُ : امید میداشت بدو ، امیدوار میشود برو
رَجَاءٌ ، رَجَاءَةٌ ، رَجَاةٌ ، رَجَوَةٌ ، رَجَاوَةٌ ، مَرْجَاةٌ ، رَجَوًّا :
امید داشتن ، امیدوار شدن
وَرَجِیْ ، یَرْجِیْ ، رَجَاةٌ ، رَجَاوَةٌ : « مثل : رَجَاهُ ، یَرْجُوهُ
رَجَاءٌ »



س = سَجَا اللَّیْلُ : تاریک شد شب ، آرام گرفت شب
سَجَوًّا : تاریک شدن شب ، آرامش شب ، آرام گرفتن شب



ش = شَجَاهُ : اندوهگین کرد او را
شَجَوًّا : اندوهگین کردن
وَشَجِیْ بِنَفْسِهِ : خود اندوهگین شد ، اندوهگین گردید
یَشَجِیْ : خود اندوهگین میشود ، اندوهگین میگردد
شَجَا : خود اندوهگین شدن ، اندوهگین گردیدن
۱ - وَ دَجَا الْاِسْلَامُ : قَوِیْ ، از زیادات نسخه چ ؟ [از دَجَا ، یَدَجُوْ ، دَجَوَّا ،
دُجُوْآ الثَّوْبُ : کان واسعاً والنعمة : کانت سابغة .

ن = نَجَامَنُهُ : برست ازو ، رها یافت ازو

نَجَاةٌ : رستن ، رها یافتن

وَنَجَا : بدوید ، بشتافت ، بشتابید در رفتن

نَجَاءٌ : دویدن ، بشتافتن ، شتابیدن در رفتن

وَنَجَا : کمیز کرد ، پلیدی بکرد

نَجَوًا : کمیز کردن ، پلیدی کردن

وَهُوَ النَّجْوُ : واین کمیز ، واین پلید ، غایط

ه = هَجَاهُ : هجو گفت او را

هَجَوًا ، هَجَاءٌ : هجا گفتن

وَهَجَوَّ الشَّاعِرُ : هجوگو شد شاعر ، هجاگوی شد شعرگوینده

هَجَاوَةً : هجاگوی شدن شاعر

وَهُوَ هَجِيٌّ : واین هجاگوی ، واین هجوکننده

ح

د = ط = دَحَا اللَّهُ الْأَرْضَ : بگسترد خدای زمین را ، بگسترانید خدای

زمین را

وَطَحَا : ای : وَطَحَا اللَّهُ الْأَرْضَ « مثل : دَحَا اللَّهُ الْأَرْضَ »

يَدْحُو ، يَطْحُو ، يَدْحِي ، يَطْحِي : می گستراند زمین را
دَحَوًّا ، طَحَوًّا ، دَحِيًّا ، طَحِيًّا : گستردن زمین ، گسترانیدن
زمین

ص = صَحَا مِنَ الْسُّكْرِ وَالْعِشْقِ : بهوش آمدن از مستی و عشق ، هشیار شد

از مستی باده و مستی عشق ، بیرون
شد از مستی و عشق

صَحَوًّا : بهوش آمدن از مستی ، هشیار شدن
الصَّحْوُ : « ضِدُّ السُّكْرِ » ، هشیاری ، باخرد بودن

ل = لَحَا الْعُودَ : پوست باز کرد چوب را ، پوست باز کرد از چوب ،
پوست بگرفت از درخت

وَهُوَ اللَّحَاءُ : واین پوست ، پست درخت
وَلَحَاهُ اللَّهُ : هلاک کردش خدای ، « ای : أَهْلَكَهُ وَلَعَنَهُ »

وَلَحَاهُ اللَّاحِي : ملامت کرد او را ملامت کننده ، سرزنش کرد او را
سرزنش گوینده ، نکوهشش کرد نکوهش کننده

يَلْحُو ، يَلْحِي : سرزنش میکند ، نکوهش میکند ، ملامت میکند
لَحَوًّا ، لَحِيًّا : سرزنش کردن ، نکوهش کردن ، ملامت کردن



م = مَحَاهُ : بسترد اورا ، بزود اورا ، پاك كرد اورا
 يَمَحُوهُ : مي بسترد اورا ، مي زدايد اورا ، پاك ميكرد اورا
 مَحَوَّ : ستردن ، زدودن ، پاك كردن
 وَيَمَحَاهُ ، مَحِيَّأ : « مثل : مَحَاهُ ، يَمَحُوهُ ، مَحَوَّ »



ن = نَحَاهُ : آهنگ كرد اورا ، بسوي وي آهنگ كرد
 نَحَوَّ : آهنگ كردن

خ

م = سَخَا بِكَذَا : جوانمردی كرد بفلان چیز ، خوش کامی بنمود بفلان چیز
 وَسَخُو ، يَسْخُو ، سَخِي ، يَسْخِي : جوانمردی ميكند ،
 خویش کامی ميكند
 سَخَاوَةً ، سَخَاءً ، سَخَوَةً ، سَخَاةً : جوانمردی ، خویش کامی
 وَهُوَ سَخِي : واين جوانمرد ، واين مرد خویش کام
 وَهُمْ ج : الْأَسْخِيَاءُ
 وَسَخَا بِنَفْسِهِ عَنْ كَذَا : دل برداشت از فلان چیز ، دور داشت
 خویشتن را از فلان چیز ، جوانمردی كرد
 از فلان چیز



أ = أَدَّالَهُ : بفريفت اورا

أَدَّوْأ : فريفتن ، فريب دادن

ب = بَدَا الشَّيْءُ : پيدا شد چيز

وَبَدَّالَهُ أَمْرُفِي الرِّأْيِ : پيش آمد اورا كاري در راي ، در راي
و خرد ورا كاري فرا پيش آمد

وَبَادَى الرِّأْيِ : آغاز راي ، درآغازنگريستن ، در آغاز انديشيدن
بَدَّاءٌ ، بُدَّوْأ : *

وَبَدَا الْقَوْمُ : در باديه شدند مردمان ، بباديه آمدند مردمان ، بباديه
درآمدند مردمان ، در بيابان نشستند مردمان

بِدَاوَةٌ ، بَدَاوَةٌ ، بُدَّوْأ : بباديه درآمدن ، در باديه شدن ، در بيابان
نشستن

ج = جَدَّاهُ : عطا دادش ، عطا داد اورا

جَدَّوْأ : عطا دادن ، بخشيدن

وَهُوَ الْجَدَا ، وَالْجَدْوَى : واين عطا

ح = حَدَّ الْأَيْل : برانند اشتران را

وَحَدَاهُ عَلَى الْأَمْرِ : بینگیخت اورا بر کار ، برانگیختش بر کار
 حَدَوْاً : راندن اشتران ، برانگیختن

ش = شَدَا مِنْ الْعِلْمِ وَمِنْ الْغِنَاءِ : بهره گرفت از دانش و از سرود
 شَدَوْاً : بهره گرفتن ، بهره مند گردیدن ، بهره یافتن ، فرا گرفتن
 عَدَا الْفَرَسُ : بدوید اسب
 وَعَدَا الرَّجُلُ طَوْرَهُ : بگذشت مرد از مرز خویش ، بگذشت مرد از
 حد خویش ، پای فراتر نهاد مرد از مرز خود
 وَعَدَاهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از کار
 عَدَوْاً : بازداشتن
 وَعَدَا عَلَيْهِ : ستم کرد بروی ، ستم روا داشت بر او
 عُدَوَاناً : ستم کردن ، ستم روا داشتن

خ = غَدَا عَلَيْهِ : بامداد بیامد بروی ، بامدادان درآمد بر او
 غَدَوْاً : در بامداد آمدن ، بامدادان درآمدن

ذ

ب = بَدَا عَلَيْهِ : دشنام گفت او را ، ناسزا گفت بروی ، فحش گفت بروی

يَبْذُو : دشنام میگوید ، ناسزا میگوید
وَبْذُو ، يَبْذُو ، وَبَذَاءٌ عَلَيْهِ ، يَبْذَاءُ ، بَذَاءٌ : « مثل :
بَذَا عَلَيْهِ ، يَبْذُو »

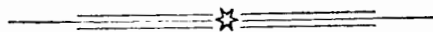
وَبْذُو الرَّجُلُ : دشنام دهنده شد مرد ، ناسزاگوی شد مرد ، دشنام
گوی شد مرد

يَبْذُو : دشنام دهنده میشود مرد ، ناسزاگوی میشود مرد
بَذَاءَةٌ ، وَبَذَاءٌ : دشنام دهنده شدن مرد ، ناسزاگوی شدن مرد
وَهُوَ بَذِيُّ اللِّسَانِ : واین پلید زبان ، واین دشنامگوی زفان



ح = حَدَا النِّعْلَ بِالنِّعْلِ : اندازه کرد نعلین را بنعلین ، اندازه کرد یکتا
نعلین را بتای دیگر ، راست کرد موزه رابموزه
و در مثل : یک اندازه ، یکسان ، بی کم و
کاست ، همانند ، تای

حَدَوًا : راست کردن دوتای موزه (نعلین) را به یکدیگر ، دوکار را
یک اندازه کردن ، یکسان کردن ، بی کم و کاست نمودن ،
همانند کردن

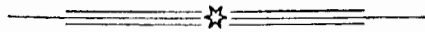


غ = غَذَاهُ : پروردش ، بهروردش ، سیرکردش
غَذَاءٌ : پرورش دادن ، پروردن ، سیرکردن



ذ = ذَرَّتِ الرِّيحُ التُّرَابَ : پراکنده کرد باد خاک را ، برافشانده بادك خاک را ، بینگیخت باد خاک را

ذَرَّوْا : پراگندن ، افشاندن ، انگیختن ، برانگیختن ، پراگندن و افشاندن باد خاک را



س = سَرَا : مهتر شد ، بزرگوار شد ، بزرگ شد

يَسْرُوْ : مهتر میشود ، بزرگوار میشود ، بزرگ میشود

وَسَرِيَ ، يَسْرِي : « مثل : سَرَا ، يَسْرُوْ »

سَرَّوْا : مهتر شدن بزرگوار شدن ، بزرگ شدن

وَسَرَوْ ، يَسْرُوْ : « مثل : سَرَا ، يَسْرُوْ ، سَرَّوْا »

سَرَّاوَةً : مهتر شدن ، بزرگوار شدن ، بزرگ شدن

وَهُوَ سَرِيٌّ : واین مهتر ، واین بزرگوار

وَهُمْ ، ج : سَرَّاءُ

و ایشان مهتران ، بزرگواران ، بزرگان ، سران



ع = عَرَّاهُ أَمْرٌ : رسید بوی کار ، پیش آمد او را کار

عَرَّوْا : رسیدن ، پیش آمدن



ک = کَرَاهُ بِالْكَرَةِ : کوره باخت ، سگوی باخت باوی ، (توپ اَیْنَدِی)
کَرَوَا ، کَرَوَا : کوره باختن ، سگوی باختن

ز

غ = غَزَا الْكُفَّارَ : غزا کرد بکافران
غَزَوْا : غزوت کردن ، جنگ کردن ، جهاد کردن
وَهِيَ الْغَزْوَةُ ، وَالْغَزَاةُ : واین جهاد ، واین جنگ



ن = نَزَا : برجست ، برجست
نَزَوَةٌ ، نَزَوًا ، نَزَوَانًا : جستن ، برجستن
وَهُوَ النَّزْوَاءُ : واین علت برجستن ، علت جهنده
و ، ج : النَّزْوَاءُ
وَنَزَّ الْفَحْلُ عَلَى الطَّرُوقَةِ : برجست گشن اشتر برماده ، برجست
گشن برماده
نَزَوًا : برجستن گشن اشتر برماده

س

ا = اَسَا الْجَرَحَ : دارو کرد ریش را ، دارو نهاد ریش را
اَسَوَا ، اَسَا : دارو کردن ریش ، دارو نهادن بر ریش

ح = حَسَا الْمَرْقَةَ : بیاشامید خوردنی را ، بیاشامید شوربا را

حَسَوًا ، حَسَوَةً ، حَسَاءَ : آشامیدن

وَهُوَ الْحَسَاءُ : واین آشامیدنی

ر = رَسَا : استوار شد ، بر پای بیستاد

رَسَوًا : استوار شدن ، بر پای شدن

وَهِيَ الرَّوَاسِيُّ : واین کوههای استوار ، واین کوههای پایدار ، و این استواریها

ع = غ = عَسَا اللَّيْلُ (وَعَسَا اللَّيْلُ) : تاریک شد شب

عَسَوًا ، غَسَوًا : تاریک شدن شب

ف = فَسَا : حدث کرد ، آهسته داد ، گند کرد

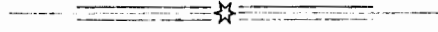
فَسَوَةً ، فَسَوًا ، فَسَاءَ : حدث کردن ، آهسته دادن ، گند کردن

ق = قَسَا قَلْبُهُ : سخت شد دلش ، سخت شد دل او ، سنگ شد دل او

وَقَسَوُ ، يَقْسُو : سخت شد دلش ، سخت میشود دلش ، سنگ دل شداو

قَسَوَةً ، قَسَاوَةً : سخت دل شدن ، سنگدل شدن

وَقَلْبٌ قَاسٍ ، وَقَسٍ ؛ وَقَسِيٌّ : دل سخت ، سخت دل ، سنگدل



ك = كَسَاهُ : پوشانید او را ، پوشانیدش ، پوشیدش جامه

يَكْسُوهُ : می پوشاند او را ، می پوشیدش

كَسَوًا ، كَسَوًا ، كَسُوَةً : جامه پوشانیدن

وَكَسَىٰ بِنَفْسِهِ : خود جامه پوشید

يَكْسَى : خود جامه می پوشد

كَسُوَةً : خود جامه پوشیدن ، جامه برتن خو یستن کردن

وَهُوَ كَاسٍ : واین پوشیده ، واین جامه برتن دارنده

وَهِيَ الْكِسْوَةُ ، الْكُسُوَةُ ، الْكُسَى ، الْكِسَى : واین پوشیدنی

و ج : الْكِسَى

ش

ح = حَشَّاهُ : پرکردش ، بیاغند او را

حَشَوًا : پرکردن ، آگندن



و = رَشَّاهُ : رشوت داد او را

رَشَوًا : رشوت دادن

وَهِيَ الرِّشْوَةُ وَالرُّشْيُ ، وَالرُّشْيُ : واين رشوت^۱
و ج : الرُّشْيُ ، الرُّشْيُ

ع = عَشَوْتُ عَنْهُ : صَدَرْتُ ، بدرود گفتم او را بشب^۲

وَعَشَوْتُ إِلَيْهِ : أَتَيْتُهُ ، آمدم او را بشب

وَعَشَاهُ ، يَعْشُوهُ : صَدَرْتُ عَنْهُ ، أَتَيْتُهُ

وَعَشَى عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ : عَمِيَ

يَعْشَى : شب کور میشود

ف = فَشَا أَلْسَرُ : آشکارا شد راز ، پیدا شد راز

فُشُوًّا ، فَشُوًّا : آشکارا شدن راز ، پیدا شدن راز

۱ - الرِّشْوَةُ ، الرِّشْوَةُ ، الرِّشْوَةُ : چیزی از خواسته که برای کارسازی به

کارداران داده میشود ، یا پای مزد است . قاموس و آنرا بپارسی : « سَرَاة »

و « بَدَّ كُنْتُ » میگویند فخری گوید :

تا به بیند یک نظر دیدارشان روح قدسی جان به بد کند آورد

۲ - عَشَوْتُ عَنْهُ ، « صَدَرْتُ عَنْهُ إِلَى غَيْرِهِ ، وَاعْرَضْتُ عَنْهُ : بدرود

گفتم او را بشب ، و بکسی دیگر روی آوردم .

وَعَشَوْتُهُ ، و عَشَوْتُ إِلَيْهِ : بسوی او روی آوردم .

ن = نَشَا : مست شد ، سرمست شد ، سرگرم شد از باده
 يَنْشُو : مست میشود ، سرمست میشود ، سرگرم میشود از باده
 وَنَشَى ، يَنْشَى ، يَنْشَا : « مثل : نَشَا ، يَنْشُو »
 نَشُوَّة : مست شدن ، سرمست شدن ، سرگرم شدن از باده
 وَهُوَ نَشْوَان : واین مرد مست ، واو مست ، مرد سرمست ، مرد سرگرم
 از باده

وَهِيَ نَشْوَى : واین زن مست ، زن سرمست ، زن سرگرم از باده
 وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : نَشَاوَى
 وایشان مردان ، زنان : مست ، سرمست

ص

ع = عَصَاهُ بِالْعَصَاءِ : بزدهش بعضا ، بزده او را بعضا ، بزده او را به ناهو ،
 بزدهش به وسه ۱

۱ - ناهو : عَصَا و چوب دستی حمالان و باربران . (فقه اللغة - ثعالبی)

باهو : عصا و چوب دستی که شتربانان بدست گیرند .

سوزنی گوید :

هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند

وَسَه : عصا یا هر چوب دستی .

سوزنی گوید :

بِوَسَه سر بکوب دشمن را من بگویم اگر ترا وَسَه نیست

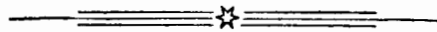
و شاید (عَصَا) مُعَرَّب (وَسَه) است .

يَعْصُوهُ : میزد او را بعضا ، میزد او را به ناهو ، میزدش به وسه

وَعَصِيَ بِالسَّيْفِ : بزد او را بشمشیر

يَعْصِي : میزند بشمشیر ، میزند بعضا

عَصَوًّا : زدن بشمشیر ، زدن بعضا



ق = قَصَى : دور شد

قَصُوًّا ، وَقَصَى : دور شدن

وَهُوَ قَصِيٌّ : و این دور

ض

ن = نَضَا الثُّوبَ عَنْ نَفْسِهِ : برکشید جامه را از خویشتن ، بازکرد جامه

را از تنش ، بیرون کرد جامه را از تنش

نَضُوًّا ، نَضَوًّا : برکشیدن جامه از تن ، بازکردن جامه از تن

ط

خ = خَطَأَ : سگام زد ، گام نهاد ، گام برداشت

خَطُوًّا ، خَطُوءَ : گام زدن ، سگام نهادن ، سگام برداشتن

وَهِيَ الْخُطُوءَ : و این سگام

س = سَطَا عَلَيْهِ ، وَسَطَا بِهِ : حمله کرد باو ، بجست بروی ، برجست بروی

سَطَوَةً ، سَطَوَا : جستن ، برجستن ، حمله کردن

ع = عَطَا الشَّيْءَ : دست دراز کرد بهیژی ، دست فراز کرد بهیژی را ، « تَنَاوَلَهُ »

عَطَوَا : دست دراز کردن بهیژی

ظ

خ = خَطَا لَحْمُهُ : « اِكْتَنَزَ » ، فربه شد ، بسیار گوشت برگوشت فراهم آورد . يقال لَحْمُهُ خَطَاً بَطْناً ، ای : مُكْتَنِزٌ « وَالْخُظْوَانُ : الَّذِي رَكِبَ لَحْمُهُ بَعْضُهُ بَعْضاً »

ع

د = دَعَا لَهُ : دعای نیک کردش ، دعا نیک کرد او را

دَعَا عَلَيْهِ : دعای بد کردش ، دعا بد گفت بروی

وَدَعَا الرَّجُلُ : بخواند مرد را ، فرا خود بخواند مرد را

وَدَعَا بِهِ :

دَعْوَةً ، دَعَاءً : خواندن

وَدَعَاهُ زَيْدًا : بخواند او را زید ، « سَمَّاهُ زَيْدًا » ،
او را زید نام کرد ، بنام زید بخواندش

وَدَعَاهُ بِزَيْدٍ : خواندش بزید

وَدَعَاهُ إِلَى الْمَدْعَاةِ وَالْمَدْعُورَةِ : خواندش بمهمانی

غ

ث = ثَغَتَ الشَّاةُ : بانگ کرد گوسفند

ثُغَاءً : بانگ کردن گوسفند



و = رَغَا الْبَعِيرُ : بانگ کرد اشتر

رُغَاءً : بانگ کردن اشتر



ه = صَغَا إِلَيْهِ : میل کرد بوی ، گوش فرا او داد و نیوشید سخنان او را

يَصْغُو ، وَيَصْغِي ، وَيَصْغَا : میل میکند ، می گرود

صَغَوًا ، وَصْغِيًا : میل کردن ، گرویدن

وَصْغِي ، يَصْغِي ، صَغَا : « مثل : صَغَا إِلَيْهِ ، يَصْغُو »

ض = ضَغَتَ الْهَرَّةُ ، او اَلْسِنَوْرُ : بانگ کرد گربه
ضَغَاءٌ ، ضَغَوًّا : بانگ کردن گربه

ل = لَغَى : بیهوده گفت

يَلْغُوا ، وَيَلْغَى : بیهوده میگوید

لَغَوًّا ، لُغِيًّا ، لَغَاءً : بیهوده گفتن

وَلَغَى ، يَلْغَى ، لَغَاءً : « مثل : لَغَى ، يَلْغُو »

وَهِيَ اَللَّاعِيَةُ : واین بیهوده ، بازی

ف

ج = جَفَاهُ : جفا کرد او را ، جفا داد او را ، دور کردش ، آزار رسانیدش ،
بیازردش

جَفَاءً ، وَ جَفَوَةً : دور کردن ، آزار دادن ، آزردن

وَجَفَا جَنْبَهُ عَنِ الْفِرَاشِ : دور شد پهلوی او از بستر ، پهلونهداد

بر بستر ، دور شد پهلوی بر بسترش ، دور

شد پهلوش از جامه خواب

جُفُوًّا ، وَ جَفَايَةً : دور شدن پهلوی از بستر ، دور شدن پهلوی از جامه

خواب ، پهلوی نهدادن بر بستر

ح = حَفَّابِه : مهربانی کرد بوی ، مهربانی کرد بر وی

يَحْفُوهُ : مهربانی میکند بدو ، نیکی میکند باو

حَفْوًا : مهربانی کردن ، نیکی کردن

وَحَفَى بِهِ ، يَحْفِي ، حَفَايَةً ، وَحَفَاوَةً ، وَحَفْوًا ، وَحَفِيًّا :

مهربانی کردن ، نیکی کردن

وَهُوَ حَفِيٌّ بِهِ : واین مهربان بدو ، واو مهربان است بر وی

ر = رَفَا الثَّوْبَ : رفو کرد جامه را

يَرْفُوهُ : رفو میکند جامه را

رَفْوًا : رفو کردن جامه

وَرَفَاءَهُ ، يَرْفَأُهُ ، رَفَاءً : « مثل : رَفَا الثَّوْبَ ، يَرْفُوهُ »

وَهُوَ الرِّفَاءُ : واین رفوگر ، واین رفوکار

ص = صَفَا : ویژه شد ، صافی شد

صَفَاءً ، وَصَفُوَةً ، صِفْوَةً : ویژه شدن ، صافی شدن

ض = ضَفَا : تمام شد ، پایان آمد

ضُفْوًا : تمام شدن ، پایان آمدن

ط = طَفَا السَّمَكُ فَوْقَ الْمَاءِ : از زیر آب برآمد ماهی، بر روی آب آمد ماهی، بر سر آب آمد ماهی، بزور آب آمد ماهی

طُفُوًّا : از زیر آب برآمدن، بر سر آب آمدن، بر زور آب آمدن

ع = عَفَا عَنْهُ : درگذشت از وی، عفو کردش
وَعَفَتِ الرِّيحُ الدَّارَ : ناپدید کرد باد سرای را، ناپیدا کرد باد سرای را

وَعَفَ الدَّارُ : ناپدید شد سرای، خود ناپدید شد سرای

عَفَاءً : درگذشتن، ناپدید کردن، ناپیدا شدن

وَعَفَا الْقَوْمَ : بسیار شد مردمان، بسیار شدند مردمان

عُفُوًّا : بسیار شدن مردمان

ق = قَفَا أثره : رفت در پی او، از پس او رفت
قَفُوًّا، قُفُوًّا : در پی رفتن، از پس رفتن، بر پی رفتن، پیروی کردن

ه = هَفَا : بشتافت، بسر در آمد

هَفَوَةٌ : شتافتن ، بسر درآمدن

وَهْفَى : لغزید

هُفَوَةٌ : لغزیدن

ل

ذُ = ذَكَتِ النَّارُ : افروخته شد آتش ، زفانه زد آتش

ذَكَأَ ، وَذَكَّوْا ، ذَكَآءٌ ، ذُكَّوْا : افروخته شدن آتش ، زفانه زدن آتش

وَذَكَّى الْمِسْكَ : بوی داد مشک

ذَكَآءٌ : بوی دادن مشک

وَهُوَ ذَكِيٌّ : واین بویناک ، بوی دهنده

زُ = زَكَاَ الزَّرْعُ : بیفزود کشت ، برآمد کشت ، افزود کشت ، فزود کشت

وَزَكَاَ الرَّجُلُ : پاك شد مرد ، پارسای شد مرد

وَزَكُوْا ، يَزْكُوْا : « مثل : زَكَاَ الزَّرْعُ ، وَزَكَاَ الرَّجُلُ »

زَكَآءٌ : افزودن کشت ، برآمدن کشت ، پاك شدن ، پارسا شدن

وَهُوَ زَاكٍ ، وَزَكِيٌّ : واین پارسا ، پارسا ، واین مرد پاك

ش = شَكَا فُلَانًا اِلَى فُلَانٍ : عمله کرد از فلان پیش فلان ، عمله کرد از فلان
فلان را

شَكَايَةً ، شَكْوَى ، شَكَاةٌ : گله کردن ، درد خویشتن را گفتن
وَشَكَا الْمَرِيضُ مَرَضَهُ : گله کرد خسته ، گله کرد بیمار ، بنالید بیمار
از بیماریش ، بنالید بیمار از بیماری
خویش ، بنالید بیمار از درد خویش
شَكْوًا ، وَشَكَاةً ، شَكْوَى : نالیدن بیمار از درد

ع = عَكَازَنَبَ الْفَرَسِ : بیست دم اسب را ، گره زد بر دم اسب ، بیست
دنبال اسب را

وَهِيَ الْعُكُوَّةُ (وَ الْعُكُوَّةُ) : و این گره دم ، و این بن دنبال اسب
، و این گره دنبال اسب

م = مَكَآ الطَّائِرُ : بانگ کرد مرغ
مَكَآءً : بانگ کردن مرغ ، آواز کردن پرندگان

ل

أ = أَلَا : تقصیر کرد ، سستی کرد ، درنگی کرد در کار ، گردن کشی کرد

يَاْلُوْ : تقصير ميکند ، سستی ميکند ، درنگي ميکند در کار ، گردن کشي ميکند

اَلُوْا ، وَاْلُوْا ، وَاْلِيَا : تقصير کردن ، سستی کردن ، درنگي کردن ، گردن کشي کردن ،

وَهُوَ لَا يَأْلُوْكَ جُهْدًا : و او بازمي دارد طاقت را ، و او از تو بازن ندارد طاقت ، و او از تو باز نمي دارد طاقت ، و او باز نمي دارد از تو توان خويش را

ب = بَلَاةٌ : بيازمود او را

بَلَاءٌ : آزمودن

وَهِيَ الْبَلِيَّةُ : و اين آزمودن

و ج : اَلْبَلَايَا

ت = تَلَاةٌ : از پس او رفت ، پس روي کردش

تَلَوْا : از پس رفتن ، پس روي کردن

وَهُوَ تَلَوُّهُ : و او پس رواو ، و او پس رونده او ، پس روش

وَتَلَا الْقُرْآنَ : بخواند قرآن را

تِلَاوَةٌ : خواندن قرآن

ج = جَلَّالْعُرُوسَ عَلَى زَوْجِهَا : بشوی نمودن زن را ، جلوه کرد عروس را بر شوهرش

جَلَوَةٌ ، وَجَلَاءٌ : بشوی نمودن زن
وَجَلَّوْا عَنِ الْأَوْطَانِ : آواره شدند از خان و مان خود ، آواره شدند از خانها ، بشدند از خانها

جَلَاءٌ : آواره شدن
وَهُمُ الْجَالِيَةُ : و ایشان آوارگان ، و ایشان گریختگان از خان و مان ، و ایشان آواره شوندگان

وَجَلَّى الْمِرْآةَ : بزُد آینه را ، روشن کرد آینه را
جَلَاءٌ : زدودن آینه ، روشن کردن آینه
وَجَلَّى الشَّيْءَ : پیدا شد چیز
وَهُوَ جَلِيٌّ : و او پیدا ، و این چیز روشن
وَعِنْدَهُ جَلِيَّةٌ ذَاكَ : و بنزد او پیدا است آنچه ، و بنزد اوست پیدائی آن ، « ای : حَقِيقَتُهُ » ، و پیش وی پیدائی آن کارست

ح = حَلَا فِي الْفَمِ : شیرین شد در دهن

يَحْلُو : شیرین میشود

وَحَلَوٌ ، يَحْلُو : « مثل : حَلَا ، يَحْلُو »

حَلَاوَةٌ : شیرین شدن ، شیرین بودن
 وَشَيْءٌ حُلُوٌّ : و چیزی شیرین
 وَحَلَى بِالْعَيْنِ وَالْصَّدْرِ : خوش آمد بچشم و بدل
 يَحْلَى : خوش میشود ، شیرین کام میشود
 حَلَاءٌ ، وَحُلُوَانًا : خوش شدن ، شیرین کام شدن
 وَهُوَ حَالٍ : و او خوش آمده ، و این خوش آینده ، و او شیرین کام

خ = خَلَا الْمَنْزِلُ مِنْ أَهْلِهِ : تهی شد خانه از مردمانش ، تهی شد سرای
 از خان و مانش ، تهی شد سرای از خداوندش
 خَلَاءٌ ، خُلُوًّا : تهی شدن خانه از مردمان ، تهی شدن سرای از خان و
 مان ، تهی شدن سرای از خداوندش
 وَخَلَوْتُ بِفُلَانٍ : خالی شدم بفلان ، تنها نشستم با فلان
 خَلْوَةٌ : تنها نشستن
 وَحَلَى الشَّهْرُ وَالنَّاسُ : بگذشت ماه و مردمان
 خَلَا ، خَلَاءٌ : بگذشتن ، سرآمدن
 وَأَنَا مِنْهُ خُلُوٌّ : و من ازو بیزارم

د = دَلَّا الدَّلَوُ مِنَ الْبَيْتِ : بکشید دول را از چاه ، برکشید دول را از چاه
 دَلَوًّا : دول برکشیدن از چاه

می = سَلَا عَنْ الْحُبِّ : بیرون شد از دوستی ، از دل بیرون کرد دوستی را
دل از او بر کند ، ازدوستی دل برداشت

سَلَوَةٌ ، وَسَلُوًّا ، وَسَلَوَانًا : بیرون شدن از دوستی ، از دل بیرون
کردن دوستی

ع = عَلَاهُ ، وَعَلَا عَلَيْهِ : زبر او شد ، زور او شد ، برتر شد از او ، چیره
گشت بروی ، بروی شد ، بالای او شد

يَعْلُو : زَبَرِ او میشود ، زَوَرِ او میشود ، برتر میشود ، چیره میگردد ،
بروی میشود ، بالا میشود

عُلُوًّا : زبر شدن ، زور شدن ، برتر شدن ، چیره گردیدن ، بالا شدن

وَهُوَ عَالٍ : و او بلند ، و او برتر ، و او برزبر ، بر شونده

وَعَلَى فِي الشَّرَفِ : و بلند شد در بزرگواری

يَعْلَا : بلند میشود در بزرگواری

عَلَاءً : بلند شدن در بزرگواری

وَهُوَ عَلِيٌّ : و او بزرگوار ، و این بلند و بزرگوار

وَقَوْمٌ عَلَيْهِ : و مردمان بزرگوار ، مردمان بزرگ بگوهر

غ = غَلَا السَّعْرُ : گران شد نرخ

غَلَاءٌ : سمران شدن نرخ

وَعَلَا فِي الْأَمْرِ : از حد بگذشت در کار ، از اندازه گذشت در کار ، بگذشت از اندازه در کار

غُلُوًّا : از اندازه بگذشتن

وَهُمُ الشَّيْعَةُ الْغَالِيَةُ : و ایشان پیروان از حد گذرانده ، و ایشان گروه غلو کننده‌گان

ف = فَلَا الْمُهْرَ : باز کرد اشتر کره را ، از شیر باز کرد اسب کره را ، کره را از شیر باز کرد

فَلَوْأ : از شیر باز کردن کره اسب

ق = قَلَا بِالْقُلَّةِ : دودله باخت ، گوی بباخت بدو شاخ^۱

قَلْوَةً ، وَقَلَوْأ : دودله باختن ، گوی باختن بدو شاخ^۲

۱ - الْقُلَّةُ : عود او خَشَبٌ يَلْعَبُ بِهَا الصَّبِيَّان .

۲ - دَوْدَلَةٌ و (دَوْدَالَه) : بازی است که در خراسان (کال چینه) و (لَو

بازی) و گاهی نیز آنرا : (پله چوب) و (دسته پُل) میگویند .

و این نوعی از بازی گوی و چوگان است بدین تفصیل که در بازی

گوی و چوگان بازیکنان گوی را با چوگان یک شاخ در هوا میرانند

و در این بازی گوی را بر روی تخته بر زمین با چوگانی دوشاخ

میگردانند - اروپائیان این بازی را از ایرانیان گرفته و اکنون باتغییراتی

بنام (Bilyarde) دوباره بایران باز گردانیده‌اند .

م

ص = سَمَا : بلند شد ، بالا رفت
 سُمُوًّا : بلند شدن ، بالا رفتن

ن

ح - حَنَا عَلَيْهِ : مهربانی کرد بر وی ، مهربان شد بر او
 حُنُوًّا : مهربانی کردن ، مهربان شدن

د = دَنَا مِنْهُ ، وَدَنَالَهُ ، وَدَنَا إِلَيْهِ : نزدیک شد بوی
 دُنُوًّا : نزدیک شدن

ر = رَنَا إِلَيْهِ ، وَرَنَالَهُ ، وَرَنَاهُ : نگریست بوی ، نگریست بر وی
 رُنُوًّا : نگریستن ، نگرستن

ص = سَنَا أَلْمَاءَ عَلَى الْبَعِيرِ : آب برکشید بر اشتر ، از چاه آب کشید
 باشتر ، برکشید آب را بر اشتر

سَنَاوَةً : آب کشیدن بر اشتر

وَهِيَ اَلْاَسَانِيَّةُ : واين اشتر آب کشن
و ج : اَلْاَسَوَانِيَّةُ

ع = عَنَالَهُ : فروتنی کرد او را ، سرافکندگی کرد در پیش او
عَنَوَةً : فروتنی کردن ، سرافکندگی کردن

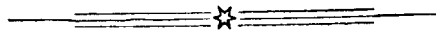
ه

ه = رَهَا بَيْنَ اَلرَّجْلَيْنِ : بازکرد میان دو پای را
رَهَوًّا : بازکردن میان دو پای ، آرامش
مَشَى رَهَوًّا : رفت با آرامش
وَاَتْرَكَ اَلْبَحْرَ رَهَوًّا : « ای : ساکنأ »

س = سَهَا عَنِ اَلْأَمْرِ : غفلت کرد از کار
سَهَوًّا : غفلت کردن

ش = شَهَا : آرزو کرد ، آرزو برد ، خوش شد
يَشْهُوْ ، وَيَشْهِيْ : آرزو میکند ، آرزو می برد
وَشْهِيْ ، يَشْهِيْ : « مثل : شَهِيْ ، يَشْهُوْ »
شَهْوَةً : آرزو کردن ، آرزو بردن

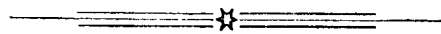
وَطَعَامٌ شَهِيٌّ : و طعامی خوش ، خورشت بامزه



ط = طَهَا اللَّحْمَ : بپخت گوشت را ، بریان کرد گوشت را

يَطْهُوْهُ ، وَيَطْهِي : می پزد گوشت را ، بریان می کند گوشت را

طَهَوًّا : پختن ، بریان کردن



ل = لَهَا : بازی کرد با او ، بازی داد او را

لَهَوًّا : بازی کردن ، بازی دادن

بَابِ فَعَلَ ، يَفْعَلُ

۱

ب = بَرِيَءٌ إِلَيْهِ مِنَ الدِّينِ : بیزار شد از وی از وام ، بیزار شد از و از
وام او ، وام او بگذاشت و خویشتن
برهانید

بَرَاءَةٌ : بیزاری ، بیزار شدن

وَهُوَ بَرِيءٌ ، (وَبَرَاءٌ) ۱ : و او بیزار ، و این بیزار

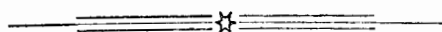
۱ - وَهُوَ بَرَاءٌ مِنْهُ ، ای : بَرِيءٌ ، وَهُوَ مَصْدَرٌ لَا يُشْنَى وَلَا يُجْمَعُ
وَلَا يُؤَنَّثُ .

(مانده در برگت پسین)

وَهُمْ ج : بُرَاءٌ ، بِرَاءٌ ، بَرَاءٌ ،
بُرَاءٌ ، أَبْرَأُ ، أَبْرِيَاءُ ، وَبَرِيْثُونَ

* * *

بَسِيءٌ بِالْأَمْرِ ، (وَبَهِيءٌ) : خو کرد بکار ، خو گرفت بکار
وَبَسَاءٌ ، وَبَهَاءٌ : خو کردن ، خو گرفتن بکار
يَبْسَأُ ، يَبْهَأُ : خو میکند ، خو میگیرد
بَسَاءٌ ، وَبَهَاءٌ : خو گرفتن ، خو کردن



ج = جَزَيْتَ (وَجَزَأْتَ) الْمَاشِيَةَ بِالرُّطْبِ ۱ عَنْ الْمَاءِ :
بسنده کرد ستوران بگیاہ تر از آب ، بسندہ ستردید ستوران
بگیاہ تر از آب

۱ - الرُّطْبُ : بضم الراء وسكون الطاء : الكَيْلَاءُ الرُّطْبُ .

(مانده از برگ پیش)

من : بَرِيٌّ يَبْرِي ، بُرُوءٌ ، بَرَاءٌ ، بَرَاءَةٌ مِنَ الْعَيْبِ أَوِ الدِّينِ :
تَخَلَّصَ مِنْهُ .
وَبَرَاءُهُ ، تَبَرُّهُ : جَعَلَهُ بَرِيئاً . وَابْرَأَهُ مِنَ الدِّينِ : جَعَلَهُ
بَرِيئاً مِنْهُ . وَاسْتَبْرَأَ : طَلَبَ الْإِبْرَاءَ مِنَ الدِّينِ . وَالْبَرِيءُ :
الْخَالِي مِنَ الدِّينِ . آنک و ام خود به و ام دهنده پرداخته است و الجمع :
بَرِيثُونَ بِرَاءً ، بُرَاءً ، أَبْرَأُ ، أَبْرِيَاءُ .
وَهِيَ بَرِيْثَةٌ ، وَبَرِيَّةٌ . ج : بَرِيثَاتٌ ، بَرِيَّاتٌ وَبَرَايَا .

جَزَاءٌ : بسنده کردن ستوران بگیاه تر از آب

ح = حَمِيئَتِ الْعَيْنُ : لای گرفت چشمه ، لوشناك شد چشمه ،
« ای : كَثُرَتْ حَمَاتُهَا »

حَمَاءٌ : لای گرفتن چشمه ، لوشناك شدن چشمه
وَعَيْنٌ حَمِيئَةٌ : چشمه لوشناك ، چشمه لای ناك ۱
وَحَمَاءَتُ الْبَيْتِ : پاك كردم چاه را از گل ، لای بیرون كردم از چاه ،
خله بیرون كردم از چاه ، پاك كردم چاه را از لای
حَمَاءٌ : پاك كردم چاه از گل ، لای برکشیدن از چاه ، لای بیرون كردن
از چاه ، چاه را از لای پاك كردن

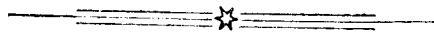
خ = خَرِيءٌ ، وَخَرَاءٌ : پلیدی كرد
يَخْرَأُ : پلیدی میکند
خَرَاءَةٌ : پلیدی كردن
وَهُوَ الْخَرُءُ ، وَالْخَرُءُ : واین پلید
و ج : الْخُرُوءُ : پلیدها

- ۱ - لُوشَنَّاكٌ : آب تیره و گل آلود .
لُوشَنٌ : لجن و گل تیره و سیاه که در بُن استخرها و جویها بهمرسد .
لُوشَارَه : زمینی است که آنرا آب هین کنده باشد .

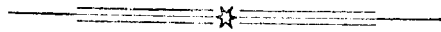
* * *

خَطِيءٌ : گناه کرد، کثر رفت
 خَطَاءٌ ، خَطَاءٌ ، وَخَطِيئَةٌ : گناه کردن
 وَهِيَ الْخَطِيئَةُ : واین گناه

وَهِيَ ج : الْخَطَايَا
 واین گناهان



د = دَفِئَ الْمَكَانُ : گرم شد جای
 يَدْفَأُ : گرم میشود جای
 وَدَفُوءٌ ، يَدْفُوءُ : « مثل : دَفِئَ ، يَدْفَأُ »
 دَفَاءٌ ، وَدَفَاءٌ : گرم شدن
 وَهُوَ دَفِئٌ (وَدَفِئٌ) : واین گرم ، جای گرم ، واین گرم شده
 وَهُوَ الدَّفُوءُ : واین گرم ، واین گرمش ، واین پوشش



ش = شَنِئَهُ : دشمن داشت او را ، دشمن شد و خشمناك شد و درشتی
 کرد بدو

شَنَانًا ، شَنَانًا ، شَنَانًا ، شَنِانًا ، شَنَاءٌ ، مَشْنَاءٌ ،
 مَشْنَاءَةٌ ، مَشْنُوءَةٌ ، شَنَاءٌ ، شَنَاءٌ ، شَنَاءٌ : دشمن داشتن ،
 دشمن شدن ، خشم و درشتی کردن ، سخت دشمن شدن

ص = صَدَى الْحَدِيدُ : زنگ بست آهن ، زنگ گرفت آهن ، زنگار گرفت آهن

صَدَاءٌ : زنگ بستن آهن ، زنگ گرفتن آهن ، زنگار گرفتن آهن
وَهُوَ صَدِيٌّ (وَصَدِيٌّ) : زنگ گرفته ، واین زنگ گرفته ،
و این زنگار گرفته

ط = طَفِيءَ السِّرَاجِ : بمرد چراغ ، کشته شد چراغ
طُفُوَاءٌ : مردن چراغ ، کشته شدن چراغ ۱

ظ = ظَمِيءَ (وَظَمَاءٌ) : تشنه شد
وَهُوَ ظِمَانٌ : و او تشنه ، واین مرد تشنه
وَهِيَ ظِمَائِيٌّ : واین زن تشنه
وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : ظِمَاءٌ
و ایشان (مردان و زنان) تشنهان
وَهُوَ الظِّمِيءُ : واین تشنگی ، تشنگی
و ج : الْأَظْمَاءُ

۱ - واژه کشتن در پارسی گاهی بمعنی فرو نشانیدن و خاموش کردن شمع و چراغ
نیز آمده است . نظامی گنجوی گوید :
بیالین شه آمد تیغ در مشـت جگرگاهش درید و شمع را کشت

ف = فَجِئُهُ (وَفَجَاءَهُ) : ناگاه آمد بروی ، ناگاه درآمد بروی ،
سرزد بر او ، سرزده درآمد بروی

يَفْجَأُهُ : ناگاه می آید بروی ، ناگاه می درآید بروی ، سر می زند
بر او ، سرزده می آید بروی
فَجَاءَ ، فُجِئَ ، فَجَاءَ ، فُجِئَ : ناگاه آمدن ، ناگاه درآمدن ،
سرزدن ، سرزده آمدن

ل = لَجِئَ إِلَيْهِ ، وَلَجَاءَ : پناه گرفت بدو ، پناه گرفت بوی ، بشد در
پناه وی

يَلْجَأُ : پناه می گیرد ، در پناه می شود
لَجَاءَ : پناه گرفتن ، در پناه شدن ، پناهنده شدن

* * *

لَطِئَ بِالْأَرْضِ (وَلَطَأَ) : چپسید بر زمین ، بهچپسید بر زمین
يَلْطَأُ : می چپسد بر زمین
لَطَأَ ، وَلُطِئَ ، وَلُطِئَ : چپسیدن بر زمین ۱

۱ - لطی ، یلطي : (از باب نصر) ، پناه گرفت بسنگی یا مغاکی .

م = مَلِيءٌ الْاِنَاءُ : پر شد خنور ، پر شد کوزه

وَمَلَأْتُهُ : ومن پر کردمش ، ومن پر کردم خنور را

اَنَا اَمْلَأُهُ : من پر می کنمش ، من پر میکنم خنور را

وَهُوَ مَلآنٌ ، (وَهُوَ اَلْمَلَان) : واین پر ، و او پر

وَهِيَ مَلِيءَةٌ : واین کاسه پر ، واین زن پر از خواسته (توانگر)

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : مِلَاءٌ

و ایشان زنان توانگر ، و ایشان توانگران

ن = نَهِيَ اللَّحْمُ ، (وَنَهَاءٌ) : نیم پخته شد گوشت

يَنْهَأُ : نیم پخته میکند ، نیم پخت میکرد

وَنَهَوْتُ ، يَنْهَوْتُ ، يَنْهَوُ : « مثل : نَهِيَ ، يَنْهَأُ »

نَهَوْتُ : نیم پخت کردن ، نیم پخته کردن

وَهُوَ نَهِيٌّ : واین نیم پخته ، واین نیم پخت

ه = هَزِيءٌ بِهِ ، وَهَزِيءٌ مِنْهُ ، وَهَزَاءٌ : افسوس داشت او را ، افسوس کرد او را ، افسوس داشت او را ، بافسوس

گرفت او را ، بافسوس گرفت او را

هُزَاءٌ ، هُزُوءٌ ، هُزُوءٌ ، هُزَاءٌ ، هُزَاءٌ ، هُزَاءٌ : افسوس داشتن

، افسوس داشتن ، بافسوس گرفتن ، بافسوس گرفتن

ب

ا - آدَبَ : اديب شد ، با ادب شد ، با فرهنگ شد ، با هنك شد
 يَآدَبُ : با فرهنگ ميشود ، با هنك ميشود ، اديب ميشود ، با ادب ميشود
 وَآدَبُ ، يَآدَبُ : « مثل : آدَب ، يَآدَبُ »
 آدَبًا : با فرهنگ شدن ، با هنك شدن ، اديب شدن ، با ادب شدن
 وَهُوَ آدِيبٌ : واين اديب ، واين با فرهنگ ، واين با هنك ، اديب ،
 با ادب

* * *

أَرَبَ إِلَيْهِ : نيازمند شد بوي
 أَرَبًا ، وَارِبَةً ، وَارِبَةً ، وَمَارِبَةً ، مَارِبَةً : نيازمند شدن
 وَالْمَارِبُ ، وَالْمَارِبَةُ ، الْمَارِبَةُ ، الْمَارِبَةُ : « الْحَاجَّة »
 نيازمندی ، نياز
 وَهِيَ الْمَارِبُ : واين نيازمنديها
 وَأَرَبَ ، (وَأَرَبَ) : زيرك شد ، خردمند شد ، هشيار شد ، هوشمند
 شد ، دانا شد

ارِبًا : زيرك شدن ، هشيار شدن ، هوشمند شدن ، خردمند شدن
 وَهُوَ أَرِيبٌ : واين زيرك ، هشيار ، هوشمند ، خردمند



ث = تَرَبَ : درویش شد ، بی‌نوا شد

مَتْرَبَةً : درویش شدن ، بی‌نوا شدن^۱
وَتَرَبَ الشَّيْءُ : خاك آلود شد چیز

* * *

تَعِبَ : مانده شد ، رنج کشید
تَعَبًا : مانده شدن ، رنج کشیدن

☆

ج = جَرَبَ : گرگین شد

جَرَبًا : گرگین شدن

وَهُوَ جَرِبٌ ، وَأَجَرَبُ : واین گرگین

وَهُمْ ج : جَرَبِي

☆

ح = حَدَبَ الْمَكَانُ^۲ : فراز شد جای ، فراز شد زمین ، زمین فراز ،
زمین نشیب

وَالْحَدَبُ : فراز زمین

حَدَبَ عَلَيْهِ : مهربانی کرد بروی ، مهربان شد بروی

۱ - الْمَتْرَبَةُ : الْفَقَاةُ وَالْمَسْكَنَةُ :

واین جمله از زیادات (ج) میباشد : « ذَامَتْرَبَةُ » ای :

لَا صِقٌ بِالتُّرَابِ كَأَنَّهُ لَصِقَ بِالتُّرَابِ لِشِدَّةِ فَقْرِهِ .
وَلَحْمٌ تَرِبٌ : اَصَابَهُ التُّرَابُ .

۲ - از زیادات نسخه ۲ - مج .

حَدَبًا ، وَحَدَبَةً : بر فراز شدن ، به نشیب شدن ، مهربانی کردن ،
مهربان شدن

وَهُوَ حَدَبٌ ، (وَ أَحَدَبٌ) : واو مهربان ، واین مهربان ، مهربان
وَحَدَبَ : گوز پشت شد ، کنج پشت شد

حَدَبًا ، حَدَبَةً : کوز پشت شدن ، کنج پشت شدن
وَهُوَ حَدَبٌ ، (وَ أَحَدَبٌ) : واین کوز پشت ، کوز پشت
وَهِيَ الْحَدَبَةُ : واین کوز پشتی ، واین گنجی ، کوز پشتی

* * *

حَسَبَ الْخَيْرِ شَرًّا : پنداشت نیکی را بدی
يَحْسَبُ ، يَحْسَبُ : می پندارد نیکی را بدی
حَسَبَانًا ، حُسَبَانًا ، حَسَبَانًا ، مَحْسَبَةً ، مَحْسَبَةً : پنداشتن

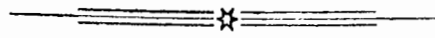
خ = خَصِيبَ الْمَكَانِ : فراخ نعمت شد جای ، پاریاب شد جای ، خرم
شد جای

خَصِيبًا : فراخی نعمت ، پاریابی ، خرمی ، فراوانی ، زمین سبز و خرم
پاریاب ، فراوان خورش

وَهُوَ خَصِيبٌ : واین فراخ نعمت ، واین جای فراخ نعمت ، واین
جای پاریاب ، واین جای خرم

د = دَرَبَ الشَّيْءِ ، وَدَرَبَ بِالشَّيْءِ : خو کرد بهیز ، نیکو بدانست
چیز را

دُرَبَةً : خو کردن بهیز ، نیکو دانستن چیز



و = رَحِبَ الْمَكَانُ : فراخ شد جای ، دلگشا شد ، پهناور شد

يَرْحَبُ : فراخ میشود جای ، دلگشا میشود جای ، پهناور میشود جای

وَرَحِبَ ، يَرْحَبُ : « مثل : رَحِبَ ، يَرْحَبُ »

رُحْبًا ، رَحَابَةً ، وَمَرْحَبًا : فراخی ، دلگشائی

وَهُوَ رَحَبٌ ، وَرَحِيبٌ : و این جای فراخ ، و این فراخ ، و او

فراخناك ، و او دلگشا ، و او پهناور

وَمَرْحَبًا بِكَ : فراخی باد ترا ، گشایش باد ترا در روزی و زندگانی

* * *

رَجِبَتْهُ : بزرگ داشتم او را ، بزرگ شمردم او را ، بزرگوار شمردم او را

وَمِنْهُ شَهْرٌ « رَجَبٌ » لِأَنَّهُمْ كَانُوا يَعِظُمُونَهُ فَلَا

يَسْتَحِلُّونَ فِيهِ الْقِتَالَ^۱

* * *

رَغِبَ فِيهِ : بخواست او را ، خواهان شد او را

رَغْبَةً : خواستن ، خواهان شدن

۱ - رَجِبَتْهُ تا آخر از زیادات نسخه ج .

وَرَغِبَ عَنْهُ : نخواست او را، خواهان نشد او را ، پشت کرد بروی
رَغْبًا ، رُغْبًا ، رَغْبًا ، مَرُغْبًا : نخواستن ، خواهان نه شدن ، پشت
کردن

* * *

رَكِبَهُ ، وَرَكِبَ عَلَيْهِ : برنشست بروی، برنشست او را، برنشستش
، ورنشست برو
رَكُوبًا : برنشستن ، ورنشستن ، نشستن
وَهُوَ رَاكِبٌ : واین سوار

وَهُمَّ ج : اَلرُّكَبَانِ
وَهُمَّ اَلرُّكَبُ ، ج : اَرَكِبُ
و این اشتر سواران ، وایشان سواران

وَهُوَ اَلْمَرَكَبُ ، وَ اَلرَّكُوبُ ، وَ اَلرَّكُوبَةُ : آنچ ازستوران و
چارپایان که برآن نشینند

* * *

رَهَبَهُ : بترسید ازوی
رَهَبَةً ، وَرَهَبًا ، وَرَهَبًا ، وَرُهَبًا ، وَرُهَبًا : ترسیدن، هراسیدن،
بیمناك شدن

❦

س = سَرَبَ اَلْمَاءُ : بچکید آب

سَرَبًا : چکیدن آب

وَهُوَ سَرَبٌ : و این آب چکان ، و این چکان

ش = شَرِبَ الشَّرَابَ : بنوشید آب را ، بیاشامید آب را ، نوشید آب را

شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ،

تَشْرَابًا : آب نوشیدن ، آشامیدن آب

وَهُوَ الشَّرْبُ ، وَ الشَّرْبُ : و این بهره آب ، بهره آب

وَرَجُلٌ شَرِيبٌ ، وَ شُرُوبٌ : مرد پیوسته می خواره ، مرد پیوسته

باده گسار

وَمَاءٌ شَرِيبٌ ، وَ شُرُوبٌ : و آب خوش خوار ، آبی که نتوان

خورد از شوری ، آب تلخ

ص = صَيَّبَ رَأْسَهُ : رَشَك کرد سرش ، رَشَك کرد سر او ، رَشَك

گرفت سرش

صَابًا ، صَابًا : رَشَك کردن سر ، رَشَك گرفتن سر

* * *

۱ - شَرِبَ الْمَاءَ : جَرَعَهُ ، روی منه . اندك اندك نوشید آب را ، سیر آب شد

شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ، شُرْبًا ،

يَشْرَبُ : عَطَشٌ ، تشنه شد ، تشنه شد شتر او

صَحْبَهُ : یار شد با وی، یاری کرد او را، همراه شد مر او را، همراه شد با وی

صُحْبَةً ، صَحَابَةً : یار شدن، یاری کردن، همراه شدن

وَهُوَ صَاحِبٌ : واو یار، واو یاری کننده، واو همراه

وَهُمْ : ج : صَحْبٌ ، وَ أَصْحَابٌ ، وَصَحَابٌ ،

صِحَابٌ ، وَصُحْبَةٌ ، صَحَابَةٌ ، صِحَابَةٌ ، وَصُحْبَانٌ

وَصُحْبَانٌ : وایشان یاران

* * *

صَهَبَ : می گون شد، گلگون شد

وَصَهَبَ الشَّعْرُ : می گون شد موی

صَهَبًا ، وَصُهْبَةً ۱ : می گون شدن، گلگون شدن

وَهُوَ أَصْهَبٌ : واین می گون، مرد می گون، موی سپید آمیخته

بسرخ

وَهِيَ الصَّهْبَاءُ : می سرخ، واین می گون

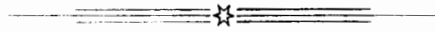


ط = طَرِبَ مِنَ الْفَرَحِ وَ مِنَ الْحُزَنِ : سبکساری کرد از شادی و از

اندوه، سبک شد از شادی و

از اندوه

طَرَبًا : سبکسار شدن ، شادمان شدن
وَهُوَ طَرِبٌ ، وَطَرُوبٌ : و این سبکسار ، سبکسار ، شادمان



ح = عَجِبَ مِنَ الْأَمْرِ : شگفت کرد از کار ، شگفت داشت از کار
عَجَبًا : شگفت کردن ، شگفت داشتن
وَأَمْرٌ عَجِيبٌ ، وَعَجِبٌ ، وَعَجَبٌ ، وَعُجَابٌ :
کار شگفت

* * *

عَطَبٌ : هلاك شد
عَطْبًا : هلاك شدن



خ = غَضِبَ : خشمگین شد ، خشم گرفت بروی
غَضَبًا : خشمگین شدن ، خشم گرفتن
وَهُوَ غَضَبَانٌ ، وَغَضُوبٌ : مرد خشمگین ، مرد خشنماک
وَهِيَ غَضَبَى : زن خشمگین^۱

۱ - (قِيلَ : غَضِبَ لِفُلَانٍ إِذَا كَانَ حَيًّا ، وَغَضِبَ بِهِ إِذَا كَانَ مَيِّتًا ،
وَهُوَ مِنَ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ ، اى من اليهود) این عبارت از زیادات
نسخه (ج) میباشد .

وَهُمْ وَهْنٌ : غَضَابٌ

وایشان مردان و زنان خشمگین ، مردان و زنان خشمناک

* * *

غَلِبَ : ستبر گردن شد ، « غَلِظَتْ عُنُقُهُ »

غَلِبًا : ستبر گردن شدن

وَهُوَ أَغْلَبُ : و او مرد ستبر گردن ، ستبر گردن

~~~~~\*~~~~~

ق = قَرِبَهُ : نزدیک شد بوی ، فرا رسید نزد او

قَرَبَانًا : نزدیک شدن ، فرا رسیدن

~~~~~\*~~~~~

ك = كَتِبَ : اندوهگین شد ، دل گرفته شد

كَاتِبَةً : اندوهگین شدن ، دل گرفته شدن

وَهُوَ كَتِيبٌ : و این اندوهگین ، و این دل گرفته

* * *

كَلِبَ الْكَلْبُ : دیوانه شد سگ

كَلِبًا : دیوانه شدن

وَهُوَ كَلِبٌ : سگ دیوانه

ل = لَزَبَ بِهِ الطِّينُ : بچفسيد بوى گل ، چفسيد بدوى گل ، بدوسيد بوى گل

لُزُوبًا : چفسيدن ، دوسيدن
وَطِينُ لَزَبُ : وگل چفسنده ، گل دوسيده ، گل چفسان

* * *

لَعِبَ : بازى كرد
لَعِبًا ، لَعِبًا ، لَعِبًا : بازى كردن
وَأَمْرًا (اِمْرَاءُ) لَعُوبٌ : زن بازى كننده

ن = نَشِبَ الظَّبْيُ قِي الْحِبَالَةِ ١ : گرفته شد آهو در پاى دام ، در آويخت آهو در دام ، در دام بيفتاد آهو

نَشَبًا ، نَشُوبًا : در پاى دام گرفتار شدن

١ - الْحِبَالَةُ : پاى دام ، ريسان دام والجمع : الْحَبَائِلُ . وَنَشِبَ الظَّبْيُ فِي النَّشْيَةِ : وَقَعَ فِي مَا لَا مَخْلَصَ مِنْهُ .

يُقَالُ : حَبَلٌ ، يَحْبِلُ الصَّيْدَ : أَخَذَهُ بِالْحِبَالَةِ ، وَالْحَابِلُ : النَّصَائِدُ لِنَصْبِهِ الْحِبَالَةَ وَمِنْهُ الْمَثَلُ : « ثَارَ حَابِلُهُمْ عَلَى نَابِلِهِمْ »
اى : آوَقَدُوا الشَّرَّ بَيْنَهُمْ ، يُضْرَبُ فِي الشَّدَّةِ تُصِيبُ النَّاسَ ، فَالْحَابِلُ هُوَ الَّذِي يَنْصِبُ الْحِبَالَةَ وَالنَّابِلُ الرَّامِي عَنْ قَوْسِهِ .

وَهُوَ نَاشِبٌ : و او در پای دام ، گرفته در پای دام ، و این در دام
آویخته ۱

* * *

نَصَبٌ : رنجور شد ، مانده شد
نَصَبًا ، نَصَبًا : رنجور شدن ، مانده شدن
وَهُوَ النَّصْبُ ، وَالنُّصْبُ : رنج ، و این ماندگی ، و این رنجوری

ت

ب = بَهَتْ : خیره شد ، « سَكِتَ مُتَحِيرًا »
خیره شد با خاموشی ، سرگردان شد
يَبْهَتُ : خیره میشود ، سرگردان میشود
بَهَتًا : خیره شدن

۱ - پای دام : دامی است که پای جانوران را بگیرد . و آن تورمانندی است از موی
تافته و شکل آهنینی بر آن کرده که چون جانوران پای در آن نهند
دام کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد ، سوزنی گوید :
ع : اجل پای دامی نهاده است صَعَب
و آنرا « پادام » نیز خوانند ، نزاری گوید :
دل خلاق از آنست صید آب روان که باد بر زیر آب می نهد پادام
و این را بتازی « حِبَالَة » میگویند .

وَبَهَتْ ، يَبْهَتْ ، وَبِهَتْ ، وَبِهَتْ ، بَهْتًا : « مثل :
بَهْت ، يَبْهَتْ »

فَهُوَ بَاهِتٌ ، وَمَبْهُوتٌ ، وَبَهُوتٌ : پس او خیره ، خیره مانده

ش = شَمِتَ بِهِ : شادکام شد بوی

شَمَاتَةً : شادکام شدن

وَهُوَ شَامِتٌ : و او شادکام

ع = عَنَتَ : در سختی افتاد ، بسختی در افتاد ، برنج فرو افتاد

عَنَتًا : در سختی افتادن ، در رنج فرو افتادن^۱

غ = غَلَتَ فِي الْحِسَابِ : غلط کرد در شمار

غَلَتًا : غلط کردن در شمار^۲

۱ - این عبارت از زیادات نسخه (چ) میباشد : « و معنى : لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ »

: لِمَنْ خَافَ الْإِثْمَ الَّذِي يُوْدَى إِلَى غَلْبَةِ الشَّهْوَةِ .

۲ - قال الجوهري : غَلَتَ وَغَلِطَ وَغَلَطَ بمعنى واحد وعن ابو عمرو : اَلْغَلَتُ

فِي الْحِسَابِ وَ اَلْغَلَطُ فِي الْقَوْلِ . وقال الفيومي في المصباح : هَكَذَا فَرَّقَتْ

العرب فَجَعَلَتِ التَّاءَ فِي الْحِسَابِ وَالطَّاءَ فِي الْمَنْطِقِ .

ت

ح = حَنْثَ فِیْ یَمِینِهِ : گرفتار شد در سوگندش
 حَنْثًا ، حَنْثًا : گرفتار شدن در سوگند
 وَهُوَ حَانِثٌ : و او گرفتار در سوگند ، و او سوگند دروغ خورنده ،
 و او گرفتار شونده در سوگند

خ = خَنِثَ : نرم شد ، سست شد ، نرم سخن شد
 خَنْثًا : نرم شدن ، سست شدن ، نرم سخن شدن
 وَهُوَ خَنِثٌ : و او نرم ، سست ، و این نرم سخن

ش = شَعَثَ الشَّعْرُ ، وَرَأْسُ الْمِسْوَاكِ : پریشان شد موی سر و سر
 مسواک پاره شد ، ژولیده شد
 موی و سر مسواک ، گرد گرفت
 و ژولیده شد موی سر و گرد
 گرفت و ژولیده شد سر مسواک

شَعَثًا ، شَعَثًا : پریشان شدن موی سر ، ژولیده شدن ، چرکین شدن
 وَهُوَ شَعِثٌ ، وَأَشَعَثُ : و این ژولیده موی سر ، و این پریشان موی
 سر ، و این گرد گرفته و پریشان موی سر ،
 ژولیده ، گرد گرفته ، پریشان ، پاره پاره ،
 شولیده موی ، ژنده

ع = عَبِثَ : بازی کرد
عَبَثًا : بازی کردن

غ = غَرِثَ : سخت گرسنه شد ، گرسنه شد
غَرِثًا : سخت گرسنه شدن ، گرسنه شدن
وَهُوَ غَرِثَانُ : و این مرد سخت گرسنه ، و او گرسنه ، مرد گرسنه
وَهِيَ وَهْنٌ غَرِثِي : و این زن سخت گرسنه ، و این زنان سخت
گرسنه ، زن گرسنه ، زنان گرسنه
وَهُمُ ، وَهْنٌ ج : غَرَاثُ
مردان گرسنه ، زنان گرسنه ، گرسنگان

ل = لَبِثَ بِالْمَكَانِ : درنگ کرد بجای ، بایستاد درجای
لَبِثًا ، لُبْثًا ، لَبَاثًا ، لُبَاثًا : درنگ کردن بجای ، ایستادن بجای

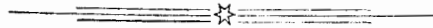
* * *

لَهْتَ (وَلَهْتَ) ، الْكَلْبُ : زبان بیرون کرد سگ از تشنگی ، زفان
بیرون کرد سگ
يَلْهَتْ : زبان بیرون می آرد سگ از تشنگی
لَهَثًا ، لَهْثًا ، لُهْثًا ، لَهْثَانًا : زبان بیرون آوردن سگ از تشنگی

وَهُوَ لَاهِثٌ ، وَلَهْثَانٌ : واو سگ دم زننده ، واین سگ زفان بیرون
کننده ، سگ زبان بیرون کشنده

ج

أ - أَرَجَ الْرَيْحَانُ : بوی داد شاه سپر غم ، بوی داد شاهسپرم
أَرَجًا ، أَرِيحًا : بوی دادن شاه سپر غم
وَهُوَ أَرَجٌ : بوی دهنده ، واین بوی دهنده ، واو بوی دهنده



ب = بَرَجَ : بزرگ شد سپیده چشم ، بزرگ سپید چشم شد
بَرَجًا : بزرگ شدن سپیده چشم ، بزرگ سپید چشم شدن
وَهُوَ أَبْرَجٌ : واو مرد بزرگ سپیده چشم

* * *

بَلَجَ : گشاده ابرو شد
بَلَجًا ، بُلَجَةً ، بَلَجَةً : گشاده ابرو شدن
وَهُوَ أَبْلَجٌ : مرد گشاده ابرو

* * *

بَهَجَ : شاد شد ، شادمانه شد ، زیبا شد
بَهَجًا ، بَهَجَةً : شاد شدن ، شادمانه شدن ، زیبا شدن

وَهُوَ بَهَجٌ : شادان ، شادمانه ، واو شادمانه ، واو زیبا
وَبَهَجَ ، بَهَجَ ، بَهَجَ : زیبا شد ، خوب روی شد ، زیباروی شد
بَهَجًا ، بَهَجَةً : زیبا شدن ، خوب روی شدن ، زیبا روی شدن
وَهُوَ بَهِيْجٌ : خوب روی ، واو زیبا روی ، واین خوب روی

ح = حَرَجَ الرَّجُلُ : گناه کرد مرد ، گناه کار شد مرد
حَرَجًا : گناه کردن ، گناه کار شدن
وَهُوَ حَرِجٌ : واو گناه کار
وَحَرَجَ الْقَلْبُ : تنگ شد دل ، تنگدل شد
حَرَجًا : تنگدل شدن
وَهُوَ حَرِجٌ ، وَحَرَجٌ : واو تنگ دل ، واو دل تنگ

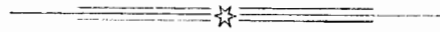
د = دَعَجَ : سیاه چشم شد
دَعَجًا : سیاه چشم شدن
وَهُوَ أَدْعَجٌ : واو سیاه چشم ، مرد سیاه چشم

ش = شَنِجَ : انجوغ گرفت ، چین و شکن گرفت پوست تن مردمان
شَنِجًا : انجوغ گرفتن ، چین و شکن گرفتن پوست تن مردم

وَهُوَ شَنِجٌ* : و او انجوغ گرفته ، پوست تن او چین و شکن گرفته ،
بهم آمده اندام ۱



ع = عَرَجٌ : لنگ شد
عَرَجًا : لنگ شدن
وَهُوَ أَعْرَجٌ : و این مرد لنگ



غ = غَنَجَتْ : ناز کرد زن ، کشی کرد زن ، بگشن آمد زن
غُنْجًا ، غَنَاجَةً : ناز کردن ، شکنه ۲ ، کشی کردن زن ، بگشن آمدن زن
وَهِيَ غَنْجَةٌ : و این زن ناز کننده ، زن بگشن آمده ، زن کشی کننده
وَغُنِجَتْ : ناز کرد ، کرشمه کرد ، گشن کرد ۳
فَهِیَ مَغْنُوجَةٌ : کشی کرده ، زن ناز کننده



ف = فَحِجٌ : فراخ گام شد ، میانهای دوران از یکدیگر دور کرد ، ران از
یکدیگر دور کرد

۱- اَنْجُوغٌ ، اَنْجُوخٌ : چین و شکن روی و اندام مردم ، بهم آمدن پوست
تن مردمان ، پژمردگی .

۲- شِکْنَه : ناز ، کرشمه .

۳- گَشِینٌ : ناز .

فَحْجَاً : فراخ سَمام شدن
وَهُوَ أَفْحَجٌ : و این فراخ سَمام ، مرد دوران از یکدیگر دور

* * *

فَلِجَ ثَغْرُهُ : گشاده دندان شدن
فَلَجًا ، فَلَجًا : گشاده دندان شدن
وَهُوَ أَفْلَجٌ : و این گشاده دندان

☆

ل = لَهَجَ بِهِ : عاشق شد بروی ، آرزومند شد بوی ، مهر ورزید بدوی ،
مهر وی در دلش جای بگرفت

لَهَجًا : عاشق شدن ، آرزومند شدن ، مهر ورزیدن

☆

م = مَرَجَ الْأَمْرُ : آمیخته شد کار
مَرَجًا ، وَمُرُوجًا : آمیخته شدن کار
وَهُوَ مَرَجٌ ، وَمَرِيجٌ : و این کار آمیخته ، کار آمیخته

☆

ن = نَضِجَ الشَّيْءُ : پخته شد چیز
نَضِجًا ، نَضِجًا : پخته شدن
وَهُوَ نَضِيجٌ : و این پخته ، و او پخته

ح

ب = بَرَحَ الْمَكَانَ : دور شد از جای ، بگشت از جای
بَرَّاحاً : دور شدن ، برگشتن

ج = جَلَحَ : دغ سر شد ، موی پیشانی دور شد ، موی پیش سر بشد^۱
جَلَحاً : دغ سر شدن ، موی پیشانی دور شدن ، موی پیش سر شدن
وَهُوَ أَجْلَحُ : واین دغ سر ، واین موی از پیش سر بشده ، واین پیشانی
گشاده

د = رَبِحَ : سود کرد
رَبِحاً ، رَبِحاً ، رَبَّاحاً ، رَبَّاحاً : سود کردن

ط = طَلَحَ : مانده شد
يَطْلَحُ : مانده میشود
طَلَحاً ، طَلَّاحَةً : مانده شدن
وَطْلَحَ ، يَطْلَحُ ، طَلَحاً : « مثل : طَلَحَ ، طَلَحاً ، طَلَّاحَةً »

۱ - دَغْ سَرَّ : کسی که سرش بی مویا کم مویا کچل باشد .

وَطَلَحَهُ غَيْرُهُ : مانده کردش دیگری ، مانده کرد او را دیگرش
وَهُوَ طَلِيحٌ : و او مانده کرده ، و او مانده شده

ف = فَرِحَ بِهِ : شاد شد بوی ، شاد کام شد بوی
فَرِحاً : شاد شدن ، شاد کام شدن
وَهُوَ فَرِيحٌ ، وَفَرِحَانٌ : و این شادمان ، و این شاد کام
وَهِيَ فَرِحَى : و او زن شادمان ، زن شاد کام ، و این زن شادمانه

* * *

فَلِحَتْ شَفَتُهُ السُّفْلَى : شکافته شد لب زیرین او
فَلِحاً : شکافته شدن لب زیرین
وَهُوَ أَفْلَحٌ : و او مرد شکافته لب زیرین

ق = قَرِحَ : با ریش شد ، ریشناك شد ، با ریش شد پوستش
قَرِحاً : با ریش شدن ، ریشناك شدن ، با ریش شدن پوست
وَهُوَ قَرِيحٌ ، وَقَرِيحٌ : و این ریشناك ، و این با ریش

* * *

قَلِحَتْ أَسْنَانُهُ : زرد شد دندانهای او
قَلِحاً : زرد شدن دندانها

وَهُوَ أَقْلَحٌ : واین زرد دندان ، و او مرد زرد دندان

* * *

قَمِیحَ السَّوِیقَ : بخورد پُست را ، بخورد پوست را ، گوارش کرد

قَمِیْحًا : خوردن پوست ، گوارش کردن

وَهِيَ الْقَمِیْحَةُ : واین پُست ، واین پوست ، گوارش

ل = لَقِیْحَتِ النَّاقَةُ : آبستن شد اشتر ماده ، باردار شد اشتر ماده ، بار

گرفت اشتر ماده ، آبستان شد از گشن ، گشن شد

اشتر ماده

لَقِیْحًا ، لَقِیْحًا ، لَقِیْحًا : باردار شدن ، آبستان شدن ، بارگرفتن ،

گشن شدن

وَهِيَ لَاقِیْحٌ ، وَلَقُوهٌ : واین باردار ، واین آبستان ، اشتر ماده آبستان

م = مَرِیْحٌ : شنگ شد ، زنده دل شد ، تازه شد ، با نیرو شد

مَرِیْحًا ، مَرِیْحًا : شنگ شدن ، خرم شدن ، زنده دل شدن ، تازه شدن

خ

م = مَسِیْخَ الطَّعَامِ ، وَمَسِیْخٌ : بی مزه شد خورش

يَمْسَخُ : بی مزه میشود خورش
 مُسَوَّخَةٌ : بی مزه شدن خورش
 وَهُوَ مَسِيخٌ ، وَ مَسِيخٌ : واین بی مزه ، واین خورش بی مزه

د

ب = بَعَدَ : هلاك شد ، تباه شد ، نیست شد
 بَعْدًا ، بُعْدًا ، بَعْدًا : هلاك شدن ، تباه شدن ، نیست شدن
 * * *

بَلَدَ ، (وَ بَلَدَ ، وَ بَلَدَ) : كندهوش شد ، سست شد ، تن آساشد
 بِلَادَةً : كندهوش شدن ، تن آسا شدن
 وَهُوَ بَلِيدٌ ، وَ مَبْلُودٌ : كندهوش

ج = جَرَدَ : خرد موی شد ، کوتاه موی شد ، اندك موی شد
 جَرَدًا : خرد موی شدن ، کوتاه موی شدن ، اندك موی شدن
 وَهُوَ أَجْرَدٌ : کوتاه موی ، بی موی ، خرد موی ، اندك موی ، و او اندك موی ، و این کوتاه موی
 وَخَيْلٌ جُرْدٌ : اسبان خرد موی ، اسبان اندك موی ، اسبان كه برتن اندك موی رسته باشد
 * * *

جلید ، (وَجَلِدَ) : چابوک شد ، زیرک شد ، هشیار شد ، خردمند شد ،
چابک شد

جلادۃ ، جُلُودَة : چابک شدن ، زیرک شدن ، هشیار شدن ، خردمند
شدن

وَهُوَ جَلِيدٌ (وَجَلِيدٌ) : واین مرد چابک ، و این هشیار ، زیرک ،
خردمند ، و این مرد هشیار

* * *

جَهْدَ : بکوشید

جَهْدًا : کوشیدن ، کوشش

وَهُوَ الْجَهْدُ ، (وَالْجَهْدُ) ، وَالْمَجْهُودُ : واین کوشش ، توان ،
تاب ، نیرو

-----*-----

ح = حَرَدَ : خشمگین شد ، خشم کرد ، خشم گرفت ، تیزخشم شد

حَرَدًا : خشمگین شدن ، خشم کردن ، خشم گرفتن ، تیزخشم شدن

وَهُوَ حَرِدٌ : واین خشمگین

* * *

حَمِدَهُ عَلَى الْأَمْرِ : ستایش کرد او را بر کار ، سپاس کردش بر کار ،

بستود او را بر کار ، بستودش بر کار

حَمْدًا ، مَحْمَدَةً ، مَحْمَدَةً : ستایش کردن ، سپاس کردن ، بستودن

وَهُوَ حَامِدٌ ، (وَحَمِيدٌ ، وَمَحْمُودٌ) : واین ستاینده، واین ستوده،
سپاس کننده، ستایش کننده

د = دَرَدٌ : افتاده دندان شد ، ریزه (ریخته) شد دندان ، بی دندان شد
دَرَدَاً ، دَرَدَاً : افتادن دندان ، ریخته شدن دندان ، بی دندان شدن
وَهُوَ أَذْرَدٌ : مرد افتاده دندان ، و این افتاده دندان ، مرد ریخته دندان

و = رَغِدَ عَيْشُهُ : فراخ شد زندگانی او ، شکوهمیده شد زندگانی او ، خوش
باخرم شد زندگانی او

يَرُغَدُ : فراخ میشود زندگانی ، شکوهمیده میشود ، خوش و خرم میشود
زندگانی

وَرَغَدَ ، يَرُغَدُ : « مثل : رَغِدَ ، يَرُغَدُ »
رَغَدًا ، وَرَغَادَةً : فراخ شدن زندگانی ، شکوهمیده شدن زندگانی ،
خوش و خرم شدن زندگانی

وَهُوَ رَغِدٌ ، رَغِدٌ ، وَرَغِيدٌ : واین فراخ زندگانی ، زندگانی فراخ ،
و این شکوهمیده و زیبا زندگانی

* * *

رَمَدَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم او ، دردگین شد چشم او
رَمَدًا ، رَمَدًا : دردمند شدن چشم ، دردگین شدن چشم

وَهُوَ أَرَمَدٌ ، (وَرَمَدٌ) : واین چشم دردمند ، مرد بادرد چشم ، مرد
دردگین چشم

ز = زَرَدَهُ : بگلو فرو برد او را ، بگلو فرو بردش

زَرَدَاً : بگلو فرو بردن

* * *

زَهَدَ فِيهِ : بی رغبتی کرد در وی ، دل برکند ازو ، پشت کرد بذو ، دل
نبست بر وی ، نخواست او را ، خویشتن داری کرد ازو ،
خویشتن بداشت ازو

وَزَهَدَ ، يَزْهَدُ : « مثل : زَهَدَ فِيهِ »

زُهْدًا ، وَزَهَادَةً : خویشتن داشتن ، دل برکندن ، پشت کردن ، دل
نبستن ، پارسا شدن

وَهُوَ زَاهِدٌ : واین بی رغبت ، واین خویشتن دار ، واین پارسا

س = سَعَدَ : نیک بخت شد ، بختیار شد

سَعَادَةً : نیک بخت شدن ، بختیار شدن

وَهُوَ سَعِيدٌ : مرد نیک بخت ، مرد بختیار

وَهُمْ ، ج : السُّعَدَاءُ

وَسُعِدَ ، سَعَدًا : « مثل : سَعِدَ ، سَعَادَةً »

وَهُوَ مَسْعُودٌ : واین نیک بخت ، نیک بخت

وَالسَّعْدُ : نیک ، به ، خوب ، نیکبختی

وَهِيَ ، ج : السُّعُودُ ، وَالْأَسْعَدُ :

واین نیکبختیها ، واین نیکبختیها

ش = شَهِدَ الْمَجْلِسَ : حاضر شد در مجلس ، نبود در گروه مردمان ،
درآمد در جایگاه ، بیامد بجایگاه

شُهُودًا : در مجلس حاضر شدن ، در آمدن بجایگاه ، بودن در گروه
مردمان

وَشَهِدَ عَلَى فُلَانٍ : گواهی داد بر فلان

شَهَادَةً : گواهی دادن

وَهُوَ شَاهِدٌ ، (وَشَهِيدٌ) : واین حاضر یا گواه ، واو گواه است ،
واو باشیده در گروه مردمان

وَهُمْ ، ج : أَشْهَادُ ، وَشُهُودُ ، وَشَهَدَاءُ

و ایشان گواهان

ص = صَعِدَهُ ، وَصَعِدَ إِلَيْهِ : بر شد بروی ، ور شد برو ، بالا شد او
را ، بالا رفت او را

صُعُودًا ، وَصَعَدًا : بر شدن ، ور شدن ، بالا شدن ، بالا رفتن

وَهُوَ صَاعِدٌ : و او ور شده ، واین برشونده

ع = عِبْدَهُ : ننگ داشت او را ، ننگ داشت او را ، خشم گرفت بر او ،
آزمند شد بر او ، پشیمان شد

عَبْدًا ، وَعَبْدَهُ : ننگ داشتن ، ننگ داشتن ، خشم گرفتن ، آزمند
شدن ، پشیمان شدن

فَهُوَ عَبْدٌ ، وَعَابِدٌ : واین ننگ دارنده ، واین ننگ دارنده ، و او
خشم گیرنده ، و او آزمند ، و او پشیمان

* * *

عَهْدَ إِلَيْهِ : پیمان نهاد با وی ، پیمان کرد با او ، پیمان بست با وی
سپارش کرد او را ، وصیت کرد او را

وَهُوَ الْعَهْدُ : و این پیمان ، واین سپارش ، پیمان ، سپارش ، وصیت
و ج : الْعَهْدُ

وَعَهْدَهُ فِي مَكَانٍ كَذَا : دید او را در فلان جای

عَهْدًا : پیمان بستن ، دیدن ، یافتن

وَعَهْدِي بِكَ أَمِيرًا : از آنگاه که تو را دیده‌ام همانا در امیری
دیده‌ام ، مهتر بودی که من تو را دیدم ، آنگاه
بشناختم تو را که تو مهتر و سر مردمان بودی

وَكَانَ ذَلِكَ فِي عَهْدِ فُلَانٍ ، (وَ عَلَى عَهْدِ فُلَانٍ) : و بود آن
کار در روزگار فلان

ك = كَمَدُ : اندوهگین شد ، اندوه خورد

كَمَدًا ، كَمَدًا : اندوهگین شدن

وَهُوَ كَمَدٌ : و این اندوهگین ، اندوهگین

م = مَرَدَ الْغُلَامُ : بی ریش شد کودک ، برنا شد کودک

مَرَدًا : برنا شدن ، بی ریش شدن

وَهُوَ أَمَرَدٌ : بی ریش ، برنا

ن = نَجَدَ : دلیر شد

يَنْجَدُ : دلیر می شود

وَنَجَدَ ، يَنْجَدُ : « مثل : نَجَدَ ، يَنْجَدُ »

نَجْدَةً : دلیر شدن

وَهُوَ نَجِدٌ ، نَجْدٌ ، وَنَجِيدٌ : و این دلیر ، و این مرد دلیر ، مرد دلیر

وَهُمْ ج : أَنْجَادُ

و ایشان دلیران

* * *

نَفَدَ : سپری شد ، نیست شد ، نماند

نَفَادًا ، وَنُفُودًا ، وَنَفَدًا ، وَنَفَدًا : سپری شدن ، نیست

شدن ، نماندن

* * *

نَكَدَ : بی خیر شد ، نیکی نداشت ، بد شد
 نَكَدًا ، نَكَدًا ، وَنَكَادَةً ، نَكَادًا : نیکی نداشتن ، بد شدن
 وَهُوَ نَكِيدٌ : و این بی خیر ، و این بد

ذ

ت = تَخَذَ : « ای : اتَّخَذَ »
 تَخَذًا : گرفتن ، « اتَّخَذًا »

ر

أ = أَدَرَ : غر شد ، بزرگ خایه شد ، دبه خایه شد ، کُر شد^۱
 أَدَرَةً : غر شدن ، کر شدن ، دبه خایه شدن ، بزرگ خایه شدن
 وَهُوَ أَدِرٌ : و او غر ، کر ، بزرگ خایه ، و او کر ، و او دبه خایه

* * *

أَشَرَ : دنه گرفت ، دنه گرفته شد^۲ ، بی بالک شد ، خوش دل شد

۱ - دَبَه ، دَبَا : کدو ، و « دَبَه خایه » : کسی که خایه اش بزرگ باشد .
 غُرٌ ، کُرٌ : مردمان دبه خایه . مردمان بزرگ خایه .

۲ - دَنَه : خرامش بشادی ، شادمانی ، خرمی ، خوشدلی ، آواز زنان خنیاگر
 (مانده در برگ پشین)

« أَشَرٌ : تَجَاوَزَ الْحَدَّ فِي الْمَرْحِ »

أَشَرًا : دنه گرفتن ، بی باک شدن ، خوشدل شدن^۱
وَهُوَ أَشَرُّ ، وَأَشْرَانُ : و این دنه گرفته ، و این بی باک : و این خوش
دل ، دنه گرفته ، بی باک ، خوشدل

وَهُمٌ ، ج : أُشَارَى ، أَشَارَى^۲

- ۱ - این فصل از زیادات نسخه (ج) میباشد . أَمِيرَ الْقَوَمِ : « ای : کثروا .
وَأَمِيرَ ، أَمْرَةً : « ای : اِشْتَدَّ .
وَشَيْءٌ أَمْرٌ : عَجَبٌ .
۲ - وفي المصادر : أَلَا دِرٌ ، وَالْأَشِيرُ وَالْبَطِيرُ بمعنى واحد .

(مانده از برگ پیش)

دَنَانٌ : خرامان بشادمانی . دن : بشادی خرامانده . دَنِيْدَن : خرامیدن
بشادی .

دَنَهْ گِرِفْتَه : ناسپاسی کننده ، شادمان تند براه رونده و دونده بگردنکشی و
سر افرازی .

ناصر خسرو گوید :

ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن

خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مَدِن

و همو گوید :

مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند

دنه شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند

و استاد بزرگ سخن فردوسی طوسی گوید :

ابر پشت پیلان تبیره زنان خروشان و جوشان دمان و دنان

ب = بَتَرَ : دم بریده شد ، بریده دم شد ، بریده دنبال شد

بَتَرَأَ : دم بریده شدن

وَهُوَ أَبْتَرُ : و این بریده دم ، و این دم بریده ، و این بریده دنبال ،

بی فرزند

و خُطْبَةُ بَتَرَآءُ : خطبهٔ ناتمام ، خطبهٔ کوتاه ، خطبهٔ بی دنبال ،

خطبهٔ بریده ، گفتار بریده و فرجام ناشده

* * *

بَخِرَ : گند دهن شد

بَخِرَأَ : گند دهن شدن

وَهُوَ أَبْخَرُ : و این گنده دهن ، مرد گنده دهن

* * *

بَصُرَ بِهِ ، (وَ بَصُرَ بِهِ) : بدیدش ، بدید او را

بَصَرَأَ : دیدن ، یافتن

وَبَصُرَ بِالْأَمْرِ ، (وَ بِالْأُمُورِ) : داناشد بکار ، (داناشد برکارها)

دانا شد درکار ، هشیار شد در

کار ، زیرك شد بکارها

بَصَارَةً : دانا شدن بکار ، هشیار شدن ، زیرك شدن

وَهُوَ بَصِيرٌ : و او دانا برکارها ، دانا بکارها ، هشیار ، زیرك

* * *

بَطَرَ : دنه گرفته شد ، خوشدل شد ، بی باک شد ، دنه گرفت

بَطَرًا : دنه گرفتن ، خوشدل شدن ، بی باک شدن

وَهُوَ بَطِرٌ : و او دنه گرفته شده ، و او خوشدل^۱

ح = حَذَرَ مِنْهُ : بترسید از وی

حَذَرًا ، حَذَرًا ، حَذَرًا : ترسیدن ، هراسیدن

وَهُوَ حَذِرٌ ، وَحَاذِرٌ : و این ترسان ، و این مرد ترسیده ، هراسان ،

مرد بیمناک

وَحُذِرَ حَذَرَكَ : بترس ، بهراس ، هراسان باش ، بیمناک باش ، زنهار

و بترس ، به پرهیز و بترس ، پرهیز کن

* * *

حَصَرَ صَدْرَهُ : تنگ شد سینه او ، پریشان شد دل او

حَصَرًا : تنگ شدن سینه ، پریشان شدن دل

وَهُوَ حَصِرٌ : و این تنگ دل ، دل تنگ

۱ - الْبَطَرُ : شِدَّةُ الْمَرَحِ .

وقوله تعالى : بَطِرَتْ مَعِيشَتُهَا ، ای : استحَقَّتْهَا از زیادات نسخه (چ)

خ = خَبِرَ الْأَمْرَ : دانست کار را ، بدانست کار را
 خُبْرًا ، خَبَرًا ، خَبَرًا : دانستن
 وَهُوَ خَبِيرٌ بِهِ : مرد دانا باین ، واین دانا باو

* * *

خَدِرَتْ رِجْلُهُ : خواب رفت پای او ، بخفت پایش
 خَدَرًا ، وَخُدُورًا : خواب رفتن پای
 وَهُوَ خَدِرٌ : مرد خفته پای
 وَهُمْ ج : خُدْرَةٌ
 وَهِيَ خَدِرَةٌ : واین زن پای خفته

* * *

خَسِرَ : تباه شد ، هلاک شد
 خَسَارَةً ، وَخَسَارًا : تباه شدن ، هلاک شدن
 وَخَسِرَ التَّاجِرُ : زیان کرد بازرگان ، زیانکار شد بازرگان ، زیان دید
 بازرگان ، زیان برد سوداگر
 خُسْرَانًا ، وَخُسْرًا ، وَخَسَارًا : زیان کردن ، زیانکار شدن ، زیان
 بردن ، زیان رسیدن
 وَهُوَ خَاسِرٌ : زیان کار ، واین زیان زده ، واو زیان دیده

* * *

خَضِرَ النَّبْتُ : سبز شد گیاه ، سبز شد رستنی

خُضِرَ : سبز شدن گیاه ، سبزه ، رستنی

وَهُوَ خَضِرٌ : واین سبز ، واین گیاه ، واین رستنی سبز شده

* * *

خَفِرَتِ الْجَارِيَةُ : شرم داشت کنیزك ، شرم داشت دخترك

خَفِرًا : شرم داشتن

وَهِيَ خَفِيرَةٌ : كنیزك شرم دارنده

وَهْنٌ ج : خَفِرَات

د = دَبَرٌ : ریش پشت شد ، پشت ریش شد

دَبَرًا ، دَبَرًا : ریش پشت شدن ، پشت ریش شدن

وَهُوَ دَبِيرٌ : واین مرد ریش پشت

وَهُوَ الدَّبِيرُ : واین ریش پشت ، ریش پشت

د = دَفِرَ ، (وَدَفِرَ) اِبْطُهُ : گند بغل شد ، بوی ناك شد بغل او ، بوی

کرد بغل او

ذَفَرًا ، ذَفَرًا ، ذَفُورًا ، ذَفُورًا : گند دهن شدن ، بويناك شدن

وَمِسْكٌ أَذْفِرُ ، وَأَذْفِرُ : مشك تیز بوی

س = سَخِرَ مِنْهُ : افسوس کرد او را ، افسوس داشت او را
 سَخِرَا ، سَخِرَا ، سَخِرِيَّةً ، سَخِرِيًّا ، سَخِرِيًّا : افسوس داشتن
 ، افسوس داشتن ، افسوس کردن

* * *

سَكَرَ : مست شد
 سُكْرًا ، سَكَرًا ، سَكَرًا : مست شدن
 وَهُوَ سَكَرَانُ : مرد مست ، واین مرد مست
 وَهِيَ سَكَرَى : واین زن مست
 وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : سَكَرَى ، وَسَكَرَى ، وَسَكَرَى
 وایشان مردان و زنان مست
 وَهِيَ سَكَرَةُ الْمَوْتِ ، وَسَكَرَاتُهُ : واین سختی مرگ و سختیهای
 آن ، واین تلخی مرگ و
 تلخیهای آن

* * *

سَهَرَ : بیداری کرد بشب ، بیدار ماند بشب ، زنده داشت شب را
 سَهَرًا ، سَهَرًا : بیدار ماندن بشب ، شب زنده داشتن



ش = شَتَرَ : گردیده پلک زیرین ، کزدریده شد پلک زیرین چشم
 ، « اِنْقَلَبَ جُفْنُ عَيْنِهِ اِلَاسْفَلِ »
 گردیده پلک چشم شد ، پلک چشم برگردیده شدش

شَتْرَأَ : گردیدن پلک چشم
وَهُوَ أَشْتَرُ : واین گردیده پلک چشم ، مرد گردیده پلک چشم

ص = صَعَرَ خَدَهُ : کژ شد رخ اواز تکبر وگردنکشی، خوار داشت مردمان
را و برگردانید رخسار خود را از گردنکشی

صَعَرَأَ : کژ شدن رخ از تکبر و سرفرازی
وَهُوَ صَعِرٌ ، وَأَصْعَرُ : واین متکبر ، واین کژ رخ از تکبر

* * *

صَغَرَ : خود خوار شد ، خوار شد ، خرد شد
صُغْرًا ، وَصَغَارًا ، وَصَغَارَةً : خوار شدن ، خرد شدن
وَهُوَ صَاغِرٌ : و او خوار ، خوار

* * *

صَفِرَ : تهی شد
صَفَرَأَ : تهی شدن
وَهُوَ صَفِيرٌ ، وَصَافِرٌ : واین تهی

ض = ضَجَرَ : تنگدل شد ، رنجه شد ، آزرده دل شد ، افکار شد ،
دل افکار شد

ضَجَرَأَ : رنجه شدن ، آزرده دل شدن ، تنگدل شدن ، افکار شدن ،
دل افکار شدن

وَهُوَ ضَجْرٌ : واین تنگ دل ، واین دل افکار ، واین رنجور

ظ = ظَفِرَ بِهِ : پیروز شد ، دست یافت بدو ، پیدا کرد او را ، بدید او را ،
چیره شد بر او ، پیروزی یافت بر او

ظَفَرًا : پیروز شدن ، دست یافتن ، پیدا کردن ، پیروز شدن ، یافتن ،
دریابیدن ، چیره شدن

ح = عَسِرَ الْأَمْرُ : دشوار شد کار ، دشوار شد کار

يَعْسُرُ : دشوار میشود ، دشوار میشود

وَعَسِرَ ، يَعْسُرُ ، وَعُسِرَ ، يُعْسَرُ : « مثل : عَسِرَ ، يَعْسُرُ »

عُسْرًا ، عُسْرَةً ، مَعْسُورًا ، مَعْسُورَةً : دشوار شدن ، دشوار شدن

وَهُوَ عَسِرٌ ، وَعَسِيرٌ : وادشوار ، واین دشوار ، دشوار

* * *

عَقَرَتِ الْمَرْأَةُ : نازاینده شد زن

تَعْقُرُ : نازاینده میشود زن

وَعَقَرَتِ ، تَعْقُرُ ، وَعُقِرَتْ ، تُعْقَرُ : « مثل : عَقَرَتِ

الْمَرْأَةُ ، تَعْقُرُ »

عُقْرًا ، وَعَقَارًا : نازاینده شدن زن

وَهِيَ عَاقِرٌ : واین زن نازاینده ، زن نازاینده

عَمَرَ الرَّجُلُ : دراز زندگانی شد مرد ، بسیار زیست مرد ، دراز
بزیست مرد ، دراز زندگانی شد

عُمَرًا ، عُمَرًا ، عُمَرًا : دراز زندگانی شدن ، دراز زیستن ، دراز
زندگانی کردن ، بسیار زیستن

وَهُوَ عَمِرٌ ، وَعَامِرٌ : واین دراز زندگانی ، مرد دراز عمر و او مرد
بسیار زیسته

غ = غَمِرَتْ يَدُهُ : ریم گرفت دست او ، چرب شد دست او ، چرب ناک
شد دست او ، چربش گرفت دستش ، به چرب آلوده
شد دست وی

غَمَرًا : ریم گرفتن ، چرب شدن ، چربش گرفتن ، چرب آلود شدن

ق = قَدَرَ الشَّيْءُ : پلید شد چیزی ، مردار شد چیز

قَدَرًا : پلید شدن ، پلیدی

وَهُوَ قَدِرٌ ، وَقَدِرٌ : واین پلید

وَقَدِرٌ ، قَدَارَةٌ : « مثل : قَدِرٌ ، قَدَرًا »

ك = كَبِرَ : پیر شد ، کهن شد ، سالخورده شد ، بزرگ سال شد

كِبِرًا ، كِبَرَةً ، كَبِرَةً ، مَكْبِرَةً (بِالْكَسْرِ) : پیر شدن ، کهن
شدن ، سالخورده شدن ، بزرگ سال شدن
وَهُوَ كَبِيرٌ : و او پیر ، بزرگ ، کهن ، سالخورده ، بزرگ سال

* * *

كَدِرَ الْمَاءُ ، (وَكَدِرَ) : تیره شد آب

كَدِرًا ، كَدْرًا : تیره شدن آب

وَكَدِرَ الْعَيْشُ : تیره شد زندگانی ، ناخوش شد زندگانی

كُدْرَةً ، كُدُورَةً : تیره شدن زندگانی ، ناخوش شدن زندگانی

وَكَدِرَ اللَّوْنُ : تیره شد رنگ

كُدْرَةً : تیره شدن رنگ

 ❦

ن = نَخِرَ الْعَظْمُ : پوسیده شد استخوان ، پوسید با پریشان شد استخوان

نَخْرًا : پوسیدن استخوان ، پوسیده شدن استخوان ، پریشان شدن استخوان

وَهُوَ نَخِرٌ ، وَنَاخِرٌ : و این پوسیده ، استخوان پوسیده ، پوسیده استخوان
، پوسیده

* * *

نَذِرُوا بِالْعَدُوِّ : بدانستند دشمن را ، آماذکی کردند دشمن را ، آماده

شدند دشمن را ، آگاه شدند بدشمن

نَذَرًا ، وَنِذَارًا : دانستن دشمن ، آماده گي برای دشمن ، آماده شدن
برابر دشمن

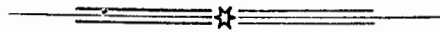
* * *

نَكَرَهُ : نشناخت او را ، ندانست او را ، نيارست او را
نُكَرًا : نشناختن ، ندانستن ، نيارستن
وَشَيْءٌ نُكْرٌ : وچيزی شگفت آورنده ، وچيزی نشناخته ، چيزی
ناشناخته ، چيزی نشناخته

ز

ع = عَجَزَتِ الْمَرْأَةُ : بزرگ سرين شد زن ، بزرگ سرون شد زن ،
بزرگ پس شد

عَجَزًا : بزرگ سرين شدن زن ، بزرگ سرون شدن زن
وَهِيَ عَجْزَاءُ : واين زن بزرگ سرين



ن = نَجَزَ : سپري شد ، نيست شد ، بهايان آمد
نَجَزًا : سپري شدن ، نيست شدن ، بهايان آمدن

س

ت = تَعَسَ ، وَتَعَسَ : هلاك شد ، تباه شد

يَتَعَسُّ : هلاک میشود ، تباه میشود

تَعَسَّ ، تَعَسَّ ، تَعَسَّ : هلاک شدن ، تباه شدن

ح = حَمَسَ ، وَحَمَسَ الرَّجُلُ : دلیر شد ، دلیر شد مرد

حَمَاسَةً : دلیر شدن

وَهُوَ حَمِيسٌ ، وَحَامِيسٌ ، وَأَحْمَسُ : مرد دلیر ، دلیر

خ = خَرَسَ : گنگ شد

خَرَسًا : گنگ شدن

وَهُوَ آخَرَسٌ : واو گنگ

* * *

خَنَسَ : کوتاه بینی شد ، گر بینی شد ، برجسته بینی شد با پس ، بینش

با ریش جسته شد

خَنَسًا : کوتاه بینی شدن ، برجسته بینی شدن

وَهُوَ آخَنَسٌ : و این کوتاه بینی

د = دَنَسَ : شوخناک شد ، چرکین شد ، ریم گرفت ، چرک گرفت

دَنَسًا : شوخناک شدن ، چرکین شدن ، ریم گرفتن ، شوخ گرفتن

وَهِيَ ج : الْأَذْنَسُ : واین شوخ گرفتگان ، واین ریم گرفتگان
وَهُوَ ج : الْأَذْنَسُ : واین ریمها ، واین چرکها

ر = رَجَسَ ، وَرَجَسَ ، وَرَجِسَ : پلید شد

رَجَاسَةً ، وَرَجَسًا : پلید شدن

وَهُوَ رَجَسٌ ، وَرَجَسٌ : و او پلید

س = سَلَسَ بَوْلُهُ : چکان شد کمیز او ، پیوسته روان شد کمیزش

وَسَلَسَ قِيَادُهُ : فرمانبردار شد ، آسان شد کشیدن او

سَلَسًا : چکان شدن کمیز ، پیوسته روان شدن کمیز ، فرمانبردار شدن

ش = شَكَسَ ، وَشَكَسَ : بدخوی شد ، درشت خوی شد

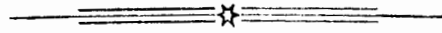
شَكَاسَةً ، وَشَكَسًا ، وَشَكَاسًا : بدخوی شدن ، درشت خوی شدن

وَهُوَ شَكِسٌ ، وَشَكِسٌ : و این بدخوی ، و او درشت خوی

ض = ضَرَسَتْ أَسْنَانُهُ : کند شد دندانهای او ، کند شد دندانهایش

ضَرَسًا : کند شدن دندانها

وَهِيَ ضَرِسَةٌ : و او کند دندان ، دندانهای کند



ف = فَطَسَ : پهن شد بینی او ، پهن بینی شد
 فَطَسًا : پهن بینی شدن
 وَهُوَ أَفْطَسٌ : پهن بینی ، واو مرد پهن بینی



ق = قَعَسَ : پشت درآمده شد و سینه بیرون آمده ، جسته سینه شد ، پشتش
 اندر شد و سینه بیرون آمد ، سینه و رآمده شد
 قَعَسًا : پشت در آمدن و سینه بیرون آمدن
 وَهُوَ أَقْعَسٌ : واو مرد پشت درآمده و سینه برجسته
 ، « خَرَجَ صَدْرُهُ وَدَخَلَ ظَهْرُهُ »



ل = لَبَسَ الثَّوْبَ : بپوشید جامه را ، پیرهن برتن کرد
 لُبْسًا ، وَلِبَاسًا : پوشیدن جامه
 وَهُوَ اللَّبِيسُ ، وَاللِّبَسُ ، وَاللِّبَاسُ ، وَاللَّبُوسُ ، وَالْمَلْبَسُ :
 جامه ، پوشیدنی

* * *

لَحِسَ الْقَصْعَةَ : بلیسید کاسه را ^۱

۱ - لَحِسَ الْقَصْعَةَ : معرب لبسید کاسه را .

لَحِيسَ : معرب لبسید ، و قصعة معرب کاسه میباشد .

لَحْسًا : لیسیدن کاسه ، کاسه لیسیدن

م = مَلَسَ : نرم شد ، سوده شد

مَلَسًا ، مَلَّاسَةً ، مُلُوسَةً : نرم شدن ، سوده شدن

وَهُوَ أَمْلَسُ : واین نرم ، واین سوده

ن = نَجَسَ الْمَاءُ : پلید شد آب ، مردار شد آب

يَنْجَسُ : پلید میشود آب ، مردار میشود آب

وَنَجَسَ ، يَنْجُسُ : « مثل : نَجَسَ ، يَنْجَسُ »

نَجَاسَةً ، وَنَجَاسًا : پلید شدن

وَهُوَ نَجِسٌ ، وَنَجَسٌ : واو پلید

وَشَيْءٌ نَجِسٌ : و چیزی پلید

* * *

نَحَسَ : بدبخت شد ، تیره بخت شد ، بد اختر شد

نَحَسًا ، نَحِيسًا ، نَحُوسَةً ، مَنْحَسَةً : بدبخت شدن ، تیره

بخت شدن ، بد اختر

شدن

وَهُوَ نَحِسٌ ، وَنَحِيسٌ ، وَنَحُوسٌ : بد اختر ، تیره بخت

وَنَحِيسَ ، نَحُسَ ، نَحَسًا : « مثل : نَحِسَ »

وَهُوَ مَنَحُوسٌ : واین بد بخت ، واین تیره بخت ، واین مرد بد بخت ،
بد اختر مرد

وَهُوَ اَلنَّحُوسُ : واین بدبختیها

وَهِيَ ج : اَلْمَنَاحِسُ
واین آنچه‌ها که تیره بختی بیار آرد

* * *

نَفَسَتْ : بزاد زن ، بیامد بر زن خون زادن ، در نفاس شد زن

تَنَفَسُ : می‌آید بر زن خون زادن ، در نفاس میشود زن ، می‌زاید زن

وَنُفَسَتْ ، تُنَفَسُ : « مثل : نَفَسَتْ ، تَنَفَسُ »

نَفَاسًا : در نفاس شدن زن ، خون زادن آمدن ، زادن زن

وَهِيَ نُفَسَاءٌ : زاینده زن ، بانفاس زن

وَهِنَّ ج : نِفَاسُ

وَالْوَلَدُ مَنَفُوسٌ : فرزند زاده شده

وَنَفْسَ الشَّيْءِ : نیک شد چیزی ، زیبا شد چیزی

نَفَاسَةً : نیک شدن ، زیبا شدن

وَهُوَ اَلنَّفِيسُ : واین چیز نیک ، نیک ، زیبا

ش

خ = خَفِشَ : تنگ چشم شد

خَفِشاً : تنگ چشم شدن

وَهُوَ آخَفَشٌ : و او تنگ چشم

د = دَهَشَ : بیهوش شد ، خیره شد ، سرگردان شد

دَهَشاً : بیهوش شدن ، خیره شدن ، سرگردان شدن

وَهُوَ دَهِشٌ : و این بیهوش ، و این خیره شده ، و این سرگردان

وَدُهْشٌ : « مثل : دَهَشَ »

فَهُوَ مَدُهْشٌ : و این خیره شده ، و این بیهوش

ع = عَطَشَ : تشنه شد

عَطَشاً : تشنه شدن

وَهُوَ عَطْشَانٌ : و این مرد تشنه ، مرد تشنه

وَهِيَ عَطْشَى : و این زن تشنه ، زن تشنه

وَهُمْ ، وَهْنٌ ، ج : عِطَاشٌ

وایشان مردان و زنان تشنه

غ = ع = غَمِشْ^۱ ، وَعَمِشَ : شب کور شد، بخته^۲ چشم شد ، بخفته
چشم شد

غَمِشًا ، عَمِشًا : شب کور شدن ، بخته چشم شدن
وَهُوَ أَغْمِشٌ ، وَهُوَ أَغْمِشٌ : واین شب کور

ص

ب = بَرِصَ : پیسه شد ، پیس شد
بَرِصًا : پیسه شدن
وَهُوَ أَبْرِصٌ : واین پیسه ، و او پیس

ر = رَمِصَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم او ، ریمناک شد چشم او ، خمناک
شد چشم او ، ژفکی شد چشم وی ، ریمگین شد
چشم او^۳

۱ - نسخه ۲ - مع غَمِشِ بغین مُعْجَمَةً و سایر نسخه ها بعین مهمله و نسخه ۱ - مع
مهمله و معجَمَة .

۲ - بخته : شاید بخته چشم ؟

بخفته : این استعمال در فرهنگها نیامده است

۳ - رَفَكٌ : چرك تر یا خشك كه در كنج چشم و در گوش پدید آید ، و در زبان
عربی برخی گفته اند : (رَمِصٌ) چرك خشك شده ، و (غَمِصٌ)
چرك تر را گویند . (مانده در برک پسن)

رَمَصًا : دردمند شدن چشم ، ژفکی شدن چشم ، خمناك شدن چشم
وَهُوَ أَمْرَصٌ : مرد خم ناك چشم، ژفکی چشم، ریمگین چشم ، ریمناك
چشم

غ = غَمِصَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم وی ژفکی شد چشم وی ، ریمناك
شد چشم او ، خم ناك شد چشم وی
غَمَصًا : دردمند شدن چشم ، ریمناك شدن چشم ، خم ناك شدن
چشم ، ژفکی شدن چشم

ض

ج = جَرَضَ بِرِيقِهِ : کوفته گلو شد بخیوی خویش ، کوفته گلو شد بخیو
خود ، گرفته خیو شد در گاو
جَرَضًا : گرفته شد خیو در گلو

(مانده از برگ پیش)

ژَفَكَابٌ : چرك و ریم که در گوشه های چشم گرد آمده باشد .
ژَافٌ : تر برابر خشک ، ژَفِيدَةٌ : تر شده .
بیت :
از آن دم که دیده رخت را ندیده شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده
خِمٌ : بکسر خاء نقطه دار و سکون میم : چرك و ریم .

ح = حَرَضَ : سخت بیمار شد
 حَرَضاً : سخت بیمار شدن
 وَهُوَ حَرِضٌ : مرد سخت بیمار

م = مَخَضَتْ ، وَمَخَضَتْ : درد زادن گرفت زن را
 مَخَاضاً ، وَمِخَاضاً : درد زادن گرفتن

* * *

مَرَضَ : بیمار شد
 مَرَضاً : بیمار شدن
 وَهُوَ مَرِيضٌ : او مرد بیمار
 وَهُمْ ج : مَرَضَى
 و ایشان بیماران
 وَرَجُلٌ مِمْرَاضٍ : مرد همیشه بیمار ، مردی پیوسته بیمار

ط

ح = حَبَطَ عَمَلُهُ : ناچیز شد کار او ، تباه شد کار او
 حَبْطاً ، حَبُوطاً : ناچیز شدن کار ، تباه شدن کار

س = سَبَطَ الشَّعْرُ ، وَسَبَطَ : فروهشته شد موی ، راست شد موی

سَبَاطَةً ، سَبُوطَةً : فروهشته شدن موی ، راست شدن موی

وَهُوَ سَبِطٌ ، وَسَبِطٌ : واین مرد گشاذ موی ، فرخار شد موی ،

تنک شد موی ، فرخال شد موی

وَرَجُلٌ سَبِطٌ الْيَدَيْنِ : مرد گشاده دست

* * *

سَخَطَ عَلَيْهِ : خشم کرد بروی ، سخت خشم گرفت بروی ، خشمگین

شد بروی

وَسَخَطَ الْأَمْرَ : نپسندید کار را

سُخْطًا ، وَسَخَطًا : نپسندیدن کار

وَهُوَ سَاخِطٌ : واین پسند ناکنده



ش = شَمَطَ : دو موی شد ، سیاه و سپید موی شد

شَمَطًا : دو موی شدن ، سیاه و سپید موی شدن

وَهُوَ أَشْمَطٌ : واین مرد دو موی



غ = غَلَطَ فِي الْحِسَابِ : غلط کرد در شمردن ، غلط کرد در شمار

غَلَطًا : غلط کردن در شمار

م = مَرَطَ شَعْرَهُ : بریخت موی او ، فرو ریخت موی او
 مَرَطًا : ریخته شدن موی ، فرو ریختن موی
 وَهُوَ أَمَرَطٌ : و این ریخته موی ، مرد ریخته موی

ن = نَشِطَ لِلْأَمْرِ : نشاط کرد برای کار ، رغبت کرد در کار
 نَشَاطًا ، وَمَنْشَطًا : رغبت کردن در کار
 وَهُوَ نَشِيطٌ : مرد با نشاط

* * *

نَفِطَتِ يَدَهُ : آبله کرد دست وی از کار ، آبله ناک شد دست او از بسیار
 کار کردن
 نَفِطًا ، نَفِطًا ، وَنَفِيطًا : آبله ناک شدن دست از کار بسیار
 وَهِيَ نَفِطَةٌ : و این آبله دست

ظ

ح = حَفِظَهُ : نگاه داشت او را
 حَفِظًا : نگاه داشتن
 وَهُوَ حَافِظٌ ، وَحَفِيزٌ : مرد نگاه بان ، و این نگاه بان ، مرد نگاه دارنده
 وَهُمْ ج : الْحَفَظَةُ
 و ایشان نگاه بانان

ع

ب = بَشَعَ الشَّيْءُ : ناخوش مزه شد ، بی مزه شد چیزی

بَشَعًا : ناخوش مزه شدن

وَهُوَ بَشِيعٌ ، وَبَشِيعٌ : ناخوش ، و او چیزی بی مزه ، و این ناخوش مزه

* * *

بَلَعَهُ ، وَبَلَعَهُ : بگلو فرو برد اورا ، بگلو فرو بردش

يَبْلَعُهُ : بگلو فرو می برد

بَلَعًا : بگلو فرو بردن

=====

ت = تَبِعَهُ : از پس او رفت ، پس وی رفت ، پی روی کردش

تَبِعًا ، وَتَبَاعَةً : از پس رفتن ، پس روی کردن

وَهُوَ التَّبِيعُ ، وَالتَّبِيعُ ، وَالتَّبِيعُ : او پس رونده ، و این پس رو ،

و این پی رو

و ج : الَاتِّبَاعُ ، وَالتَّبَعُ

=====

ج = جَرَعَ الْمَاءَ : بگلو فرو برد آب را ، بخورد آب را اندک اندک

جَرَعًا : بگلو فرو بردن آب

* * *

جَزَعَ : ناشکیبائی کرد
جَزَعًا : ناشکیبائی کردن
وَهُوَ جَارِعٌ وَجَزُوعٌ : و این ناشکیبا

سَمِعَ = شنید : بشنوید ، بشنید ، شنید ، شنود
سَمِعًا ، وَسَمَاعًا : شنودن ، شنویدن ، شنیدن
وَهُوَ سَامِعٌ ، وَسَمِيعٌ : و او شنونده ، شنوا
وَفَعَلَ ذَلِكَ رِيَاءً وَسُمْعَةً : و بکرد آن کار را از بهر دیدن و شنودن
مردمان ، و بکرد آنکار را که مردمان ببینند و بشنوند

شَبِعَ = شیب شد : سیر شد
شَبَعًا ، وَشَبَعًا : سیر شدن
وَهُوَ شَبَعَانٌ : و این مرد سیر
وَهِيَ شَبَعَاءٌ : و این زن سیر
وَهُمْ ، وَهِنَّ ج : شَبَاعٌ

صَلَعَ = دغ سر شد : دغ سر شد ، بی موی شد ، کل چکاد شد
صَلَعًا : دغ سر شدن ، بی موی شدن ، کل چکاد شدن

وَهُوَ أَضْلَعُ : واومرد دغ سر ، واومرد بی موی ، واومرد کل چکاد



ضی = ضَبِيعَتُ النَّاقَةُ : گشن خواست اشتر ماده ، بگشن آمد اشتر ماده

تَضْبِعُ : گشن می خواهد ماده اشتر

ضَبْعَةً ، وَضَبْعَةً : گشن خواستن ماده اشتر

وَهِيَ ضَبِيعَةٌ : واین گشن خواهنده

وَضَبِيعَتُ ، تَضْبِعُ ، وَهِيَ ضَابِيعَةٌ : گشن خواست و می خواهد

اشتر ماده ، و این گشن

خواهنده ، بگشن درآمده

* * *

ضَرِعَ : خوار شد ، زبون شد ، زاری کرد ، ناله کرد

ضَرَاعَةً : خوار شدن ، زبون شدن ، زاری کردن

وَهُوَ ضَرِيعٌ : واو خوار شده ، واو زاری کننده

وَضَرِعَ ، يَضْرَعُ ، ضَرَحًا : « مثل : ضَرِعَ ، ضَرَاعَةً »

وَهُوَ ضَارِعٌ : واو زاری کننده ، واو خواری کشیده ، واو خوار



ط = طَمِعَ فِيهِ ، وَبِهِ : طمع کرد در او ، آزر کرد در او

طَمَعًا ، وَطَمَاعِيَّةً ، وَطَمَاعَةً : طمع کردن ، آزمند شدن

وَهُوَ طَمِيعٌ ، وَطَامِعٌ : واو آزمند



ف = فَرِعَ : دراز موی شد

فَرَعَاءَ : دراز موی شدن

وَهُوَ أَفْرَعٌ : و این دراز موی ، مرد دراز موی

* * *

فَزِعَ مِنْهُ : بترسید از وی ، بهراسید از وی

فَزَعَاءَ : ترسیدن ، هراسان شدن

وَهُوَ فَزِعٌ : و این ترسنده ، مرد ترسنده ، مرد هراسان

* * *

فَظِعَ الْأَمْرُ : سهمناك شد كار ، درشت شد كار ، سخت شد كار ،

هول زشت شد كار ۱

يَفْظَعُ : سهمناك میشود ، درشت میشود ، سخت میشود ، هول زشت

میشود

وَفَظِعَ ، يَفْظَعُ : « مثل : فَظِعَ ، يَفْظَعُ »

فَظَاعَةٌ : سهمناك شدن ، درشت شدن ، سخت شدن ، هول زشت

شدن

وَهُوَ فَظِيعٌ : و او سهمناك ، و او زشت ، و او هولناك ، كار زشت



ق = قَرِعَ : کل شد سر، بی موی شد سر^۱
 قَرَعَاً : کل شدن، بی موی شدن سر
 وَهُوَ أَقْرَعٌ : واین کل، کل سر، واین سر بی موی

* * *

قَنِعَ : قناعت کرد، خرسنده شد
 قَنَاعَةً : خرسنده شدن، قناعت کردن
 وَهُوَ قَانِعٌ : مرد خورسنده، خرسنده، واین قناعت کننده



ن = نَزَعَ : بشده موی سر شد، ریزیده موی شد، موی پیشانی ریخته شد،
 بی موی شد

نَزَعَاً : ریزیده موی شدن، موی پیشانی ریخته شدن، موی پیش سرشدن
 وَهُوَ أَنْزَعٌ : واین ریزیده موی، موی سر شده، واین موی پیشانی ریخته
 ، موی پیش سر بشده

وَهِيَ الْأَنْزَعَةُ : واین جای ریختن موی پیشانی، دغ سر که موی از سر
 همه بشده باشد



ه = هَلَعَ : ناشکیبا شد، ناشکیبائی کرد

۱ - قَرِعَ : از باب قَرِحَ، يَقْرِحُ : رفت موی سر و آن مرد را که موی
 سرش برفته (أَقْرَعُ) و آن زن را قَرَعَاءُ.

و جمع : قُرْعٌ، قُرْعَان

هَلَعًا : ناشکیبا شدن ، ناشکیبائی کردن
 وَهُوَ هَلِيعٌ ، وَهَلُوعٌ : واین ناشکیبا : مرد ناشکیبا

غ

و = رَدِغَ الْمَكَانُ : گِلناک شد جای ، باطل شد جای
 رَدَغًا : گِلناک شدن جای ، باطل شدن جای
 وَهُوَ رَدِغٌ : واین جای باطل ، واین جای گِلناک

ل = لَشِغَ : شکسته زفان شد ، شکسته زبان شد ، بسته زبان شد ، بجای سین
 ثا گفت

لَشَغًا ، وَلُثْغَةً : شکستن زفان ، شکسته شدن زبان ، بسته شدن زبان
 بجای (سین) (ثا) گفتن ، گرفتن زبان

وَهُوَ الْلَشْغُ : مرد شکسته زبان ، واین شکسته زبان ، گرفته زبان ،
 مرد گنگ

ف

ا - أَرَفَ الرَّحِيلُ : نزدیک آمد کوچ ، نزدیک شد کوچ کردن
 أَرَفًا ، وَأَرُوفًا : نزدیک آمدن کوچ ، نزدیک شدن کوچ کردن

أَسِفَ عَلَيْهِ : اندوهگین شد بر وی ، اندوه خورد بر وی

أَسَفًا : اندوهگین شدن ، اندوه خوردن

وَهُوَ أَسِفٌ ، وَأَسِفٌ : مرد اندوه خوار ، واین اندوهگین

* * *

أَلْفَهُ : خوی گرفت بوی ، خو کرد با او

أَلْفَةً ، وَأَلْفًا : خوی گرفتن ، خوی کردن

وَهُوَ آلِفٌ ، وَآلِفٌ ، وَآلِفٌ ، وَآلِفٌ : واین خوی

کرده ، مرد خوکننده

وَهُمْ ، ج : آلاَفٌ ، وَآلَافٌ ، وَآلَافٌ ، وَآلَافٌ

الْإِيْلَافُ : دوستی ، پیمان ، بیکدگر خوی گرفتن

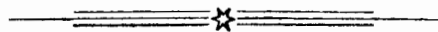
* * *

أَنَفَ مِنَ الْأَمْرِ : تنگ داشت از کار ، تنگ داشت کار را

أَنَفَةً ، وَأَنَفًا : تنگ داشتن کار

وَهُوَ أَنِفٌ ، وَأَنِفٌ : مرد تنگ دارنده ، واین با تنگ ، واین

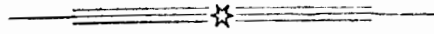
تنگ دارنده



ت = تَلَفَ : هلاك شد ، تباه شد ، از میان رفت

تَلَفًا : هلاك شدن ، تباه شدن ، از میان رفتن

وَهُوَ تَلَفٌ : واین هلاک شده ، تباه شده ، از میان رفته



ث = ثَقَفَهُ : بیافتش ، بیافت او را ، دانستش

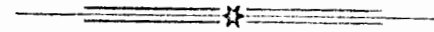
ثَقَفًا : یافتن ، دانستن



خ = خَرِفَ : فرتوت شد ، کم خرد شد از پیری

خَرَفًا : فرتوت شدن ، کم خرد شدن

وَهُوَ خَرِفٌ : واین کم خرد شده از پیری ، واین فرتوت

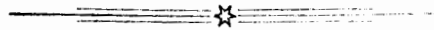


د = دَنَفَ : سخت بیمار شد ، سخت نزار شد از بیماری

دَنَفًا : سخت بیمار شدن ، سخت نزار شدن

وَهُوَ دَنَفٌ ، وَدَنَفٌ : واین سخت بیمار ، و این سخت نزار از

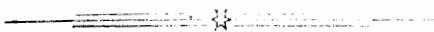
بیماری



ذ = ذَلَفَ : هموار بینی شد ، راست بینی شد ، خرد بینی شد

ذَلَفًا : هموار بینی شدن ، راست بینی شدن ، خرد بینی شدن

وَهُوَ أَذْلَفٌ : مرد هموار بینی ، واین راست بینی



ر = رَدَفَهُ : نشست پس او ، از پس او بنشست ، از پس او برنشست
 رَدَفَاً : از پس نشستن ، از پس برنشستن
 وَهُوَ الرَّدِيفُ ، وَالرِّدْفُ : واین پس سوار ، پس سوار نشیننده



ص = صَلَفَ الرَّجُلُ : لاف زد مرد ، بستود خویشتن را مرد
 وَصَلِفَتْ عِنْدَ زَوْجِهَا : بی مهر شد زن نزد شوی خود^۱
 صَلَفَاً : لاف زدن مرد ، خود بستودن ، خویشتن ستودن ، بی مهر
 شدن زن در نزد شوی خود
 وَهُوَ صَلِيفٌ : واین لاف زننده
 وَالصَّلَفُ : جای نافرقتن زن در دل شوی خویش ، ناباریدن ابر ،
 لاف زدن^۲



ح = عَجَفَ : لاغر شد ، نزار شد ، فرسوده شد
 عَجَفَاً : لاغر شدن ، نزار شدن ، فرسوده شدن
 وَهُوَ أَعْجَفُ : واین لاغر ، و او مرد لاغر ، مرد نزار
 وَهِيَ عَجَفَاءٌ ، وَعَجَفَةٌ : واین زن لاغر ، زن نزار
 وَهُمْ ، وَهِنَّ ، ج : عِجَافٌ

۱ - از زیادات ج .

۲ - از زیادات ج .

* * *

عَنِيفٌ بِهِ : درشتی کرد بوی ، سخت گرفت بر او

يَعْنِفُ : درشتی میکند ، سخت میگیرد

وَعَنْفٌ ، يَعْنِفُ : « مثل : عَنِيفٌ ، يَعْنِفُ »

عُنْفًا ، عَنَافَةً ، عِنَافَةً : درشتی کردن ، سخت گرفتن

وَهُوَ عَنِيفٌ : واین درشت ، مرد درشتی کننده ، مرد درشت



كُشِفَ = كَشَفَ : دغ سر شد ، گشاذه پیشانی شد ، بشده موی سر شد ، موی از

دو سوی پیشانی بشد

كُشِفًا : بی موی

وَهُوَ أَكْشَفُ : واین مرد دغ سر ، واین گشاذه شده پیشانی ، مرد موی

از دو سوی پیشانی بشده

وَهِيَ أَلْكَشَفَةُ : واین دغ سری ، واین زن داغ سر ، واین جای بی موی

* * *

كَلِفَ بِهِ : شیفته شد بدو ، سخت دوست داشت او را ، عاشق شد

بوی ، دل بست بدو

كَلَفًا : شیفته شدن ، سخت دوست داشتن ، عاشق شدن ، دل بستن

وَهُوَ كَلِفٌ : مرد شیفته ، مرد عاشق ، واین سخت دوست دارنده

وَكَلِفَ وَجْهَهُ : زده روی شد ، کلفه گرفت روی او ، کنجده
روی شد

كُلْفًا : زده روی شدن ، کلفه گرفتن ، کنجده روی شدن^۱
وَهُوَ أَكْلَفُ : واین زده روی ، کلفه روی ، واین مرد کنجده روی
وَهِيَ كَلْفَاءُ : واین زن زده روی ، زن کلفه روی ، زن کنجده روی
و ج : كُلفُ

ل = لَهْفٌ : دریغ خورد ، اندوه خورد
لَهْفًا : دریغ خوردن ، اندوه خوردن
وَهُوَ لَهِيْفٌ ، وَلَهْفَانٌ : و او دریغ خورنده ، و او اندوهگین
وَلَهْفٌ ، لَهْفًا : دریغ خورد ، اندوهگین شد ، دریغ خوردن ، اندوهگین
شدن
وَهُوَ مَلْهُوفٌ : مرد دریغ خوارنده ، و این دریغ ناک ، دریغ خورده ،
اندوهگین^۲

- ۱ - كُنْجِدَةً : در تن مردمان پدید آید و رخساره را همه افشان کند. و کلفه لکه های
سیاه بزرودی زننده که در تن مردم پدید آید و آنرا ماه گرفته گویند .
۲ - وَاللَّهِيْفُ : الْمُضْطَرُّ وَاللَهْفَانُ : الْمُتَحَيِّرُ .
و قولهم : يَا لَهْفَ فُلَانٍ ؟ و یا لهفا ؟ کلمة يتحسّر بها على مافات .
این عبارت از زیادات نسخه چ میباشد .

ن = نَشَفَتِ الْأَرْضُ الْمَاءَ : خود خورد زمین آب را ، فرو خورد زمین
آب را

نَشَفًا : فرو خوردن زمین آب را
وَأَرْضٌ نَشِيفَةٌ : زمین آب فرو خوارنده ، زمین آب فرو خورنده ،
زمین آب خوره

ق

أ - أَرَقَ : بیدار شد ، بی خواب شد
« سَهَرٌ مِنَ الْحُزْنِ أَوْ مِنَ الْعَشَقِ »^۱
أَرَقًا : بیدار شدن ، بی خواب شدن
وَهُوَ أَرَقٌ ، وَأَرَقٌ : و این بی خواب ، مرد بیدار



ح = حَمَقَ : بی خورد شد
يَحْمَقُ : بی خورد میشود
وَحَمَقَ ، يَحْمَقُ : « مثل : حَمَقَ ، يَحْمَقُ ، بی خورد شد »
حَمَاقَةً ، وَحُمَقًا : بی خورد شدن
وَهُوَ حَمَقٌ ، وَ أَحْمَقُ : مرد بی خورد ، و او مرد بی خورد

۱ - این جمله از زیادات چ است .

ذ = ذَلِقَ : سخنور شد ، گویا شد ، فصیح شد
 ذَلِقًا : سخنور شدن ، گویا شدن ، فصیح شدن
 وَهُوَ أَذَلِقُ : و او فصیح ، و او گویا ، مرد سخندان

ر = رَنِقَ الْمَاءُ : تیره شد آب ، بگردید رنگ آب
 رَنَقًا : تیره شدن آب ، گردیدن رنگ آب
 وَهُوَ الرَّنِقُ : و این آب تیره^۱ و این آب رنگ بگردیده

* * *

رَهَقَهُ : رسیدش ، در رسید بوی ، دریافت او را ، گرفتارش کرد
 رَهَقًا : رسیدن ، دریافتن ، در رسیدن ، گرفتار کردن

ز = زَرِقَ : سبز چشم شد ، کبود چشم شد : گریه چشم شد
 زَرَقًا ، وَزُرْقَةً : سبز چشم شدن ، کبود چشم شدن
 وَهُوَ أَزَرَقُ : مرد سبز چشم ، و این کبود چشم

* * *

زَلِقَ : بلغزید

زَلَقًا : لغزیدن

وَهُوَ الزَّلَقُ : واین لغزیدن ، واین جای لغزیدن

* * *

زَهَقَتْ نَفْسُهُ : بیرون شد جانش ، جان از تن بشد

تَزَهَقُ : بیرون میشود جان از تن ، جان از تن میشود

زُهُوقًا : جان از تن بیرون شدن ، جان از تن بشدن

وَهِيَ زَاهِقَةٌ : جان بیرون شونده ، و این جان بیرون شده



شُي = شَبِقَ : تیز شهوت شد ، آرزومند شد به بستر ، آزمند شد بر بستر

شَبَقًا : آزمند شدن بر بستر ، تیز شهوت شدن

* * *

شَرِقَ الْمَاءُ ، وَ شَرِقَ بِالْمَاءِ : گرفته گلو شد بآب ، گرفته گلو

شد ، آب فرو ماند بگلو

شَرَقًا : گرفته گلو شدن بآب ، آب در گلو فرو ماندن



صُ = صَعِقَ : بیهوش شد ، هوش از سرش برفت ، خیره شد و هوش از

سرش برفت

صَعِقًا : بیهوش شدن ، هوش از سر رفتن ، خیره شدن و هوش از سر

رفتن

وَهُوَ صَبَقٌ : واین بیهوش ، مرد بیهوش ، واین مرد خیره شده و هوش
از سرش برفته



ع = عَرِقَ : خوی کرد ، خوی گرفت تنش

عَرَقًا : خوی کردن ، خوی گرفتن تن

* * *

عَشَقَهُ : عاشق شد او را ، شیفته شد بروی

عَشَقًا ، وَعَشَقًا : عاشق شدن ، شیفته شدن

وَهُوَ عَاشِقٌ : واین مرد عاشق ، واین مرد شیفته شده

* * *

عَلَقَهُ ، وَعَلَقَ بِهِ : دوست گرفت او را ، عاشق شد او را ، بسته
او شد

عَلَقًا ، وَعَلَاقَةً : دوست گرفتن ، عاشق شدن ، بسته شدن



غ = غَرِقَ فِي الْمَاءِ : غرق شد در آب

غَرَقًا : در آب غرقه شدن

وَهُوَ غَرِيقٌ ، وَغَرِيقٌ : و او مرد غرقه شده

وَهُمْ ، ج : غَرَقَى

ف = فَرَّقَهُ ، وَفَرَّقَ مِنْهُ : بترسید از او ، بترسید از وی

فُرُوقًا ، وَفَرَقًا : ترسیدن

وَهُوَ ، (وَهِيَ) فَرِقٌ ، وَفَرُوقٌ ، وَفَرُوقَةٌ : و این ترسنده ، مرد

ترسنده ، زن ترسیده

ق = قَلِقَ : بی آرام شد ، آرام نیافت^۱

قَلِقًا : بی آرام شدن ، آرام نیافتن

وَهُوَ قَلِقٌ^۲ : مرد بی آرام ، و این بی آرام

ل = لَبِقَ بِهِ الْأَمْرُ : زیبا شد باو کار ، خوب آمدش کار ، زیبا شد بروی کار ، در خور آمد بوی کار

لَبِقًا : زیبا شدن کار ، خوب آمدن کار ، در خور آمدن کار

وَرَجُلٌ لَابِقٌ ، وَلَبِقٌ ، وَلَبِيقٌ : مرد زیبا کار ، مرد خوب کار ،

مردی چابک

* * *

لَحِقَهُ ، وَلَحِقَ بِهِ : دریافت او را ، رسید بوی ، در رسید بوی

۱ - نسخه ۲ - مع فَلِقَ بقاء یک نقطه .

۲ - نسخه ۱ - مع وَهُوَ أَقْلَقٌ .

لَحَاقًا ، وَلَحُوقًا : دریافتن ، رسیدن ، در رسیدن

* * *

لَزِقَ بِهِ ، وَلَصِقَ ، وَلَسِقَ : بچسبید بوی ، خفسید بوی ، بدوسید بوی

لُزُوقًا ، وَلُصُوقًا ، وَلُسُوقًا : چسبیدن ، دوسیدن ، چسبیدن

وَهُوَ لَزِيقُهُ ، وَلَزِيقُهُ : و این خفسیده بویست ، و این چفسیده بوی است ، همسایه نزدیک او ، همسایه پیوسته

وی

وَهَذِهِ الدَّارُ يَلْزِقُ هَذِهِ : و این سرای نزدیک این سرای ، و این خانه نزدیک این خانه است ، و این سرای همدیوار آن سرای است

* * *

لَعِقَ الْعَسَلَ بِالْمِلْعَقَةِ : بکفچه خورد انگبین ، بلیسید انگبین را بکفچه

لَعَقًا : بکفچه خوردن انگبین ، بلیسید انگبین را بکفچه

وَهُوَ اللَّعُوقُ : و این آنچه بکفچه بخورند ، و این لیسیدنی ، دارو که بکفچه خورند

ل

ش = شَرِكُهُ فِیْ كَذَا : همباز آمد با او در فلان چیز ، انباز شد او را در فلان چیز ، همباز شد با وی در فلان چیز

شَرِكَاً ، شَرِكَاً ، وَشَرِكَةً : همباز آمدن ، انباز شدن ، همباز شدن وَهُوَ شَرِيكٌ : و این همباز ، و این انباز

ض = ضَحِكَ : بخندید

ضَحِكَاً ، ضَحِكَاً : خندیدن

وَهُوَ الضُّحْكَةُ : و این مرد که بروی بخندند

وَهُوَ الضُّحْكَةُ : و این مردی که از دیگران بخندد ، آنک از مردمان

می خندد ۱

* * *

ضَنِكَ عَيْشُهُ : تنگ شد زندگانی او ، سخت و دشوار شد زندگانی او

ضَنِكَاً ، وَضُنُوكَاً : تنگ شدن زندگانی ، سخت و دشوار شدن زندگانی

وَمَعِيشَةُ ضَنِكَ : و زندگانی تنگ ، زندگانی سخت و دشوار

ف = فَرِكَتُ الْمَرْأَةَ زَوْجَهَا : دشمن داشت زن شوی خود را ، دشمن
داشت زن شوهرش را

فَرِكَاءٌ ، وَفُرُوكَا ، فَرُوكَا : دشمن داشتن زن شوی را
وَهِيَ فَارِكٌ ، وَفُرُوكٌ : و این زن شوی دشمن ، و این زن دشمن
دارنده شوی

ن = نَهَكَهُ الْمَرَضُ : نزار کردش بیماری ، نزار کرد او را بیماری ،
برنجانیدش بیماری

وَنَهَكَهُ ، يَنْهَكُهُ : « مثل : نَهَكَهُ الْمَرَضُ »
نَهَكَا : نزار شدن تن از بیماری ، رنجور شدن از بیماری

ل

أ = أَسَلَ خَدُّهُ : کشیده شد رخ او ، فراز شد رخ او ، نرم و دراز شد رخ
او ، کشیده رخسار شد

يَأْسَلُ : کشیده رخ میشود ، فراز رخ میشود ، کشیده رخسار میشود
وَأَسَلَ ، يَأْسَلُ ، أَسَالَةً ، وَأَسَلًا : کشیده رخ شدن ، فراز شدن
رخ ، کشیده رخساره شدن
وَهُوَ أَسِيلٌ : مرد کشیده رخ ، مرد فراز رخ ، مرد کشیده رخساره

ب = بَخِلَ عَلَيْهِ بِالْمَالِ : بخیلی کرد بوی بمال ، دریغ کرد از وی
خواسته را

بُخِلًا وَبَخِلًا : دریغ کردن خواسته ، بخیلی کردن
وَهُوَ بَاخِلٌ ، وَبَخِيلٌ : و این مرد بخیل ، و این مرد دریغ کننده
خواسته

ث = وَتَكَلَّتْ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا : « فَقَدَتْهُ » ، گم کردن بچه اش را ،
زن مرده فرزند شد

تَكَلًّا ، وَتُكَلًّا : بچه گم کردن ، بچه مردن
وَهِيَ تَاكِيلٌ ، وَتَاكِلَةٌ ، وَتُكَلِّي : و این زن مرده فرزند ، و این زن
بچه گم کرده ، و این زن فرزند
گم کننده

وَهُوَ تَكْلَانٌ : و این مرد بچه گم کرده
وَهُمْ ، وَهْنٌ ج : تَكَالَى
وایشان مردان و زنان بچه گم کرده ، مرده فرزند

ج = جَذَلَ : شاد شد ، شادمان شد

جَذَلًا : شاد شدن ، شادمان شدن

وَهُوَ جَذَلٌ ، وَجَذَلَانٌ : و او شاد ، و این مرد شادمان

وَهِيَ جَذَلَى : واین زن شادمان

* * *

جَهْلَ الْأَمْرِ : ندانست کار را

جَهْلًا ، وَجَهَالَةً : ندانستن کار

وَهُوَ جَاهِلٌ ، وَجَهُولٌ : و او مرد نادان

ح = حَبَلَتْ : آبست شد زن ، آبستان شد زن ، بارگرفت زن

حَبَلًا : آبست شدن زن ، آبستان شدن زن ، بارگرفتن زن

وَهِيَ حُبَلَى : واین زن آبستان ، واین زن باردار ، آبستان ، آبست

وَهُنَّ ج : حَبَالَى

وایشان زنان آبستان

خ = خَجَلَ : شرمگین شد ، شرم کرد ، شرمنده شد

خَجَلًا : شرمگین شدن ، شرم کردن

* * *

خَطِلَ فِي الْكَلَامِ : غلط کرد در سخن ، کمابیش گفتم سخن را ،

بیهوده کرد در سخن

خَطَلًا : غلط کردن درسخن ، کم بیش سخن گفتن ، بیهوده کردن در سخن

ذ = ذَهَلَ عَنْهُ : غافل شد ازو ، « نَسِيَهُ وَغَفَلَ عَنْهُ » ، فراموش کرد او را

وَذَهَلَ ، يَذْهَلُ : « مثل : ذَهَلَ عَنْهُ »
 ذَهَلًا ، ذَهَلًا ، ذُهُولًا : غافل شدن

ر = رَتَلَ : گشاده دندان شد

رَتَلًا : گشاده دندان شدن

* * *

رَجَلَ : پیاده شد ، پیاده رفت ، سوار نشد ، سواره نرفت

رَجَلًا ، رَجَلًا ، رُجَلَةً ، رَجَلَةً : پیاده شدن ، پیاده رفتن ، سواره نرفتن

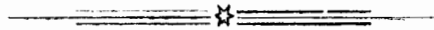
وَهُوَ رَجِلٌ ، رَجُلٌ ، رَاجِلٌ ، وَرَجَلَانٌ : و این مرد پیاده ، مرد پیاده

وَهِيَ رَجُلَى : و این زن پیاده ، زن پیاده

وَهُمْ ج : رَجُلٌ ، وَرَجُلٌ ، رَجَلَةٌ ، وَرَجُلَى ،
 وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ، وَرَجَالٌ ،
 وَرَجَالَةٌ .

* * *

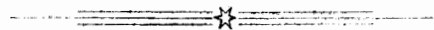
رَهَلَ : شکسته گوشت شد ، « اسْتَرْخَى لَحْمُهُ وَانْتَفَخَ »
 رَهَلًا : شکسته شدن گوشت ، شکستن گوشت
 وَهُوَ رَهَلٌ : و او مرد شکسته گوشت



زَجَلَ = زَجَلَ : بانگ کرد ، شادمان شد و سرود خواند ، بلند کرد آواز خویش را
 زَجَلًا : بانگ کردن ، شادمان سرود خواندن ، بلند کردن آواز

* * *

زَعَلَ : شاد شد ، شادمانه شد ، خوش شد
 زَعَلًا : شاد شدن ، شادمانه شدن ، خوش شدن



شَ = شَكِلَ : سرخ چشم شد ، سرخ شد ، سپید آمیخته شد بسرخی ، سپیدی
 چشم آمیخته بسرخی شد
 شَكَلًا : سرخ شدن چشم ، سرخ شدن ، سپیدی چشم آمیخته بسرخی
 شدن ، سپید آمیخته شده بسرخی

* * *

شَهَلَ : میش چشم شد
 شَهَلًا ، وَشُهْلَةً : میش چشم شدن
 وَهُوَ أَشْهَلٌ : و او میش چشم ، و او مرد میش چشم



ع = عَجَلَ : بشتافت ، شتاب کرد

عَجَلًا ، وَعَجَلَةً : بشتافتن ، شتاب کردن

وَهُوَ عَجِلٌ ، وَعَاجِلٌ ، وَعَجُلٌ ، وَعَجَلَانٌ : واین شتابنده ، واین
مرد شتابنده

وَهِيَ عَجَلَى : و این زن شتابنده ، زن شتابنده

* * *

عَطَلَتْ : بی پیرایه شد زن ، پیرایه بر خویشتن نیست زن ، پیرایش
نکرد زن

عَطَلًا ، وَعَطَلًا ، وَعُطُولًا : زن بی پیرایه شدن ، پیرایه نیستن زن
وَهِيَ عَاطِلٌ ، وَعَاطِلَةٌ ، وَعَطِلَةٌ ، وَعُطِلٌ ، وَعَطِلٌ ، وَعُطِلٌ ،
وَمِعْطَالٌ : و این زن بی پیرایه

* * *

عَمَلَ : کار کرد ، بکرد

عَمَلًا : کردن ، کار کردن

وَهُوَ عَامِلٌ ، وَعَمِلٌ ، وَهِيَ عَامِلَةٌ ، وَعَمِلَةٌ : و این مرد کارکننده ،
و این زن کارکنند

وَهِيَ الْعَمَالُ ، الْعَمَالَةُ : و این مرد وزن کارکننده ، و این مرد
وزن بسیار کار کننده

وَالْعَمَالَةُ ، وَالْعَمَالَةُ : « بالتخفيف » ، مزد کار ، دستمزد

غ = غَزَلَ : غزل گفت ، زن را دوست داشت و یاد او کرد ، دوست داشت زن را و سخن از او گفت
غَزَلَا : زن را دوست داشتن و سخن از او گفتن

ف = فَشَلَ : بد دل شد ، بی دل شد ، دل شکسته شد
فَشَلَا : بد دل شدن ، بی دل شدن ، دل شکسته شدن

ق = قَبِلَ الشَّيْءَ : پذیرفت چیز را
قَبُولًا : پذیرفتن
وَهُوَ قَابِلٌ : واین پذیرنده ، مرد پذیرنده
وَقَبِلَتْ عَيْنُهُ : کز شد چشم او ، کز شد چشم او بسوی بینی
قَبَلًا : کز شدن چشم ، کز شدن چشم بسوی بینی
وَهُوَ أَقْبَلُ : و او مرد کز چشم ، و این مرد کز چشم ، و این مرد کج شده چشم بسوی بینی

* * *

قَمَلَ : شپشناك شد ، شپش گرفت تن او
قَمَلًا ، قَمَلًا : شپشناك شدن ، شپش گرفتن

وَهُوَ قَمِلٌ : واو مرد شپشناك ، واو مرد شپش گرفته

ك = كَسِلَ : كاهل شد ، تن آسا شد

كَسَلًا : تن آسان شدن ، كاهل شدن

وَهُوَ كَسِلٌ ، وَكَسَلَانٌ : واو مرد تن آسان ، كاهل ، مرد كاهل

وَهُمْ ج : كُسَالَى ، كَسَالَى

و ایشان مردان كاهل ، و ایشان مردان تن آسان

وَهُیَ ج : كَسَلَى ، وَكِسَال

و ایشان زنان كاهل ، زنان تن آسان

ن = نَجِلَ : فراخ چشم شد ، گشاده چشم شد

نَجَلًا ، نَجَلًا : فراخ چشم شدن ، گشاده چشم شدن

وَهُوَ أَنْجَلٌ : واو مرد فراخ چشم ، واو مرد گشاده چشم

وَعَيْنٌ نَجْلَاءُ : و چشم فراخ ، و چشم گشاده

وَطَعْنَةٌ نَجْلَاءُ : زخم فراخ ، خستی فراخ ، خستن فراخ

* * *

نَحِلَ ، (وَنَحَلَ) جِسْمُهُ : نزار شد تن او ، فرسوده شد تن او ،

لاغر شد اندام او

يَنْحُلُ ، يَنْحَلُ : نزار میشود تن او ، فرسوده میشود تن او ، لاغر میشود اندام او

وَنَحَلُ ، يَنْحُلُ : « مثل : نَحَلَ جِسْمَهُ ، يَنْحَلُ ، وَيَنْحُلُ »

نُحُولًا : نزار شدن تن ، فرسوده شدن تن ، لاغر شدن اندام
وَهُوَ نَاحِلٌ ، وَنَحِيلٌ ، وَنَحَلٌ ، وَمَنْحُولٌ : و او مرد نزار ،
و او مرد نزار تن

* * *

نَعَلَ الْأَدِيمَ : تباه شد ادیم ، تباه شد چرم ، تباه شد چرم در پیراستن
نَعَلًا : تباه شدن پوست در پیراستن ، تباه شدن چرم

* * *

نَهَلَ الشَّرَابَ : نخستین بار نوشید آب یا باده را ، نخستین بار خورد
شراب را

نَهَلًا : نخستین بار نوشیدن ، نخستین بار خوردن شراب

هم

اِثْمٌ = أَثِمَ : گناه کرد ، گناهکار شد

اِثْمًا ، وَمَأْثِمًا : گناه کردن ، گناهکار شدن

وَهُوَ أَثِمٌ ، وَأَثِمٌ ، وَأَثُومٌ : و این مرد گناه کار ، مرد گناه

کننده

* * *

أَجِمَ الطَّعَامَ : چهره درهم کشید و بد داشت خورش را ، دشمن داشت
طعام را ، دشوار آمد او را دوباره خوردن ، ناخوش
آمد او را خورش از بسیار خوردن
أَجَمًا : چهره درهم کشیدن و بد داشتن خورش^۱

* * *

أَدَمَ : گندم گون شد
يَأْدُمُ : گندم گون میشود ، چهره برنگ گندم میشود
وَأَدُمَ ، يَأْدُمُ : « مثل : أَدِمَ ، يَأْدُمُ » ،
گندم گون شد ، گندم گون میشود
أَدَمًا ، وَأُدْمَةً : گندم گون شدن ، چهره برنگ گندم شدن
وَهُوَ آدَمٌ : و او مرد گندم گون ، و او مرد چهره برنگ گندم

* * *

أَلِمَ : دردمند شد ، دردگین شد ، آزار گرفت
أَلَمًا : دردمند شدن ، دردگین شدن ، آزار گرفتن
وَهُوَ أَلِيمٌ : و این مرد دردمند ، اندوهگین ، آزار دار



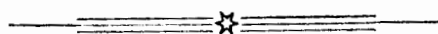
۱ - أَجِمْتَ الطَّعَامَ (بالكسر من باب عَلِمَ) إِذَا كَرِهْتَهُ مِنْ أَلَمَدَاوِمَةٍ عَلَيْهِ .

ب = بَشِمَ مِنَ الطَّعَامِ : ناگوارد گرفت خورش را ، رنجور شد از ناگوارده
 گرفتن طعام ، ناگوارده گرفت خوراك را و بسته
 آمد از آن

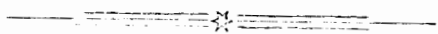
بَشَمًا : ناگوارد گرفتن خورش ، ناگوارد کردن طعام ، رنجور شدن
 از ناگوارده گرفتن خورش ، ناگوارده گرفتن خوراك و بسته
 آمدن از آن

* * *

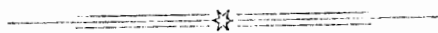
بَكِمَ : گنگ شد
 بَكَمًا : گنگ شده
 وَهُوَ أَبَكَمٌ : مرد گنگ ، و او مرد گنگ



ج = جَشِمَ الْأَمْرَ : رنج کشید از کار ، بکرد کار را برنج ، رنج دید از کار
 جَشَمًا ، جَشَمًا ، وَجَشَامَةً : رنج کشیدن از کار ، کار را برنج
 کردن ، رنج دیدن از کار



خ = خَرِمَ : بریده بینی شد
 وَهُوَ أَخْرَمٌ : و او مرد بریده بینی



و = رَحِمَهُ : بخشود بر وی ، بخشود بوی ، ببخشود او را ، بخشاینده شد
 او را

يَرْحَمُهُ : می بخشد بر او

وَرَحِمَ (وَرَحِمَ) ، يَرْحُمُ : « مثل : رَحِمَهُ ، يَرْحَمُهُ »
 رَحْمَةً ، وَمَرَحَمَةً ، وَرُحْمًا ، وَرُحْمًا : بخشودن
 وَهُوَ رَاحِمٌ ، وَرَحِيمٌ : و او بخشایشگر ، و این رحمت کننده ، و او

مهربان

وَهُوَ الرَّحْمَنُ ، (وَالرَّحْمَانُ) : و او بخشاینده ، و این خدای بسیار بخش
 ، و او خدای بخشایشگر ، بخشاینده

و = زَهَمَ اللَّحْمُ : بوی گرفت گوشت ، گندید گوشت و بوی گرفت

زُهْمَةً ، وَزَهَمًا ، وَزُهْمًا : بوی گرفتن گوشت ، گندیدن و بوی
 گرفتن گوشت

وَزَهَمَتْ يَدُهُ مِنَ الشَّحْمِ : بوی چربش گرفت دست او از پیه

س = سَيِّمَهُ : ستوه شد از وی ، سیر شد از وی ، بستوه آمد از وی ، ملول

شد از وی ، « مَلَّه »

سَامَةً ، وَسَامًا : بستوه شدن ، بستوه آمدن

* * *

سَقِمَ : بیمار شد ، رنجور شد

يَسْقِمُ : بیمار میشود ، رنجور میشود

وَسَقَمَ ، يَسْقُمُ : « مثل : سَقِمَ ، يَسْقِمُ »
 سُقْمًا ، سَقَمًا ، وَسَقَامًا : بیمار شدن ، رنجور شدن
 وَهُوَ سَقِيمٌ ، وَسَقِمٌ ، وَمِسْقَامٌ : و او بیمار ، و این مرد بیمار ،
 و این مرد رنجور

* * *

سَلِمَ : برآست ، رها شد
 سَلَامَةً : رستن ، رها شدن
 وَهُوَ سَلِيمٌ ، وَسَالِمٌ : و این رسته ، و او برسته ، رسته

ض = ضَجِمَ فُوهُ : کثر شد دهن او
 ضَجَمًا : کثر شدن دهن
 وَهُوَ أَضْجَمٌ : و او کثر دهن ، و این مرد کثر دهن

ط = طَعِمَ : بخورد
 طَعَمًا ، وَطُعْمًا : خوردن
 وَهُوَ الطَّعْمُ ، وَ الطُّعْمُ وَ الطَّعْمُ : مزه طعام
 وَهُوَ الطَّعَامُ ، وَ الْمِطْعَمُ ، وَ الْمَطْعَمَةُ ، وَ الْمَطْعَمُ ، وَ الطُّعْمَةُ :
 و این روزی ، خورش ، و این طعام ، گندم

ع = عَدِمَ الشَّيْءَ : نیافت چیز را، دست نیافت بر چیز، از دست بداد چیز را

عَدَمًا ، وَعُدَمًا ، وَعَدَمًا : دست نیافتن بر چیز

* * *

عَقِمَتْ : نازاینده شد زن

تَعَقَّمَ : نازاینده میشود زن

وَعَقِمَتْ ، تَعَقَّمَ : « مثل : عَقِمَتْ تَعَقَّمَ »

عَقَمًا ، وَعُقَمًا ، وَعَقَمًا : نازاینده شدن زن

وَهُوَ عَقِيمٌ : و این مرد نازاینده ، و این مرد که از پشت او فرزند نیاید ۱

وَهُمْ ، ج : عِقَامٌ

وَهِيَ عَقِيمٌ ، وَمَعْقُومَةٌ : و این زن نازاینده

وَهُنَّ ، ج : عُقْمٌ

وَرِيحٌ عَقِيمٌ ، وَعَقَامٌ ، وَعَقَامٌ : باد بی سود ، و بادی است که

نیارست آبستان کرد درختان

را ، باد آبستن ناکنده

* * *

عَلِمَهُ : بدانست او را

عِلْمًا : دانستن

وَهُوَ عَالِمٌ ، وَعَلِيمٌ ، وَعَلَّامٌ ، وَعَلَّامَةٌ : واین مرد داننده ،
مرد دانا

وَعَلِمَتْ شَفْتُهُ الْعُلْيَا : شکافته شد لب زورین او ، شکافته شد
لب زبرین او

عَلَمًا : شکافته شدن لب زبرین ، شکافته شدن لب زورین
وَهُوَ أَعْلَمٌ : واین شکافته لب زبرین ، مرد شکافته لب زورین

غ = غَرِمَ الشَّيْءُ : تاوان کرد چیز را ، تاوان داد چیز را ، تاوان دار شد
چیز را

غَرَمًا ، وَغَرَامَةً ، وَغَرَمًا : تاوان کردن ، تاوان دادن ، تاوان دار
شدن

وَهِيَ الْمَغَارِمُ : واین تاوانها ، واین تاوانیها ، تاوانها
وَهُوَ غَارِمٌ ، وَغَرِيمٌ : و او مرد تاوان کننده ، تاوان کشنده ، تاوان
دهنده

* * *

غَنِمَ الْمَالُ : غنیمت کرد مال را ، برایگان گرفت خواسته را ، برایگان
بچنگ آورد خواسته را

غُنْمًا ، غُنْمًا ، غُنْمًا ، غَنِيمَةً : برایگان گرفتن خواسته ، برایگان
بچنگ آوردن خواسته

وَهِيَ الْغَنِيْمَةُ : واین غنیمت ، آنچه که در میدان جنگ از سازوبرگ جنگ و خواسته از دشمن گیرند

ج : الْغَنَائِمُ

وَهِيَ الْمَغْنَمُ : آنچه که در میدانهای جنگ از ساز و برگ و ستوران و خواسته دشمن گیرند ، آنچه که برایگان بچنگ آرند

و ج : الْمَغَانِمُ

ف = فَهِمَ الْأَمْرَ : دریافت کار را ، بدانست کار را ، شناخت کار را ، « أَعْلَمَهُ » ،

فَهَمًا ، وَفَهَامَةً ، فَهَامَةً : دریافتن کار ، دانستن کار ، شناختن

وَفَهِمَ الرَّجُلُ : دانا شد مرد ، دریابنده شد مرد ، زیرك شد مرد

فَهَمًا ، فَهَمًا : دانا شدن ، زیرك شدن ، دریابنده شدن

فَهُوَ فَهِمٌ : واین دانا ، واین مرد زیرك ، واین مرد دریابنده

ق = قَدِمَ الْبَلَدَ : آمد بشهر ، بیامد بشهر

وَقَدِمَ عَلَى الرَّجُلِ : بیامد بر مرد ، آمد بر مرد ، درآمد بر مرد

قُدُومًا ، مَقْدَمًا ، قَدِمَانًا : آمدن ، درآمدن

وَهُوَ قَادِمٌ : واین آینده ، واین مرد درآمده

قَرِمَ إِلَى اللَّحْمِ : آرزومند شد بگوشت ، بسیار آزمند شد بگوشت

قَرَمًا : آزمند شدن بگوشت ، آرزومند شدن بخوردن گوشت

* * *

قَضَمَتِ الدَّابَّةُ الشَّعِيرَ : بخورد ستور جو را

قَضَمًا : خوردن ستور جو را

~~~~~

لِ = لَثِمَ حَدَّهُ : بوسه داد رخس را ، ببوسید رخ او را

لَثَمًا ، وَلِثَامًا : بوسه دادن رخ ، بوسیدن رخ

\* \* \*

لَزِمَهُ : بچفیسیدش ، چفیسید او را ، بچفیسید او را ، دست زد بروی ،

بگرفت او را بدست

لَزُمًا : چفیسیدن ، دست زدن بچیز ، گرفتن او را بدست

وَهُوَ لَا زِمٌ : چفسنده ، واین چفیسیده ، و او دردست

\* \* \*

لَقِمَ اللَّقْمَةَ : فرو برد لقمه را ، بگلو فرو برد او را ، بگلو فرو برد

لقمه را ، بخورد لقمه را ، بکار برد لقمه را

لَقَمًا : بکار بردن لقمه ، خوردن لقمه ، بگلو فرو بردن لقمه

~~~~~

ن = نَدَمَ : پشیمان شد

نَدَمًا ، وَنَدَامَةً : پشیمان شدن ، پشیمان شدن

وَهُوَ نَادِمٌ : و این پشیمان ، مرد پشیمان ، و او مرد پشیمان

* * *

نَعِمَ عَيْشُهُ : با نعمت شد ، خرم شد زندگانی او ، گشاده شد روزی او

يَنَعِمُ ، يَنْعَمُ : با نعمت میشود ، خرم میشود زندگانی او ، گشاده

میشود روزی او

وَنَعِمَ ، يَنَعِمُ : « مثل : نَعِمَ ، يَنَعِمُ ، يَنْعَمُ »

نَعْمَةً ، مَنَعَمًا : با نعمت شدن ، گشاده روزی شدن

وَهُوَ نَاعِمٌ : و او مرد با نعمت ، و این با نعمت ، مرد توانگر ، مرد

با خواسته

وَهُوَ الْنَّعِيمُ : و این نعمت ، و این خواسته و ناز و آسایش جهان

————— ❦ —————

ه = هَرَمَ : پیر شد ، سخت پیر شد ، کهن شد ، سالخورده شد

هَرَمًا : پیر شدن ، سخت پیر شدن ، کهن شدن ، سالخورده شدن

وَهُوَ هَرِمٌ : و این پیر ، مرد پیر ، و این سالخورده مرد ، و این مرد کهنسال

وَهُمُ ج : هَرَمَى

و ایشان پیران ، و ایشان مردان پیر ، مردان کهنسال ، مردان سالخورده

ن

أ = أَذِنَ لَهُ كَذَا ، وَفِي كَذَا : دستوری داد او را در فلان چیز ، دستور کرد او را در فلان کار

أَذِنَا : دستور داد او را در فلان چیز

وَأَذِنَ بِهِ : بدانست او را ، دانست او را

، « وَأَذِنَ بِالشَّيْءِ : عَلِمَ بِهِ »

أَذِنَا ، وَأَذِنَا : دانستن

وَأَذِنَ لَهُ ، وَأَذِنَ إِلَيْهِ : گوش داشت او را ، گوش داشت بسوی او ، گوش فرا داد

أَذِنَا : گوش فرا دادن ، گوش داشتن ، گوش دادن

* * *

أَمِنَهُ عَلَى كَذَا ، وَأَمِنَهُ بِكَذَا : امین داشت او را بر فلان چیز ، استوار داشت او را بر فلان چیز

أَمِنَا ، وَأَمِنَا : امین داشتن ، استوار داشتن

وَأَمِنَ الرَّجُلُ ، وَأَمِنَ الرَّجُلُ : امین شد مرد ، استوار شد مرد ، درست کار شد مرد

أَمَانَةً : امین شدن ، استوار شدن ، درست کار شدن

وَهُوَ أَمِينٌ ، وَأَمِنٌ ، وَأَمَانٌ : واین مرد امین ، واین مرد درست کار

خ = خَشِنَ : درشت شد
 يَخْشُنُ : درشت میشود
 وَخَشِنَ ، يَخْشُنُ : « مثل : خَشِنَ ، يَخْشُنُ »
 خَشُونَةً : درشت شدن
 وَهُوَ أَخْشَنُ ، وَخَشِنٌ ، وَخَشِيشٌ : او مرد درشت

د = دَرِنَ : شوخ گرفت ، شوخگین شد ، چرکین شد ، ریم گرفت ، ریمگین شد
 ، « وَ سِخ »
 دَرِنًا : چرکین شدن ، ریم گرفتن ، شوخ گرفتن

* * *

دَكِنَ الثَّوْبُ : دودگین شد جامه ، دودگون شد جامه ، دود گرفت
 جامه ، برنگ دود درآمد جامه
 دَكَنًا ، وَ دَكْنَةً : دودگرفتن ، دودگون شدن ، برنگ دود شدن
 وَهُوَ أَدَكَنٌ : واین دودناك ، واین دودگون ، واین دودگین ، واین دود
 گرفته ، واین برنگ دود
 « وَهُلَوْنُ يُضْرَبُ إِلَى السَّوَادِ »

ذ = ذَهَنَ : زیرك شد ، هشیار شد ، خردمند شد
 ذَهْنًا ، وَ ذَهْنًا : زهرك شدن ، هشیار شدن ، خردمند شدن



زُ = زَمِنْ : درجای بماند ، برجای بماند ، (زمین گیر شد)
 زَمَانَةً : درجای ماندن ، برجای ماندن ، (زمین گیر شدن)
 وَهُوَ زَمِنْ ، وَزَمِينٌ : او برجای مانده ، و این درجای مانده ، (و او
 زمین گیر شده)
 وَهُمْ ، ج : زَمَنَى ، وَزَمَنَةً
 و ایشان مردان درجای مانده ، درجای ماندگان



س = سَمِنْ : فربه شد
 سَمْنًا ، وَسَمَانَةً : فربه شدن
 وَهُوَ سَمِينٌ : و این فربه ، فربه

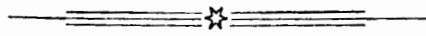


ش = شَجِنْ : اندوهگین شد ، دل افکار شد
 شَجْنًا : اندوهگین شدن ، دل افکار شدن
 وَهُوَ الشَّجِينُ : و این اندوهگین
 و ج : الْأَشْجَانُ
 وَهُوَ الشَّجِينُ : و این اندوه



ض = ضَمِنْ لَهُ كَذَا : پذیرفت بروی فلان چیز را

ضَمَانًا : پذیرفتار شدن ، پایندان شدن
وَهُوَ ضَامِنٌ : واو مرد پذیرفتار ، واو مرد پایندان



ع = عَطِنَ الْإِهَابُ : گنده شد پوست خام ، پوشیده شد پوست ، گندید
پوست

عَطْنًا : گندیدن ، پوشیده شدن

* * *

عَفِنَ الشَّيْءُ : پوشیده شد چیز در جای نمناك ، بدوشید چیز ، گندیده
شد چیز

عَفْنًا ، عَفْنًا ، وَعُفُونَةً : پوشیده شدن ، گندیده شدن

وَهُوَ عَفِنٌ : و این پوشیده ، و این گندیده



غ = غَضِنَ الْوَجْهَ : انجوغ گرفت روی ، شکن گرفت روی

غَضْنًا : انجوغ گرفتن روی ، شکن گرفتن روی



ف = فَطِنَ : زیرك شد ، هشیار شد

يَفْطِنُ : زیرك میشود ، هشیار میشود

وَفَطِنَ ، يَفْطِنُ : « مثل : فَطِنَ ، يَفْطِنُ ، زیرك شد »

فَهُوَ فَطِنٌ : و او مرد زیرك ، و او هشیار مرد



ق = قَرَنَ : پیوسته ابرو شد

قَرَنًا : پیوسته ابرو شدن

وَهُوَ أَقْرَنُ ، وَمَقْرُونٌ : واین مرد پیوسته ابرو



ل = لَسَنَ : زفان آور شد ، زبان آور شد ، سخندان شد

لَسَنًا : زفان آور شدن ، زبان آور شدن ، سخندان شدن

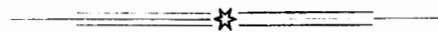
وَهُوَ لَسِنٌ : زبان آور ، واین مرد زفان آور ، و او مرد سخندان

ه

ب = بَلَّهَ : ابله شد ، بی خرد شد

بَلَّهًا ، وَبَلَاهَةً : بی خرد شدن

وَهُوَ أَبْلَهُ : و او مرد ابله ، مرد بی خرد^۱



ث = تَفِهَ الشَّيْءُ : فرومایه شد چیز ، خوار شد چیز ، اندك شد چیز

تَفَهًا ، وَتَفَاهَةً ، وَتُفُوهاً : فرومایه شدن ، خوار واندك شدن

۱ - این عبارت از زیادات نسخه (ج) میباشد : « أَبْلَهُ : الغافل عن الدنيا والجمع

بُلْهُ وَفِي الْحَدِيثِ : (أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ يُعْنَى الْبُلْهُ فِي أَمْرِ الدُّنْيَا لِقِلَّةِ

اهْتِمَامِهِمْ وَهُمْ أَكْيَاسٌ فِي أَمْرِ الْآخِرَةِ) .

وَشَيْءٌ تَافَهُ ، وَتَفَهُ : و چیزی خوار و اندک ، چیزی اندک مایه



ج = جَلَهُ : دغ سر شد ، موی پیش سر^۱ ریزیده شد

جَلَهَا : دغ سر شدن ، موی پیش سر ریزیده شدن

وَهُوَ أَجَلُهُ : و این دغ سر ، و این مرد موی پیش سر ریزیده شده



س = سَفَهُ : بی خرد شد ، ناخردمند شد ، سبک خرد شد^۲

سَفَهَا ، وَ سَفَاهَةً ، وَ سَفَاهًا : بی خرد شدن ، ناخردمند شدن

وَهُوَ سَفِيهُ : و این بی خرد ، ناخردمند ، و او مرد بی خرد



ش = شَرِهَ عَلَى الطَّعَامِ : آزمند شد بر خوراک

شَرَهَا : آزمند شدن در خوردن



ع = عَمِهَ : خیره شد ، سرگردان شد ، سرگشته شد

۱ - الْجَلَّةُ : الْجَلَّةُ فَوْقَ الْجَلَحِ وَهُوَ انْحِسَارُ الشَّعْرِ مِنْ مُقَدَّمَ الرَّأْسِ
وَالنَّطَطَرُ : « وَاجْلَحْ ، وَاجْلِهْ ، وَاجْلِي : لِمَنْ انْحَسَرَ الشَّعْرُ
عَنْ مُقَدَّمَ رَأْسِهِ » - دستور اللغة

۲ - از زیادات نسخه چ و معنی قوله تعالى : « سَفِهَ نَفْسَهُ » ای : اِمْتَهَنَهَا
وَاسْتَخَفَّ بِهَا .

عَمَهَا ، وَعَمَاهَةً ، عُمُوهاً ، وَعُمُوهُةً ، وَعَمَهَا ناً : سرگردان

شدن ، سرگشته شدن ، خیره شدن

وَهُوَ عَمِهٌ ، وَعَامِهٌ : واین سرگشته ، واوخیره ، و او مرد سرگردان

ف = فَرِهَ : استاد شد ، سخت شادان شد ، ستور نیک رفتار شد ، دبه گرفته شد ، سبکسار شد ، آسوده و شادمانه شد

، « وَفَرِهَ أَيْ : بَطَرَ وَأَشَرَ »

فَرَهَا : استاد شدن ، سخت شادمان شدن . دبه گرفته شدن ، سبکسار شدن ، نیک رفتار شدن ستور

وَفَرِهَ ، فَرَاهَةً ، وَفَرَاهِيَةً : « مثل : فَرِهَ ، فَرَهَا »

وَدَابَةَ فَارَهُ : و ستور نیک رو ، ستور نیک رفتار ، ستور تیز رو

وَدَوَابُ فُرِهَ ، وَفُرِهَ ، وَفُرِهَةً : ستوران نیک رفتار

* * *

فَقِهَ الْأَمْرَ : بدانست کار را

فَقَهَا : دانستن

وَفَقَهُ الرَّجُلُ : دانا شد مرد ، دانشمند شد مرد ، فقیه شد مرد

فَقَهَا ، وَفَقَاهَةً : دانا شدن ، دانشمند شدن ، فقیه شدن

وَرَجُلٌ فَقِيهٌ : مرد دانا ، مرد دانشمند ، مرد فقیه

* * *

فَكَهَ : خوش منش شد ، شوخ نهاد شد
 يَفْكَهُ : خوش منش میشود ، شوخ طبع میشود
 وَفَكَهُ ، يَفْكَهُ ، وَفَكَهَ ، يَفْكَهُ : « مثل : فَكَهَ ، يَفْكَهُ »
 فَكُهَاً ، فَكُهَاً : خوش منش شدن ، شوخ نهاد شدن
 وَهُوَ فَكِيٌّ : واین مرد شوخ ، واین مرد خوش منش

ك = كَرِهَ الشَّيْءَ : دشمن داشت چیز را
 كُرْهَاً ، كُرْهَاً ، وَكَرَاهَةً ، وَكَرَاهِيَةً : دشمن داشتن چیز
 وَهِيَ كَرِيهٌ ، وَمَكْرُوهٌ : چیزی دشمن داشته شده ، چیزی نابهره
 وَهِيَ الْكَرِيهَةُ : و این جنگ ، و این کارزار ، « الْحَرْبُ »
 وَكَرِهَ وَجْهَهُ : زشت شد روی او
 يَكْرَهُ : زشت روی میشود
 كَرَاهَةً : زشت روی شدن
 وَهُوَ كَرِيهٌ الْوَجْهَ : و او زشت روی ، و این زشت روی

* * *

كَمَهُ : کور مادر زاد شد ، نابینا مادر زاد شد ، نابینا زاد شد
 كَمَهَا : کور مادر زاد شدن ، نابینا مادر زاد شدن
 وَهُوَ كَمِيٌّ ، وَآكَمَهُ : و این کور مادر زاد ، و او نابینا مادر زاد

م = مَرَهَ الْعَيْنُ : « فسدت لترك الكحل » ، نزار شد چشم از ^۱ سرمه ناکشیدن

وَعَيْنُ مَرَهَاءُ : و چشم نزار از ناکشیدن سرمه
وَأَمْرَأَةُ مَرَهَاءُ : وزن چشم نزار از ناکشیدن سرمه
وَرَجُلٌ أَمْرَهُ : و مرد نزار چشم از ناکشیدن سرمه

ن = نَزَهَ الْمَكَانُ ، وَنَزَهُ : پاک شد جای ، خوش شد جای ، خرم شد جای

نَزَاهَةٌ : پاک شدن جای ، خوش و خرم شدن جای
وَهُوَ نَزَهُ ، وَنَزِيهٌ : و او پاک ، و این جای پاک ، و این جای پاک
و خرم

المضاعف

ب

خ - خَبَّ : گر بز شد ، زیرك شد
خَبَّأً : سمر بز شدن ، زیرك شدن
وَهُوَ خَبٌّ ، وَخَبٌّ : مرد سمر بز ، و این سمر بز

۱ - این جمله تماماً از زیادات چ میباشد .

وَهِيَ خِبَّةٌ : واین زن گریه زن گریه

ز = زَبَّ : بسیار موی ابرو شد ، انبوه موی ابرو شد ، بزرگ ابرو شد

زَبَبًا : بسیار موی ابرو شدن ، بزرگ ابرو شدن

وَهُوَ أَزَبٌ : واین انبوه موی ابرو ، واین مرد بسیار موی ابرو ، مرد بزرگ ابرو

ص = صَبَّ بِهَا ، وَصَبَّ إِلَيْهَا : عاشق شد بزن ، آرزو مند شد باین زن ، سخت آرزو مند شد بوی

صَبَابَةً : آرزو مند شدن بزن ، عاشق شدن بزن ، سخت آرزو مند شدن
وَهُوَ صَبٌّ : واین مرد عاشق ، واین مرد آرزو مند

ط = طَبَّ : بچشک شد ، بچشک شد

طَبًّا ، طَبًّا ، طَبًّا : بچشک شدن

وَهُوَ طَبٌّ ، وَطَبِيبٌ : و او بچشک ، و او مرد بچشک

وَهُوَ طَبٌّ بِهَذَا الْأَمْرِ : « ای : عَالِم به »
و او داناست باین کار

ق = قَبَّ : باریک میان شد

قَبَّأً : باریک میان شدن

وَهُوَ أَقْبَ : و او مرد باریک میان

وَهِيَ قَبَّاءُ : و این زن باریک میان ، زن باریک میان

ل = لَبَّ : خردمند شد

يَلْبُ ، وَيَلْبُ : خردمند میشود

لَبَابَةً ، وَلَبَّأ : خردمند شدن

وَهُوَ لَبِيبٌ : و او مرد خردمند ، و این خردمند

ت

ك = كَثَّ لِحَيْتُهُ : انبوه شد ریش او ، انبوه شد موی ریش او ، بسیار شد

موی ریش وی

كَثَّائَةً ، وَكُثُوثَةً : موی ریش انبوه شدن ، بسیار شدن موی ریش

وَهِيَ كَثَّةٌ : و این ریش انبوه ، و این ریش انبوه موی

ج

ز = زَجَّ حَاجِبُهُ : کمان ابرو شد ، طاق ابرو شد ، باریک و خمیده ابرو شد

زَجَجَا : کمان ابرو شدن ، طاق ابرو شدن ، باریک و خمیده ابرو شدن
 وَهُوَ أَزَجٌّ : مرد کمان ابرو ، واو مرد طاق ابرو ، و این مرد باریک و
 خمیده ابرو

ح

ب = بَحَّ : گران آواز شد ، گرفته آواز شد
 بَحَحَا ، وَبُحَّةٌ : گران آواز شدن ، گرفته آواز شدن
 وَهُوَ أَبَحٌّ : واو مرد گران آواز ، مرد گران آواز ، مرد گرفته آواز ،
 و این مرد گرفته آواز

د

ل = لَدَّ : سخت خصومت کرد ، سخت دشمنی کرد ، پرخاش کرد ، سخت
 پرخاش کرد
 لَدَدَا : سخت خصومت کردن ، سخت دشمنی کردن ، پرخاش کردن ،
 سخت پرخاش کردن
 وَهُوَ أَلَدٌّ ، وَآلَنَدٌ ، وَيَلْنَدُ : و این سخت خصومت کننده ، سخت
 دشمنی کننده ، و او مرد پرخاش
 کننده ، و او مرد پرخاش گر
 وَقَوْمٌ لُدُّ : و مردمان سخت خصومت کننده ، مردمان سخت پرخاشگر

ذ

ل - لَذَّ الشَّيْءُ : بامزه شد چیز ، « ضِدُّ الْآلَمِ ، أَوْ الْبِشَاعَةِ »

لَذَاذَةً ، وَلَذَّةٌ : بامزه شدن چیز

وَهُوَ لَذٌّ ، وَلَذِيذٌ : واو بامزه

وَلَذَّ الرَّجُلُ الشَّيْءَ : بامزه یافت مرد چیز را

لَذَّةً ، وَلَذَاذًا : بامزه یافتن چیز

ر

ب - بَرَّهٌ : نیکوئی کردش ، نیکوی کرد با وی

بَرَّاءٌ ، بَرَّاءٌ ، مَبْرَءٌ : نیکوئی کردن

وَهُوَ بَرٌّ ، وَبَارٌّ : واو مرد نیکوکار

وَهُمْ ج : الْأَبْرَارُ ، وَالْبَرَّةُ

و ایشان نیکوکاران ، مردان نیکوکار

وَبَرَّ فِیْ یَمِینِهِ : راست شد در سوگندش ، راست کرد در سوگندش ،

راستگوشد در سوگندش ، راستی کرد در سوگندش ،

راست آمد در سوگند او

وَبَرَّتْ یَمِینُهُ : راست شد سوگندش ، راست آمد سوگند وی

بَرَّاءٌ : راست آمدن سوگند ، راست شدن سوگند

وَيَمِينُ بَرَّةٌ : و سوسند راست

ح = حَرَّ الرَّجُلُ : تشنه شد مرد

حَرَّةٌ : تشنه شدن

وَهُوَ حَرَّانٌ : واین مرد تشنه ، مرد تشنه ، مرد سخت تشنه

وَهِيَ حَرَى : واین زن تشنه ، زن تشنه ، زن سخت تشنه

وَحَرَّ الْمَمْلُوكُ : آزاد شد بنده ، و آزاد شد برده

حَرَاراً ، وَحَرِيَّةً ، وَحَرَارَةً ، وَحَرَارِيَّةً : آزاد شدن^۱

وَهُوَ حُرٌّ ، وَهِيَ حُرَّةٌ : واین آزاد ، مرد آزاد ، و او آزاد ، زن آزاد

وَهُمْ ج : الْأَحْرَارُ ، وَهِنَّ ج : الْأَحْرَائِرُ

و ایشان آزادگان

ش = شَرَّ : بد شد ، بد کردار شد ، بدکاره شد ، بد اندیش شد

شَرَارَةً : بد شدن ، بدکاره شدن ، بد کردار شدن ، بد اندیش شدن

۱ - حَرَارَةً ، حَرَارِيَّةً : این دو مصدر در نسخه های مورد استناد داخل در

مصادر فِعْلٍ حَرَّ از بابِ (عَلِمَ ، يَعْلَمُ) ذکر شده و در معاجم بزرگ مانند

قاموس و صحاح و لسان العرب در مصادر فِعْلٍ حَرَّ الْمَاءُ آمده است

گفته میشود : حَرَّ يَحِرُّ يَحِرُّ حَرّاً ، حَرَّةً ، حُرُوراً ، وَحَرَارَةً .

الماءُ : سَخَنَ ، گرم شد آب .

وَهُوَ شَرِيْرٌ ، وَشَرِيْرٌ : واین بسیار بدکننده ، مرد بسیار بد ، مرد
بسیار بدکار

وَهُمْ ج : الْأَشْرَارُ ، وَالْشَّرَارُ
وایشان مردان بسیار بدکننده ، بسیار بدکنندگان

وَهُوَ الْشَّرُّ : واین بدی ، « خِلَافُ الْخَيْرِ »
و ج : الشُّرُورُ ، بَدِيْهَا
وَهُوَ شَرِيْرٌ مِنْهُ : واین بدتر ازوست ، واین بترست از وی

ضی = ضَرَّ : نابینا شد ، کور شد
ضَرَارَةٌ : نابینا شدن ، کور شدن
وَهُوَ ضَرِيْرٌ : و او مرد نابینا ، و او مرد کور

م = مَرَّ : تلخ شد
مَرَارَةٌ : تلخ شدن
وَهُوَ مَرِيْرٌ ، وَمَرِيْرٌ : و او تلخ

س

ك = كَسَّ : کوتاه دندان شد ، خرد دندان شد
كَسَسًا : کوتاه دندان شدن ، خرد دندان شدن

وَهُوَ أَكْسٌ : و او مرد کوتاه دندان ، و این کوتاه دندان ، و او مرد خرد دندان

م = مَسَّهُ : بسودش ، برماسید او را ، بسود او را

مَسَّأَ : سودن ، برماسیدن

وَبِهِ مَسٌّ مِنْ جُنُونٍ : و باو بهره است از دیوانگی ، ویرا پاره است از دیوانگی ، برماسیده است ویرا دیوانگی

ش

ب = ه = بَشَّ بِهِ ، وَهَشَّ لَهُ ، وَ إِلَيْهِ : شاد شد بدو ، شادمان شد بدو ، گشاده روی شد بوی

بَشَّاشَةً ، وَهَشَّاشَةً : شاد شدن ، شادمان شدن ، گشاده روی شدن

وَهُوَ بَشٌّ ، وَهَشٌّ : و او مرد شادمان ، و او مرد گشاده روی

ص

غ = غَصَّ بِالطَّعَامِ : گرفته گلو شد بطعام ، بگلو بماند طعام

غُصَّةٌ ، وَغَصَصًا : گرفته شدن گلو بطعام ، ماندن طعام در گلو

وَهُوَ غَاصٌّ ، وَغَصَّانٌ : مرد بگلو گرفته ، و این مرد گرفته گلو ، آنک طعام در گلویش بماند

وَعَصَّ الْمَنْزِلُ بِالنَّاسِ : پر شد خانه بمردمان ، سخت تنگ شد
خانه از مردمان

غَصَصًا : پر شدن خانه بمردمان ، سخت تنگ شدن خانه بمردمان
وَالْمَجْلِسُ غَاصَ بِأَهْلِهِ : خانه انبوه است از مردمان

ض

ع = عَضَّ يَدَهُ : بگزید دستش را

عَضًا : گزیدن دست

وَعَضَّهُ ، وَعَضَّ بِهِ ، وَعَضَّ عَلَيْهِ ، وَعَضَّ عَلَى يَدَيْهِ : « نَدِمَ »
پشیمان شد ، گران داشت او را ، گران آمد براو ، گران شد براو ،
دستها بدندان بگزید

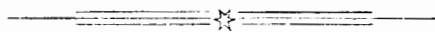
ط

ث = ثَطَّ : کوسه شد ، کوسه شد ریش او

ثَطَّطًا : کوسه شدن

وَهُوَ ثَطَّ ، وَاثْطُ : واو کوسه ، مرد کوسه ، مرد ریش کوسه

وَهُمْ ج : ثِطُّ ، ثَطُّ ، وَثِطَاطُ ، وَثِطَاطَةٌ



ق = قَطَطَ الشَّعْرُ : جعد موی شد ، پشک موی شد ، پیچیده موی شد

قَطَطًا : پُشک موی شدن ، پیچیده موی شدن
وَهُوَ قَطَطٌ ، وَقَطُّ : مرد پُشک موی ، مرد جعد موی ، پیچیده موی

ظ

ح = حَظٌّ ، وَحُظٌّ : بهره مند شد ، با بهره شد
حَظًّا ، وَحُظُوظًا : بهره مند شدن ، با بهره شدن
وَهُوَ حَظِيظٌ ، وَمَحْظُوظٌ : و او مرد بهره مند ، و این مرد بهره مند ،
و او مرد با بهره



ف = فَظٌّ : درشت خوی شد ، زفت خوی شد ، درشت سخن شد
فَظَاطَةً : درشت خوی شدن ، زفت خوی شدن ، درشت سخن شدن
وَهُوَ فَظٌّ : و این مرد درشت خوی ، و این مرد زفت خوی ، مرد زفت
خوی ، درشت سخن

ف

س = سَفَّ الدَّوَاءِ : کف کرد دارو را ، بکپید دارو را ، انداخت دارو
را در دهن ، داروی خشک در دهن انداخت
« وَهُوَ مَا يَسْتَفُّ مِنَ دَوَاءٍ وَغَيْرِهِ »

سَفَاً : کف کردن دارو ، کپیدن دارو ، انداختن داروی خشک در دهن
وَهُوَ السَّفُوفُ : واین داروی در دهن انداختنی ، و این داروی کف
کردنی ، و این داروی کپیدنی

ل

ص = صَكَكَ الْحِمَارُ : دوزانو بهم کوفت خر ، هردو زانو بهم کوفت
خر ، هردو زانو بهم زد خر
صَكَكَ : هردو زانو بهم کوفتن خر ، دوزانو بهم زدن
وَهُوَ أَصَكُّ : دوزانو بهم کوبنده ، و این زانو بهم کوبنده

ف = فَكَّ : احمق شد^۱
فَكَكَ : احمق شدن
وَهُوَ فَاكٌ : واواحمق

ل

ز = زَلَّ : لاغر سرون شد ، لاغر سرین شد ، نزار شد سرون او
زَلَلًا : لاغر سرون شدن ، لاغر سرین شدن ، نزار شدن سرون
وَهُوَ أَزَلُّ : واین مرد لاغر سرین ، لاغر سرون

وَهِيَ زَلَّاءٌ : واین زن لاغر سرون ، لاغر سرون

ش = شَلَّتْ يَدُهُ : شل شد دستش ، خشک شد دستش

شَلًّا ، شَلَّالًا : خشک شدن دست

وَهِيَ شَلَّاءٌ : واین دست شل ، واین دست خشک شده

ظ = ظَلَّ يَفْعَلُ كَذَا : روز گذاشت فلان کار می کند ، روز بگذاشت فلان

کار ، روزگذشت فلان کار می کرد

ظُلُولًا ، وَظَلًّا : روز بگذاشتن

م = مَلَهُ ، وَمَلَّ مِنْهُ : ستوه آمد از وی ، بستوه آمد از وی ، سیرآمد از وی

مَلًا ، وَمَلَّالًا ، وَمَلَالَةً : ستوه آمدن ، بستوه آمدن ، سیر آمدن

از وی

هم

ج = جَمَّ الْكَبَشُ : بی سرون شد قوچ (گوسفند نر) ، بی سرون شد

گشن میش

جَمَمًا ، وَجَمًّا : بی سرون شدن گشن میش

وَهُوَ أَجَمٌ : واین بی سرون ، واین گشن بی سرون

ح = حَمَّ : سیاه شد ، سیاه گون شد

حَمَمًا : سیاه شدن ، سیاه گون شدن

وَهُوَ أَحْمَرٌ : مرد سیاه گون ، و این مرد سیاه

ش = شَمَّ : بلند بینی شد

شَمَمًا : بلند بینی شدن

وَهُوَ أَشَمُّ : و این بلند بینی ، و این مرد بلند بینی

ص = صَمَّ الرَّجُلُ : کر شد مرد ، سخت کر شد مرد

وَصَمَّ الْحَجَرُ : سخت شد سنگ

صَمَمًا : کر شدن ، سخت کر شدن ، سخت شدن ، سخت شدن سنگ

وَهُوَ أَصَمُّ : و این مرد کر ، و او کر ، و او مرد سخت کر ، سنگ سخت

وَهُمْ قَوْمٌ صُمٌّ : و ایشان مردمان کر

وَفِتْنَةٌ صَمَاءٌ : « شَدِيدَةٌ »^۱

دَهْرٌ أَصَمٌّ : روزگار بس سخت و دشوار

ن

غ = غَنَّ : بینی سخن گفت ، سخن بینی گوینده شد
 غَنَّةٌ ، وَغَنَّا : بینی سخن گفتن ، سخن بینی گوینده شدن
 وَهُوَ أَغْنَى : واین سخن بینی گوینده ، واین سخن گوینده از بینی

ه

ف = فَهَ : درماند بسخن ، اندر ماند بسخن ، نیارست سخن گفت
 فَهَاهَةً ، وَفَهَاءً ، وَفَهَّاهًا ، وَفُهِوْهَةً : درماندن بسخن ، اندرماندن
 بسخن ، نیارست سخن گفتن
 وَهُوَ فَهٌ : واین مرد درمانده درسخن ، واین درمانده بسخن

المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَبَىءَ الْبَلَدُ : بیمارناك شد شهر ، با وبا شد شهر
 يَوْبَاءُ ، وَيَيْبَأُ : بیمارناك میشود شهر
 وَبَاءٌ : بیمارناك شدن

وَوَبُوْءٌ ، يَوْبُوْءٌ ، وَبَاءٌ ، وَوَبِيٌّ ، يَوْبَاءٌ ، وَيُوْبَاءٌ ، وَوَبِيٌّ ،
 يُوْبُوْءٌ ، وَيُوْبَاءٌ ، وَبَاءَةٌ : « مثل : وَبِيٌّ ، يَوْبَاءٌ »
 وَهُوَ وَبِيٌّ ، وَوَبِيٌّ ، وَمَوْبُوْءٌ : واین شهر بیمارناک ، واین جای
 با وبا ، و این بیمارناک

* * *

وَطِيَّ الْأَرْضِ : بسپرد زمین را ، بکوفت زمین را
 يَطَاءُهَا : می سپرد زمین را ، میکوفت زمین را
 وَطَاءٌ ، وَوَطَاءٌ ، وَطِيَّةٌ ، وَوَطَاءَةٌ : سپردن زمین
 وَهُوَ الْوَطَاءُ : راه سپرنده ، ره سپار
 وَوَطِيَّةُ الْمَرْأَةِ : درآمیخت با وی
 يَطَاءُهَا : می آمیخت
 وَطَاءٌ : آمیختن

ب

وَصَبٌ = وَصَبٌ : دردمند شد ، دردگین شد ، دردناک شد
 وَصَبًا : دردمند شدن ، دردگین شدن ، دردناک شدن
 وَهُوَ وَصَبٌ ، وَوَصِيبٌ : مرد دردگین ، مرد دردمند ، دردگین ،
 دردمند ، دردناک
 الْوَصَبُ : درد
 وَج : الْأَوْصَابُ

خ

و = وَسِخَ : چرکین شد ، شوخ گرفت

وَسِخًا : چرکین شدن ، شوخ گرفتن

وَهُوَ وَسِخٌ : و او چرکین ، و او شوخ گرفته

د

و = وَمَدَّ الْيَوْمُ : سخت گرم شد روز ، سخت شد روز

وَمَدًّا : سخت گرم شدن روز ، سخت شدن روز

وَهُوَ وَمِدٌّ ، وَوَمَدَانٌ ، وَوَمَدَاءٌ : و این روز سخت گرم ، روز
سخت گرم

ر

و = وَضَرَ الْإِنَاءُ : چربناك شد خنور ، ریم گرفت خنور ، چرکین شد خنور

وَضَرًا : چربناك شدن خنور ، ریم گرفتن خنور ، چرکین شدن خنور

وَهُوَ وَضِرٌ : و این خنور ریم گرفته ، و این خنور چرب شده ، و این
خنور ریمگین

* * *

وَقَرَّتْ أُذُنُهُ : گران شد سموش او ، گران شد گوش وی
 تُوقِرُ : گران میشود سموش وی
 وَوَقِرْتُ ، تُوقِرُ : « مثل : وَقِرْتُ ، تُوقِرُ »
 وَقِرّاً : گران شدن سموش

* * *

وَقَصَّ : کوتاه کردن شد
 وَقَصّاً : کوتاه کردن شدن
 وَهُوَ أَوْقَصُّ : واین مرد کوتاه کردن

ع

وَجَع = وَجِعَ : دردمند شد ، درد یافت
 وَجَعاً : دردمند شدن ، درد یافتن

* * *

وَسِعَ : فراخ شد
 يَسَعُ : فراخ میشود
 سَعَةً ، وَسَعَةً : فراخ شدن
 وَهُوَ وَأَسْعُ : واو فراخ ، واین فراخ

وَوَسِعَ الْمَكَانَ : بگنجید در جای

وَوَسِعَ الْمَكَانُ : بگنجید جای ، فراخ شد جای

وَوَسِعَهُ الْمَكَانُ : گنجا آمد او را جای ، فرا گرفت او را جای

وَلَا يَسْعُكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا : نرسد ترا که بکنی فلان کار را ، نیست

ترا که بکنی فلان کار را ، بر تو نیست

آن کار را بکنی

وَهُوَ الْوُسْعُ : و این تاب و توان ، و این طاقت

* * *

وَكِعَ : انگشت بزیر دیگر افتاده شد ، انگشت بر یک دیگر شد ،

انگشت بر دیگر افتاده شد ، انگشت پای بر دیگر نشسته شد

وَكَعًا : انگشت بزیر دیگر افتاده شدن ، انگشت بر یکدیگر شدن

وَهُوَ أَوْكَعُ : مرد انگشت بزیر افتاده ، آنک انگشتش بزیر دیگر

افتاده شده ، و این انگشت بر یکدیگر شده

ف

وَوَطَفَ الْحَاجِبُ : انبوه شد موی ابرو ، انبوه موی شد ابرو

وَوَطَفًا : انبوه شدن موی ابرو

وَهُوَ أَوْطَفُ : مرد انبوه موی ابرو

* * *

وَجَلَّ : بترسید ، هراسان شد

وَجَلَّ : ترسیدن ، هراسان شدن

وَهُوَ وَجَلُّ ، وَ أَوْجَلُّ : واو مرد ترسنده ، ترسنده ، واو مرد هراسان

* * *

وَحَلَّ فِي الْوَحَلِ : در گِل افتاد ، در گِل ماند

يُوحَلُّ : در گِل می افتد ، در گِل می ماند

وَوَحَلٌ ، يَوْحَلٌ ، وَوَحَلٌ ، يَوْحُلُّ : « مثل : وَحَلَّ فِي الْوَحَلِ »

وَحَلًّا ، وَوَحَلًا : در گِل افتادن ، در گِل ماندن

وَهُوَ وَحَلٌّ ، وَمَوْحُولٌ : واین در گِل افتاده ، مرد در گِل افتاده

ح

وَخِمَ = وَخِمَ : ناگوارد گرفته شد ، خام شد ، ناگوار شد

يُؤَخِمُ : ناگوارد گرفته میشود ، خام میشود ، ناگوار میشود

وَوَخِمٌ ، يَوْخِمُ : « مثل : وَخِمَ ، يَوْخِمُ »

وَخَامَةً : ناگوارد گرفته شدن ، خام شدن ، ناگوار شدن

وَهُوَ وَخِيمٌ : ناگوارد گرفته ، واین ناگوارد ، واین خام ، ناگوارد

* * *

وَهُمَ فِي الْحِسَابِ : غلط کرد در شمار

يُوْهُمْ ، وَيَهِيْمُ : غلط میکند در شمار
وَهُمَا : غلط کردن در شمار

ه

وَلِهَتْ = وُلِهَتْ : شیفته شد زن ، اندوهگین شد زن ، خرد زن بشد از اندوه
، « اِسْتَدَّ حُزْنُهَا حَتَّى ذَهَبَ عَقْلُهَا »
تُوْلَهُ ، وَتَلِهَ : شیفته میشود زن ، اندوهگین میشود زن ، خرد زن
میشود از اندوه

وَلِهَتْ : شیفته شدن ، اندوهگین شدن ، بی خرد شدن زن از اندوه
وَهِيَ وَالِهٌ ، وَوَالِهَةٌ : واین زن شیفته ، زن شیفته ، واین زن اندوهگین
، واین زن خرد بشده از اندوه

المعتل الفاء بالو أو المضاعف منه

و

وَدَّ الْأَمْرَ : آرزو کرد کار را
يُوْدُهُ : آرزو میکند
وَدًا ، وَوَدَادًا ، وَوَدَادًا : آرزو کردن
وَبُودِي لَوْ كَانَ كَذَا : آرزوی منست کی فلان کار بودی ، آرزوی
منست اگر بودی فلان کار

المعتل الفاء بالياء

س

ي = يَئِسَ مِنَ الشَّيْءِ : نوميد شد از چيز

يَئَسُّ : نوميد ميشود

وَآيَسَ، يَأْيَسُ، وَيَئِسَ، يَئِئِسُ : « مثل : يَئِسَ، يَئِئِسُ »^۱

يَأْسًا، وَيَأْسَةً، وَيَأْسَةً، وَيَأْسًا : نوميد شدن

وَهُوَ يَوْؤُسٌ، وَيَوْؤُسٌ : و او مرد نوميد

وَيَئِسَ الْأَمْرَ : بدانست كار را

يَأْسًا : دانستن كار

* * *

يَبِسَ : خشك شد

يَبِسُّ : خشك ميشود

وَيَبِسَ، يَبِئِسُ : « مثل : يَبِسَ، يَبِئِسُ »

يُبْسًا، يُبْؤَسَةً : خشك شدن

۱ - آيسَ : مهموز الفاء معتل العين است، گوئی استاد زمخشری (آيسَ) را مشتق

يا مقلوب از فعل (يَئِسَ) دانسته است .

وَهُوَ يَابِسٌ : واو خشک ، خشک
وَمَكَانٌ يَبَسٌ : جایگاهی خشک
وَحَطَبٌ يَبَسٌ ، وَيَابِسٌ : هیزم خشک

ظ

ي = يَقْظُ : بیدار شد
يَقْظَةٌ : بیدار شدن
وَهُوَ يَقْظَانٌ ، وَيَقْظُ ، وَيَقْظُ : واو مرد بیدار ، مرد بیدار
وَهُمْ ج : اِيقَاطُ
وَهِيَ يَقْظَى : واو زن بیدار ، واین زن بیدار

م

ي = يَتِمُّ : بی پدر شد
يَتِمُّ : بی پدر میشود
وَيَتِمُ ، يَتِمُّ : « مثل : يَتِمُ ، يَتِمُّ »
يَتِمًّا : بی پدر شدن ، پدر مردن
وَهُوَ يَتِمٌّ : واین بی پدر ، واین کودک پدر مرده
وَهُمْ ج : يَتَامَى

وَدُرَّةٌ يَتِيْمَةٌ : مروارید شاهوار ، مروارید بی همتا

ن

ي = يَمِنَ : خجسته شد

يَمِنُ : خجسته میشود

وَيَمِنُ ، يَمِنُ ، وَيَمِنُ ، يُؤْمِنُ : « مثل : يَمِنُ ، يَمِنُ »

يُمْنًا : خجسته شدن

وَهُوَ آيَمَنُ ، وَمِئْمُونُ : و او مرد خجسته

الْمِئْمَنَةُ ، الْيَمْنُ : خجسته ، « الْبَرَكَهَةُ »

وَهِيَ : ج : الْمِيَامِنُ

المعتل العين بالواو

ج

ع = عَوَجَ الْعُودُ : کژ شد چوب

عَوَجًا : کژ شدن

وَعَوَجَ الْأَمْرُ : کژ شد کار ، دشوار شد کار

عَوَجًا : کژ شدن کار ، دشوار شدن کار

وَهُوَ أَعْوَجُ : و او کژ ، و او چوب کژ ، و او کار کژ ، و او کار دشوار

ه = هَوَجَ الرَّجُلُ : سبکسار شد مرد ، دیوانه شد مرد
 هَوَجًا : سبکسار شدن ، دیوانه شدن ، و او مرد سبکسار
 وَهُوَ أَهْوَجُ : و او مرد احمق ، و او مرد سبکسار
 وَهَوَجَتِ الرِّيحُ : سخت بجست باد
 هَوَجًا : سخت جستن باد
 وَهِيَ هَوَجَاءُ : باد سخت جهنده ، باد سخت ، سخت جسنده

ح

و = رَاحَ الشَّيْءُ^۱ ، يَرَا حُهُ ، وَيَرِيحُهُ : اِذَا وَجَدَ رِيحَهُ ، وَمِنْهُ
 الْحَدِيثُ « مَنْ قَتَلَ نَفْسًا مُعَاهِدَةً لَمْ يَرَحْ
 رَائِحَةَ الْجَنَّةِ »^۲

۱ - تمام فصل ر - ح از زیادات نسخه (چ) میباشد و از مخطوطات مورد استناد
 محذوف است .

۲ - رَاحَ (رَوَحَ) الشَّيْءُ ، يَرَا حُ رَا حَةً [از باب : عَلِمَ ، يَعْلَمُ] :
 اِذَا وَجَدَ رَائِحَتَهُ وَرَاحَ (رَوَحَ) الشَّيْءُ ، يَرِيحُ رِيحًا [از باب :
 ضَرَبَ ، يَضْرِبُ] : وَجَدَ رِيحَهُ .

د

اُ = اَوَدَ : کژ شد ، دوتا شد

اَوَدَأَ : کژ شدن ، دوتا شدن

وَهُوَ اَوَدُ : واوکژ شده ، واوکژ ، واودوتا شده

ق = قَوَدَ اَلْفَرَسُ ، وَ اَلْبَعِيرُ : دراز گردن شد اسب و اشتر

قَوَدَأَ : دراز گردن شدن

وَهُوَ اَقَوَدُ : واودراز گردن

ر

ح = حَوَرَ : سیاه چشم شد

حَوَرَأَ : سیاه چشم شدن

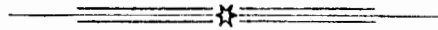
وَهُوَ اَحَوَرُ : واوسياه چشم

وَهِيَ حَوْرَاءُ : واین زن سیاه چشم

ز = زَوَرَ : کژ سینه شد

زَوَرَأَ : کژ سینه شدن

وَهُوَ أَزُورٌ : واو کثر سینه



ص = صَوْرَ : کثر گردن شد

صَوْرًا : کثر گردن شدن

وَهُوَ أَصُورٌ : واو کثر گردن^۱



ه = هَارَ الْجُرْفُ : افتاد لب رود ، زهیده شد کنار رود ، فرو افتاد لب رود ،

زهنده شد کنار ، فرو ریخته شد ریگ از کناره رود

هَوْرًا ، وَهُؤُورًا : زهیده شدن کنار رود ، افتاده شدن لب رود

وَهُوَ هَائِرٌ ، وَهَارٌ : و این فرو افتاده ، زهیده ، زهنده ، فرو ریزنده

س

ش = شَوَسَ : بگوش چشم نگریست از تکبر ، بگوشه چشم نگریست

شَوَسًا : بگوش چشم نگریستن از تکبر ، بگوشه چشم نگریستن

وَهُوَ أَشَوَسٌ : و او مرد بگوش چشم نگرنده ، بگوش چشم نگرنده ،

بگوشه چشم نگریسته ، آنک بگوش چشم نگرست
از تکبر

۱ - این فصل از زیادات نسخه (۱- مج) میباشد : « قَوْرَ ، قَوْرًا ، وَهُوَ أَقَوْرٌ »

ص

ح = حَوْص : تنگ چشم شد ، تنگ گوشه چشم شد

حَوَصّاً : تنگ چشم شدن

وَهُوَ أَحَوْصٌ : و او تنگ چشم

خ = خَوْص : چشم درمغاك افتاد ، در افتاده چشم شد ، مغ ۱ چشم شد ،
مغاك چشم شد

خَوَصّاً : چشم در مغاك افتادن ، در افتاده چشم شدن ، مغاك چشم شدن

وَهُوَ أَحَوْصٌ : و این چشم در مغاك افتاده ، آنک چشمش اندر مغاك

افتاده است ، و این در افتاده چشم ، در افتاده چشم ،
مغاك چشم

ف

ج = جَوْف : (تهی درون شد ، تهی اندرون شد ، فراخ اندرون شد)

جَوْفًا : (تهی اندرون شدن)

وَهُوَ أَجَوْفٌ : و این تهی میان ، و این تهی اندرون

۱ - مِغ : بزبر میم و غین زده ژرف - مِغَاك : گودال ، ژرفا .

خ = خَافَهُ ، وَخَافَ مِنْهُ : بترسید از وی ، بترسید از وی
خَوْفًا ، وَمَخَافًا ، وَمَخَافَةً ، وَخِيفَةً : ترسیدن از وی ، ترس از وی

ق

ر = رَوِقَ : دراز دندان شد
رَوَقًا : دراز دندان شدن
وَهُوَ أَرَوَقُ : مرد دراز دندان ، واین مرد دراز دندان

ف = فَوْقَ أَلْسِنِهِمْ : شکسته سوفار شد تیر ، « کان مکسوراً فَوْقَهُ »^۱
فَوْقًا ، فَوْقًا : شکسته سوفار شدن تیر
وَهُوَ أَفْوَقُ : واین تیر شکسته سوفار ، واین شکسته سوفار

۱ - أَلْسِنَهُمْ : چوبه تیر .

النَّصْلُ : پیکان یا تیغه آهنین سر تیر .
الْفَوْقُ : سوفار یا شکاف ته تیر که زه کمان بر آن استوار گردد .
وَمِنْ كَلَامٍ عَلَى عَظَمَةِ السَّلَامِ - فِي خُطْبَةٍ يُعَاطِبُ بِهَا أَهْلَ الْعِرَاقِ عِنْدَ تَخَاضُّ لِيهِمْ عَنْ نَصْرَتِهِ : « وَمَنْ رَمَى بِكُمُ فَقَدْ رَمَى بِأَفْوَقٍ نَاصِلٍ » ای : من رمی بیکم العدو کالرامی مِنْ قَوْسِهِ بِسَهْمٍ أَفْوَقٍ لَا نَصْلَ لَهُ .
(نهج البلاغه)

لی

ن = نَوَكْ : احمق شد ، بی‌خرد شد ، سبکسار شد

نَوَكَا ، وَنَوَاكَا ، وَنَوَاكَةً ، وَنَوَاكَا : احمق شدن ، بی‌خرد شدن
سبکسار شدن

وَهُوَ اَنَوَكٌ : واین احمق ، واین مرد احمق ، واین مرد سبکسار
وَهُمْ ج : نَوَكِي ، وَنَوَكٌ

ل

ح = حَالَتْ عَيْنُهُ : کز شد چشم او

تَحَالٌ : کز میشود چشم او

حُؤُولًا ، وَحُؤُلًا : کز شدن چشم

وَحَوَلَتْ ، تَحَوَّلٌ ، حَوَلًا : « مثل : حَالَتْ عَيْنُهُ ، تَحَالٌ »

وَهُوَ اَحْوَلٌ : واین مرد کز چشم

وَهِيَ حَوَلَاءٌ : واین زن کز چشم

هم

ن = نَامٌ : در خواب شد ، بخفت ، بخواب رفت ، بخسید

يَنَامُ : خواب میرود ، می‌خسید ، می‌خوابد

نَوَمًا ، وَمَمَامًا : در خواب شدن ، بخواب رفتن ، خسپیدن ، خفتن ،
خوابیدن

وَهُوَ نَائِمٌ : واین مرد بخواب رفته ، واین مرد خفته ، واین مرد خسپیده
وَتَنَبَّهُ يَانَوَمَانُ : بیدار شوای خفته

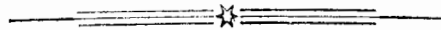
ه

شُ = شَوِهَ : زشت شد ، زشت روی شد

شَوِهًا : زشت شدن ، زشت روی شدن

وَهُوَ أَشَوِهٌ : واین مرد زشت روی ، واین مرد زشت

وَهِيَ شَوِهَاءُ : واین زن زشت روی ، واین زن زشت



فَ = فَوِهَ : فراخ دهان شد ، فراخ دهن شد ، فراخ دهان و دراز دندان شد

فَوِهًا : فراخ دهان شدن ، فراخ دهن شدن ، فراخ دهن و دراز

دندان شدن

وَهُوَ أَفَوِهٌ : واین مرد فراخ دهان ، مرد فراخ دهن

المعتل العين بالياء

ا

شئ = شَاءَ الْأَمْرَ : بخواست کار را ، بر آن شد

يَشَاءُوهُ : می خواهد کار را ، بر آن میشود

شَيْئًا ، وَشَيْئَةً ، وَمَشَاءَةً ، وَمَشِيئَةً ، وَمَشَائِيَةً :
خواستن

ب

ه = هَابَهُ ، وَهَابَ مِنْهُ : بترسید از او ، ترسید از وی ، بهراسید از وی

هَيْبَةً ، وَمَهَابَةً : ترسیدن ، هراسیدن

ح

ف = فَيَحَ : فراخ کام شد ، فراخ شد ، گشاده شد ، گسترده شد

فَيَحًا : فراخ کام شدن ، فراخ شدن ، گشاده شدن ، گسترده شدن

وَهُوَ أَفْيَحُ : واو فراخ کام ، واو مرد فراخ کام ، واین فراخ کام ،

فراخ ، گشاده ، گسترده

۱ - وفي اللسان : الشَّيْئَةُ الْإِسْمُ مِنْ شَاءَ .

د

ج = جِيدَ : دراز گردن شد

جِيداً : دراز گردن شدن

وَهُوَ أَجِيدٌ : و او مرد دراز گردن ، و او مرد گردن دراز

غ = غِيدَ : نازوك پوست شد ، نرم اندام شد ، نازك پوست شد

غِيداً : نازوك پوست شدن ، نرم اندام شدن

وَهُوَ أَغِيدٌ : و او مرد نازوك پوست ، و اين نازك پوست ، نرم اندام

ر

ح = حَارَ : سرگشته شد ، سرگردان شد ، حيران شد

يَحَارُ : سرگشته ميشود ، سرگردان ميشود ، خيره ميشود

حَيْرَةً : سرگشته شدن ، سرگردان شدن ، خيره شدن

وَهُوَ حَائِرٌ ، وَحَيْرَانٌ : و اين سرگشته ، و او مرد سرگشته ، و اين مرد

سرگردان

وَهُمْ ج : حَيَارَى

و ايشان مردان سرگشته ، و ايشان مردان سرگردان ، و ايشان سرگشتگان

غ = غَارَ الرَّجُلُ عَلَى الْمَرْأَةِ مِنْ فُلَانٍ ، وَغَارَتْ هِيَ عَلَيْهِ مِنْ فُلَانِهِ :

مرد رشک برد بر زن از فلان مرد ، و رشک برد زن بر مرد از فلان زن

غَيْرَةً ، وَغَارًا ، وَغَيْرًا : رشک بردن مرد بر زن از مرد دیگر ،

و رشک بردن زن بر مرد از زن دیگر

وَهُوَ غَيْرَانٌ ، وَغَيْرٌ ، وَمِغْيَارٌ : مرد رشکین ، و این مرد رشک

برنده

وَهِيَ غَيْرَى : و این زن رشک برنده ، و این زن رشکین

وَهُمْ وَهْنٌ ج : غیاری

ف

خ = خِيفَ : زَاغَ چشم شد ، يَكُ چشم سیاه و يَكُ چشم کبود شد ، يَكُ

چشم سیاه شد و بدیگر سبز

خِيفًا : زَاغَ چشم شدن ، يَكُ چشم سیاه و يَكُ چشم کبود شدن

وَهُوَ أَخِيفٌ ، وَهِيَ خِيفَاءُ : و این مرد زَاغ چشم ، و این مرد يَكُ

چشم سیاه و يَكُ چشم کبود ، و این

زن زَاغ چشم ، و این زن يَكُ چشم

سیاه و يَكُ چشم کبود



ه = هِيفَ : بَارِيكُ میان شد ، لَاغَرُ شکم و سَرُونُ شد

هَيْفًا ، وَهَيْفًا : بَارِيكُ میان شدن ، لَاغَرُ شکم و سَرُونُ شدن

وَهُوَ أَهْيَفٌ، وَهِيَ هَيْفَاءٌ : واین مرد باریک میان ، واین زن باریک
میان ، مرد یا زن لاغر شکم و سرون

ل

خ = خَالَ الرَّجُلَ كَرِيماً : پنداشت مرد را کریم ، گمان کرد مرد را
بزرگوار

مَخِيْلَةً، وَخَالًا، وَمَخَالًا، وَمَخَالَةً : پنداشتن ، گمان کردن

ن = نَالَ الشَّيْءَ : بیافت چیز را ، دریافت چیز را

وَنَالَهُ أَمْرٌ : رسید بوی کار ، رسیدش کار

وَنَالَ مِنْ عَدُوِّهِ : زیان کرد دشمن خویش را ، چیره گشت بر دشمن
خود ، پیروز گشت بر دشمنش ، ناسزا و دشنام گفت

دشمن خود را ، ظفر یافت بر دشمن

وَنَالَ الْوَتِدَ، (الْوَتِدُ) الْحَجَرُ : رسید میخ بسنگ

نَيْلًا : یافتن ، رسیدن ، زیان کردن ، پیروز گشتن ، ناسزا گفتن^۱

۱ - نَالَ، يَنْيِلُ، وَيَنْتَالُ، نَيْلًا، وَنَالًا، وَنَالَةً الْمَطْلُوبَ :

اَصَابَهُ (بَارزوی خویش رسید ، بیافت آنچه را که میخواست) .

فهو: نَائِلٌ. والمطلوبُ: مَنِيْلٌ وَنَالَ مِّنْ فُلَانٍ : ناسزا گفت

باو ، دشنام گفت او را ، وَنَالَ مِّنْ عِرْضِ فُلَانٍ : دشنام گفت ناموس او را

(مانده در برگ پسین)

المعتل اللام بالياء

ب

غ = غَبِيَ عَنْ كَذَا ، وَغَبِيَ مِنَ الشَّيْءِ ، وَغَبِيَهُ : غافل شد از فلان کار

غَبِيَ ، وَغَبَاءً ، وَغَبَاوَةً : دریافتن و آگاه نشدن ، پوشیده شدن
وَهُوَ غَبِيٌّ : او مرد غافل ، او مرد نا آگاه

ج

ش = شَجِيَ : اندوهناك شد ، اندوهگین شد ، « حَزَنَ »^۱
وَشَجِيَ بِاللُّقْمَةِ : گرفته گلو شد بلقمه ، « اى : غَصَّ بِهَا »

۱ - هذا من باب (عَلِمَ) وَآمًا : شَجَاه ، يَشْجُوهُ : اندوهگین کرد او را ،
شادمان کرد او را ، أَحْزَنَهُ . أَطْرَبَهُ (ضِدٌّ) فهو من باب نَصَرَ ، يَنْصُرُ .

(مانده از برگ پیش)

وَنَالَ الرَّحِيلُ : اى اَزِفَ وَحَانَ وَدَنَا .
وَالنَّائِلُ ، وَالنَّيْلُ ، وَالنُّوْلَةُ ، وَالنَّيْلَةُ : مَا يُنَالُ . آنچه که
بدست می آید ، آرزو که برآورده شده و فراهم میشود .

وَآمًا : نَالَ ، يَنْوُلُ ، نَوَلًا : فَتَلَانًا الْعَطِيَّةَ ، وَبِالْعَطِيَّةِ ،
اى : اَعْطَاهُ ، فهذا معتل عين بالواو ومتعد الى مفعولين يَنْفَسِهْ او بالحرف

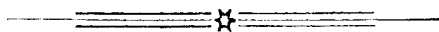
ح

ضی = ضَحَى الشَّمْسُ ، وَلِلشَّمْسِ : بآفتاب شد ، پیدا نشست در آفتاب ،
با آفتاب نگاه آمد

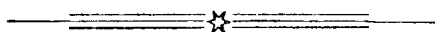
وَضَحَى ، يَضْحَى ، ضَحَاءً ، وَضَحِيًّا : بآفتاب شدن ، پیدا
نشستن در آفتاب ، با
آفتاب نگاه آمدن

د

ر = رَدَى : هلاك شد ، تباه شد ، برافتاد
رَدَأً : برافتادن ، تباه شدن ، هلاك شدن
وَهُورِدٍ ، وَرَدَى : واو هلاك شده ، واين هلاك شونده ، واين برافتاده



ص = صَدَى : تشنه شد
صَدَى : تشنه شدن
وَهُوَ صَدٍ ، وَصَادٍ ، وَصَدِيَانٌ : واو مرد تشنه
وَهِيَ صَدِيًّا : واين زن تشنه



ن = نَدَى : تر شد ، نمگین شد ، نم گرفت

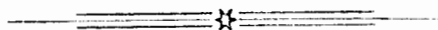
نَدَى، وَنَدَاوَةٌ، وَنُدُوَةٌ، وَنَدُوَةٌ : ترشدن، نم گرفتن
وَهُوَنَدٍ : واوتر، واونم گرفته، واونمگین

ذ

أ = اَذَى مِنْهُ يَكْذَا : بیازرد از وی بفلان چیز، آزرده شد ازو بفلان چیز
اَذَى، وَ اَذَاةٌ، وَ اَذِيَّةٌ : آزرده شدن
وَهُوَ اَذٍ، وَ اَذٍ : واین آزرده، واین مرد آزرده شده

ر

ح = حَرَى يَكْذَا : سزاوار شد بفلان کاری، سزاوار شد بفلان چیز
حَرَى : سزاوار شدن
وَهُوَ حَرٌّ بِهِ، وَ حَرَى، وَ حَرَى : اوسزاوارترین، واین سزاوار باو
وَهُوَ اَخرى مِنْهُ : « ای : اَجْدَرُّ »، واین سزاوارتر ازوست



ش = شَرَى جِلْدُهُ : پش پدید آورد پوست او، خارش کرد پوست او،
شیره پدید آورد پوست او، آویز گرفت پوست او ۱

۱ - شَرَى : وزن عِلَى جوششهایی است خرد و سرخ خارش دار که آزار آن در
شب سخت میشود.

شَرَى جِلْدُهُ : بیرون آمد بر پوست او شَرَى، و آنکس (شَرَى) وزن
کتف است.

شَرَى : پش پدید آوردن پوست ، خارش کردن پوست^۱
 وَهُوَ شَرَى : و این پش ورم کرده



ض = ضَرَى الْكَلْبُ بِالْصَّيْدِ : خوکرد سگ بشکار
 ضَرَاً ، وَضَرَاوَةً : خوکردن سگ بشکار
 وَهُوَ ضَارٍ ، وَضَرٍ : و این خو کرده بشکار ، و این سگ خو کرده
 بشکار



ط = طَرَى اللَّحْمُ : تازه شد گوشت
 طَرَاً ، وَطَرَاوَةً ، وَطَرَاءً : تازه شدن
 وَهُوَ طَرٍ : و این تازه ، تازه



ع = عَرَى مِنْ ثِيَابِهِ : برهنه شد از جامه‌هایش ، از تن برکشید جامه‌هایش را
 عُرِيّاً ، وَعَرَوَةً : برهنه شدن

۱ - پُش ، پُشْتَرُم ، پُشْتَرَم : جوشش و دمیدگی باشد خارش دار که براندام
 و تن مردمان بهمرسد و پوست تن مردمان را سرخ کند ، و بتازی آنها
 (شری) گویند .

و (پُشْتَرِي) آنکس است که بیماری شرا داشته باشد .

وَهُوَ عُرْيَانٌ ، وَعَارٍ : واین مرد برهنه ، و او مرد برهنه
وَهُمُ ج : عُرَاءُ
وَهِيَ عُرْيَانَةٌ ، وَعَارِيَةٌ : واین زن برهنه

ك = كَرِيَ : بخفت ، در خواب شد
كَرِيٌّ : خفتن ، در خواب شدن
وَهُوَ كَرٍ ، وَكَرِيَانٌ : واین خفته ، و او مرد خفته

ز

خ = خَزِيٌّ : خوار شد ، زبون شد ، خوار و رسوا شد
خَزِيًّا ، خَزِيًّا ، وَخَزِيَّةً ، وَمَخْزَاةً ، وَمَخَازَةً : خوار شدن ، زبون
شدن ، رسوا شدن
وَهُوَ خَزٍ ، وَخَزِيَانٌ : واین مرد خوار ، مرد خوار ، رسوا ، واین مرد
خوار و رسوا شده

س

ا = اَسَى عَلَى كَذَا : اندوهگین شد ، اندوه خورد برفلان چیز
اَسَى : اندوهگین شدن ، اندوه خوردن
وَهُوَ آسٍ ، وَآسَوَانٌ : و او مرد اندوهگین ، واین اندوهگین

ن = نَسِيَهُ : فراموش کردش

نَسِيَانًا : فراموش کردن

وَهُوَ وَهِيَ نَسِيٌ : واین مرد وزن فراموش کار، فراموش شده، آنچ که فراموش شده است

ش

خ = خَشِيَهُ : بترسید ازو

خَشِيَةً : ترسیدن

ع = عَشِيَ : شب کور شد

عَشًا ، وَعَشِيًا : شب کور شدن

وَهُوَ أَعَشَى ، وَهِيَ عَشَوَاءُ : واین مرد شب کور، واین زن شب کور

غ = غَشِيَهُ : بیامد بوی، رسیدش

وَعَشِيَ الْمَرْأَةُ : به بستر زن درآمد

غَشِيًا ، وَعَشِيَانًا : به بستر درآمدن

ض

ر = رَضِيَهُ : پسندید او را

وَرَضِيَ عَنْهُ : خشنود شد از وی
 رَضَاءً، وَرَضَاءً، وَرِضْوَانًا، وَرِضْوَانًا : پسندیدن ، خشنود شدن
 وَهُوَ رَضِيٌّ : واین خشنود ، واین مرد پسندیده
 وَهِيَ الْمَرْضَاتُ : واین خشنودی

ظ

ح = حَظِيَّ بَكْدَا : بهره مند شد بفلان چیز ، بهره یافت ، بخت یار شد
 حَظْوَةً ، حُظْوَةً : بهره مند شدن بفلان چیز
 وَهُوَ حَظِيٌّ : واین مرد بهره مند ، مرد بهره یافته ، مرد بخت یار

ف

ح = حَفِيَّ : پای برهنه شد ، برهنه پای شد
 حَفْوَةً ، حَفْوَةً ، حَفْوَةً ، وَحَفَاءً ، وَحَفَاوَةً : برهنه پای شدن
 وَهُوَ حَافٍ : و او مرد پای برهنه ، و او برهنه پای
 وَحَفِيَّتِ الْقَدَمُ : سوز کف پای ، سوده شد پای
 حَفَاءً : پای برهنه شدن ، سوده شدن کف پای
 وَرَجُلٌ حَفٍ : مرد پای سوده ، مرد سوده پای

وَحَفِيَّ عَنِ الشَّيْءِ : نیک پرسید از چیز
 وَهُوَ حَفِيٌّ عَنْهُ : مرد نیک پرسنده ازو ، و این نیک پرسنده است ازو
 وَحَفِيٌّ بِهِ : « مثل : حَفِيٌّ عَنِ الشَّيْءِ »
 حَفَاوَةً : نیک پرسیدن ، « وَذَلِكَ فِي الْمَسْئَلَةِ عَنْهُ وَالْمُبَالَغَةُ
 فِي امْرِهِ »^۱

خ = خَفِيَ الْأَمْرُ عَلَيْهِ : پوشیده شد بروی کار
 خَفَاءً : پوشیده شدن کار
 وَهِيَ الْخُفْيَةُ : و این پوشیدگی ، و این پنهانی

ق

پ = بَقِيَ : ماند
 بَقَاءً : ماندن
 وَهُوَ بَاقٍ : و او مانده ، و این مانده
 وَهِيَ الْبَقِيَّةُ : و این مانده از چیز
 و ج : الْبَقَايَا ، ماندها

و = رَقِيَ السَّطْحَ ، وَرَقِيَ فِي السَّطْحِ : بر شد بیام ، ور شد بیام ،

برام شد ، بر آمد بیام ، در شد

بیام

رُقِيًّا : ور شدن ، بر شدن بیام ، بر آمدن بیام

ش = شَقِيَ : بد بخت شد

شَقَاءٌ ، وَشَقَاوَةٌ ، وَشَقْوَةٌ ، وَشُقُوَّةٌ : بد بخت شدن

وَهُوَ شَقِيٌّ : و او مرد بد بخت ، و این مرد بد بخت شده

ل = لَقِيَهِ : پیش آمد او را ، پیش آمدش ، رسید بوی ، بدید او را

لِقَاءٌ ، وَتِلْقَاءٌ ، وَلُقْيَانًا ، وَلُقْيَانًا ، وَلُقْيَاءٌ :

یکدیگر را دیدن ، پیش یکدیگر آمدن ، بیکدیگر رسیدن

وَهُوَ اللَّقَاءُ : و این دیدار ، و این روبروی شدن ، دیدار ، و این جنگ

ن = نَقِيَ : پاکیزه شد ، پاک شد

نَقَاوَةٌ ، وَنَقَاءٌ : پاکیزه شدن ، پاک شدن

وَهُوَ نَقِيٌّ : و او پاکیزه ، و او مرد پاک

ل

ب = بَلِيَ : کهنه شد

بَلَاً ، وَبَلَاءً ، وَبِلَاً : کهنه شدن

ج = جَلِيَ : دغ سر شد

جَلِيَ ، وَجِلَاءً : دغ سر شدن

وَهُوَ أَجَلِي : مرد دغ سر

وَهِيَ جَلَوَاءُ : واین زن دغ سر

ح = حَلَيْتَ : با پیرایه شد زن ، با زیور شد زن

حَلِيَ ، وَحَلِيًّا : با پیرایه شدن زن ، با زیور شدن زن

وَهِيَ حَالٍ : واین زن با پیرایه

ه

ح = حَمَيْتُ النَّارُ : گرم شد آتش

حَمِيًّا ، وَحَمَى : گرم شدن آتش

وَنَارٌ حَامِيَةٌ : و آتش گرم ، آتش با تابش

د = دَمِيَ : خون آلوده شد

دَمًا ، وَدُمِيًّا ، وَدَمَاءً : خون آلوده شدن

وَهُوَ، (أَوْوَشَىٰ) دَامَ، وَدَمَ : واین خون آلوده، واین چیزی
خون آلوده شده

ع = عَمِيَ : نابینا شد، کور شد
عَمِيَ : نابینا شدن، کور شدن
وَهُوَ أَعْمَى : و او نابینا، و این نابینا، و این کور
وَهُمْ ج : عُمَى، وَعُمَيَانُ

ل = لَمِيتَ شَفْتُهُ : سیاه پام شد لب او، سیاه شد لب او^۱
لَمِيَ : سیاه پام شدن لب، سیاه شدن لب
وَهُوَ أَلْمَى، وَهِيَ لَمِيَاءٌ، وَلُمِيَاءٌ : واین مرد سیاه لب، واین زن سیاه
لب، و این زن لب سیاه پام

ن

ن = سَنِيَ : بلند شد، بلند و شریف شد
سَنَاءٌ : بلند شدن، بلند و شریف شدن
وَهُوَ سَنِيٌّ : و او مرد بلند و شریف

ضی = ضَنِیَ : نزار شد، باریک و نزار شد، لاغر شد
۱ - أَلْمَمْتُ سُمْرَةً فِي الشَّفَةِ، وَأَلْمَمْتُ الَّذِي يُضْرَبُ شَفْتُهُ إِلَى السَّوَادِ قَلِيلًا.

ضَنًّا : نزار شدن ، باریک و نزار شدن ، لاغر شدن
وَهُوَ ضَنْنٌ : و او نزار ، و او مرد لاغر و باریک

ع = عَنِ : رنجور شد ، رنجه شد
عَنَاءً : رنجور شدن ، رنجه شدن

غ = غَنِی : توانگر شد ، از خواسته بی نیاز شد
غَنِیٌ ، وَغَنَاءٌ ، وَغِنَاءٌ : توانگر شدن ، از خواسته بی نیاز شدن
وَهُوَ غَنِیٌّ : و او مرد توانگر ، و این توانگر
وَغَنِیَ عَنِ الشَّیْءِ : بی نیاز شد از چیز
غَنِیٌ ، وَغُنْیَانًا : بی نیاز شدن
وَهیَ الْغُنْیَةُ : و این بی نیازی ، بی نیازی
وَهُوَ غَانٍ : و او مرد بی نیاز
وَغَنِیَ بِالْדَّارِ : اقامت کرد بخانه ، مقیم شد درسرای
غَنِیٌ : اقامت کردن در خانه
وَهُوَ الْمَغْنَى : و این اقامت

ف = فَنِيَ : سپری شد ، نیست شد ، پایان شد

فَنَاءً : سپری شدن ، نیست شدن ، پایان شدن

ه

ب = بَهِيَ : خوب شد ، زیبا شد

يَبْهِي : خوب میشود ، زیبا میشود

وَبَهُو ، يَبْهُو : « مثل : بَهِيَ ، يَبْهِي ، خوب شد ، زیبا شد »

بَهَاءً : خوب شدن ، زیبا شدن

وَهُو بَهِي : و این خوب ، و این زیبا ، او خوب

ل = لَهِيَ عَنْهُ : غافل شد از وی

لُهِياً : غافل شدن

المعتل الفاء واللام

ج

و = وَجِيَ الرَّجُلُ ، وَ الْفَرَسُ : سوده پای شد مرد و اسب ، مانده پای

شد مرد و اسب

يُوجَى : سوده میشود ، مانده میشود

وَجَى : سوده شدن ، مانده شدن

وَهُوَ وَجٍ : و این سوده پای ، و او بسوده پای

المعتل العین واللام

ت

ت = تَوَى : هلاك شد

تَوَى : هلاك شدن

وَهُوَ تَوٍ : « ای : وَهُوَ هَالِكٌ » ، و او هلاك شده است



ج = جَوَى : تباه شکم شد ، بیمار شد ، دل سوخته شد

جَوَى : تباه شکم شدن ، بیمار شدن ، سوخته دل شدن

وَهُوَ جَوٍ : و این تباه شکم شده ، و این دل سوخته

الْجَوَى : بیماری شکم ، تباه شدن دل از درد یا اندوه یا عشق



ح = حَوَى : سیاه پام شد ، سیاه شد ، سیاه پام شد چشم وی

حَوَى : سیاه پام شدن ، سیاه شدن ، سیاه پام شدن چشم

وَهُوَ أَحَوٍ : سیاه چشم ، سیاه پام شده ، اوسياه پام ، و این سیاه

حَیَّ : زنده شد

حَیَّاهُ ، وَمَحْیَاةٌ ، وَمَحْیَا : زنده شدن ، زندگی

وَهُوَ حَیٌّ : و او مرد زنده ، زنده

وَهُمْ ج : أَحْیَاءُ

وَحَیَّ : شرم داشت

حَیَّاءٌ : شرم داشتن

وَهُوَ حَیٌّ : و او مرد شرمگین

دَوًی = دَوًی : بیمار شد ، رنجور شد

دَوًی : بیمار شدن ، رنجور شدن

وَهُوَ دَوًی ، وَدَوًی : و او مرد بیمار ، و او مرد رنجور

رَوًی = رَوًی مِنَ الْمَاءِ : سیراب شد از آب

رَیَّاً ، رَیَّاً : سیراب شدن

وَهُوَ رَیَّانٌ ، وَهِيَ رَیَّاءٌ : و او مرد سیراب ، و او زن سیراب

وَهُمْ ج : رَوَّاءٌ : وایشان سیراب شدگان

ض = ضَوَى : لاغر شد ، نزار شد

ضَوَى : لاغر شدن ، نزار شدن

وَهُوَ ضَوٍ ، وَضَاوٍ ، وَضَاوٍ : و او مرد لاغر ، و این مرد نزار

ط = طَوَى : گرسنه شد

طَوَى : گرسنه شدن

وَهُوَ طَاوٍ : و این مرد گرسنه

ع = عَيَّى الرَّجُلُ عَنِ الْكَلَامِ : مرد بماند از سخن ، بماند مرد اندر

سخن ، درماند مرد از سخن گفتن ، مرد

نیارست سخن گفتن

وَعَيَّى الْأَمْرَ ، وَعَيَّى بِهِ ، وَعَيَّى عَنْهُ : مرد بماند در کار ، درماند

مرد در کار ، نیارست مرد

کار را

عَيَّاً : بماندن از سخن ، درماندن اندر سخن گفتن

وَهُوَ عَيٌّ ، وَعَيَّيٌّ : و این درمانده ، از سخن بمانده ، و این مرد

درمانده اندر سخن

ق = قَوَى : نیرومند شد ، توانا شد ، با توان شد

قُوَّةٌ : نیرومند شدن ، توانا شدن ، باتوان شدن

وَهُوَ قَوِيٌّ : و او مرد توانا ، و او مرد نیرومند

ه = هَوِيَهُ : دوست داشت او را ، دوست داشتش ، مهر ورزید بدو

هَوِيٌّ : دوست داشتن ، مهر ورزیدن

وَهُوَ هَوِيٌّ ، وَهَوَاوٍ : و این مرد دوست دارنده ، و او دوست دارنده ،
و او مهر ورز

بَابُ فَعَلَ ، يَفْعَلُ ، فَعَلًا ۱

لیس فی هذا الباب مضاعف ولا معتل العین

↑

ب = بَدَأَ بِأَلَا مَرٍ ، وَبَدَأَ أَلَا مَرٍ : آغاز نهاد کار را ، آغاز کرد بکار

يَبْدَأُ : آغاز می نهد ، آغاز میکند

بَدَاءٌ : آغاز نهادن ، آغاز کردن

ب = بَرَأَ اللَّهُ الْبَرِيَّةَ ، وَذَرَأَهُمْ : بیافرید خدای آفریده را ، بیافرید

خدای آفریدسمان را ،

« خَلَقَ اللَّهُ الْخَلْقَ »

بَرَاءٌ ، ذَرَاءٌ : آفریدن ، آفرینش
وَهِيَ الذَّرِيَّةُ ، وَالْبَرِيَّةُ : و این آفریده ، و این فرزندان آدمی ،
فرزندان

وَهُمْ ج : الذَّرَارِيُّ : آفرینش ، نسل و فرزندان
(الْأَنْجُلُ ، وَالنَّسْلُ ، وَالذَّرِيَّةُ بمعنی و يقال لِوَلَدٍ أَلْوَدُ
نَسْلٌ وَذُرِّيَّةٌ) ۱

ت = تَنَاءٌ فِي الْبَلَدِ : مقیم شد در شهر

تَنَوَّاءٌ : مقیم شدن در شهر

وَهُوَ تَانِيٌّ : و این مقیم

وَهُمْ ج : تَنَاءٌ : و ایشان مقیمان در شهر

ج = جَسَأَتْ يَدُهُ : خشک شد دست او

جُسُوءًا : خشک شدن دست

خ = خَبَأَ الشَّيْءَ : پنهان کرد چیز را

خَبَاءً : پنهان کردن

وَهِيَ الْخَبِيْثَةُ : واین پنهان کرده ، و این چیزی پنهان کرده ،
پنهان شونده

و ج : الْخَبَايَا

وَحَبُّ السَّمَاءِ الْمَطَرُ : (آنچ پنهان کرد آسمان باران است)

وَحَبُّ الْأَرْضِ النَّبَاتُ : (آنچ پنهان کرد زمین گیاه است)

* * *

خَسَاءُ الْكَلْبِ : براند سگ را ، دور کرد سگ را

خَسَاءُ : راندن سگ ، دور کردن سگ

وَخَسَاءُ بِنَفْسِهِ : خود رانده شد سگ ، خود برفت سگ ، خود دور

شد سگ

خُسُوَاءُ : خود رانده شدن سگ ، خود برفتن سگ ، خود دور شدن سگ



دَرَاءٌ عَنْهُ الْهَدَّ : بیفکنند ازو حد را ، دور کرد ازو حد را

دَرَاءٌ ، وَ دُرُوْآءٌ : افکندن حد ، دور کردن حد

وَدَرَاءُ الْكَوْكَبُ بِضَوْئِهِ : بدرخشید ستاره بفروغش ، بتافت ستاره

بروشنائی خود ، بدرخشید ستاره بروشنائیش

دَرَاءٌ ، وَ دُرُوْآءٌ : درخشیدن ستاره بفروغش ، تافتن ستاره بروشنائیش

وَكَوْكَبٌ دُرِيٌّ ، وَ دِرِيٌّ : ستاره تابان ، اختر تابنده

* * *

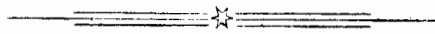
دَنَاءَ : ناکس شد ، پست شد ، فرومایه شد

يَدْنَاءُ : ناکس میشود ، پست میشود

دَنَاءَ ، وَدْنَاءَ ، وَدُنُوَاءَ : ناکس شدن ، پست شدن ، فرومایه شدن

وَ دُنُوْءُ ، يَدْنُوْءُ ، دَنَاءَةٌ : « مِثْلُ : دَنَاءَ ، يَدْنَاءُ ، دَنَاءٌ »

وَهُوَ دَنِيٌّ ، وَ دَنِيٌّ : و او مرد ناکس ، و این مرد ناکس ، و این مرد فرومایه



و = رَبَاءُ الرِّبْيَةُ الْقَوْمَ فِي الْمَرْبَا : دیدبانی کرد دیدبان مردمان را در جای دیدبانی

رُبَاءَ ، رِبَاءَ ، رَبَاءَ : دیدبانی کردن دیدبان در جایگاه دیدبانی

* * *

رَدَاءُهُ : یاری داد او را

رَدَاءَ : یاری دادن

وَهُوَ الرِّدْءُ : و این یاری ، یاری دهنده

* * *

رَزَاغَتُهُ مَالَهُ : بستدم ازو خواسته ، کم کردم از وی خواسته اش را

رَزَاءَ ، وَ مَرَزِيَّةً : خواسته ستدن از مردم ، کم کردن خواسته مردم

وَمِنْهُ الرِّزْوُءُ ، وَ الرِّزِيَّةُ ، وَ الرِّزِيَّةُ : و ازوست مصیبت

و ج : الرِّزَايَا

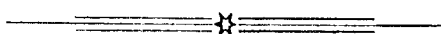
* * *

رَقَا الدَّمُ ، وَالدَّمْعُ : بیارامیدن خون و اشک ، بستادن خون و اشک ،

باز استادن خون و اشک

رُقُوءًا ، رُقُوءًا ، وَرَقَاءً : بیارامیدن خون و اشک ، ایستادن خون

و اشک



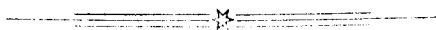
ص = سَبَاءَ الْخَمْرِ : بخزید می را برای خوردن ، بخزید می را

سَبَاءً ، وَ سَبَاءً ، وَ سَبَاءً : خریدن می برای نوشیدن

* * *

سَلَاءَ السَّمَنِ : بهالودن روغن گاو را ، بهالودن روغن را

سَلَاءً : پالودن روغن گاو ، پالودن روغن



ص = صَبَاءَ مِنْ دِينِهِ : بیرون از دین خود ، بیرون شد از کیش وی

صَبَاءً : بیرون شدن از دین ، بیرون شدن از کیش



ط = طَرَاءَ عَلَيْنَا : نا آگاه آمدن بر ما ، ناگهان درآمدن بر ما

طُرُوءًا : ناگاه آمدن ، ناگهان درآمدن

وَهُوَ طَارِيٌّ : و او ناگهان آمده ، و او ناگهان درآمده

ف = فِثَاءُ الْقِدَرِ : بیارامید دیگ را ، فرو نشانند جوش دیگ را ، بیارامانید
دیگ را

فِثَاءُ : بیارامیدن دیگ ، فرو نشانندن دیگ

ق = قَرَاءَ الْكِتَابِ : خواند نامه را ، خواند نبشته را ، خواند کتاب را
قَرَاءَةً ، وَقُرْآنًا : خواندن نامه ، خواندن نبشته ، خواندن کتاب
وَهُوَ قَارِئٌ ، وَقُرْآنٌ ، وَقُرْءَةٌ : خواننده
وَهُمْ ج : قُرَآئٌ ، وَقُرَآئٌ
وَقَرَأَ عَلَيْهِ السَّلَامُ : بخواند بر وی سلام را ، بخواند بر وی درود
را ، سلام کرد بر وی

* * *

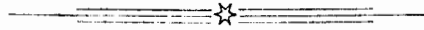
قَنَاءٌ : سخت سرخ شد
قَنُوءٌ : سخت سرخ شدن
وَاحْمَرُ قَانِيٌّ : و این سخت سرخ

ك = كَفَاءَ آلَانَاءِ : نگو سار کرد خنور را ، سرنگون کرد خنور را
كَفَاءً : نگو نسار کردن خنور ، سرنگون کردن خنور

* * *

كَلاَّهٗ ٱللَّهُ : نگاه داشتش خدای ، نگاه داشت او را خدای

كَلاَّهٗ : نگاه داشتن خدای ، نگهداری خدای



ن = نَتَاءَ ٱلْعَظْمُ : بیرون آمد استخوان ، بلند شد استخوان

نُتُوًا : بیرون آمدن استخوان ، بلند شدن استخوان

* * *

نَسَاءَ ٱللَّهُ ٱجْلَهٗ ، وَفِیْ ٱجْلِهٖ : تأخیر کرد خدای اجلش را ، تأخیر

کرد خدای در اجل او ، تأخیر کرد

خدای در مرگ او

وَنَسَاءَ ٱلدِّیْنِ : تأخیر کرد فام را ، تأخیر کرد وام را

نَسَاءً : تأخیر کردن وام ، تأخیر وام ، تأخیر اجل و مرگ

وَهُوَ ٱلنَّسَاءُ ، وَٱلنَّسِیْءُ ، وَٱلنَّسِیْئَةُ : واین نسیه ، وام

وَنَسَاءَ ٱلدَّابَّةِ بِٱلْمَنْسَاءَةِ : براند ستور را بوسه ، براند ستور را

بعصا ، بزد ستور را بعصا

نَسَاءً : راندن ستوران بعصا ، زدن ستوران بوسه

* * *

نَشَاءَ ٱلْغُلَامُ : بالید کودک ، بالید کودک

نَشَاءً ، وَنَشَاءَةً ، وَنَشَاءَةً ، وَنَشَاءَةً : بالیدن

وَهُوَ نَاشِئٌ : و این بالیده ، کودك بالیده

وَهُمْ ج : نَشَاءُ ، وَاَنْشَاءُ

وَنَشَأَتِ السَّحَابَةُ : برآمد ابر ، پدیدار شد ابر

نَشِئْتُ ، وَنُشِئْتُ : برآمدن ابر ، پدیدار شدن ابر

* * *

نَكَاءَ الْقُرْحَةِ : بخراشید ریش را ، بکاوید ریش را ، بخارید ریش را

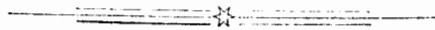
ب

د = دَابَّ فِي الْعَمَلِ : پیوستگی کرد در کار ، همیشه کرد در کار ، همیشگی

کرد در کار

دَابَّاً ، وَدُؤِبَّاً ، وَدُؤِبَّاً : پیوستگی کردن در کار ، همیشگی کردن

در کار ، همیشه و پیوسته کردن کار

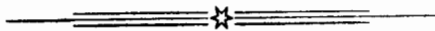


ذ = ذَهَبَ إِلَيْهِ : رفت سوی او ، برفت سوی وی ، رفت بروی

وَذَهَبَ عَلَيْهِ كَذَا : پوشیده شد بروی فلان چیز ، مشکل شد بروی

فلان چیز

ذَهَاباً ، وَذُؤِبَّاً : پوشیده شدن چیز ، مشکل شدن چیز



ر = رَأَبَ الشَّيْءِ : فراهم کرد چیز را ، فراهم آورد چیز را ، بساخت چیز را ، وابست چیز را

رَأَبًا : فراهم کردن ، فراهم آوردن ، ساختن ، وابستن

* * *

رَعَبَهُ : بترسانیدش ، بترسانید او را

رُعْبًا ، رَعْبًا : ترسانیدن

—————☆—————

س = سَحَبَ الشَّيْءَ : بکشید چیز را بر زمین ، کشید چیز را

سَحْبًا : کشیدن ، بر فراز زمین کشیدن

—————☆—————

شَعَبَ الْقَصْعَةَ : بشکست کاسه را ، درست کرد کاسه را ، بشکست

و فراهم کرد کاسه را ، شکست کاسه را ، بیست کاسه را

شَعْبًا : شکستن کاسه ، فراهم کردن کاسه ، شکستن یا بستن کاسه ،

« وَهُوَ مِنَ الْأَضْدَادِ »

* * *

شَغَبَ : پرخاش کرد ، خصومت کرد ، جنگ کرد

شَغَبًا ، وَشَغَبًا : پرخاش کردن ، خصومت کردن ، جنگ کردن

—————☆—————

ن = نَهَبَ الْمَالَ : غارت کرد مال را ، غارت کرد خواسته را

نَهَبًا : غارت کردن

وَهُوَ النَّهْبُ : واین غارت

و ج : اَلْنَهَابُ ، وَالنُّهْبُ

وَالنُّهْبَةُ : چیزی غارت کرده ، غارت کننده

و ج : اَلنُّهْبُ

ت

ب = بَغَتَهُ : ناسماه آمد بر وی ، ناگاه سرگشتش

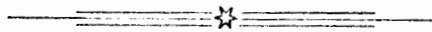
بَغْتًا ، وَبَغْتَةً : ناسماه آمدن ، ناسماه گرفتن

* * *

بَهَتَهُ : خاموش کردش ، بهتان نهاد بر وی ، سرگشته کرد او را

وَبَهَتَ عَلَيْهِ : بهتان نهاد بر وی ، دروغ گفت بر وی

بُهْتَانًا : خاموش کردن ، بهتان زدن ، دروغ گفتن



س = سَحَّتَهُ اللَّهُ بِالْعَذَابِ : بر کند خدای او را بعذاب ، نیست کرد او را

خدای بعذاب ، بر کند بنیاد او را خدای

سَحَّتًا : بر گندن ، نیست کردن ، بر گندن بنیاد

ن = نَعَتُهُ : صفت کردش ، وصف کرد او را

نَعَتًا : وصف کردن ، صفت کردن

ث

پ = بَحَثَ التُّرَابَ : پاشید خاک را ، افشاند خاک را ، بهاشید خاک را ،
بکاوید خاک را

وَبَحَثَ عَنِ الْأَمْرِ : پرسید از کار ، بازجست از کار ، نیک پرسید
از کار

بَحَثًا : پاشیدن خاک ، افشاندن خاک ، نیک پرسیدن از کار

* * *

بَعَثَ إِلَيْهِ الْشَّيْءَ ، وَبِالشَّيْءِ : فرستاد بوی چیز ، فرستاد بسوی
او چیز را

بَعَثًا ، وَبَعَثَهُ ، وَبِعِثَّةً : فرستادن ، روانه کردن
وَبَعَثَهُ بِالشَّيْءِ ، وَبَعَثَهُ عَلَى الْأَمْرِ : برانگیخت او را بر کار ،
برانگیختش بر کار

وَبَعَثَهُ مِنْ مَرْقَدِهِ : بیدار کرد او را از خوابگاهش ، و بیدار کرد او
را از جای خوابگاهش

بَعَثًا : برانگیختن ، انگیزتن

ج

ث = ثَاجَتُ الشَّاةُ : بانگ کرد گوسپند

ثُوْآجَا : بانگ کردن گوسپند

ل = لَعَجَهُ : بسوزانیدش ، بسوزانید او را ، بسوزانید دل او را ، سوخت او را
بسوزانید او را آرزومندی ،

« لَعَجَهُ : أَحْرَقَهُ ، وَحُبُّ لَاعِجٌ ، اِی : مُحْرِقٌ »

لَعَجَا : سوختن دل از آرزومندی ، سوزانیدن

ن = نَهَجَ الطَّرِيقَ : پیدا کرد راه را

نَهَجَا : پیدا کردن راه

وَنَهَجَ بِنَفْسِهِ : خود پیدا شد راه

نُهُوجَا : خود پیدا شدن راه

ح

پ = بَرَحَ لَهُ الْبَارِحُ : پدید آمدن او را شکار از سوی چپ ، بگذشت

شکار از سوی دست چپ او

بَرَحَا : پدید آمدن شکار از سوی دست چپ

* * *

بَطَّحَهُ عَلَى وَجْهِهِ : بیهکند او را بر روی ، بروی در افکندش ،
 بر رویش بیهکند
 بَطَّحًا : بر روی افکندن ، بر روی در افکندن

ج = جَرَحَهُ : ریش کرد او را ، ریش کردش ، باریش کردش ، خسته کردش
 جَرَحًا : ریش کردن ، خسته کردن
 وَهُوَ الْجَرْحُ ، وَالْجَرَاةُ : واین ریش
 وَجَرَحَ الْخَيْرَ ، وَالْشَّرَّ : کسب کرد نیکی را و بدی را
 وَجَرَحَتُ الْجَوَارِحُ الصَّيْدَ : و بگرفتند مرغان شکاری شکار
 را ، و شکار کردند مرغان شکاری
 شکار را
 وَجَرَحَ الْقَاضِي الشَّاهِدَ : و باز داشت قاضی گواه را ، رد کرد
 قاضی گواه را
 جَرَجًا : باز داشتن گواه ، رد کردن گواه

* * *

جَمَعَ الْفَرَسُ : سرکشی کرد اسب ، گردن کشی کرد اسب
 جَمَاحًا ، وَجُمُوحًا : سرکشی کردن اسب ، گردن کشی کردن اسب
 وَهِيَ جَمُوحٌ : و این اسب سرکش ، و این اسب گردن کش

ذُ = ذَبَحَ الشَّاةَ : بسمل کرد گوسپند را ، بکشت گوسپند را ، گلو برید
گوسپند را

ذَبَحًا : کشتن گوسپند

وَهُوَ الذَّبْحُ : و این قربانی ، کشتن گوسپند

وَهِيَ الذَّبِيحَةُ : و این گوسپند کشتنی ، و این گوسپند قربانی

و ج : الذَّبَائِحُ

ر = رَشَحَ الْجَبِينَ : خوی کرد پیشانی ، خوی گرفت پیشانی

رَشْحًا : خوی کردن پیشانی ، خوی گرفتن پیشانی

* * *

رَضَحَ الْجَوْزَةَ ، وَرَضَحَهَا : بشکست گوز را

رَضْحًا ، وَرَضْحًا : شکستن گوز

* * *

رَمَحَتِ الدَّابَّةُ : لگد زد اسب ، لگد زد ستور

وَرَمَحَهُ : « اى طَعْنَهُ بِالرُّمَحِ » ، بزدا و را به نیزه

رَمَحًا : لگد زد ستور ، با نیزه زد

س = سَبَحَ فِي الْمَاءِ : شناو زد در آب ، شناور شد در آب

سَبَحًا ، وَ سَبَاحَةً : شناو زدن در آب ، شناور شدن در آب

* * *

سَرَحَ الْأَبِلَ فِي الْمَرْعَى : رها کرد اشتر را در چراگاه ، بچراگاه گذاشت اشتران را

سَرَحًا : رها کردن اشتران بچراگاه

وَسَرَحَتْ بِنَفْسِهَا : خود رفتند بچراگاه ، خود بچرا رفتند ، خود رها شدند اشتران

سُرُوحًا : خود بچراگاه رفتن اشتران ، خود بچرا رفتن اشتران

وَهُوَ السَّرْحُ : و این اشتران رها کرده ، و این اشتران چرنده ، و این اشتران بچرا گذاشته شده

* * *

سَطَحَ الدَّارَ : زمین خانه را راست کرد ، بگسترانید سرای را ، هموار کرد خانه را ، بگسترانید خانه را

سَطَحًا : راست کردن زمین خانه ، گسترانیدن سرای ، هموار کردن سرای

* * *

سَفَحَ الْمَاءَ : بریخت آب را

سَفْحًا : ریختن آب

وَسَفَحَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد آب

سُفُوْحًا ، وَ سَفَحَانًا : خود ریخته شدن آب

* * *

سَلَحَ الطَّائِرُ ، أَوْ الْبَازِيُّ : ریخ زد مرغ یا باز ، پلیدی کرد مرغ یا باز

سَلَحًا : ریخ زدن مرغ ، پلیدی کردن مرغ یا باز

وَهُوَ السَّلَاحُ ، وَ السَّلْحُ : و این ریخ ، و این پلیدی مرغ یا باز

* * *

سَمَحَ بِالْمَالِ : جوانمردی کرد بخواسته ، جوانمردی کرد بمال
يَسْمَحُ ، وَيَسْمَحُ ، وَسَمَحَ ، يَسْمُحُ : « مثل : سَمَحَ

بِالْمَالِ »

سَمَاحًا ، وَ سَمَاحًا ، سُمُوْحًا ، وَ سَمَاحَةً ، وَ سُمُوْحَةً ، وَ سُمُوْحِيَّةً :
جوانمردی کردن

وَهُوَ سَمَحٌ ، وَ سَمِيحٌ ، وَ مِسْمَحٌ : و این جوانمرد

وَهُمْ ، ج : سُمَحَاءٌ ، وَ سِمَاحٌ ، وَ مَسَامِيحٌ

* * *

سَنَحَ لَهُ أَمْرٌ : بیش آمد او را کار

وَسَنَحَ لَهُ السَّانِحُ : پدید آمد او را شکار از دست راست ، پدید آمد ویرا نخچیر از سوی چپ ۱

۱ - السَّانِحُ : الطير ما وَلَّاكَ مَيَّامُنًا ، وَ الَّذِي يَأْتِي مِنْ جَانِبِ الْيَسَارِ فَهُوَ الْبَارِحُ
وَ الْعَرَبُ تَتِمَّنُّ بِالسَّانِحِ وَ تَتَشَائِمُ بِالْبَارِحِ .

سَنَحًا : پدید آمدن شکار از دست راست



ش = شَرَحَ الْقَصَابُ اللَّحْمَ : باز کرد قصاب گوشت را ، شرحه (پاره
پاره) کرد قصاب گوشت را

شَرَحًا : شرحه کردن لاشه گوسپند

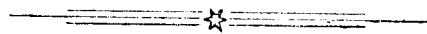
وَهِيَ الشَّرِيحَةُ : و این شرحه کرده ، و این پاره گوشت

وَشَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِإِسْلَامٍ : بگشاد خدای دلش را برای مسلمانی،

بگشود خدای دل او را بسوی

مسلمانی

وَشَرَحَ الْكِتَابَ : شرح کرد کتاب را ، نبشت نامه را



ص = صَبَحَهُ الصَّبُوحُ : باده بامداد بداد او را ، می بامداد دادش ،

می بامدادی داد او را

صَبَحًا : باده بامدادان دادن

* * *

صَدَحَ الدِّيكُ وَالْغُرَابُ : بانگ کرد خروس و کلاغ ، بانگ کرد

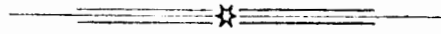
خروه و کلاغ

صَدَجًا : بانگ کردن خروه و کلاغ

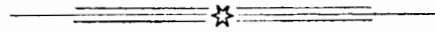
* * *

صَفَحَ عَنْهُ : عفو کرد از وی ، درگذشت از او ، به بخشود بر او ،
بخشود گناه ویرا

صَفَحًا : بخشودن ، بخشودن گناه ، درگذشتن از او



ضی = ضَبَحَتِ الْخَيْلُ : دم زدند اسبان ، دم زدند اسبان در دویدن
ضَبْحًا : دم زدن اسبان در دویدن



ط = طَرَحَهُ ، وَطَرَحَ بِهِ : بیفکندش ، بیفکند او را
طَرَحًا : افکندن ، برافکندن ، بدور افکندن

* * *

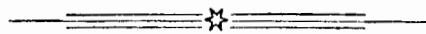
طَمَحَ بِبَصَرِهِ إِلَى الشَّيْءِ : نگریست بچشم خویش بچیزی ، نگریست
بچیزی بگوشه چشم

طَمَحًا : بچشم نگریستن ، بگوشه چشم نگریستن

وَهُوَ طَامِحُ الْطَّرَفِ : و او نگرنده از دور ، و این نگرنده بگوشه چشم

وَطَمَحَ بِهِ الْفَرَسُ : بر بود او را اسب ، بر بود او را اسب ، برداشت
او را اسب

طَمَاحًا ، وَطُمُوحًا : در تَک آمدن اسب



ف = فَتَحَ الْبَابَ : بگشاد در را ، بگشود در را

وَفَتَحَ عَلَى الْأَمَامِ : و بگشاد بر امام قراءه را ، در میان نماز چیزی
بیاموخت بر امام

فَتَحَا : بگشادن ، گشادن ، بگشودن

* * *

فَسَحَ لَهُ فِي الْمَجْلِسِ : فراخی کرد او را در نشیمن ، فراخی کرد
او را در نشستن ، فراخی کرد او را در
انجمن

فَسَحَا : فراخ کردن

وَفَسَحَ الْمَكَانُ : فراخ شد جای

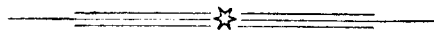
فَسْحَةً ، وَفُسْحَةً ، وَفَسَاحَةً : فراخ شدن جای

وَهُوَ فَسِيحٌ : و این جای فراخ ، و این جایگاه فراخ

* * *

فَضَحَهُ : رسوا کرد او را ، فضیحت کردش ، رسوای کرد او را

فَضَحَا ، وَفَضِيحَةً : رسوا کردن



ق = قَبَحَ اللَّهُ الْكَافِرَ : دور کرد خدای کافر را از نیکوئی ، براند خدای

کافر را ، از نیکی دور کرد خدای کافر را

قَبَحَا : دور شدن از نیکی

وَهُوَ مِنَ الْمَقْبُوحِينَ : و او از رانده‌مان است ، و او از دور کرده‌گان

از رحمت خدای

* * *

قَدَحَ النَّارَ : آتش زد بآتش زنه ، افکند آتش را از آتش زنه
 وَقَدَحَ فِيْهِ : طعن کرد درو ، طعنه کرد در وی
 قَدَحًا : طعنه کردن ، آتش از آتش زنه بیرون کردن

 ۱:

ك = كَبَحَ الْفَرَسَ بِاللُّجَامِ : بکشید اسب را بلام
 كَبَحًا : کشیدن اسب

* * *

كَدَحَ : کار کرد برنج ، کار کرد با رنج بسیار کشید
 كَدَحًا : کار کردن برنج

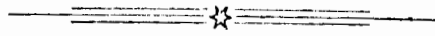
* * *

كَشَحَ : پهلوی تهی کرد از کار یا از دشمن^۱
 كَشَحًا : پهلوی تهی کردن از کار یا از دشمن^۲

۱ - از زیادات (ج) والکاشیح العَدُوُّ الذی اذا فَرَّ وَلَاكَ كَشَحَهُ اوطوی
 كَشَحَهُ عَلَى الْعِدَاوَةِ .

۲ - از سخنان علی علیه السلام است در بدرود خلافت: « فَسَدَلْتُ دُونَهَا ثَوْبًا ، وَ
 طَوَيْتُ عَنْهَا كَشَحًا » پس من سر در گریبان خویش فرو بردم ، و از آن
 (خلافت) پهلوی تهی کردم .

كَلَحَ وَجْهُهُ : ترش شد رویش ، ترش شد روی او
كُلُّوْحًا ، وَكَلَحًا : ترش شدن روی



ل = لَفَحَهُ الْحَرُّ : بسوزانید او را گرما ، بسوختش گرما
لَفَحًا : سوختن از گرما

* * *

لَمَحَهُ ، وَلَمَحَ إِلَيْهِ : نگریست او را ، نگریست بدو
لَمَحًا : نگریستن ، نگریستن



م = مَتَحَ الْمَاءَ مِنَ الْبَيْتِ : بگشید آبرا از چاه ، بگشاد آبرا از چاه
مَتَحًا : آب از چاه کشیدن

* * *

مَدَحَهُ : بستودش ، بستود او را
مَدَحًا : ستودن ، ستایش کردن
وَهِيَ الْمَدِيحَةُ ، الْمَدِيحُ ، وَالْمَدْحَةُ : واین ستایش ، واین گفتار
که در آن ستایش کنند
ج : الْمَدَائِحُ ، وَالْمَدَحُ

* * *

مَزَحَ : مزاح کرد

مَزَحًا ، وَمَزَاحًا ، وَمُزَاحًا ، وَمِزَاحَةً ، وَمَزَاحَةً : مزاح کردن، شوخ شدن

* * *

مَسَحَ بِرَأْسِهِ : بسود بر سرش، بسود بر سر خود، بسود سر خود را بآبادست

مَسَحًا : سودن بر سر

وَمَسَحَ الْأَرْضَ : پیمود زمین را

مِسَاحَةً : پیمودن زمین



ن = نَزَحَ : بکشید آب را از چاه

نَزَحًا : کشیدن آب چاه

وَنَزَحَ : دور شد

نُزُوحًا : دور شدن

* * *

نَصَحَهُ ، وَنَصَحَ لَهُ : پند دادش

نُصْحًا ، وَنَصِيحَةً ، وَنُصُوحًا ، وَنَصَاحَةً ، وَنَصَاحِيَّةً :

پند دادن

وَهِيَ النَّصِيحَةُ : و این پند

وَتَوْبَةُ نَصُوحٍ : توبه راست ، و توبه راستین ، توبه که هرگز نشکنند

وَنَصَحَ الثَّوْبَ : بدوخت جامه را

نَصْحًا ، وَنَصَاحًا ، وَنِصَاحًا : جامه دوختن

وَهُوَ الْمِنْصَحُ : واین سوزن

وَالنِّصَاحُ : ریسمان تافته ، ریسته ، رشته ، ریسمان رشته شده

« وَمِنْهُ : رَجُلٌ نَاصِحٌ الْجَنِّبِ نَقِيُّ الْقَلْبِ »

* * *

نَضَحَ عَنْهُ : دفع کرد ازو ، بازداشت از وی

نَضْحًا : باز داشتن ازو

* * *

نَفَحَ الْمِسْكَ : بوی داد مشک

نَفْحًا : بوی دادن مشک

ح

و = رَسَخَ فِي الْعِلْمِ : استوار شد در دانش

رُسُوخًا : استوار شدن

رَسَخَ الشَّيْءُ : « ثَبَتَ فِي مَكَانِهِ » وَمِنْهُ رَسَخَ الْعِلْمُ فِي قَلْبِهِ ،

وَفُلَانٌ رَاسِخٌ فِي الْعِلْمِ ۱

۱ - این جمله از زیادات نسخه (چ) میباشد .

س = سَلَخَ الشَّاةَ : پوست باز کرد گوسپند را ، پوست کند گوسپند را
 سَلَخًا : باز کردن پوست گوسپند ، کندن پوست گوسپند
 وَهِيَ الْمَسْلُوخَةُ : و این گوسپند پوست باز کرده ، گوسپند پوست
 کنده
 وَسَلَخَ الشَّهْرُ ، وَسَلَخَ الشَّهْرُ : پایان رسید ماه ، پایان رسانید
 ماه را

ش = شَدَخَهُ : سرش بکوفت ، بخراشید سرش را^۱
 شَدَخًا : سر شکستن ، خراشیدن سر یا روی
 الشَّدَخُ : سر شکستن ، فراخ شدن سپیدی روی اسب ، خراشیدن روی

* * *

شَمَخَ الْجَبَلُ : بلند شد کوه
 وَشَمَخَ بَانْفِهِ : بینی برداشت ، تکبر کرد
 شَمَخًا : تکبر کردن ، بینی برداشتن

ف = فَسَخَ الْبَيْعَ : نقض کرد بیع را ، باطل کرد بیع را ، باز افکند بیع را
 فَسَخًا : نقض کردن بیع ، باطل کردن بیع ، باز افکندن بیع

۱ - نسخه ۲ - مَجَّ شَدَخَ وَجْهَهُ : خراشید رویش را ؟

ل = لَطَخَهُ : بیندودش ، بیالود او را

لَطَخًا : اندودن ، آلودن

م = مَسَخَهُ اللَّهُ قِرْدًا : کپی بگردانید او را ی خدای ، بوزینه بگردانیدش خدای
مَسَخًا : کپی گردانیدن خدای مردم را ، بوزینه گردانیدن مردم

ن = نَسَخَ الْكِتَابَ : نبشت نامه را

نَسَخًا : نبستن نامه

وَهِيَ النُّسَخَةُ ، وَالنَّسِیخَةُ : واین کتاب نبشته ، و این نبشته
و ج : النُّسَخُ

* * *

نَضَخَ الْمَاءُ : بسیار شد آب ، سخت برجوشید آب از چشمه

نَضَخًا ، وَنَضَخَانًا : بسیار شدن آب ، سخت برجوشیدن آب از چشمه

د

ج = جَعَلَهُ حَقًّا ، وَجَعَلَهُ بِحَقِّهِ : انکار کرد حق او را ، انکار کرد
حقش را

۱ - وَنَسَخَ اللَّهُ الْآيَةَ بِلَا أُخْرَى : ازال حکمها ، از زیادات (ج)

جَحَدًا ، وَجُحُودًا : انکار کردن حق

* * *

جَهْدُهُ : برنجانیدش ، برنجانید او را ، آزار داد او را

جَهْدًا : رنجانیدن ، آزار دادن

۴ = مَهْدَ الْفِرَاشِ : بگسترانید پستر را ، بگسترد پستر را ، نرم کرد پستر را

مَهْدًا : گسترانیدن پستر ، گستردن پستر

ذ

ش = شَحَذَ النَّضْلَ : تیزکرد پیکان را

شَحَذًا : تیزکردن پیکان

ر

ب = بَحَرَ النَّاقَةَ ، بَحْرًا : « ای : شَقَّ أُذُنَهَا »

وَمِنْهُ الْبَحِيرَةُ : وَهِيَ النَّاقَةُ الْمَشْقُوقَةُ أُذُنَهَا ۱

* * *

۱ - بَحَرَ النَّاقَةَ : الی آخره از زیادات نسخه (چ) میباشد .

بَهْرَهُ : غالب شد بروی ، غلبه کرد او را ، چیره شد بروی برتری یافت بروی

بَهْرَأَ : غالب شدن ، غلبه کردن ، چیره شدن ، برتری یافتن



ث = ثَاءَرْتُ الْقَتِيلَ ، وَثَاءَرْتُ بِهِ قَاتِلَهُ : کینه کشیدم کشته را ، کینه کشیدم از کشنده
او ، برای کشته کشنده
را بکشتم

ثَارَأَ : کینه کشیدن از کشنده کشته ، کشتن کشنده بخون کشته

وَفُلَانٌ ثَاءَرِي : فلان کشنده خویشاوند منست



ج = جَاءَرَ الْعِجْلُ : بانگ کرد موساله

وَجَاءَرْتُ إِلَى اللَّهِ : زاری کردم بخدای ، زاری کردم بسوی خدای

جُوَّارًا : بانگ کردن موساله ، زاری کردن و نالیدن بخدای

* * *

جَهَرَ بِالْقِرَاءَةِ : آواز برداشت بخواندن ، آشکارا کرد بخواندن

جَهْرًا : آواز برداشتن بخواندن ، آشکارا کردن بخواندن



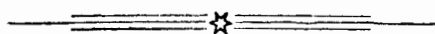
د = دَحَرَهُ : براندش ، براند او را ، دورکرد او را

دَحْرَأَ ، وَدُحُورًا : راندن ، دور کردن

* * *

دَحَرَ : خوار شد ، زبون شد ، « ای : ذَلَّ »

دَحْرَأَ ، وَدُحُورًا : خوار شدن ، زبون شدن



ذُ = ذَخَرَ الشَّيْءَ : پنهان کرد چیزی را ، پنهان کرد خواسته گرانمایه را

ذَخَرًا : پنهان کردن چیز ، پنهان کردن خواسته گرانمایه

وَهُوَ الذُّخْرُ ، وَهِيَ الذَّخِيرَةُ : و این چیز پنهان کرده ، و این پنهان کرده

و ج : الذَّخَائِرُ

* * *

ذَعَرَهُ : ترسانیدش ، بترسانید وی را

ذَعَرًا ، وَذُعْرًا : ترساندن ، ترسانیدن

وَإِمْرَأَةٌ ذَعُورٌ : زن ترسان از تهمت ، و این زن ترسانده از تهمت

« الَّتِي تَخَافُ مِنَ الرِّيبَةِ »



ذُ = زَخَرَ الْبَحْرَ : پر شد دریا ، بسیار آب شد دریا

زَخْرًا ، وَزَخِيرًا ، وَزَخُورًا : بسیار آب شدن دریا

* * *

زَهَرَ السِّرَاجُ ، أَوْ الْقَمَرُ ، أَوْ الْوَجْهُ : روشن شد چراغ ، یا ماه ،

یا روی ، روشن بیافت

چراغ یا ماه یا روی را

زَهْوَرًا : روشن شدن چراغ یا ماه یا روی ، روشن یافتن ، تافتن



س = سَارَ ، سُورٌ فِي الْإِنَاءِ : ماند آب درخنور از پس خوردن پس مانده

آب

سُوِّوَرًا : ماندن چیزی از آب از پس خوردن

وَجَاءَ فُلَانٌ وَسَايِرُ النَّاسِ لَمْ يَجِئُوا : بیامد فلان و دیگر مردمان

نیامدند

* * *

سَحَرَ عَيْنَهُ : جادوی کرد چشمش را

سِحْرًا : جادو کردن چشم

* * *

سَعَرَ النَّارَ : بی فروخت آتش را ، برافروخت آتش را

سَعْرًا : افروختن آتش



ش = شَغَرَ الْكَلْبُ : پای برداشت سگ برای کمیز ، پای برداشت سگ

کمیز کردن را

شَغْرًا : پای برداشتن سگ برای کمیز کردن

شَهْرُهُ بِكَذَا : مشهور کرد او را بفلان کاری ، مشهور کردش بفلان چیز ، نام آورش کرد بفلان چیز

شُهْرَةً : مشهور کردن

وَشَهَرَ عَلَيْهِ السَّيْفَ ، أَوْ السَّيْفَ : برکشید بروی کارد را ، و یا آخته کرد شمشیر را

شَهَرًا : برکشیدن کارد و یا آخته کردن شمشیر

ص = صَهَرَ الشَّحْمَ : بگذاخت پیه را

صَهْرًا : گذاختن پیه

ظ = ظَهَرَ السَّطْحَ : ور بام شد ، بر بام شد ، بر فراز بام شد ، بر شد بام

ظَهْرًا : ور بام شدن ، بر بام شدن ، بر فراز بام شدن ، بر بام برآمدن

وَوَظَّهَرَ عَلَى الْعَدُوِّ : دست یافت بر دشمن ، چیره گردید بر دشمن

وَوَظَّهَرَ الْأَمْرَ : پیدا شد کار

ظُهُورًا : پیدا شدن کار

ع = عَهَرَ : زنی کرد

عَهْرًا ، عُهُرًا : زنی کردن

وَهُوَ الْعَاهِرُ : واین مرد زنی کننده

ف = فَخَرْتُ بِكَذَا عَلَى فُلَانٍ : فخر کردم بفلان چیز بر فلان کس ،
بنازیدم بفلان چیز بر فلان کس

فَخْرًا ، وَمَفْخَرًا : نازیدن ، فخر کردن

وِثُوبٌ فَأَخِرٌ : جامه خوب سمران مایه

وَهِيَ الْمَفْخَرَةُ : واین نازیش ، واین نازش ، آنچه بدان نازیدند

و ج : الْمَفَاخِرُ

وَ أَنَا فَخُورٌ بِهِ : و من نازنده ام بوی ، و من نازش میکنم بدو

* * *

فَغَرَّاهُ : بگشاد دهنش را ، باز کرد دهن وی

فَغَرًّا : گشادن دهن ، دهان باز کردن

وَفَغَرَ بِنَفْسِهِ : خود گشاده شد دهان ، خود باز شد دهان

فُغُورًا : خود گشاده شدن دهان

ق = قَهَرَهُ : قهر کردش ، قهر کرد او را ، بزیر آوردش

قَهْرًا : قهر کردن ، بزیر آوردن

م = مَخَرَتِ السَّفِينَةُ الْمَاءَ : بشکافت کشتی آب را ، ببرد کشتی
آب را

مَخْرَأً ، وَمُخَوَّرًا : بشکافتن کشتی آب را

* * *

مَهْرَهَا : کابین داد او را ، کابین داد زن را

مَهْرًا : کابین دادن ، بزین کابین دادن

وَهُوَ الْمَهْرُ : واین کابین

و ج : الْمُهْوَر

وَمَهْرٍ بِالْعَمَلِ : استاد شد بکار ، « حَذَقَ فِيهِ »

مِهَارَةً ، وَمِهَارَةً : استاد شدن درکار

وَهُوَ مَاهِرٌ : واین استاد



ن = نَحَرَ النَّاقَةَ : بسمل کرد اشتر ماده را ، بکشت اشتر ماده را

وَنَحَرَفِي الصَّلَاةِ وَبِالصَّلَاةِ : دست راست بر دست چپ نهاد

در نماز ، دست بر سینه نهاد

در نماز

نَحْرًا : دست راست بر دست چپ نهادن در نماز ، دست بر سینه نهادن

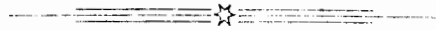
در نماز

* * *

نَهَرَ السَّائِلَ : بانگ زد درویش را ، بانگ زد بر درویش و بیازردش
نَهَرًا : بر درویش بانگ زدن ، بانگ زدن و آزار دادن درویش

س

ب = بَخَسَهُ حَظَّهُ : کم کرد بهره اش را ، کم کرد نصیب وی را
بَخَسًا : کم کردن بهره ، بهره کم نهادن



و = رَأَسَ الْقَوْمَ ، وَرَأَسَ الرَّجُلُ : مهتر شد مردمان را ، و مهتر شد مرد ،
سر شد مردمان را ، و سر شد مرد ،
سرور شد مردمان را ، سر شد مرد

رِیَاسَةً : مهتر شدن بر مردمان ، سرشدن بر مردمان ، سرور شدن
وَهُوَ رَأْسٌ ، وَرَأِيسٌ : و این مرد مهتر ، و این سر ، و این مرد سر

* * *

رَغَسَهُ اللَّهُ : « ای : اعطاه مالاً كثيراً وبارك له فيه »
وَرَغَسَهُمُ اللَّهُ : « ای : كَثَرَهُمْ وَأَنَمَاهُمْ »^۱

ش

ن = نَعَّسَهُ اللَّهُ : برداشت او را خدای ، برداشتش خدای

۱ - رَغَسَهُ اللَّهُ ... این عبارت از زیادات نسخه (ج) میباشد .

نَعَشًا : برداشتن خدای

* * *

نَهَشَتْهُ الْحَيَّةُ ، وَنَهَشَتْهُ الْحَيَّةُ : بگزیدش مار ، بگزید او را مار
نَهَسًا ، وَنَهَسًا : مار گزیدن

ص

ش = شَخَصَ إِلَيْهِ : برخاست بسوی او ، برفت بسوی او ، روی آورد بدو
شُخُوَصًا : برخاستن ، رفتن ، روی آوردن
(وَفِي التَّنْزِيلِ : تَشَخَّصُ فِيهِ أَلْبَصَارُ ، اى : ابصارهم ،
لَا تَقِرُّ فِي أَمَاكِنِهَا مِنْ هَوْلٍ مَاتَرَى)^۱

ض

د = دَحَضَتْ حُجَّتَهُ : باطل شد دلیل او ، تباه شد آوند او
دَحَضًا : باطل شدن حجت ، تباه شدن آوند



ن = نَهَضَ : برخاست ، بر پای خاست
نُهُوضًا ، وَنَهَضًا ، وَنَهَضَةً : برخاستن ، بر پای خاستن

۱ - این جمله از زیادات نسخه (چ) است .

ط

ش = شَحَطَ الْمَنْزِلُ : « بَعْدَ » ، دور شد خانه ، دور شد سرای

شَحَطًا ، وَشُحُوطًا : دور شدن خانه ، دور شدن سرای^۱



ض = ضَغَطَهُ : بیفشردش ، افزون کردش

ضَغَطًا : افزودن ، افزایش کردن

ظ

ج = جَحَظَتْ عَيْنُهُ : بیرون شد چشمش

جُحُوظًا : بیرون شدن چشمن

وَهُوَ جَاحِظٌ : واین مرد چشم بیرون شده ، مرد بیرون شده چشم



ل = لَحَظَهُ : نگریست بوی ، نگریست او را

لَحَظًا : نگریستن ، نگریستن

۱ - الشَّحَطُ : الْبُعْدُ فِي كُلِّ الْحَالَاتِ ، تَشَحُّطٌ ، شَحَطًا ، وَشَحَطًا ، وَشُحُوطًا ، وَشَحَطَتِ الدَّارُ بَعْدَتْ .

ع

ب = بَخَعَ نَفْسَهُ : بکشت خویشتن را ، بکشت خود را ، تباه کرد خود را ،
بکشت خویشتن را از اندازه بسیار

بَخَعًا : کشتن خود از اندوه
وَبَخَعَ بِالْحَقِّ : ای خَضَعَ لَهُ وَاَقَرَّ بِهِ
بُخُوعًا : فروتنی کردن و اعتراف کردن بحق^۱

* * *

بَضَعَ الْمَرْأَةُ : درآمیخت با زن
بَضْعًا ، وَبُضْعًا : درآمیختن با زن
وَبَضَعَهُ ، وَبَضَعَ اللَّحْمُ : برید او را ، شکافت او را ، و برید
پاره گوشت را
وَهُوَ بِضْعَةٌ : و این پاره گوشت

ت = تَسَعَ الْقَوْمُ : نهم شد مردمان را ، نه یک بستد از خواسته مردمان

۱ - بَخَعَ نَفْسَهُ : قتلها غَمًّا ، بُخُوعًا ، وَبَخَاعَةً . . و مِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى
لِرَسُولِهِ (ص) : فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ . وَفِي -
الْجَامِعَةِ الْكُبْرَى . وَبَخَعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ لِبَطَاعَتِكُمْ اِی :
خَضَعَ .

« صَار تَاسِعُهُمْ ، او أَخَذَ تَسْعَ أَمْوَالِهِمْ »

تَسْعًا : نهم مردمان شدن ، نه یک بستن از مردمان

ج = جَدَعَ أَنْفَهُ : برید بینی او را

جَدَعًا : بریدن بینی

وَهُوَ أَجْدَعُ : واین مرد بریده بینی

* * *

جَمَعَهُ : گرد کرد او را ، گرد کردش

جَمَعًا : گرد کردن

وَهُوَ الْجَمْعُ : واین گرد کرده ، بسیار

و ج : الْجُمُوع

خ = خَدَعَهُ : بفریفتش ، بفریفت او را

خَدَعًا ، وَخَدَعًا ، وَخَدَعًا ، وَخَدَعَةً : فریفتن

وَهِيَ الْخَدِيعَةُ : واین فریب ، آنج بدن فریبند ، آنج بدن فریفتاری
کنند

* * *

خَضَعَ لَهُ : فروتنی کرد او را ، « انْقَادَ لَهُ »

خُضُوْعًا : فروتنی کردن

* * *

خَلَعَ عَلَيْهِ الثَّوْبَ : پوشانید بر وی جامه را

وَهِيَ الْخُلْعَةُ : و این جامه پوشیده ، و این پوشانیدن جامه بر وی

وَخَلَعَ عَنْهُ ثَوْبَهُ : بیرون کرد از وی جامه را ، برکند از وی جامه را ، بیرون از وی جامه کشید ، باز کرد جامه او را

وَخَلَعَ الْغِذَارَ : رها کرد افسار را ، انداخت افسار را ، دور کرد افسار را ۲

وَخَلَعَ امْرَأَتَهُ : خلع کرد زنش را ، خلع کرد با زن خودش ، زن خود را بکاوین فروخت ، خرید و فروخت کرد زنش را

خُلْعًا ، وَخُلْعًا : خلع کردن زن ، زن خود را بکاوین فروختن

وَهُوَ الْخُلْعُ : و این خریده طلاق

۱ - (خَشَعَ لِلَّهِ : فروتنی کرد خدای را ، ذل لَهُ تَطَسُّاً مِّنْ ، خُشُوْعًا ، وارض خاشعه : مُتَطَاعِمِنَةً ، و معنی و خشعت الاصوات ، خَفَّتَتْ مِنْ شِدَّةِ الْفَزَعِ و معنی و كانوا لنا خاشعين متواضعين ذُلًّا لِّاَمْرِ اللَّهِ تَعَالَى وَقِيلَ الْخُشُوعُ الْخَوْفُ الدَّائِمُ فِي الْقَلْبِ) تمام این فصل از زیادات نسخه (چ) و از الحاقات ناشر آن نسخه میباشد .

۲ - الْغِذَارُ : ماسال من اللجام على خَدَّيْ الْفَرَسِ و مجازاً بمعنی : الْحَيَسَاءُ و منه يُقَالُ : « خَلَعَ غِذَارَهُ » ، و « فُلَانٌ خَلَعَ الْغِذَارَ » ای : اتَّبَعَ هَوَاهُ وَ انْهَمَكَ فِي الْغَيِّ وَ صَارَ يَقْعَلُ وَيَقُولُ وَ مَا يُبَالِي بِشَيْءٍ مِّنْ ذَلِكَ كَالدَّابَّةِ بِلاَعِذَارٍ . ای بلا لُجَامِ .



د = دَفَعَ عَنْهُ الشَّرَّ : دورکرد ازو شر را ، دورکرد از وی بدی را ، از وی بازکرد بدی را

وَدَفَعَ إِلَيْهِ الْمَالَ : بداد بوی خواسته را ، بدادش خواسته را
دَفَعًا : دورکردن ، بازکردن ، دادن
الْدَّفْعُ : فرا دادن ، باز داشتن ، وسپوختن^۱

* * *

دَلَعَ لِسَانَهُ : بیرون کرد زفانش را ، بیرون کرد زبانش را
دَلَعًا : بیرون کردن زبان ، زبان از دهان بیرون کردن

* * *

دَمَعَتِ الْعَيْنُ : اشک فرو بارید چشم ، اشک فرو ریخت چشم ، اشک دوانید چشم
دَمَعًا ، وَ دُمُوعًا : اشک دوانیدن چشم ، اشک فرو باریدن چشم ، اشک فرو ریختن چشم



ذ = ذَرَعَ الثُّوبَ : بگز کرد جامه را ، بگز اندازه کرد جامه را
ذَرَعًا ، وَ ذُرُوعًا : بگز کردن جامه ، بگز اندازه کردن جامه



ر = رَبَعَ الْقَوْمَ : چهارم شد مردمان را ، چهار یک بستند از خواسته^۲ مردمان

۱ - این جمله از زیادات نسخه (چ) میباشد .

رَبْعًا : چهارم مردمان شدن ، چهار یک از خواسته مردمان بستن

* * *

رَتَعَتِ الدَّابَّةُ فِي الْمَرْتَعِ : چرید ستور در چراگاه ، بچرید ستور
در چراگاه

رَتَعًا : چریدن ستور در چراگاه

* * *

رَدَعَهُ عَنْهُ : باز داشت او را از وی ، بازداشتش از وی
وَرَدَعَ أَنْفَهُ بِالزَّعْفَرَانِ : بمالید بینی او را بزعفران ، بیآلود بینی وی
را بزعفران

رَدَعًا : مالیدن بینی بزعفران ، آلودن بینی بزعفران

* * *

رَفَعَهُ عَنِ الْأَرْضِ : برداشت او را از زمین
رَفَعًا : برداشتن از زمین

* * *

رَقَعَ الثَّوْبَ : پاره دوخت جامه را ، پاره افکند بر جامه^۱

رَقَعًا : پاره افکندن بر جامه ، پاره دوختن بر جامه

وَهِيَ الرُّقْعَةُ : واین جامه ، واین پاره جامه ، پاره رکوی

و ج : الرِّقَاع

۱- رَقَعَ الثَّوْبَ: اَصْلَحَهُ بِالرِّقَاعِ، وَالنَّحْمَ خَرَقَهُ. راست کرد جامه

را با پاره افکندن ، و بهم آورد پارگی آنرا.

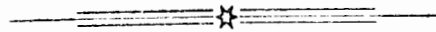
* * *

رَكَعَ لِلَّهِ : رکوع کرد خدای را ، دوتا شد خدای را
 رُكُوعًا : رکوع کردن ، دوتا شدن
 وَهِيَ الرُّكْعَةُ : و این رکوع ، و این دوتا شدن
 وَرَكَعَ الشَّيْخُ : « اِنْحَنَى مِنَ الْكِبَرِ » ، دوتا شد پیر فروت



فِ = زَرَعَ فِي الْأَرْضِ : (ای : طَرَحَ الزُّرْعَةَ فِي الْأَرْضِ :
 برز افشانند در زمین)

زَرَعًا ، وَزِرَاعَةً : کشتن ، کشت کردن ، کاشتن زمین
 وَالزُّرْعَةُ : برز ، تخم
 وَزَرَاعَ اللَّهُ الصَّبِيَّ لِلْخَيْرِ : پرورد خدای کودک را برای نیکی ،
 پرورد خدای کودک را برای نیکی
 وَزَرَاعَ اللَّهُ الْحَرْثَ : « ای : أَنْبَتَهُ وَأَنْمَاهُ » ، برویانید خدای
 گیاه را



سِ = سَبَعَ الْقَوْمَ : هفتم شد مردمان را ، هفت یک بستند از خواسته مردمان
 سَبْعًا : هفتم مردمان شدن ، هفت یک از خواسته مردمان بستند

* * *

سَجَعَ الرَّجُلُ ، وَالْحَمَامَةُ : سیجعت مرد و بانگ کرد
 کبوتر

سَجَعًا : سجع گفتن مردم و بانگ کردن کبوتران
وَرَجُلٌ سَجَّاعٌ ، وَ سَجَّاعَةٌ : مرد سجع گوینده

* * *

سَطَعَ الْغُبَارُ ، وَالْضُّوْءُ : برآمد گرد و روشنائی ، برخاست گرد
و روشنائی

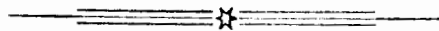
سَطَعًا ، وَ سَطُوعًا : برآمدن گرد و روشنائی ، برخاستن گرد و
روشنائی

* * *

سَفَعَ بِالنَّاصِيَةِ : بگرفت از موی پیشانی ، بگرفت موی پیشانی را
وَسَفَعَ الْحَرُّ وَجْهَهُ : بسوزانید گرما رویش را
سَفَعًا : موی پیشانی بگرفتن ، بگرفتن کسان از موی پیشانی

* * *

سَقَعَ الدِّيكُ ، وَصَقَعَ : بانگ کرد خروس ، بانگ کرد خرویه
سَقِيْعًا ، وَصَقِيْعًا : بانگ کردن خروس



ش = شَرَعَ فِي الْمَاءِ ، وَالْأَمْرِ : درآمد در آب درکار ، در شد در
آب و درکار ، درآمد در آب و در
کار آغاز کرد

شُرُوعاً : درآمدن درآب یا درکار ، درشدن درآب یا درکار، آغاز

کردن درکار ۱

وَهِيَ الشَّرِيعَةُ ، وَ الْمَشْرَعَةُ : و این آنگاه، و این جای درآمدن

بآب

وَشَرَعَ اللَّهُ لِعِبَادِهِ الْإِسْلَامَ : پیداکرد خدای برای بندگمان خویش

اسلام را ، پیداکرد خدای مسلمانی

را از برای بندگمان خود

شُرْعاً : آیین نهادن، دین پیدا کردن، کیش آوردن

وَهُوَ الشَّرْعُ ، وَ الشَّرْعَةُ ، وَ الشَّرِيعَةُ : « السُّنَّةُ » ،

دین ، کیش ، آیین

وَشَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ : بگشاد در را بسوی راه

وَشَرَعَ الْبَابُ إِلَى الطَّرِيقِ ، وَ شَرَعَ الْبَابُ إِلَى الطَّرِيقِ :

گشوده شد در بسوی راه ۲

شُرُوعاً : گشوده شدن در بسوی راه ، گشودن در بسوی راه

* * *

۱ - الشَّرْعُ ، الشَّرْعُ : المثل ، مانند ، يُقَالُ : هُمَا شَرِيعَانِ ، أَوْ شَرْعَانِ ،

ای : مِثْلَانِ ، آن دو همانند میباشند وَفِي الْحَدِيثِ : « الْمَاءُ وَالْكَيْلَاءُ

النَّاسُ فِيهَا شَرْعٌ (أَوْ شَرْعٌ) سَوَاءٌ »

۲ - در نسخه (چ) در شرح کلمه (شَرَعَ) ناشر مطالب بسیاری از لسان العرب

و تاج و صحاح و غیره وارد متن نموده که تماماً از متن خارج و الحاقی است .

شَسَعَ الْمَنْزِلُ : دور شد خانه ، دور شد جایگاه

شُشُوْعًا : دور شدن خانه ، دور شدن جایگاه

* * *

شَفَعَ لَهُ إِلَى الْأَمِيرِ : شفاعت کرد او را نزد امیر

شَفَاعَةً : شفاعت کردن

وَهُوَ الشَّفِيعُ : و این شفاعت کننده

و ج : الشُّفَعَاءُ

وَشَفَعَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ : جفت کرد چیز را به چیز ، جفت نهاد چیزی

را به چیز

شَفَعًا : جفت نهادن چیزی به چیزی

ص = صَدَعَ الشَّيْءُ : بشکافت چیز را

وَصَدَعَ بِأَمْرِ اللَّهِ : آشکاره کرد فرمان خدای را ، بجای آورد

فرمان خدای را ، فرمانبرداری کرد خدای را

صَدَعًا : بشکافتن چیز ، آشکاره کردن چیز

* * *

صَرَعَهُ : بیفکندش ، بیفکند او را ، بروی افکند او را

صَرَعًا ، صَرَعًا ، صَرَعًا : افکندن ، بروی درافکندن

* * *

صَفَعَهُ : سیلی زدش ، سیلی زد او را

صَفْعاً : سیلی زدن ، بر روی زدن ، پنجه بر روی زدن
وَهُوَ الصَّفْعَانُ : و این سیلی خواره

* * *

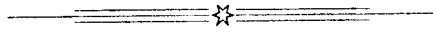
صَقَعَهُ عَلَى رَأْسِهِ : « ضَرْبَهُ شَدِيداً »^۱
وَصَقَعَتْهُ الصَّاقِعَةُ : « ای : صَعَقَتْهُ الصَّاعِقَةُ »

* * *

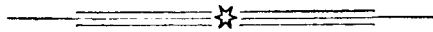
صَنَعَ : کارکرد
وَصَنَعَ إِلَيْهِ مَعْرُوفاً : نیکوئی کرد بوی
صَنْعاً ، وَصَنِيعاً ، صُنْعاً ، وَصَنَاعَةً : کار کردن
وَهِيَ الصَّنِيعَةُ ، وَالصَّنَاعَةُ : و این نیکوئی ، و این کردار نیک ،
و این کار نیک
وَهُوَ صَنِيعُ فُلَانٍ ، وَصَنِيعَتُهُ : و این پروردهٔ فلان است
وَهِيَ صَنْعَةُ الْفَرَسِ : و این پروردن اسب
وَرَجُلٌ صَنَعٌ ، وَامْرَأَةٌ صَنَاعٌ : مرد استاد ، زن استاد ، مرد
استادکار ، زن استادکار
وَقَوْمٌ أَصْنَاعٌ : مردمان استاد ، مردمان استادکار

————— ❦ —————

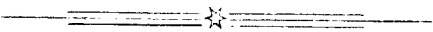
ض = ضَجَعَ : بخفت ، خسید ، پهلو بر زمین نهاد
 ضَجَعًا ، وَضَجُوعًا : خفتن ، خسیدن ، پهلو بر زمین نهادن



ط = طَبَعَ اللَّهُ عَلَى قَلْبِ الْكَافِرِ : مهر نهاد خدای بر دل کافر
 وَطَبَعَ الرَّجُلُ عَلَى الشَّيْءِ بِالطَّابَعِ : مهر نهاد مرد بر چیزی بمهر
 وَطَبَعَ الدَّرَاهِمَ : میخ زد درم ها را ، میخ نهاد درم ها را ، درم زد
 طَبَعًا : مهر نهادن بر چیز ، میخ زدن بر درم



ف = فَجَعَهُ : دردگین کرد او را ، دردگین کردش ، دردمند کرد او را ،
 بدرد آورد او را ، رنجه داد او را ، آزارش داد
 فَجَعًا ، وَفَجِيعَةً : دردگین کردن ، دردمند کردن ، بدرد آوردن ،
 رنجه دادن ، آزار کردن



ق = قَبَعَ الْقُنْفُذُ : سر اندر کشید خار پشت ، باهم آمد خار پشت
 وَقَبَعَ الذَّكْرُ : اندر پوست رفت نره ، فراهم آمد نره
 قَبُوعًا : سر اندر کشیدن خار پشت ، باهم آمدن خار پشت ، اندر پوست
 رفتن نره ، فراهم آمدن نره

* * *

قرعه : بکوفتن ، بکوفت او را

قَرَعًا : کوفتن

* * *

قَصَعَ الْقَمْلَةَ بِظُفْرِهِ : بکشت شپش را بناخن
قَضَعًا : کشتن شپش

* * *

قَطَعَ الشَّيْءَ : برید چیز را ، ببرید چیز را
قَطَعًا : بریدن چیز ، ببریدن چیز
وَهِيَ الْقِطْعَةُ ، وَالْقَطِيعَةُ : و این پاره ، پاره بریده شده
وَقَطَعَ أَخَاهُ ، أَوْ قَوْمَهُ : بریدگی کرد برادر یا خویشاوندش را ، بریدگی
کرد با برادر یا خویشاوندش ، ببرید از برادر
یا خویشاوندش ، « هَجَرَهُ »

قَطِيعَةً : بریدن از برادر یا خویشاوندان
وَقَطَعَهُ الثَّوبُ : رسیدش جامه ، اندازه شد او را جامه ، تمام آمد
او را جامه

وَهَذَا الثَّوبُ لَا يَقْطِيعُنِي : و این جامه تمام نمی آید مرا ، و این جامه
تمام نمی رسد مرا ، و این جامه اندازه
نباشد مرا

* * *

قَلْعَهُ : بر کند او را ، بر کندش ، از بن بر کند او را

قَلْعًا : کندن ، بر کندن ، از بیخ بر کندن ، از بن بر کندن

وَهُوَ مَجْلِسُ قُلْعَةٍ : او مجلس بی قرار ، جای بی قرار ، جای برخاستنی

، و این انجمن که آرام ندارد

* * *

قَمَعَهُ : باز داشت او را ، باز داشت او را بقهر ، زیر آورد او را

قَمَعًا : باز داشتن ، باز داشتن بقهر ، زیر آوردن^۱

* * *

قَنَعَ السَّائِلُ : بخواست درویش ، دریوزه کرد درویش

قُنُوْعًا : دریوزه کردن درویش ، خواستن درویش

————— ❦ —————

ك = كَرَعَ فِي الْمَاءِ : بروی در افتاد در آب نوشیدن ، آب خورد بدهان

بی آنک بدست بگیرد آب را ، بروی افتاد در آب

و آب نوشید

كُرُوْعًا : آب نوشیدن بدهان ، بروی در افتادن در آب نوشیدن

* * *

۱ - قَمَعَهُ ، قَمَعًا : قَهَرَهُ وَ ذَلَّلَهُ وَ صَرَفَهُ عَمَّا يُرِيدُ .

كَسَعَ الدَّوَامَةُ^۱ بِالمِكَسَعِ : بزد گردنای را بتازیانه ، بزد گردنای

را بگردنای ۲ ، بگردانید گوی را

بتازیانه ۳

كَسَعًا : زدن گردنای بتازیانه ، گردانیدن گوی یا گردنای بتازیانه ،

راندن مردمان یا ستوران بتازیانه یا بچوب دستی

ل = لَذَعَهُ الْحُزْنَ ، وَالشَّوْقُ : بسوزانید او را اندوه و مهر ، بسوخت او

از اندوه و مهر

لَذَعًا : سوختن دل از اندوه یا مهر

۱ - الدَّوَامَةُ : لَعَبَةٌ مِنْ خَشَبٍ يَلْفُ الصَّبِيَّ عَلَيْهَا خَيْطًا ثُمَّ يَنْقُضُهُ وَ

يَضْرِبُهُ عَلَى الْأَرْضِ بِسُرْعَةٍ فَتَدُومُ أَيْ تَدُورُ عَلَى الْأَرْضِ

وَالْجَمْعُ : دَوَامٌ .

مَنْ : دَامَ ، يَدُومُ ، دَوَّمَ الشَّيْءُ : دَارَ ، وَتُسَمَّى أَيْضًا

الْخُذْرُوفُ .

۱ - گردنای : بزبر نخست و دوم زده بالف کشیده ، بازیچه چوبینی است ماننده

امرود کودکان ریسمان بر آن پیچند و بر زمین زنند تا برگرد خود

بچرخد .

۳ - بزد گردنای را بتازیانه : این ترجمه بکلی بی مورد و اشتباه است ، گویا این

ترجمه را از استعمالات مجازی فعل (كَسَعَ)

گرفته اند چه : « كَسَعَ الْقَوْمَ أَوِ الدَّوَابَّ » یعنی :

رانند مردمان یا ستوران را بتازیانه .

* * *

لَسَعَتُهُ الْعَقْرَبُ : بگزیدش سزدم ، بزدش گزدم

لَسَعًا : سزیدن سزدم ، زدن سزدم

* * *

لَمَعَ : بدرخشید ، بتافت روشنائی

لَمَعًا ، وَلَمَعَانًا : درخشیدن ، تافتن

—————☆—————

م = مَنَعَهُ الْأَمْرَ ، وَمَتَعَهُ مِنَ الْأَمْرِ : بازداشتش از کار ، بازداشت او را
از کار

مَنَعًا : بازداشتن از کار

—————☆—————

ن = نَجَعَ فِيهِ الْوَعْظُ ، أَوِ الدَّوَاءُ : کارکرد در وی پند یا دارو ، کارگر
آمد در وی پند یا دارو

نُجُوعًا : کارکردن پند یا دارو ، کارگر آمدن پند یا دارو

* * *

نَفَعَهُ بِكَذَا : سود کردش بفلان ، سود داد او را بفلان کار ، برخورداری

داد وی را بفلان چیز

مَنْفَعَةً ، وَنَفْعًا : سود کردن ، سود دادن ، سود بردن

—————☆—————

ه = هَجَعَ : بخفت بشب ، بخسپید اندر شب ،

« ای : نام لَيْلًا »

هَجُوعًا : در شب خفتن ، اندر شب خسپیدن

غ

د = دَمَغَ اللَّهُ الْبَاطِلَ : هلاك کرد خدای باطل را ، تباه کرد خدای باطل ،

ناچیز کرد خدای دروغین را

دَمَغًا : تباه کردن باطل ، ناچیز کردن دروغین

ل = لَدَغَتْهُ الْعَقْرَبُ : بگزیدش سمزد

لَدَغًا : سمزیدن سمزد

ن = نَبَغَ الصَّبِيُّ : هشیار و زیرك شد كودك ، چالاك و زیرك شد كودك ،

خردمند و زیرك شد كودك

وَهُوَ نَابِغَةٌ : و این كودك زیرك و هشیار ، كودك چالاك و هشیار و

زیرك ، و این كودك خردمند و هشیار

ف

ز = زَخَفَ الْجَيْشُ إِلَى الْجَيْشِ : برفت لشکر بسوی لشکر ، رفت سپاه

با سوی سپاه ، بانبوهی شتافت سپاه

بسوی سپاه ، بتاخت انبوه سپاه بر سپاه

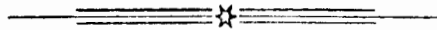
وَهُوَ الزَّخْفُ : و این انبوهی سپاه ، و این شتافتن لشکر انبوه بسوی

سپاه دشمن ، و این سپاه ، و این انبوهی سپاه

و ج : الزُّخُوفُ

زَحَفًا : بانبوهی شتافتن سپاه بسوی سپاه ، تاختن سپاه بانبوهی بر سپاه

دشمن



ش = شَغَفَهَا حُبًّا : عاشق شد زن را ، سخت شیفته شد بر زن ، بسیار مهر

ورزید مر زن را

شَغَفًا : سخت شیفته شدن بر زن ، بسیار مهرورزیدن بر زن

ق

ز = زَهَقَ الْبَاطِلُ : تباه شد باطل ، نیست شد باطل ، تباه شد دروغین

زَهُوقًا : تباه شدن باطل ، نیست شدن باطل



م = مَحَقَّ اللَّهُ الرَّبَّ ، (وَالرَّبُّوا) : برکت برداشت خدای از ربا، برهم زد و تباه کرد خدای ربا را ، دور کرد خدای برکت ربا را ، بی برکت کرد خدای ربا را

مَحَقًّا : دور کردن ، تباه کردن ، برکت برداشتن

ل

ج = جَعَلَ الشَّيْءَ : بکرد چیز را ، بساخت چیز را ، کرد چیز را ، نهاد چیز را ، پدید آورد چیز را ، بیآفرید چیز را ۱
جَعَلًا ، وَ مَجْعَلًا : کردن چیزی ، ساختن چیز ، پدید آوردن چیز ، آفرینش چیز ، آفریدن چیز
وَ جَعَلَ يَفْعَلُ كَذَا : آغاز کرد فلان کار می کند ، فلان کار کردن گرفت ، آغاز کرد بکردن فلان کار

۱ - معتزله کلمه (جَعَلَ) را بمعنی (خَلَقَ) میدانند . زمخشری که از صنادید این فرقه است بنا بر عقیده اصحاب این مسلک که قرآن را مخلوق میدانند - نه قدیم - خطبه تفسیر کشاف را چنین آغاز نمود : « الحمد لله الذی خلق القرآن » و چون بر او اعتراض کرد ندوی کلمه خلق را به (جَعَلَ) تغییر داد .
ابن خلکان میگوید در حقیقت زمخشری هیچ تغییری در عبارت خطبه نداده است زیرا کلمه (جَعَلَ) ، در نزد اصحاب اعتزال بمعنی (خَلَقَ) است .
اما نسخه های موجوده کشاف چنین است :
« الحمد لله الذی أنزل القرآن » و این از اصلاحات مردم است نه مُصَنِّف .

و = رَحَلَ : کوچ کرد ، از جای بجای شد

رَحَلَ عَنِ الْمَكَانِ : کوچ کرد از جای ، از آن جای بجای دیگر شد

رَحَلَ إِلَى الْمَكَانِ : کوچ کرد بدانجای ، کوچ کرد بسوی آنجای

رَحِيلاً ، وَرِحْلَةً ، وَتَرَحَّالاً : کوچ کردن ، از جای بجای شدن

وَرَحَلَ الْأَنَاقَةَ : پالان نهاد بر اشترماده ، « شَدَّ عَلَى ظَهْرِهَا الرَّحْلَ »

رَحَّالاً : پالان نهادن بر اشتر

س = سَأَلَهُ مَالاً ، وَسَأَلَ مِنْهُ ، وَسَأَلَ إِلَيْهِ : بخواست از او خواسته ،

بخواست از وی مال

وَهُوَ السُّؤَالُ ، وَالسُّؤَالُ : و این درخواست ، خواستن

وَسَأَلَهُ عَنْ شَيْءٍ ، وَسَأَلَهُ بِشَيْءٍ : بپرسیدش از چیزی

وَهِيَ الْمَسْئَلَةُ : و این پرسش ، و این پرسیدن

و ج : الْمَسَائِلُ

* * *

سَعَلَ : سرفید ، سلفید ، بسلفید

سَعَلًا : سرفیدن ، سلفیدن

وَهُوَ السَّعَالُ : و این سرفه ، و این سلفیدن ، و این سرفیدن

ش = شَغَلَهُ عَنْ كَذَا : مشغول کرد او را از فلان چیز ، باز داشت او را از
فلان چیز

شَغَلًا ، وَشُغْلًا ، وَشَغَلًا : باز داشتن

ف = فَعَلَ الْأَمْرَ : بکرد کار را ، کار کرد
فَعَلًا ، وَفَعَلًا : کردن ، کار کردن
وَهُوَ الْفِعْلُ ، وَالْفِعَالُ ، وَالْفِعَالُ : واین کار ، واین کردار ،
کار ، کردار ، کنش

ن = نَحَلَهُ ، وَنَحَلَ لَهُ : دادنی دادش ، عطا دادش ، مهر زن بگذاشت

نَحْلَةً : عطا دادن ، بخشودن ، مهر زن دادن
وَهُوَ النَّحْلُ ، وَالنُّحْلُ ، النَّحْلَةُ ، وَالنُّحْلَةُ ، وَالنُّحْلَى ،
وَالنُّحْلَانِ : واین بخشش ، واین عطیه
وَالنُّحْلُ ، وَالنَّحْلَةُ : مهر زن ، آنچه عطا کنند ، آنچه بخشند

ه

ز = زَحَمَهُ : انبوهی کرد او را ، انبوهش کرد ، فراهم آمدند مردمان بر سر
او بانبوه

زَحَمًا ، وَزَحَمَةً : انبوهی کردن ، فراهم آمدن مردمان بانبوه

الزَّحْمُ ، الزَّحْمَةُ : انبوه مردمان فراهم آمدن و انبوه گردیدن مردمان



ل = لَأَمَهُ : فراهم آوردش ، باهم آوردش ، بهم آورد او را ، بدوختش

لَأَمًا : فراهم آوردن ، باهم آوردن ، بهم آوردن ، دوختن

ن

ر = رَهْنَهُ شَيْئًا : گرو نهادش چیزی را ، بگرومان نهاد نزد او چیزی را

رَهْنًا : گرو نهادن ، گرومان نهادن

وَهُوَ الرُّهْنُ ، وَالرَّهْيَنَةُ : واین آنچه بگرو نهند ، واین گرومان

و ج : الرُّهُونُ ، وَالرِّهَانُ ، وَالرُّهْنُ ،

وَالرَّهَائِنُ



ش = شَحَنَ السَّفِينَةَ : پرکرد کشتی را ، انباشت کشتی را از بار ، انباشته

کرد کشتی را ببار

شَحْنًا : پرکردن کشتی ، انباشتن کشتی ببار ، انباشته کردن کشتی



ط - طَحَنَ الْبُرَّ : آرد کرد گندم را

طَحْنًا : آرد کردن گندم

وَهُوَ الطِّحْنُ ، وَالطَّحِينُ : واین آرد ، واین گندم آرد شده ، آرد

ظ = ظَعَنَ : کوچ کرد ، از جای بجای شد

ظَعَنًا ، وَظَعَنًا ، وَضُعُونًا : کوچ کردن ، از جای بجای شدن

وَهِيَ الظَّعِينَةُ : واین زن اندر کچابه ، کژابه^۱

و ج : الظَّعَائِنُ ، وَالظُّعُنُ ، وَالظُّعُنُ ، وَالْأَظْعَانُ :

و این زنان اندر کژابه ها ، کژابه ها ، ستوران رونده و با کژابه

ل = لَحَنَ فِي الْقِرَاءَةِ : خطا کرد در خواندن

لَحْنًا ، لَحْنًا : خطا کردن در خواندن

۱ - چون خانواده یا مردمانی از شهر یا سرزمین خویش بجای دیگر کوچ کنند گویند :

(ظَعَنُوا عَنْ دِيَارِهِمْ) : کوچ کردند مردمان از سرزمین خویش

و ظَعَنَ الرَّجُلُ سَارًا وَرَحَلًا .

الظَّعِينَةُ : الْهُودِجُ ، الْمَرَأَةُ ، أَوْ الزَّوْجَةُ مَادَامَتْ فِي الْهُودِجِ

وَقِيلَ مُطْلَقًا . وَالْجَمْعُ : ظَعَائِنٌ ، ظُعُنٌ .

الظَّعُونَةُ : الْبَعِيرُ يُحْمَلُ عَلَيْهِ الْهُودِجُ

الظُّعُونُ ، الظَّعِيَانُ : الْحَبْلُ يُشَدُّ بِهِ الْهُودِجُ

الْمِظْعَانُ : مِنَ التَّنَوُّقِ ، أَوِ الْخَيْلِ الْنَسْهَلَةُ السَّيْرُ يُتَّخَذُ

لِلظُّعْنِ .

ثعالبی نیشابوری میگوید : « ... وَلَا يُقَالُ لِلْمَرَأَةِ ظَعِينَةً إِلَّا مَادَامَتْ

رَاكِبَةً فِي الْهُودِجِ » .

(فقه اللغة)

وَرَجُلٌ لَحَّانٌ ، وَلَحَّانَةٌ : مرد بسیار خطاکننده در خواندن
 وَلَحْنٌ فِي الْغِنَاءِ : شکن کرد در سرود ، شکنها کرد در سرود ۱ ،
 مرغولها ۲ کرد در سرود ، آواز کشید در سرود
 وَهِيَ ، ج : الْأَلْحَانُ ، وَاللُّحُونُ
 : واین شکنها ، مرغولها ، آوازاها

* * *

لَعْنَهُ : نفرین کرد او را ، براندش
 لَعْنًا : راندن ، نفرین کردن
 وَهِيَ اللَّعْنَةُ : واین نفرین ، واین راندن از رحمت
 وَهُوَ اللَّعِينُ : واین نفرین شده ، واین رانده شده از رحمت

ه

ب = بَدَّهَهُ بِأَمْرِ : ناسماه آوردش کاری ، ناگاه آمد بروی کاری ،
 « فَاجَاهُ »

۱ - شِکَنَ : سرود ، نغمه و نوا ، تاب ریسمان ، گره و چین زلف و کاکل و
 پیشانی و شکم و اندام ، چین جامه .

۲ - مَرَّغُولٌ ، مَرَّغُولَةٌ : پیچ و تاب زلف و کاکل خوبان ، موی شاخ شاخ
 شده ، موی پریشان ، پیچش آواز و نغمه ، آواز
 خوانندگان و مرغان ، شادی و خرمی

بَدَّهَا ، وَبَدَّيْهَا ، وَبَدَّاهَةً ، وَبَدَّيْهَةً : ناسگاه آمدن ، ناسگاه
درآمدن ، ناکاه آوردن



ن = نَقَهَ مِنَ الْمَرَضِ : بهتر شد از بیماری

نُقُوْهَا : بهتر شدن از بیماری

وَهُوَ نَاقِهٌ : مرد از بیماری برخاسته ، و این بیمار بهتر شده

المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَجَّاهُ : بخست او را ، بخستش ، بکارد زد او را

وَجَّاءٌ : خستن ، بکارد زدن

ب

و = وَهَبَ لَهُ مَالًا : بخشید او را خواسته

هَبَةً ، وَمَوْهَبَةً : بخشیدن خواسته

ر-ع

و = لَا يَذَرُهُ ، وَلَا يَدَعُهُ : رها نمی کند اورا ، رها نمی کندش^۱

ع

و = وَضَعَهُ : نهاد اورا ، نهاد ویرا ، گذاشت اورا

وَضَعَا : نهادن ، گذاشتن

وَهُوَ الْمَوْضِعُ : و این جای نهادن ، و این جای ، جایگاه

* * *

وَقَعَ فِيهِ : طعن کرد در وی ، بدگفت در حق وی ، ناسزا گفت اورا

۱- وَدَعَهُ ، يَدَعُهُ . وَذَرَهُ ، يَذَرُهُ (عَلَى يَفْعَلُ) مثال : وَسِعَهُ يَسَعُهُ ،

بمعنی : تَرَكَهُ . والعرب قد امانت ماضی يَدَعُ وَيَذَرُ والفاعل والمصدر منهما

فلا يُقال : وَدَعَ ، وَذَرَ ، ولا وَادَعَ : ولا وَادِرَ ، ولا وَدَعَا ، ولا وَذَرَا

وَإِنَّمَا يُقال : تَرَكَهُ تَرَكَاً ، فهو تَارِكٌ ، واستعمله في الغابر والامر .

وقيل : وقد جاء في ضرورة الشعر وَدَعَ ، وَادَعَ ، وإِسْتَشْهِدَ ببيت

لم يُسمَّ قائله وَرُدَّ بَيَانٌ أئمة العربية قد اتفقوا على ترك الاستشهاد باقوال لم

يُعرف قائلها ، وإيضاً فدقِرَ شاذاً : ما وَدَعَكَ رَبُّكَ ، أي : وَدَعَكَ بالتخفيف

وهذا اذا كان (وَذَرَ) و (وَدَعَ) بمعنى : (تَرَكَ) وَ أَمَا : وَذَرَهُ ، وَذَرَا :

قَطَعَهُ ، وَالْوَذَرُ بَضْعُ اللَّحْمِ ، وَقَدْ وَذَرْتُ الْوَذَرَ ، أَذَرُهَا ،

وَذَرَا إِذَا بَضَعْتَهَا بَضْعاً ، وَوَذَرْتُ اللَّحْمَ تَوَذِيرَا : قَطَعْتَهُ . و

وكذلك وَدَعَ الشَّيْءَ : تركه وَدِيعَةً : فَهْمًا تَامًا التَّصْرِيفِ .

وَقِيعَةً : ناسزا گفتن در باره کسان ، طعن کردن

وَوَقَعَ الشَّيْءُ عَلَى الْأَرْضِ . وَالطَّائِرُ عَلَى الشَّجَرَةِ :

افتاد چیزی بر زمین . و مرغ فرو نشست بر درخت ، بیفتاد چیزی

بر زمین . و نشست مرغ بر فراز درخت

وَوُقُوعًا : افتادن ، نشستن ، فرود آمدن

وَهُوَ مَوْقِعُهُ ، وَمَوْقِعُهُ ، وَمَوْقِعُهُ ، وَمَوْقِعُهُ : و این جای افتادن

اوست ، و این جای

فرو نشستن وی است

وَهِيَ الْوَاقِعَةُ : و این روز رستاخیز ، رستخیز

المعتل اللام

ا

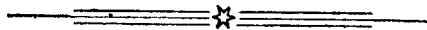
ر = رَأَى : بدیدش ، بدید او را

يَرَاهُ : می بیند او را ، می بیندش

رَأْيًا ، وَرُؤْيَةً ، وَمَرَأًى : دیدن

وَرَأَى إِلَيْهِ : نگریست بوی ، نگریست بسوی او

وَهُوَ الْرِئْيُ ، وَالرِّئْيُ : و این چهره خوب



ن = نَأَى عَنْهُ : دور شد از وی

وَنَآهُ ، يَنَآه ، نَأْيًا : دور کرد او را ، دورش کرد

ب

ا = أَبَى عَلَيْهِ الْأَمْرَ : نافرمانبرداری کرد بر وی کار را ، خویشتن داری کرد بروی از کار ، بی فرمان کرد بر وی کار را ، فرمانبرداری نکرد کار را

إِبَآءٌ ، وَ إِبَآءَةٌ : نافرمانبرداری کردن ، خویشتن داری کردن کار را

وَهُوَ آبٍ ، وَ آبِيٌّ ، وَ أَبْيَانٌ : و این نافرمانبردار ، و این مرد بی فرمان ، و این مرد خویشتن دار از کار

ع

و = رَعَاهُ اللَّهُ : نگاه داشتش خدای ، نگاه داشت او را خدای

وَرَعَى الرَّجُلُ حَقَّ صَاحِبِهِ : نگاه داشت مرد حق یار خویش را ، شناخت مرد حق یار خود را

رِعَايَةٌ : نگاه داشتن حق

وَرَعَى الرَّاعِيُ الْغَنَمَ : بچرانید شبان گوسپندان را ، بچراگاه آورد شبان گوسپندان را

رَعِيًّا ، وَرَعِيَّةً ، وَرَعِيَّةً ، وَرَعِيَّةً : چرانیدن شبان گوسپندان را
 وَرَعَتْ بِنَفْسِهَا : خود بهجرا شدند ، خود چریدند ستوران
 رَعِيًّا : خود بهجرا رفتن ستوران ، خود چریدن ستوران
 وَهُوَ الرِّعْيُ ، وَالْمَرْعَى : واین چراگاه

سعی = سَعَى : کوشید ، بکوشید ، شتافت در رفتن ، بکوشید در رفتن
 سَعِيًّا : کوشیدن ، کوشش ، شتافتن در رفتن
 وَهِيَ الْمَسْعَاةُ ، وَالْمَسْعَى : واین سعی در کرم ، واین کوشش نیکو
 ج : اَلْمَسَاعِي
 وَسَعَى بِهِ إِلَى الْعَدُوِّ : غمزه کرد او را سوی دشمن
 سَعَايَةً : غمزه کردن کسان بسوی دشمن

ن = نَعَى النَّاعِي الْمَيِّتَ إِلَى الْقَوْمِ : خبر مرده آورد سوی مردمان
 نَعِيًّا ، وَنَعِيَانًا ، وَنَعِيًّا : خبر مرده آوردن سوی مردمان
 وَهُوَ نَاعٍ ، وَنَعِيٌّ : واین آورنده خبر مرگ ، واین خبر مرده آورنده

غ

ط = طَغَى الْكَافِرُ : از حد درگذشت کافر

طُغْيَانًا ، وَطُغْوًى : از حد درگذشتن

وَطَغَى الْمَاءُ : بدمید آب ، بسیار شد آب ، افزون شد آب

طُغْيًا ، وَطُغْيَانًا : دمیدن آب ، بسیار شدن آب ، افزون شدن آب

ه

ن = نَهَاہُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از کار

نَهِيًا : بازداشتن از کار

بَابَ فَعَلَ يَفْعَلُ^۱

المعتل الفاء بالواو

ث

و = وَرِثَ أَبَاهُ مَالًا ، وَوَرِثَ مِنْهُ ، وَوَرِثَ عَنْهُ : میراث ستد از پدرش

مال را ، میراث یافت

از پدرش خواسته

وَرَاثَةٌ : میراث یافتن

وَهُوَ وَارِثٌ : و این میراث خواره

وَهُمْ ج : وراثت ، و وراثت

وَهُوَ الْأَرِثُ ، وَالتُّرَاثُ ، وَالْمِيرَاثُ : و این مال و خواسته میراث

ع

و = وَرِعَ عَنِ الذَّنْبِ ، وَ وَرِعَ مِنَ الذَّنْبِ : پرهیزکردن از گناه
 وَرِعاً ، وَرِعَةً : پرهیزکردن از گناه ، پارسا شدن
 وَهُوَ وَرِعٌ : و این پرهیزکار ، و این مرد پارسا ، مرد پرهیزکننده

ق

و = وَثِقَ بِهِ : اعتماد کرد بدو ، استوار شد بر وی ، استوار داشت او را
 ثِقَةً ، وَمَوْثِقاً : استوار شدن ، استوار داشتن ، اعتماد کردن
 وَهُوَ ، وَهِيَ ثِقَةٌ : و این مرد و زن استوار داشته ، مرد و زن استوار
 وَهُمْ ، وَهِنَّ ج : ثِقَةٌ ، وَثِقَاتٌ
 و ایشان مردان و زنان استوار داشته ، مردان و زنان استوار داشته
 وَشَيْءٌ وَثِيقٌ : چیزی استوار ، محکم

* * *

وَمَقَّةٌ : دوست داشت او را ، دوست داشتش ، دوست شد او را
 مَقَّةٌ : دوست داشتن

م

و = وَرَمَ : بیاماسید ، آماس کرد

وَرَمًا : آماسیدن

* * *

وَهُمَ الْأَمَرُ : گمان برد کار را

وَهُمَا : گمان بردن

المعتل الفاء واللام

ر

وَرَى = وَرَى : با علت شد اندرون

وَرَى : با علت شدن اندرون

ل

وَلَّى = وَلَّى الْأَمْرَ : خداوندی کرد کار را

يَلِيهِ : خداوندی میکند کار را

وَلَايَةً : خداوندی کردن

وَهُوَ وَآلٍ : خداوندگار ، خداوند

بَابِ فَعَلَ ، يَفْعُلُ

ا

ب = بَطُوءَ : درنگ کرد ، دیر ماند ، دیر بماند

يَبْطُو : درنگ میکند ، دیر می ماند

بُطَاءً : درنگ کردن ، دیر ماندن

وَهُوَ بَاطِلٌ : و این درنگ کننده ، و این دیر مانده ، و این دیر آینده

ج = جَرُوًا : دلیر شد ، گستاخ شد ، پردل شد

جُرْأَةً ، وَجَرَاءَةً ، وَجَرَائِيَةً : دایر شدن ، گستاخ شدن ، پردل شدن

وَهُوَ جَرِيٌّ : و این مرد دلیر ، و این مرد گستاخ ، و این مرد پردل

و = رَدُوءَ : بد شد ، ناسره شد

رَدَاءَةً : بد شدن ، ناسره شدن

وَهُوَ رَدِيٌّ : و این بد ، او بد ، و این ناسره

ك = كَفُوءَ : همتا شد ، همانند شد ، مانند شد

كَفَاءَةً : همتا شدن ، همانند شدن ، ماننده شدن
وَهُوَ كَفْوُهُ ، وَكَفِيٌّ : و این همتا ، او همتا ، مانند

۴ = مَرْوَةَ الطَّعَامُ : گوارنده شد خورشت
مَرَّاءَةٌ ، وَمَرَّاءَةٌ ، وَمَرْوَأٌ : گوارنده شدن خورشت
وَهُوَ مَرِيٌّ : و این گوارنده
وَمَرْوَا الرَّجُلُ : با مروءه شد مرد ، مردم شد مرد
مَرْوَةٌ : با مردمی شدن ، مردم شدن

ب

ج = جَنْبٌ : مُجْنِبٌ شد ، ناپاک شد
جَنَابَةٌ : جنب شدن
وَهُوَ ، وَهِيَ ، وَهْمٌ ، وَهْنٌ جَنْبٌ : و این مرد ، و این زن ، و این مردان ، و این زنان باجنابت

ح = حَسْبٌ : با اصل شد مرد ، گوهری شد مرد ، نیک نژاد شد
حَسْبًا ، وَحَسَابَةٌ : با گوهر شدن ، نیک نژاد شدن
وَهُوَ حَسِيبٌ : و این با اصل ، و این مرد با گوهر

وَهُوَ الْحَسَبُ : واین گوهر مرد ، و این اصل مرد
وَج : الْأَخْسَابُ



و = رَطَبٌ : تر شد ، نم گرفت ، نمگین شد
رُطُوبَةٌ ، وَرَطَابَةٌ : تر شدن ، نم گرفتن ، نمگین شدن
وَهُوَ رَطَبٌ ، وَرَطِيبٌ : واین تر ، واین نمگین



ص = صَعْبَ الْأَمْرِ : دشوار شد کار
صُعُوبَةً : دشوار شدن کار
وَهُوَ صَعْبٌ : واین دشوار ، واین کار دشوار^۱
وَج : أُمُورٌ صِعَابٌ : واین کارهای دشوار

* * *

صَلَبٌ : سخت شد
صَلَابَةٌ : سخت شدن
وَهُوَ صَلَبٌ ، وَصَلِيبٌ : واین سخت
وَهُمْ ج : صَلَابٌ



۱ - صَعْبٌ وَصَعْبَةٌ جمع : صِعَابٌ .

ع = عَذْبُ الْمَاءِ : خوش شد آب ، گوارنده شد آب
 عَذْوَبَةٌ ، وَعَذْوَبَةٌ : خوش بودن آب ، گوارنده بودن آب
 وَهُوَ مَاءٌ عَذْبٌ : آب خوش ، آب گوارنده
 و ج : مِیَاهُ عَذْبٌ ، وَعَذَابٌ

* * *

عَزَبٌ : بی زن شد
 عَزْوَبَةٌ ، وَعَزْبَةٌ : بی زن بودن
 وَهُوَ عَزَبٌ ، وَعَزِيبٌ : و این بی زن ، مرد بی زن ، بی جفت
 وَهُمْ ج : عَزَّآبٌ و ایشان بی زنان
 وَهِيَ عَزْبَةٌ : و این زن بی شوهر

☆

غ = غَرْبٌ : غریب شد ، شگفت آور شد
 وَغَرْبٌ مَنْطِقُهُ : و فصیح شد سخن او ، غریب شد گفتار او
 غَرَابَةٌ : غریب شدن ، بی شهر شدن ، شگفت آور شدن
 وَهُوَ غَرِيبٌ : و این غریب ، و این فصیح سخن ، بی شهر

☆

ق = قُرْبٌ مِنْهُ : نزدیک شد بدو ، نزدیک شد بوی
 قُرْبًا ، وَمَقْرَبَةً ، وَمَقْرَبَةً ، وَقُرْبَةً : نزدیک شدن

وَهُوَ قَرِيبٌ : و او نزدیک ، و این نزدیک
وَهُمْ ج : قُرَابٌ

ن = نَجُبٌ : گزیده شد ، (گزیده)
نَجَابَةٌ : گزیده شدن
وَهُوَ نَجِيبٌ : و این گزیده
وَهُمْ ج : نُجَبَاءُ
و ایشان گزیده گان

ت

أ = أَنْتَ الْحَدِيدُ : نرم شد آهن
أَنَاثَةٌ : نرم شدن آهن
وَهُوَ أَنْيْثٌ : و این آهن نرم

ح = حَدَّثَ : جوان شد ، نوشد، تازه شد
حَدَاثَةٌ : جوان شدن ، نوشدن ، تازه شدن
وَهُوَ حَدَّثٌ ، وَ حَدِيثُ الْإِنْسِ : و این جوان ، مرد تازه جوان
وَهُمْ ج : أَحْدَاثٌ

خ = خَبِثَ : پلید شد ، ناپاک شد

خُبْنًا : پلید شدن ، ناپاک شدن

وَهُوَ خَبِیْثٌ : و این پلید

وَهُمْ ج : خِبَاثٌ ، وَخُبْنًا

وَخَبِثَتِ الرَّائِحَةُ : ناخوش شد بوی ، گنده شد بوی

وَخَبِثَ بِالْمَرْأَةِ : زنا کرد بزن

وَهِيَ الْخَبِیْثَةُ : و این زن زنا کننده

وَهُنَّ ج : الْخَبَائِثُ ، وَالْخَبِیْثَاتُ

ج

ص = سَمِعَ : زشت شد

سَمَاجَةً : زشت شدن

وَهُوَ سَمِیْعٌ ، وَسَمِجٌ ، وَسَمَجٌ : و این زشت

ح

ص = صَبَحَ : خوب روی شد ، زیبا چهر شد

صَبَاحَةً : خوب روی شدن ، زیبا چهر شدن

وَهُوَ صَبِیْحٌ : و این خوب روی ، و این زیبا چهر

وَهُمْ ج : صَبَاحٌ

ف = فَصُحَ : فصیح شد ، زفان آور شد ، زبان آور شد

فَصَاحَةً : زفان آور شدن ، فصیح شدن

وَهُوَ فَصِيحٌ : و این زفان آور

وَهُمْ ج : فُصَحَاءُ

ق = قُبِحَ : زشت شد

قُبْحًا ، وَقَبَاحَةً ، وَقُبُوحًا ، وَقُبُوحَةً : زشت شدن

وَهُوَ قَبِيحٌ : و این زشت ، او زشت

وَهُمْ ج : قَبَاحٌ

م = مَلَحَ : نمکین شد ، بانمک شد

مَلَاحَةً : نمکین شدن ، بانمک شدن

وَهُوَ مَلِيحٌ : و این نمکین ، و او مرد نمکین

وَهِيَ الْمَلْحُ : و این سخن نمکین

و ج : الْمَلْحُ ، و این سخنهاى نمکین

وَمَلَحَ الْمَاءُ : شور شد آب

مُلُوحَةً : شور شدن آب

وَهُوَ مَلَحٌ ، مَلِيحٌ : و این آب شور

ن = نَجَحَ الرَّجُلُ : روا شد درخواست او ، روا حاجت شد مرد

نَجَاحَةً ، وَنَجَاحاً ، وَنُجَحاً : روا شدن حاجت

وَهُوَ نَجِيحٌ : واوروا شده حاجت

وَهُمْ ج : نُجَحَاءُ

د

ب = بَعَدَ مِنْهُ : دور شد از وی

بُعْدًا : دور شدن

وَهُوَ بَعِيدٌ : واین دور

وَهُمْ ج : بُعْدَاءُ

ج = جَعَدَ الشَّعْرُ : پشک شد موی

جَعُودَةً : پشک شدن موی

وَهُوَ جَعْدٌ : واین مرد پشک موی

ح = عَبَدَ : بنده شد

عُبُودَةً ، وَعُبُودِيَّةً : بنده شدن

وَهُوَ الْعَبْدُ : واونده

م = مَرْدٌ : گردن کش شد ، سرفرازی کرد
 مَرَادَةٌ : سمردن کش شدن ، سرفرازی کردن
 وَهُوَ مَرِيْدٌ : و این گردن کش

ن = نَجْدٌ : دلیر شد
 نَجْدَةٌ ، وَنَجَادَةٌ : دلیر شدن
 وَهُوَ نَجْدٌ ، وَنَجِيْدٌ : و او مرد دلیر^۱
 وَهُمْ ج : اَنْجَادٌ



أ = أَمْرٌ : امیر شد ، مهتر شد ، سر شد
 اِمَارَةٌ ، وَ اِمْرَةٌ : مهتر شدن ، سر شدن ، امیر شدن
 وَهُوَ اَمِيْرٌ : و او مهتر ، و او امیر ، سر^۲

ج = جَدِيْرٌ به : سزاوار شد بدو ، شایسته شد او را
 جَدُوْرَةٌ : سزاوار شدن بدو ، شایسته شدن بدو
 وَهُوَ جَدِيْرٌ به : و این سزاوارست بدو ، و این شایسته است او را

۱ - نَجْدٌ ، نَجْدَةٌ ، نَجَادَةٌ : كَانْ شُجَاعاً مَاضِيّاً فِى مَا يُعْجِزُ غِيْرَه .
 ۲ - دو فصل (نجد) و (امر) از زیادات نسخه ۲ - می باشد .

* * *

جَسْرَ : گستاخ شد ، دلیر شد ، باك نداشت

جَسَارَةً : گستاخ شدن ، دلیر شدن ، باك نداشتن

وَهُوَ جَسُورٌ : و این مرد گستاخ ، و این مرد دلیر ، بستاخ ای دلیر !
، و این مرد بی باك

* * *

جَهْرَ صَوْتُهُ : بلند شد آواز او

جَهَارَةً : بلند شدن آواز

وَهُوَ جَهِيْرٌ : و این بلند آواز ، مرد بلند آواز

=====☆=====

ح = حَقْرٌ : خوار شد ، زبون شد

حَقَارَةً : خوار شدن ، زبون شدن

وَهُوَ حَقِيْرٌ : و این خوار ، مرد خوار ، و او مرد زبون

=====☆=====

خ = خَطَرٌ : با قدر و جاه شد ، بزرگوار شد

خَطَرًا ، وَ خَطَارَةً : با قدر و جاه شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ خَطِيْرٌ : و این با قدر و جاه ، و این بزرگوار

=====☆=====

۱ - از زیادات (چ) جمله (بستاخ ای دلیر) است که ظاهراً از نسخه خوارزمی است .

ص = صَغُرَ : خرد شد

صَغَرَأَ : خرد شدن ، خرد بودن

وَهُوَ صَغِيرٌ : و این خرد ، مرد خرد

ظ = ظَهَرَ : قوی شد ، نیرومند شد ، قوی پشت شد

ظَهَارَةً : قوی شدن ، نیرومند شدن ، قوی پشت شدن

وَهُوَ ظَهِيرٌ : و این قوی ، مرد نیرومند ، قوی پشت

غ = غَزَرَتِ الْنَاقَةُ : بسیار شیر شد اشتر ماده

غَزَرَأَ ، وَغَزَارَةً : بسیار شیر شدن اشتر ماده

وَهِيَ غَزِيرٌ ، وَغَزِيرَةٌ : و این اشتر ماده بسیار شیر ، اشتر ماده بسیار شده شیر

* * *

ع = عَمَرَ : نا آزموده کار شد ، کار نا آزموده شد

عَمَارَةً : نا آزموده کار شدن

وَهُوَ عَمَرٌ : و این نا آزموده کار ، مرد کار نا آزموده

وَهُمْ ج : اَعْمَارٌ

ق = قَصُرَ : کوتاه شد

قَصْرًا : کوتاه شدن

وَهُوَ قَصِيرٌ : واین کوتاه ، مرد کوتاه

وَهُمْ ج : قِصَارٌ

ك = كَبَرٌ : بزرگ شد

كَبَرًا ، وَكَبَرًا : بزرگ شدن

وَهُوَ كَبِيرٌ ، وَكِبَارٌ ، وَكِبَارٌ : واین بزرگ

وَهِيَ كَبِيرِيَاءُ اللَّهِ : واین بزرگواری خدای ، واین بزرگی خدای

وَهُوَ كَبِيرُ الشَّيْءِ : واین بزرگی چیز

وَتَوَارَثُوا الْعِزَّ كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ : میراث ستانیدند عزت را بزرگان

از بزرگان ، پدر بر پدر

* * *

كَثْرَ : بسیار شد

كَثْرَةً ، وَكُثُورَةً : بسیار شدن

وَهُوَ كَثِيرٌ : واین بسیار

ن = نَزَرَ : اندک شد

نَزَارَةً : اندک شدن

وَهُوَ نَزِرٌ : واین اندک

* * *

نَكَرَ الرَّجُلُ ، وَنَكَرَ الْأَمْرُ : ناشناخته شد مرد ، و دشوار شد کار

نَكَارَةً ، وَنُكْرًا : ناشناخته شدن ، دشوار شدن

س

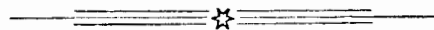
ا = اُنْسَ الْمَكَانُ : با اُنس شد جای ، آبادان شد جای ، خوش آبادان

شد جای

اُنْسًا ، وَ اِنْسًا : آبادان شدن جای ، آبادان شدن جای

وَهُوَ اِنْسٌ : و این آبادان ، خوش آبادان ، جای آبادان ، جای با

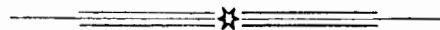
مردمان



ب = بَوُسَ الْأَمْرُ : سخت شد کار ، دشوار شد کار

بُؤْسًا : سخت شدن کار ، دشوار شدن کار

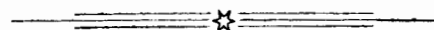
وَعَذَابٌ بَيْئِسٌ : شکنجه سخت



ح = حَمَسَ : دلیر شد

حَمَاسَةً : دلیر شدن

وَهُوَ حَمَسٌ : و این دلیر ، مرد دلیر



ف = فَرُسَ : سوار شد ، چابک سوار شد
 فَرَّاسَةً ، وَفُرُوسَةً ، وَفُرُوسِيَّةً : سوار شدن ، چابک سوار شدن
 وَهُوَ فَارِسٌ : و این سوار ، مرد سوار ، چابک سوار
 وَهُمْ ج : فُرْسَانٌ ، وَفَوَارِسٌ
 وَفَرُسٌ : گمان برد ، راست گمان شد ، سخن گفت بگمان
 فَرَّاسَةً : گمان بردن ، راست گمان شدن ، سخن گفتن بگمان
 وَهُوَ فَارِسٌ : و این با فراست ، و این گمان کننده ، مرد گمان برنده ،
 و او بگمان سخن گوینده

ش

ف = فَحُشٌ : سخت زشت شد
 فَحُشًا ، وَفَحَاشَةً : سخت زشت شدن
 وَهُوَ فَاحِشٌ : و این سخت زشت

ص

و = رَخِصَ السَّعْرُ : ارزان شد نرخ
 رَخِصًا ، وَرَخِصَةً : ارزان شدن نرخ
 وَهُوَ رَخِیصٌ : و این ارزان ، نرخ ارزان

ض

ب = بَغُضَ الْأَمْرِ : دشمن داشته شد کار ، دشمن کار شد

بَغَاظَةً : دشمن داشته شدن کار

وَهُوَ بَغِيضٌ : واین مرد سخت دشمن

وَهُوَ الْبَغِيضُ : واین دشمن

وَهِيَ الْبَغْضَاءُ ، وَالْبَغَاظَةُ : دشمنی سخت

وَهِيَ الْبَغْضَةُ : واین مردمان سخت یکدیگر را دشمن داشته

ع = عَرِضَ : پهن شد ، پهناور شد ، با پهن شد

عَرِضًا ، وَعَرِضًا ، وَعَرَاظَةً : پهن شدن ، پهناور شدن ، باپهنا

شدن

وَهُمْ ج : عَرَاضٌ

وَهُوَ الْعَرِضُ : واین پهن ، پهنای

م = مَحْضَ الشَّيْءِ : خالص شد چیز ، ویژه شد چیز

مَحْضَةً : ویژه شدن ، ویژه بودن

وَشَيْءٌ مَحْضٌ : چیزی خالص

ظ

غ = غَلِظَ : ستبر شد ، درشت شد

غَلِظًا : ستبر شدن ، درشت شدن

وَهُوَ غَلِيظٌ : و این ستبر ، و این درشت

و غَلِظَ عَلَيْهِ : درشتی کرد بروی

غُلْظَةً ، وَ غُلْظَةً : درشتی کردن

ع

ب = بَرَّعَ : تمام شد در فضل ، بی همتا شد ، پارسا شد

بَرَّاعَةً : بی همتا شدن ، زیرك شدن ، پارسا شدن ، فرا گرفتن همه
فضائل

وَهُوَ بَارِعٌ : و این تمام در فضل ، او تمام در فضل ، و این بی همتا ،
زیرك ، پارسا



خ = خَلَعَ : بی شرم شد ، رند شد

خَلَاعَةً : بی شرم شدن ، رند شدن ، بی شرم بودن

وَهُوَ خَلِيعٌ : و این بی شرم ، و این رند



ر = رَفَعَ الرَّجُلُ : با حرمت شد مرد ، بزرگوار شد مرد ، بلند جایگاه شد مرد

رَفَعَهُ : با حرمت شدن مرد ، بزرگوار شدن مرد ، بلند جایگاه شدن

وَهُوَ رَفِيعٌ : مرد با حرمت ، مرد بزرگوار ، مرد بلند جایگاه

وَرَفَعَ صَوْتَهُ : بلند شد آوازش

رَفَاعَةً : بلند شدن آواز

وَهُوَ رَفِيعُ الصَّوْتِ : بلند آواز ، و او مرد بلند آواز^۱



س = سَرَعَ : بشتافت ، شتاب کرد

سُرْعَةً ، وَسَرْعًا ، وَسَرَعًا : بشتافتن

وَهُوَ سَرِيعٌ : و این شتابنده ، مرد شتابنده

وَهُمْ ج : سَرَعَ

و ایشان شتاب کنندگان



ش = شَجَعَ الرَّجُلُ : دلیر شد مرد

شَجَاعَةً : دلیر شدن ، دلیر بودن

وَهُوَ شَجِيعٌ ، وَشَجَاعٌ ، وَشَجَاعٌ : واین مرد دلیر
وَهُمْ ج : شُجْعَانٌ ، وَشِجْعَانٌ ، وَشَجِيعَةٌ

غ

پ = بَلَغَ : فصیح زبان شد ، زفان آور شد ، سخندان شد
بَلَاغَةٌ : زفان آور شدن ، سخندان شدن
وَهُوَ بَلِيعٌ : و او فصیح زبان ، و او زفان آور ، او سخندان

ف

ح = حَصَفَ : قوی رای شد ، خردمند شد ، دانا شد
حَصَافَةٌ : قوی رای شدن ، خردمند شدن ، دانا شدن
وَهُوَ حَصِيفٌ : و او مرد محکم رای ، و این مرد خردمند و او مرد دانا

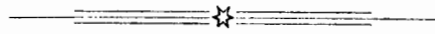


ر = رَصَفَ : محکم شد ، محکم کار شد ، استوار شد
رَصَافَةٌ : محکم شدن ، محکم کار شدن ، استوار شدن
وَهُوَ رَصِيفٌ : و او مرد محکم کار

* * *

رَهْفٌ : تیز شد ، تنک روی شد ، نازک شد

رَهَافَةً ، وَرَهَفًا : تیز شدن ، تنک روی شدن
وَهُوَ رَهِيْفٌ : و این تیز ، و این تنک روی ، و این نازک



س = سَخَفٌ : تنک خرد شد ، سبک سر شد
سَخَفًا ، وَسَخَافَةً : تنک خرد شدن ، سبک سر شدن
وَهُوَ سَخِيْفٌ : و او مرد تنک خرد ، و او تنک خرد
وَتَوْبٌ سَخِيْفٌ : و جامه تنک ، جامه باریک



ش = شَرَفٌ : بزرگ شد ، بزرگوار شد
شَرَفًا : بزرگ شدن ، بزرگوار شدن
وَهُوَ شَرِيْفٌ : و او مرد بزرگوار ، بزرگوار
وَهُمْ أَشْرَافٌ ، وَشُرَفَاءُ
و ایشان بزرگان ، بزرگواران



ض = ضَعْفٌ : سست شد
يَضْعُفُ : سست میشود
وَضُفِعَ ، يَضْعَفُ : « مثل : ضَعْفٌ ، يَضْعُفُ »
ضَعْفًا ، وَضُفِعًا : سست شدن

وَهُوَ ضَعِيفٌ ، وَمَضْعُوفٌ : و او مرد سست
وَالْمَضْعُوفُ أَيْضاً الشَّيْءُ الْمَضْعَفُ : و نیز (مَضْعُوفُ)
چیزی دوتا کرده را گویند ، چیز دو چندان شده
را نیز (مَضْعُوفُ) گویند



ط = طَرَفٌ : نو شد ، زیبا شد ، نفیس شد
طَرَاةٌ : نو شدن ، زیبا شدن ، نفیس شدن
وَهُوَ طَرِيفٌ : و این چیز نو ، چیز زیبا ، چیز نفیس



ظ = ظَرْفٌ : زیرك شد ، هشیار شد ، چابك شد
ظَرَاةٌ ، وَظَرْفًا : زیرك شدن ، هشیار شدن ، چابك شدن
وَهُوَ ظَرِيفٌ : و این مرد زیرك ، هشیار ، چابك



ك = كُثِفَ : انبوه شد ، ستر شد ، فراهم انباشته شد
كَثَاةٌ : انبوه شدن ، ستر شدن ، فراهم انباشته شدن
وَهُوَ كَثِيفٌ : و این ستر ، و این انبوه ، و این فراهم انباشته شده



ل = لَطْفٌ : لطیف شد ، نازك شد ، نرم شد
لَطَاةٌ : لطیف شدن ، نازك شدن ، نرم شدن

وَهُوَ لَطِيفٌ : واین لطیف ، واین نازک ، نرم
وَلَطُفَ اللَّهُ بِعِبَادِهِ : لطف کرد خدای بر بندگانش
لُطْفًا : نیکوئی کردن
وَهُوَ لَطِيفٌ : واین نیکوکار است

ن = نَحَفَ : نزار شد ، لاغر شد
نَحَافَةً : نزار شدن ، لاغر شدن
وَهُوَ نَحِيفٌ : واین مرد نزار ، واین مرد لاغر

* * *

نَظَفَ : پاکیزه شد ، پاک شد
نَظَافَةً : پاکیزه شدن ، پاک شدن
وَهُوَ نَظِيفٌ : واین پاک ، واین پاکیزه

ق

خ = خَرَقَ : نابکار شد ، درشت کار شد ، بد کار شد
خَرَقًا : نابکار شدن ، درشت کار شدن ، بد کار شدن
وَهُوَ أَخْرَقٌ : واین مرد نابکار ، واین درشت کار ، آنکه هیچ کار
نیکو نکند ، واین مرد بدکار

* * *

خَلُقَ : کهنه شد

خُلُوقَةً : کهنه شدن

وَهُوَ خَلُقٌ : واین کهنه

وَثِيَابٌ أَخْلَاقٌ ، وَخَلْقَانٌ : جامه‌های کهنه

وَخَلُقٌ بِالشَّيْءِ : سزاوار شد به چیزی

خِلَاقَةً : سزاوار شدن به چیز

وَهُوَ خَلِيقٌ بِهِ : و او سزاوار است بدو ، مرد سزاوار بوی

ر = رَشَقٌ : نیکو قد شد ، راست بالا شد ، کشیده اندام شد ، برزنده شد ،
برازنده شد ، بابرز شد ۱

رَشَاقَةً : نیکو قد ، راست بالا ، کشیده اندام

وَهُوَ رَشِيقٌ : مرد راست قد ، مرد راست بالا ، مرد کشیده اندام ، و او

مرد با برز ، مرد برزنده ، برازنده

س = سَحَقَ الثَّوْبُ : کهنه شد جامه ، کهن شد جامه

سَحْوَقَةً : کهنه شدن جامه ، کهن شدن جامه

۱ - برز : بلندی بالای مردم و تنه درخت ، زیبایی .

وَهُوَ سَحَقٌ ، وَ سَحَقٌ : و این جامه کهنه ، و این جامه کهن
 وَ سَحَقٌ : دور شد ، بس دور شد
 وَ مَكَانٌ سَحِيقٌ : جای دور ، جای بس دور



ص = صَفَقَ الثُّوبُ : سخت بافته شد جامه ، شفته شد جامه
 صَفَاقَةٌ : سخت بافته شدن جامه ، شفته شدن جامه
 وَهُوَ صَفِيقٌ : و این جامه سخت بافته ، و این شفته^۱
 وَ رَجُلٌ صَفِيقُ الْوَجْهِ : مرد سخت روی



ط = طَلَّقَ وَجْهَهُ : گشاده روی شد
 طَلَّاقَةٌ : گشاده روی شدن
 وَهُوَ طَلَّقٌ ، وَ طَلِيقٌ : و این گشاده روی
 وَيَوْمٌ طَلَّقٌ ، وَلَيْلَةٌ طَلَّقٌ : روزی خوش، شبی خوش ، روزی گشاده
 شبی گشاده

ق-ل

ا = ع - أَثَلَ ، أَصَلَ ، عَرَّقَ : گران مایه شد ، ریشه دار شد ، بزرگ
 نژاد شد، بگوهر بزرگ شد، با اصل شد

۱ - شَفَتَهُ : به زیر و زیر نخست : چیز کم بها و ارزان ، کج و ناراست ، خم و
 ناهموار ، فربه ، گنده ، کلفت و ناتراشیده .

أَثَالَةً ، أَصَالَةً ، عَرَاقَةً : سمرانمایه شدن ، ریشه دار شدن ،
بزرگ نژاد شدن ، بگوهر بزرگ
شدن ، با اصل شدن

وَهُوَ أَثِيلٌ ، وَهُوَ أَصِيلٌ ، وَهُوَ عَرِيقٌ : واین مرد سمرانمایه ، با
ریشه ، بزرگ نژاد ، و این مرد بگوهر بزرگ ،
مرد با اصل

ب = بَسُلَ ، بَطُلَ : دلیر شد ، پهلوان شد ، کو شد
بَسَالَةً ، وَبَطَالَةً ، وَبُطُولَةً : دلیر شدن ، پهلوان شدن ، کو
شدن

وَهُوَ بَاسِلٌ ، وَهُوَ بَطُلٌ : واین مرد دلیر ، و این مرد پهلوان

ث = ثَقُلَ : سمران شد (سنگین شد)
ثَقَلًا ، وَثَقَالَةً : گران شدن ، (سنگین شدن)
وَهُوَ ثَقِيلٌ : واین گران
وَهُوَ الثَّقَلُ : واین سمرانی
وَهُوَ الثَّقَلُ : واین بار ، و این بار سمران

ج = جَزُلَ : بزرگ شد ، بسیار شد

جَزَالَةً : بزرگ شدن ، بسیار شدن
وَهُوَ جَزَلٌ ، وَجَزِيلٌ : و این بزرگ ، و این بسیار

* * *

جَمُلٌ : خوب شد ، زیبا شد ، خوب روی شد
جَمَالاً : خوب شدن ، زیبا شدن ، خوب روی شدن
وَهُوَ جَمِيلٌ : و این خوب ، و او خوب روی ، و او زیبا ، و او زیباروی

—————☆—————

ر = رَذُلٌ : ناکس شد ، فرومایه شد ، دون شد
رَذَالَةً ، وَرَذُولَةً ، وَرَذُولَةً : ناکس شدن ، فرومایه شدن
وَهُوَ رَذُلٌ : و این مرد ناکس ، و این مرد فرومایه
وَهُمْ ج : اَرْذَالٌ ، وَرَذَالٌ ، وَرِذَالٌ

—————☆—————

س = سَهْلٌ : آسان شد
سُهُولَةً : آسان شدن
وَهُوَ سَهْلٌ : و این آسان

—————☆—————

ض = ضَعُولٌ : نزار شد ، خرد شد ، اندک شد ، ناتوان شد

ضُؤْلَةٌ ، وَضَّالَةٌ : نزار شدن ، خرد شدن ، اندك شدن ، ناتوان شدن

وَهُوَ ضَّيِيلٌ : واین نزار ، واین اندك ، واین خرد ، واین ناتوان

ح = عَدْلٌ : دادگر شد ، راست شد

عَدَالَةٌ : دادگر شدن ، راست شدن

وَهُوَ عَدْلٌ : و او مرد دادگر ، و او مرد راست

وَهُمْ ج : عُدُولٌ ، وَعَدْلَةٌ

وَهِيَ عَدْلٌ ، وَعَدْلَةٌ : و این زن دادگر ، و این زن راست

ن = نَبَلٌ : بزرگ قدر شد ، بامنش بزرگ شد ، بزرگوار شد ، بزرگوار شد بگوهر

نَبَلًا ، وَنُبَلًا ، وَنَبَالَةً : بزرگ قدر شدن ، بزرگ منش شدن ، بزرگوار شدن ، بگوهر بزرگوار شدن

وَهُوَ نَبِيلٌ : و این بزرگ قدر ، بزرگوار ، بزرگ منش ، و این مرد بگوهر بزرگ

* * *

نَزُلٌ : ناكس شد ، دون شد ، پست شد

نَزَالَةٌ : ناكس شدن ، دون شدن ، پست شدن

وَهُوَ نَزَلٌ : و این مرد ناکس ، و این مرد دون ، و این مرد پست

وَهُمْ ج : آنزَالٌ

م

ج = جَسَمٌ : تناور شد ، بزرگ اندام شد

جَسَامَةً : تناور شدن ، بزرگ اندام شدن

وَهُوَ جَسِيمٌ : و او مرد تناور ، و او مرد بزرگ اندام

* * *

جَهْمٌ ، وَجْهَةٌ : ترش روی شد

جَهْمَةٌ ، وَجْهَامَةٌ : ترش روی شدن

وَهُوَ جَهْمُ الْوَجْهِ : و این ترش روی ، مرد ترش روی

═══════☆═══════

ح = حَكْمٌ : پخته کار شد ، صواب کار شد ، حکیم شد ، دانا شد

حُكْمًا ، وَحَكْمَةً ، وَحُكْمًا : پخته کار شدن ، صواب کار شدن ، دانا شدن

وَهُوَ حَكِيمٌ : و این مرد پخته کار ، صواب کار ، مرد حکیم ، و این

مرد دانا

* * *

حَلْمٌ : بردبار شد

حَلَمًا : برد بار شدن
وَهُوَ حَلِيمٌ : واین مرد بردبار

ر = رَخِمَ الْصَوْتُ : نرم شد آواز
رَخَامَةً : نرم شدن آواز
وَهُوَ رَخِيمٌ : واین نرم آواز، واین نرم

ز = زَعِمَ : مهتر شد، سر شد
زَعَامَةً : مهتر شدن، سر شدن
وَهُوَ زَعِيمُ الْقَوْمِ : و او مهتر مردمان، و این مرد مهتر مردمان

ش = شَحِمَ : پیه آور شد
شَحَامَةً : پیه آور شدن
وَهُوَ شَحِيمٌ : واین مرد پیه آور

* * *

شَهُمَ : زیرك شد، زنده دل شد، پاك نهاد شد، پر دل شد
شُهُومَةً، وَشَهَامَةً : زیرك شدن، زنده دل شدن، پاك نهاد شدن،
پر دل شدن

وَهُوَ شَهِيمٌ ، وَشَهِيمٌ : واین مرد زیرک ، زنده دل ، واین مرد پاک
نهاد ، پر دل

ض = ضَخُم : ستبر شد

ضَخَامَةٌ ، وَضَخَامَةٌ ، وَضَخَمًا ، وَضَخَمًا : ستبر شدن
وَهُوَ ضَخُمٌ : واین ستبر ، ستبر

وَهُمْ ج : ضِخَامٌ

ع = عَظُم : بزرگ شد

عَظْمًا ، وَعَظْمًا : بزرگ شدن
وَهُوَ عَظِيمٌ : واین بزرگ

وَهُوَ عَظُمُ الشَّيْءِ ، وَمُعَظَّمَةٌ : واین بزرگی چیز ، واین بزرگترین
چیز

وَعَظْمَةُ اللَّهِ : بزرگی خدای

ف = فَخُم : تناور شد ، بزرگوار شد

فَخَامَةٌ : تناور شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ فَخُمٌ ، وَفَخِيمٌ ، وَفَيْخَمَانٌ : واین تناور ، واین مرد

بزرگ

* * *

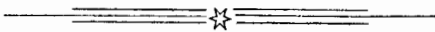
فَدُمَ : گرفته زفان شد ، کوفته زبان شد ، زبان بسته شد ، احمق شد
 فَدَامَةً : گرفته زفان شدن ، کوفته زبان شدن
 وَهُوَ فَدُمٌ : واین مرد گرفته زفان ، واین مرد گرفته زبان



ق = قَدُمَ : دیرینه شد
 قَدَمًا ، قَدَمًا : دیرینه شدن
 وَهُوَ قَدِيمٌ ، وَقَدَامٌ : واین دیرینه

* * *

قَسَمٌ : خوب روی شد
 قَسَامَةً : خوب روی شدن
 وَهُوَ قَسِيمٌ : واین خوب روی ، مرد خوب روی



ك = كَرُمَ : آزاده شد
 كَرَمًا ، وَكَرَامَةً : آزاده شدن
 وَهُوَ كَرِيمٌ ، وَهِيَ كَرِيمَةٌ ، وَكَرِمَةٌ : واین مرد آزاده ، واین
 زن آزاده
 وَهُوَ ، وَهِيَ كِرَامٌ ، وَكُرَامٌ ، وَكَرَّامٌ ، وَكُرَّامَةٌ :
 واین مرد یا زن آزاده ، واین مردان یا زنان آزاده

وَقَوْمٌ كَرَمٌ : مردمان آزاده ، آزادگان

وَج : كِرَامٌ ، وَكُرْمَاءُ

وَهُوَ الْمَكْرُمُ ، وَهِيَ الْمَكْرُمَةُ : واین آزاده می

وَج : الْمَكَارِمُ

* * *

كُهُمٌ ، وَكُهُمُ السَّيْفُ : کند شد ، کند شد شمشیر ، « كَلَّ »

كِهَامَةٌ ، وَكُهُومًا : کند شدن

وَهُوَ كِهَامٌ ، وَسَيْفٌ كِهَامٌ : واین کند ، شمشیر کند



ل = لَوْمٌ : فرومایه شد ، ناکس شد ، پست شد

لَوْمًا ، وَلَآمَةٌ : فرومایه شدن ، ناکس شدن ، پست شدن

۱ - الْكَرَامُ : آنک در نهاد خود آزاده گی دارد ، آنک خواهان آزاده گی

است :

الْكُرَامُ ، وَالْكُرَامَةُ : آنک سخت آزاده است ، نیک جوانمرد .

الْكَرِيمَةُ : مؤنث الکریم - ذوالکرم والحَسَبُ ، يقال (فلان کریمه)

قَوَمِهِ) ای کریمهم و شریفهم - والهاء للمبالغة -

کل جارحة شریفة کالید والاذن والعین . (وکریمه الرجل)

ابنته . وکرائم المال نفائسها وخيارها .

وَالْكَرِيمَتَانِ : الْعَيْنَتَانِ

وَهُوَ لَعِیْمٌ : و این فرومایه ، و این ناکس ، و این مرد پست
وَهُمْ ج : لِئَامٌ

* * *

لَحْمٌ : گوشت آور شد ، گوشت ناک شد
لِحَامَةٌ : گوشت آور شدن ، گوشت ناک شدن
وَهُوَ لَحِیمٌ : و این گوشت آور ، و این گوشت ناک

ن

ب = بَطْنٌ : بزرگ شکم شد
بَطَانَةٌ : بزرگ شکم شدن
وَهُوَ بَطِینٌ ، وَ مِیْطَانٌ : و این مرد بزرگ شکم

*
=====

ث = ثَخَنٌ ، وَ ثَخَنَ الثَّوْبُ : ستبر شد ، سخت بافته شد جامه ، ستبر و
درشت بافته شد جامه

ثَخَانَةٌ ، وَ ثَخَنًا : ستبر شدن ، سخت بافته شدن
وَهُوَ ثَخِینٌ : و این ستبر ، و این سخت بافته

*
=====

ج = جَبَنٌ : بی دل شد ، بد دل شد ، ترسنده شد
جُبْنًا : بی دل شدن ، بد دل شدن ، ترسنده شدن

وَهُوَ جَبَانٌ : واین بی دل ، واین بد دل ، هراسان

وَهُمْ ج : جُبْنَاءُ



ح = حَسَنٌ : خوب شد

حُسْنًا : خوب شدن

وَهُوَ حَسَنٌ : واین مرد خوب

وَهُمْ ج : حِسَانٌ ، وَحَسَانٌ

وَهِيَ حَسَنَةٌ ، وَحَسْنَاءُ : واین زن خوب

وَهُنَّ ج : حِسَانٌ ، وَحَسَنَاتٌ

وَهُوَ حَسَانٌ ، وَهِيَ حُسَانَةٌ : واین مرد سخت خوب ، واین زن

سخت خوب ۱

* * *

حَصْنَتُ الْمَدِينَةِ : استوار شد شهر

۱ - قال الجوهري : الحُسْنُ نَقِيزُ الْقُبْحِ ، وَرَجُلٌ حَسَنٌ وَبَسَنٌ (اِتَّبَاعٌ)

وَامْرَأَةٌ حَسَنَةٌ وَبَسَنٌ ، وَقَالُوا امْرَأَةً حَسْنَاءً ،

وَلَمْ يَقُولُوا رَجُلٌ أَحْسَنٌ ، وَهُوَ (اِی الْحَسَنَاءِ) اِسْمٌ اُنْثَى

مِنْ غَيْرِ تَذْكِيرٍ كَمَا قَالُوا غُلَامٌ آمَرَدٌ ، وَلَمْ يَقُولُوا جَارِيَةٌ

مَرْدَةٌ أَمْ .

وَالْحُسَّانُ : بِالضَّمِّ مِنَ الْحُسْنِ ، وَالْاُنْثَى حُسَانَةٌ .

الصَّحاحُ لِلْجَوْهَرِيِّ .

حَصَانَةٌ : استوار شدن

وَهِيَ حَصِينَةٌ : واین شهر استوار

وَحَصْنَتِ الْمَرْأَةُ : پارسا شدن زن

حُصْنًا ، وَحِصْنًا ، وَحَصَانَةً : پارسا شدن

وَهِيَ حَصَانٌ ، وَحَاصِنٌ : واین زن پارسا

رَزَنٌ = آرام شد ، با آرام شد ، آهسته و خردمند شد مرد

رَزَانَةٌ : آرام شدن ، با آرام شدن ، آهسته و خردمند شدن

وَهُوَ رَزِينٌ : واین آرام ، واین مرد با آرام ، واین آهسته و خردمند

وَهِيَ رَزَانٌ : واین زن آرام ، زن با آرام ، زن آهسته و خردمند

* * *

رَصْنٌ رَأْيُهُ : استوار شد رأیش ، سنگین رأی شد

رَصَانَةٌ : استوار رأی شدن ، سنگین رأی شدن

وَهُوَ رَصِينٌ : واین استوار رأی ، واین مرد سنگین رأی

* * *

رَعْنٌ : بلند بالا و سبکسر شد ، کم خرد شد ، تیز و آشفته سخن گفت

چون دیوانگان

رَعْنًا ، وَرُعُونَةً : بلند بالا و سبکسر شدن ، کم خرد شدن ، تیز و آشفته

سخن گفتن چون دیوانگان

وَهُوَ أَرْعَنٌ : واین مرد بلند بالا و سبکسر ، و این مرد کم خرد ، و این مرد تیز و آشفته سخن گوی چون دیوانگان

وَهِيَ رَعْنَاءٌ : واین زن بلند بالا و سبکسر ، واین زن کم خرد ، تیز و آشفته سخن گوی چون دیوانگان ۱

وَهُمْ ، وَهْنٌ ج : رُعْنٌ ، رُعْنٌ



ل = لَدُنْ أَلْرُمَحُ : نرم شد نیزه

لِدَانَةٌ ، وَلِدُونَةٌ : نرم شدن نیزه

وَهُوَ لَدْنٌ : واین نیزه نرم

وَج : رِمَاحٌ لُدْنٌ ، وَلِدَانٌ : نیزه های نرم



م = مَتْنٌ : قوی شد ، سخت نیرومند شد

مَتَانَةٌ : قوی شدن

وَهُوَ مَتِينٌ : و او مرد سخت ، واین قوی ، و او مرد سخت نیرومند و استوار

* * *

مَكْنٌ : با جای شد

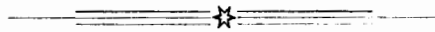
۱ - رَعْنٌ . (از باب نَصَرَ - عَلِمَ - كَرُمَ) فهو أَرْعَنٌ وَهِيَ رَعْنَاءٌ : و

این مرد یا زن بی خرد ، شتابنده در سخن و کول و سُسْت .

مَكَانَةً : باجای شدن ، باجاه و منزلت شدن
وَهُوَ مَكِينٌ : و این مرد باجای ، و این باجای ، مرد باجاه و منزلت

* * *

مُهْن : خوار شد
مَهَانَةً : خوار شدن
وَهُوَ مِهِينٌ : و او مرد خوار ، و این خوار شونده



ه = هَجُن : بی اصل شد ، بی نسبت شد از مادر
هَجْنَةً ، وَهَجَانَةً ، وَهَجُونَةً : بی نسبت بودن از مادر
وَهُوَ هَجِينٌ : و او بی نسبت از مادر ، و این بی اصل
وَهُمْ ج : هُجْنٌ ، وَهَجْنَاءُ



ن = نَبَه : نامور شد ، ناموار شد ، نامدار شد ، بزرگوار شد
نَبَاهَةً : نامور شدن ، ناموار شدن ، نامدار شدن
وَهُوَ نَبِيهٌ : و این نامور ، و این مرد نامور
وَضِدُّهُ الْخَامِلُ : بی نام و نشان^۱

۱ - جمله اخیر از زیادات نسخه (ج) میباشد.

المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَضُوْ : روشن روی شد ، خوب روی شد
 يَوْضُوْ : روشن روی میشود ، خوب روی میشود
 وَضَاءٌ ، وَضُوْءٌ : روشن روی شدن ، خوب روی شدن
 وَهُوَ وَضِيٌّ ، وَضَاءٌ : و این روشن روی ، و این خوب روی

* * *

وَطُوْءُ الْفِرَاشِ : نرم شد پستر ، نرم شد جامه خواب
 وَطَاءٌ ، وَطِيئَةٌ ، وَطِئَةٌ ، وَطَاءَةٌ : نرم شدن پستر ، نرم شدن
 جامه خواب
 وَهُوَ وَطِيٌّ : و این پستر نرم ، و این جامه نرم خواب

ح

و = وَقِحَ : بی شرم شد ، سخت روی شد ، گستاخ شد بنابکاری ، سترك روی
 شد ، شوخ روی شد
 وَقَاحَةٌ ، وَقِحَةٌ ، وَقِحَةٌ : بی شرم شدن ، سخت روی شدن ،
 گستاخ شدن در بدکاری

وَهُوَ وَاَقِحٌ ، وَوَقَاحٌ ، وَوَقِحٌ : مرد بی شرم ، مرد سخت روی
 ، مرد سترك روی ، مرد مستاخ
 بید کاری و نابکاری

د

و = وَرْدَ الْفَرَسُ : زرد رنگ شد اسب ، گلگون شد اسب
 وَرُوْدَةٌ : زرد رنگ شدن اسب ، گلگون شدن اسب
 وَفَرَسٌ وَرْدٌ : اسب زرد رنگ ، اسب گلگون
 وَخَيْلٌ وَرْدٌ ، وَوَرَادٌ : اسبان زرد رنگ ، اسبان گلگون
 و ج : وَرْدٌ ، وَوَرَادٌ

* * *

وَغَدٌ : فرومایه شد ، ناکس شد ، تبهکار شد
 وَغَادَةٌ : فروماید شدن ، ناکس شدن ، تبهکار شدن
 وَهُوَ وَغْدٌ : و او مرد فرومایه ، و او مرد ناکس ، مرد تبهکار
 وَهُمْ ج : اَوْغَادٌ

۱ - وَخَيْلٌ وَرْدٌ : اسبان زرد رنگ ، اسبان گلگون .
 وَخَيْلٌ ج : وَرْدٌ ، وَوَرَادٌ . از لسان العرب

ز

و = وَجَزَ الْكَلَامُ : کوتاه شد سخن

وَجَازَةً : کوتاه شدن سخن

وَهُوَ وَجِيزٌ : و این سخن کوتاه ، و این کوتاه

ط

و = وَسُطَ : میانه شد ، میانگین شد^۱

وَسَاطَةً : میانه شدن ، میانگین شدن

وَهُوَ وَسِيطٌ ، وَ وَسَطٌ : و این میانه ، بزرگوار ، برگزیده

ع

و = وَرَعَ : بی‌دل شد ، پرهیزگار شد ، پارسا شد

وَرَاعَةً ، وَ وَرُوعًا ، وَ وَرُوعَةً ، وَ وَرُوعًا : بی‌دل شدن، پرهیزگار

شدن ، پارسا شدن

وَهُوَ وَرِعٌ : و او مرد بی‌دل ، و او مرد پرهیزگار، و او مرد پارسا

۱ - این جمله از زیادات نسخه (چ) می‌باشد : وفى التنزيل : اُمَّةٌ وَسَطًا ،

ای خیار آ .

ق

و = وَثِقَ الْأَمْرُ : استوار شد کار

وَثَاقَةً : استوار شدن کار

وَهُوَ وَثِيقٌ : و این کار استوار

ه

ه = وَجَّهَ : با جاه شد ، بزرگوار شد

وَجَاهَةً : باجاه شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ وَجِيهٌ : مرد با جاه

وَهُمْ ج : وَجَهَاءُ

المعتل الفاء بالياء

ر

ر = يَسَّرَ الْأَمْرُ : آسان شد کار

يُسَّرُ : آسان میشود کار

وَيُسِّرُ ، يُوسِّرُ : « مثل : يَسَّرَ الْأَمْرُ ، يَسِّرُ »

يُسْرًا ، وَمَيْسُورًا : آسان شدن کار
وَهُوَ أَمْرٌ مَيْسُورٌ : واین کاری آسان است

المعتل العين

ل

ط = طَالَ : دراز شد ، بلند شد

طُولًا : دراز شدن ، بلند شدن

وَهُوَ طَوِيلٌ ، وَطَوَالٌ ، وَطَوَّالٌ : واین دراز ، واین سخت دراز
وَهُمْ ج : طَوَّالٌ

المعتل اللام بالواو

خ

و = رَخَوَ : سست و نرم شد ، نرم شد

رَخَاوَةً : سست شدن ، نرم شدن ، سست و نرم شدن

وَهُوَ رَخِيٌّ ، وَرَخِيٌّ : واین نرم ، واین سست و نرم

ل

ذ = ذَكَوَ : زیرك شد ، هشیار شد

ذَكَاءٌ : زیرك شدن ، هشیار شدن
وَهُوَ ذَكِيٌّ : واین زیرك ، واین هشیار ، واین مرد زیرك و هشیار

م

كَمْ = كَمُوْ : دلیر شد ، « شَجِعَ »
كَمَاءٌ ، وَكُمُوْأٌ : دلیر شدن
وَهُوَ كَمِيٌّ : واین مرد دلیر
وَهُمْ ج : كُمَاةٌ وایشان دلیران
بَابُ فُعِلَ ، يُفْعَلُ^۱

ب

ج = جُنِبَ : پهلوش دردمند شد ، دردمند پهلوش شد ، درد پهلوش گرفته شد ،
« أَصَابَهُ ذَاتُ الْجَنْبِ »

۱ - این افعال را که زمخشری در این باب (باب فُعِلَ ، يُفْعَلُ) بعنوان هفتمین باب اوزان مجرد ثلاثی آورده است استادان و ائمه عربیت از باب ما لم یُسْمَ فاعله نوشته اند، چنانکه جوهری گوید: «حُصِرَ الرَّجُلُ عَلَى مَا لَمْ یُسْمَ فاعله»، و فیروزآبادی گوید: «زُئِدَ فَهُوَ مَزُوْدٌ عَلَى مَا لَمْ یُسْمَ فاعله»

اما بعقیده اینجانب اگر عنوان این باب را: «باب ما بَنَسَى مِنَ الْأَسْمِ مِنْ أَعْمَالٍ» بگوئیم بسیار بجاست ، زیرا افعال این باب تماماً از اسم و اوصاف (مانده در برگک پسین)

وَهُوَ مَجْنُونٌ : و او دردمند پهلو ، « الَّذِي بِهِ دَاءُ ذَاتِ الْجَنْبِ »
و این دردمند پهلو ، درد پهلو گرفته

(مانده از برگ پیش)

بنیاد شده و فعل معلومی ندارد ، جای بسی شگفتی است که استادان خود
باین نکته تصریح کرده و میگویند افعال وزن (فَعِلَ ، يُفَعِّلُ) از اسم ساخته
شده و مع ذلك آنها را افعال (ما لم يُسَمَّ فاعِلُهُ) دانسته اند؟ چنانکه جوهری
بهر دو نکته تصریح نموده گوید: « وَالْحُصْرُ * اِعْتِقَالَ الْبَطْنِ ، تَقُولُ
مِنْهُ: حُصِرَ الرَّجُلُ وَ اُحْصِرَ عَلَى مَا لَمْ يُسَمَّ فاعِلُهُ فَهُوَ مَحْصُورٌ
وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَإِنْ اُحْصِرْتُمْ اِی: فَانْ مُنِعْتُمْ مِنْ حَاجَةِ تَرْبِئُوْنَهَا
وَهُوَ گوید: « وَالْجَوَادُ الْعَطَشُ ، تَقُولُ مِنْهُ جَلِدَ الرَّجُلُ
عَلَى مَا لَمْ يُسَمَّ فاعِلُهُ فَهُوَ مَجْدُودٌ . وَالْفَيْرُزُ اَبَادِي: « جَلِدَتِ الْاَرْضُ
مِنْ بَابِ فَرَحٍ ، وَ اَلْجَلْدُ: اَلصِّلَابَةُ وَ جَلِدَتِ الْاَرْضُ عَلَى مَا لَمْ يُسَمَّ
فاعِلُهُ اِی: صَلَبَتْ » و مترجم قاموس: « جَلِدَتِ الْاَرْضُ شَبْنَمِ افْتَادِ دَرْزَمِنْ
وَجَلِدَتِ الْاَرْضُ بَرَبْنای مَجْهُولِ بَعْنی سَفَتْ وَ سَخَتْ شَدْ زَمِنْ . وَ دَرْلَسَانِ الْعَرَبِ
« وَ اَلْجَلْدُ ، وَ اَلْجَسْلَادَةُ: الصِّلَابَةُ ، وَ مِنْهُ جَلِدَ الرَّجُلُ (بِالضَّمِّ)
فَهُوَ جَلْدٌ وَ جَلِيدٌ وَ مَجْلُودٌ ، وَ هُوَ مَصْدَرٌ مِثْلُ الْمَعْقُولِ وَ الْمَحْلُوفِ »

اقول: و كانه اُخْتَصَّتْ هَذَا الْوِزْنَ - وَ هُوَ سَابِعُ ابْوَابِ الْمَجْرَدِ عَلَى زَعْمِ
الْاِسْتَاذِ الزَّمْخَشَرِيِّ - فِي اللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ لِصَوْغِ الْفِعْلِ مِنَ الْاِسْمِ فِي الْمَجْرَدِ . وَ اَمَّا
فِي مَزِيدِ الثَّلَاثِي فَيَبْنِي الْاَفْعَالَ عَلَى اَوْزَانٍ: فَعَّلَ ، تَفَعَّلَ ، اِفْتَعَلَ: وَ
اِسْتَفْعَلَ فَيَقَالُ: حَيَّمَ الْقَوْمُ مِنَ الْخَيْمَةِ ، وَ تَقَيَّدَ مِنَ الْقَيْدِ ، وَ تَوَسَّدَ
مِنَ الْوَسَادَةِ ، وَ اِخْتَبَزُوا مِنَ الْخُبْزِ ، وَ اِسْتَحْجَرَ الطِّينُ مِنَ الْحَجَرِ ،
وَ اِسْتَنْسَرَ الْبُغَاثُ مِنَ النَّسْرِ ، وَ اِسْتَقَيَّدَ مِنَ الْقَيْدِ وَ هَكَذَا .

« - اَوْ الْحُصْرُ بِضَمَّتَيْنِ كَمَا فِي الْاَسَاسِ .

ح = حُصِبَ : حصبه گرفت ، سرخچه گرفته شد ،

« اصابَهُ داءُ الْحَصْبَةِ »

وَهُوَ مَحْصُوبٌ : و او حصبه گرفته ، سرخچه آمده ، و او مرد

سرخچه گرفته ۱

ج

ف = فُلِحَ : مفلوج شد ، « أُصِيبَ بِدَاءِ الْفُلَجِ »

فَالْجَأُ : مفلوج شدن

وَهُوَ مَفْلُوجٌ : و این مرد فلج گرفته « وَهُوَ مُصَابٌ بِالْفَالِجِ »

وَهُمْ ج : مَفَالِجٌ

۱ - قال الجوهري : « وَالْحَصْبَةُ : بُثْرٌ يَخْرُجُ بِالْبَدَنِ - دانه ایست که در تن

مردم پدید آید - و تقول منه : حُصِبَ جِلْدُهُ ، ای صار

ذا حَصْبَةٍ . - سرخچه پدید آمد بر پوست تن او .

وَالْحَصْبَاءُ : الْحَصَا - سنگریزه - وَحَصَبَتُ الرَّجُلَ ، احْصَبُهُ :

ای رَمَيْتُهُ الْحَصْبَاءَ - افشاندم بر او ریگ یا پرتاب

کردم بر او سنگریزه را .

وَحَصَبَتُ الدَّارَ ، تَحْصِيبًا : اذا فَرَشْتَهُ بِهَا - گستردم

زمین خانه را سنگریزه .

وَالْحَصِيبُ ، وَالْحَصِيبَةُ : الرِّيحُ الشَّدِيدُ الَّتِي تُثِيرُ الْحَصْبَاءَ - باد

سخت که برانگیزاند ریگ را .

د

ج = جُلِدَتْ الْأَرْضُ : (هموار شد زمین ، سفت و سخت شد زمین ، شبنم گرفت زمین)

وَهِيَ مَجْلُودَةٌ : (و این زمین شبنم گرفته ، و این زمین سفت و سخت)

ز = زُئِدَ الرَّجُلُ : (ترسانیده شد مرد)

وَهُوَ مَزُودَةٌ : (او مرد ترسانیده شده)^۱

ر

ا = أُسِرَ : گرفته کمیز شد ، بسته کمیز شد

أُسِرَ : گرفته کمیز شدن ، بسته کمیز شدن

وَهُوَ مَاءٌ سُورٌ : و او گرفته کمیز ، و این مرد گرفته کمیز ، آنک کمیز او بسته بود

ب = بُسِرَ : بیماری با سور گرفت ، با سور گرفته شد

وَهُوَ الْبَاسُورُ : باوسیر

۱ - زاده : زَوَدَ : از باب مَتَعَّ یعنی : ترسانید او را و زُئِدَ : بصیغه مجهول

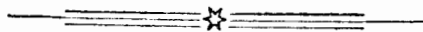
یعنی ترسانیده شد و مزُود اسم مفعول است از آن . - شرح قاموس



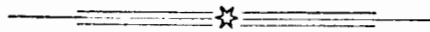
ج = جُدِرَ : آبله گرفت ، آبله برآمدش
وَهُوَ مَجْدُورٌ : و این با آبله ، و این آبله گرفته



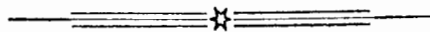
ح = حُصِرَ : گرفته غایط شد
حُصْرًا : گرفته غایط شدن
وَهُوَ مَحْصُورٌ : و این مرد غایط گرفته



خ = خُمِرَ : مخمور شد ، خمار گرفته شد ، می زده شد ، مست شد
خُمَرَةً ، وَخُمَارًا : مخمور شدن ، خمار گرفته شدن
وَهُوَ مَخْمُورٌ : و این مرد خمار گرفته ، می زده ، مست شده



ز = زَحِرَ : زحیر گرفته شد ، با درد شکم شد
زَحِيرًا : زحیر گرفتن ، با درد شکم شدن



س = سَعِرَ : دیوانه شد ، « جُنَّ »
سَعْرًا : دیوانه شدن
وَهُوَ مَسْعُورٌ : و این مرد دیوانه

س

ن = نُكِسَ الْمَرِيضُ : بازگشت بیماری بیمار ، بیمار شد ، باز رنجور شد
نُكْسًا : باز آمدن بیماری

ط

ق = قُحِطَ الْمَطَرُ : نیامد باران ، « اِحْتَبَسَ »
وَقُحِطَتِ الْأَرْضُ : بی باران شد زمین
« اِحْتَبَسَتْ فِيهَا الْمَطَرُ وَاجْدَبَتْ »
وَهِيَ مَقْحُوطَةٌ : و این زمین بی باران
وَقُحِطَ الْقَوْمُ : باران زده شدند مردمان
قَحِطًا : باران نیامدن ، بی باران شدن ، باران زده شدن
وَعَامٌ قَحِيطٌ ، قَحِطٌ ، وَمَقْحُوطٌ : سال بلند ، سال باران زده
« اِحْتَبَسَ فِيهِ الْمَطَرُ ، وَاجْدَبَ » ،

ع

ق = قُلِعَ اللِّسَانُ : خسته شد زفان ، بدمید زبانه ، برجست زفان ، باریش
شد زبانه ، دردمند شد زفان ، دانه بدمید برزبان

وَهُوَ الْقُلَاعُ : واین خستگی زفان ، واین برخستک زبان ؟ ، واین
برجستگی زفان

هم

ج = جُذِمَ : با جذام شد
وَهُوَ مَجْذُومٌ ، وَأَجْذَمُ : واین جذام دار

خ = خُدِمَ : مخدوم شد
وَهُوَ مَخْدُومٌ ، وَأَخْدَمَ : مرد با خدام

- ۱- الْقُلَاعُ : بثرات تكون في جِلْدَةِ الْفَمِّ او اللِّسَانِ .
وَقُلَيْعَ اللِّسَانِ ، يُقْلَعُ : صار اللسان ذاقُلَاعٍ .
- ۲- خُدِمَ ، يَخْدُمُ ، (وَيَخْدُمُ) ، خِدْمَةٌ ، وَخَدْمَةٌ : کار کرد .
وَخَدْمَتُهُ : کارکرد برای او ، کارکرد مر او را ، خدمت او کرد .
فهو خَادِمٌ : و او کار کننده ، و او خدمتکار .
أَخْدَمَهُ : وَهَبَهُ خَادِمًا ، بخشید باو خدمتگاری .
اِخْتَدَمَ : خَدِمَ نَفْسَهُ .
وَاسْتَخْدَمَهُ : اِتَّخَذَهُ خَادِمًا .
وَاسْتَخْدَمَ الرَّجُلُ : اِسْتَوْهَبَهُ خَادِمًا ، بخواست از او که به بخشد
او را خدمتگاری .
وَخُدِمَ : یعنی مخدوم شد ، صاحب خدمتگار شد .

ز = زُكِمَ : زکام گرفته شد ، زکام گرفت

زُكِمَةً ، وَزُكَامًا : زکام گرفتن

وَهُوَ مَزْكُومٌ : مرد با زکام گرفته ، واین مرد زکام گرفته

ش = شِئِمَ عَلَى الْقَوْمِ : شوم شد بر مردمان ، بد اختر شد بر مردمان را

شُؤْمًا : بد اختر شدن

وَهُوَ مَشُومٌ عَلَيْهِمْ : واین شوم است بر ایشان ، مرد شوم برایشان ،

و این مرد بد اختر بر مردمان

ك = كُظِمَ : خشمگین شد ، با خشم شد ، اندوهگین شد ، خشم فروخورد

و اندوهگین شد

وَهُوَ كَظِيمٌ ، وَكَظُومٌ : واین خشمگین ، واین باخشم ، اندوهگین

مرد با خشم

ن

ا = اُبِنَ : حیز شد ، مأبون شد ، بد نام شد

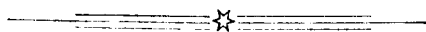
اُبْنًا : حیز میشود ، مأبون میشود ، بد نام میشود

۱ - قال الجوهري : « اَبْنَهُ بِشَيْءٍ ، يَأْبُنُهُ (وَيَأْبِنُهُ) » - از باب نصر ،

(مانده در برگه پسين)

وَهُوَ مَأْبُونٌ : و او مأبون

وَهِيَ الْأُبْنَةُ : و این حیزی ، و این ابنه ، و این علامت مأبونی



ب = بَطِنٌ : درد شکم گرفت ، با درد شکم شد ، دردناک شد شکم ، درد شکم گرفته شد

وَهُوَ مُبْطُونٌ : و این مرد درد شکم گرفته

ه

ع = عَتَهَ : بی خرد شد ، کم خرد شد

عَتَهَا : بی خرد شدن ، کم خرد شدن

وَهُوَ مَعْتُوهُ : و این مرد بی خرد ، و این مرد کم خرد

(مانده از برگ پیش)

ينصر ، و مضارع دوم از باب ضرب — : اِتَّهَمَهُ : تهمت زد او را درکاری که نکرده است آن کار را . فهو مأبُونٌ یعنی تهمت زده به نیکی یا بدی . و فلان يُؤْبَنُ بِكَذا ای يُذْكَرُ بِقبيح . وفي ذكر مسجد رسول الله عليه وسلم لا تُؤْبَنُ فِيهِ الْحَرَمُ ای لا تُذْكَرُ بِقبيح .

الهضاعف منه

د

ج = جُدَّ : نيك بخت شد ، « سَعِدَ »

وَهُوَ مَجْدُودٌ ، وَجَدِيدٌ : واين مرد نيك بخت

وَهُوَ الْجُدُّ : واين بخت

وَهُوَ الْجُدُودُ : واين نيك بختی

۱- الْجَدَّةُ : الْحَظَّةُ وَالْبَسْخَةُ ، والجمع : جُدُودٌ ، يُقَالُ : فلان ذُو جَدٍّ ،

ای : ذوحَظَّةٌ ، و تقول : جُدِدَتْ يا فلان ، ای : صِرْتُ ذَا جَدٍّ ،

فانت جَدِيدٌ ای : حَظِيْبٌ ، وَمَجْدُودٌ ای : مَحْظُوطٌ وَجَدَّ

: حَظَّ . وَجَدَّتِي : حَظَّتِي .

وَالْجَدُّ : اَيْضاً الْعَظَمَةُ ، الْغِنَى ، وَفِي التَّنْزِيلِ : « اِنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا »

ای : حَظُّهُ ، او غِنَاهُ ، او عَظَمَتُهُ . وَفِي حَدِيثِ الْقِيَامَةِ

قال صلى الله عليه وآله وسلم : قُمْتُ عَلَى بَابِ الْجَنَّةِ فاذا عامَّةُ

مَنْ يَدْخُلُهَا الْفُقَرَاءُ ، وَاذا اصحاب الْجَدِّ مَحْبُوسِينَ

ای : ذُوو الْحَظِّ وَالْغِنَا فِي الدُّنْيَا .

وَالْجُدَادُ : الْخُلُقَانُ مِنَ الثِّيَابِ ، وَهُوَ مُعَرَّبٌ (كزاد) بِالْفَارْسِيَةِ .

* — الْبَسْخَةُ : كَلِمَةٌ فَارْسِيَّةٌ أُسْتُعْمِلَتْ بَعِيْنِهَا فِي اللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ .

** — كزاد : بزرگوار جامه کهنه را گویند . (صِحاحُ اللُّغَةِ) لِلْجَوْهَرِيِّ

ح = حُدَّ : بد بخت شد ، بی بخت شد ، تیره بخت شد
وَهُوَ مَحْدُودٌ : و این مرد بد بخت

ر

پ = بِرَحْجَةٍ : پذیرفته شد حج او
وَهُوَ مَبْرُورٌ : و او مرد پذیرفته شده حج او

ق = قَرَّ : سرما زده شد
وَهُوَ مَقْرُورٌ : و این مرد سرما زده

ط

ح = حُطَّ : بهره مند شد ، بهره ور شد ، با بخت شد ، بختیار شد
حُطًّا : بهره مند شدن ، بهره ور شدن ، با بخت شدن
وَهُوَ مَحْظُوظٌ ، وَحَظِيظٌ : و این مرد بهره مند ، و این بختیار

ف

ك = كُفَّ : نابینا شد ، کور شد

وَهُوَ مَكْمُوفٌ : و این مرد نابینا، و این مرد کور

ق

ح = حَقَّ الرَّجُلُ بِالْأَمْرِ : سزاوار شد مرد بکار

وَهُوَ مُحَقَّقٌ بِالْأَمْرِ، وَحَقِيقٌ بِهِ : و این مرد سزاوار بکار، و این
مرد سزاوار است بکار

وَحَقَّ لَهُ كَذَا : سزاوار شد او را فلان کار

د = دُقَّ : بیماری دق گرفت، دق گرفته شد

دَقًّا، دُقًّا : بیماری دق گرفتن

وَهُوَ مَدْقُوقٌ : و این بیماری دق گرفته

ل

س = سُلَّ : بیماری سل گرفت، باریک درد گرفت

سَلًّا، وَسَلًّا، وَسَلَالًا، وَسَالَةً : بیماری سل گرفتن

وَهُوَ مَسْلُوقٌ : و این بیماری سل گرفته، و این باریک درد گرفته

ح

ح = حُمَّ : تب گرفت، تبش گرفته شد

وَهُوَ مَحْمُومٌ : واین مرد تب گرفته ، واین تبش گرفته

ن

ج = جُنَّ : دیوانه شد

جُنُونًا : دیوانه شدن

وَهُوَ مَجْنُونٌ : و او مرد دیوانه

المعتل العین

د

ج = جَبَدَ ، (وَجَبَدَ) : تشنه شد^۱

يَجَادُ : تشنه میشود

جَوَادًا ، جَوَّادًا ، جَوَّادًا : تشنه شدن

وَهُوَ مَجْدُودٌ ، وَمَجْدُودٌ : و این مرد تشنه

۱ - الجوهري : الجوادُ بالضم العطش ... تقول منه جَبَدَ الرجلُ يُجَادُ فهو

مَجْدُودٌ والجَوْدَةُ العطَشَةُ .

الفيروزآبادی : جَبَدَ الرَّجُلُ : جَوَادًا فهو مَجْدُودٌ اذا عطَشَ ، والجَوْدَةُ

العَطَشَةُ ، وقيل الجواد بالضم جهد العطش .

ف

۱ - أُيْفَ الزَّرْعُ : آفت زده شد کشت ، ^۱ آفت رسیده شد کشت ^۲

ل

ع = عَيْلَ صَبْرُهُ ، (وَعَيْلَ صَبْرُهُ) ^۳ : سپری شد شکیبائیش ، بسر رسید شکیبائی وی ، پایان آمد شکیبائی او

المعتل اللام بالباء

خ

ن = نَخِيَ الرَّجُلُ : متکبر شد مرد ، سرکش شد مرد
نَخْوَةً : متکبر شدن ، سرکش شدن

۱ - أُيْفَ الزَّرْعُ : یعنی آفت رسیده شد کشت ، پس آن کشت (مَوْف) وزن مصون و (مَتَّيْف) وزن مَتَّيْع است یعنی آفت رسیده شده.

۲ - فصل (ف - أُيْفَ الزَّرْعُ الخ) از زیادات نسخه (چ) میباشد .

۳ - (جِیْدَ) در فصل - د - و (عَيْلَ) درین فصل از زیادات نسخه (چ) میباشد .

ر

ع = عُرِيَ الرَّجُلُ : تب لرزه گرفته شد مرد
 عَوْرًا : تب لرزه گرفتن
 وَهِيَ الْعُرَوَاءُ ، وَالْعُرَاءُ : واین تب لرزه

ش

غ = غُشِيَ عَلَيْهِ : بیهوش شد بر وی ، هوش از وی برفت
 غُشِيًا ، غُشِيًا : بیهوش شدن ، هوش از سر بدر رفتن
 وَهُوَ مَغْشَى عَلَيْهِ : واین بیهوش ، و او بیهوش شده

ص

ح = حُصِيَ الرَّجُلُ : با سنگ ریزه شد مرد در کمیزدان ، سنگ پدیدار
 شد در کمیزدان مرد ، سنگ در آبدان افتاده شد
 مرد
 وَهُوَ مَحْصِيٌّ : و او مرد سنگ پدیدار شده در کمیزدان او ، و او مرد
 سنگ در آبدان افتاده

ق

ل = لُقِيَ الرَّجُلُ : لقوه گرفته شد مرد ، کژ دهن شد مرد ، با لقوه شد ،
کژ روی شد مرد

وَهُوَ مَلْقُوٌّ : واین بیمار لقوه گرفته ، و او مرد کژ دهن ، و او مرد
کژ روی

ن

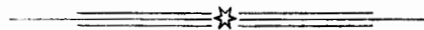
م = مُنِيَ بِالْأَمْرِ : بآرزو شد بکار

وَهُوَ مَنُوبٌ : بآرزو بوی^۱

ه

ز = زُهِىَ الرَّجُلُ : متکبر شد مرد ، گردن افراز شد مرد

وَهُوَ مَزْهُوٌّ : و او مرد متکبر ، و او مرد گردن افراز^۲



۱ - این فصل (ن - م) از زیادات نسخه (ج) میباشد .

۲ - این فصل (ه - ز) از زیادات نسخه ۲ - مج میباشد .

تمت الافعال المجردة الثلاثية
ويليه الجزء الثانى من القسم الثانى
فى مزيادات الافعال

اوله : باب أَفْعَلَ ، يُفْعِلُ ، اِفْعَالًا فهو مُفْعِلٌ ،

و مُفْعَلٌ وَالْأَمْرُ مِنْهُ أَفْعِلْ

معجم اللغات العربية

قد تجشمت بجمع ما في المتن من اللغات و ترتيبها

على الحروف الهجائية تسهيلا للمراجعين لها

و ادناءً لقطوفها ، فذكرنا من كل فعل

الماضي منه و اغفلنا عن سائر

ما يشتق منها كما هو المتبع

في كتب اللغة

آ

| | | |
|---------|---------|--------|
| آب ۱۸۷ | آسه ۴۳۴ | آل ۴۴۶ |
| آده ۴۲۴ | آض ۲۰۶ | آن ۲۲۰ |

ا

| | | |
|-----------------|----------------|-------------|
| ا برته ۲۳ | اذی ۶۲۶ | الت ۹ |
| ابق ۸۳ | ارب ۴۹۵ | الو ۴۸۱ |
| ابن ۷۵۴ | ارج ۵۰۹ | اله ۴۰۷ |
| ابی ۷۰۱ | ارق ۵۵۷ | امت ۱۰ |
| اتاه ۲۲۷ | از ۳۹۳ | الامر ۶۸۹ |
| اثر ۲۲۹ | ازت ۱۴۲ | امر ۳۰۱-۷۱۴ |
| اث ۱۳۱ | اسا ۴۶۸ | امل ۳۵۳ |
| اثل ۷۲۸ | ازف ۵۵۱ | ام ۴۱۱ |
| اثم ۵۷۲ | اسر ۲۴-۷۵۰ | امنه ۵۸۲ |
| اثنی ۲۲۷ | اسف ۵۵۲ | انث ۷۱۰ |
| اجت ۱۳۲ | اسل ۵۶۴ | انس ۴۷-۷۱۸ |
| اجره ۲۴-۳۰۰ | اسن ۳۶۸ | انف ۵۵۲-۶۷۹ |
| اجن ۱۲۴ | اسی ۶۲۸ | ان ۱۵۸ |
| اجم ۵۷۳ | اشر ۲۵-۳۰۰-۵۲۳ | انی ۲۴۸ |
| اخذ ۲۹۸ | اصل ۷۲۸ | اود ۶۱۴ |
| اداله ۴۶۴ | اط ۱۴۶ | اوی ۲۵۶ |
| ادب ۴۹۵ | افک ۹۴ | اهلت ۹۷ |
| ادته ۳۸۳ | افلت ۹۶ | اید ۱۹۶ |
| ادر ۵۲۳ | اکل ۳۵۳ | ایف ۷۶۰ |
| ادم ۱۱۲-۵۷۳-۵۷۵ | الا ۴۸۰ | |
| ادی ۲۲۹ | الفه ۵۵۲ | |
| اذن ۵۸۲ | الم ۵۷۳ | |

ب

| | | |
|-----------------|-----------------|-------------|
| بآء ۴۱۷ | بدن ۳۶۹ | بسل ۷۲۹ |
| بات ۱۹۱ | بدده ۶۹۷ | بسم ۱۱۲ |
| باح ۴۲۳ | بذا ۴۶۵ | بسیء ۴۸۹ |
| باخت ۴۲۴ | بذخ ۲۸۵ | بشره ۳۰۲ |
| باد ۱۹۷ | بذه ۳۸۷ | بش به ۵۹۷ |
| بار ۴۲۹ | بذر ۳۰۲ | بشع ۵۴۶ |
| باس ۴۳۵-۳۲۶ | بذل ۳۵۳ | بشم ۵۷۴ |
| باضت ۲۰۶ | برأ ۶۴۱-۶۴۰-۲۶۴ | بصبر به ۵۲۵ |
| الباطل ۶۹۰-۶۹۱ | برج ۵۰۹ | بص ۱۴۴ |
| باع ۲۰۹ | برج ۶۵۱-۵۱۳ | بصق ۳۴۴ |
| باك ۴۴۵ | برد ۲۸۷ | بض ۱۴۵ |
| بال ۴۴۶ | بره ۵۹۴ | بضیع ۶۷۵ |
| بان ۲۲۰ | البر ۶۹۵ | بطحه ۶۵۲ |
| بؤس ۷۱۷ | بر ۷۵۷ | بطش ۵۶ |
| بته ۳۸۱-۱۳۱ | برز ۳۲۵ | بطر ۵۲۶ |
| بتر ۵۲۵-۳۰۱ | برص ۵۴۱ | بط ۴۰۰ |
| بتل ۹۸ | برع ۷۲۱ | بطل ۳۵۴ |
| بشه ۳۸۲ | برقت ۳۴۳ | بطل ۷۲۹ |
| بشق ۳۴۳ | برك ۳۵۰ | بطن ۷۵۵ |
| بحث ۶۵۰ | بری ۴۸۸-۲۳۱ | بطن ۷۳۷-۳۶۹ |
| بح ۵۹۳ | بزه ۳۹۳ | بطوء ۷۰۶ |
| بحر ۶۶۵ | بزغت ۳۳۶ | بعث ۶۵۰ |
| بخر ۵۲۵ | بزق ۳۴۴ | بعد ۷۱۳ |
| بخس ۶۷۲ | بزل ۳۵۴ | بعد ۵۱۶ |
| بخیع ۶۷۵ | بسر ۳۰۲-۷۵۰ | بغته ۶۴۹ |
| بخل ۵۶۵ | بس ۳۹۴ | بغض ۷۲۰ |
| بدا ۶۴۰-۴۶۸-۴۶۴ | بسطة ۳۳۳ | بغی ۲۳۹ |
| بدر ۳۰۱ | بسق ۳۴۴ | بقر ۳۰۳ |

٧٦٧

| | | |
|----------|-------------|----------|
| ٣٥٤ بقل | بلغ ٧٢٣-٣٣٧ | بهت ٥٠٥ |
| بقى ٦٣١ | بلج ٥٠٩ | بهته ٦٤٩ |
| بكر ٣٠٣ | بلد ٥١٦ | بهج ٥٠٩ |
| بكم ٥٧٤ | بله ٥٨٦-٤٠٧ | بهره ٦٦٦ |
| بكى ٢٤٣ | بلى ٦٣٢ | بهى ٦٣٦ |
| بلاه ٤٨١ | بنى ٢٤٨ | |
| بلعه ٥٤٦ | بها ٤٨٩ | |

٧

| | | |
|----------|-------------|----------|
| ٤١٨ تاب | تخذ ٥٢٣ | تله ٤٠٧ |
| تاح ١٩٣ | ترب ٤٩٦-٤٩٥ | تم ١٥٥ |
| تاق ٤٤٣ | تعب ٤٩٦ | تعس ٥٣٤ |
| تامه ٢١٧ | تركه ٣٥١ | تفه ٥٨٦ |
| تاه ٢٢٤ | تسع ٦٧٥ | تلف ٥٥٢ |
| تب ١٢٩ | تفل ٩٨ | تشاء ٦٤١ |
| تبعه ٥٤٦ | تلاه ٤٨١ | توى ٦٣٧ |
| تجر ٣٠٣ | | |

٧

| | | |
|-----------|----------|------------|
| ٤١٩ ثاب | ثرد ٢٨٧ | ثلث ٢٧٩-١١ |
| ثاجت ٦٥١ | ثط ٥٩٨ | ثلجتنا ٢٨٢ |
| ثار ٤٢٩ | ثغت ٤٧٥ | ثلط ٦٥ |
| ثاءرت ٦٦٦ | ثقبه ٢٦٤ | ثله ٤٠٨ |
| ثبت ٢٧٨ | ثقفه ٥٥٣ | ثلم ١١٣ |
| ثبره ٣٠٣ | ثقل ٧٢٩ | ثعن ٣٦٩ |
| ثبج ١٣٣ | ثكلت ٥٦٥ | ثناه ٢٤٩ |
| ثخن ٧٣٧ | ثلبه ٢ | الثوب ٦٧٩ |
| | | ثوى ٢٥٧ |

ج

| | | |
|--------------|-------------|-----------|
| جاءه ١٨٦ | جادت ٤٢٥ | جاز ٤٣٣ |
| جابه ١٨٧-٤١٩ | جار ٤٢٩-٦٦٦ | جاسوا ٤٣٥ |

| | | |
|-----------------|------------|----------------|
| جلد ١٧-٥١٧-٧٥٠ | جرف ٣٣٨ | جاشت ٢٠٤ |
| جلس ٤٩ | جرض ٥٤٢ | جاض ٢٠٧ |
| جل ١٥١ | جرع ٥٤٦ | جاع ٤٤١ |
| جله ٥٨٧ | جرم ١١٣ | جال ٤٤٧ |
| جلی ٦٣٣ | جروا ٧٠٦ | جبر ٣٠٤ |
| جمع ٦٥٢ | جری ٢٣١ | جبن ٧٣٧ |
| جمعه ٢٨٧ | جزاه ٢٣٥ | جبه ٣٧٨ |
| جمز ٤٠ | جزر ٣٠٤-٢٥ | جبی ٢٢٦ |
| جمع ٦٧٦ | جز ٣٩٣ | جثا ٤٥٩ |
| جم ١٠٦-٦٠١ | جزل ٧٢٩ | جثم ١١٣ |
| جمل ٧٣٠ | جزع ٥٤٧ | جعه ٦٦٤ |
| جنب ٧٤٧-٧٠٧-٢٦٥ | جزم ١١٣ | جعتلت ٦٧٤ |
| جنح ١٥ | جزیت ٤٨٩ | جداه ٤٦٨-٤٦٤ |
| جن ٧٥٩ | جسر ٧١٥ | جد ١٣٦-٣٨٤-٧٥٦ |
| جنه ٤١٤ | جسه ٣٩٤ | جدر ٧٥١-٧١٤ |
| جنی ٢٤٩ | جسم ٧٣٢ | جدع ٦٧٦ |
| جوف ٦١٦ | جسات ٦٤١ | جذف ٧٢ |
| جوی ٦٣٧ | جش ٣٩٦ | جذبه ٢ |
| جهد ٥١٧ | جشم ٥٧٤ | جذه ٣٨٧ |
| جهده ٦٦٥ | جعد ٧١٣ | جذف ٧٣ |
| جهر ٦٦٦-٧١٥ | جعل ٦٩٢ | جذل ٥٦٥ |
| جهل ٥٦٦ | جفاه ٤٧٦ | جذم ٧٥٣ |
| جهم ٧٣٢ | جف ١٤٢ | جرب ٤٩٦ |
| جید ٦٢١-٧٥٩ | جلاله ٤٨٢ | جرعه ٦٥٢ |
| الجیش ٦٩١ | جلبه ٣ | جرد ٥١٦ |
| | جلج ٥١٣ | جر ٣٨٨ |

ح

| | | |
|----------|-------------|-------------|
| حاضه ٢٠٧ | حازه ٤٣٣ | حاب ٤١٩ |
| حاطه ٤٤٠ | حاسوا ٤٣٥ | حاد ١٩٧ |
| حاف ٢١١ | حاص ٤٣٧-٢٠٥ | حار ٤٣٠-٦٢١ |

| | | |
|-----------------|-----------------|----------------|
| حاش ٣٩٦ | حذف ٧٣ | حاق ٢١٤ |
| حصب ٣-٧٤٩ | حذق ٨٤ | حالك ٢١٥ |
| حصد ٢٨٨ | حربه ٢٦٦ | حال ٤٤٧ |
| حصر ٣٠٥-٥٢٦-٧٥١ | الحرث ٦٨٠ | حالت ٦١٨ |
| حصه ٣٩٨ | حرث ٢٨٠ | حام ٤٥١ |
| حصف ٧٢٣ | حرج ٥١٠ | حان ٢٢٠ |
| حصيل ٣٥٤ | حرد ٥١٧ | حباه ٤٥٦ |
| حصنت ٧٣٨ | حر ١٣٩-٥٩٥ | حباً ٦٩١ |
| حصى ٧٦١ | حرمه ٣٢٦ | حبره ٣٠٤ |
| حضر ٣٠٥ | حرش ٥٦ | حبسه ٤٩ |
| حضه ٣٩٩ | حرص ٥٧ | حبط ٥٤٣ |
| حطب ٣ | حرض ٥٤٣ | حقت ٨٤ |
| حط ٤٠١ | حرق ٨٥ | حبلت ٥٦٦ |
| حطم ١١٥ | حرمه ١١٤-٣٦٢ | حت ٣٨١ |
| حظ ٥٩٩-٧٥٧ | حرنث ٣٧٠ | حتم ١١٣ |
| حظره ٣٠٦ | حرى ٦٢٦ | حثه ٣٨٢ |
| حظى ٦٣٠ | حزره ٢٥ | حشى ٢٢٧ |
| حفايه ٤٧٧ | حزه ٣٩٣ | حجبه ٢٦٥ |
| حقد ١٨ | حزم ١١٤ | حجته ٦٧٣ |
| حفر ٢٦-٧١٥ | الحزن ٦٨٨ | حج ٣٨٢ |
| حفز ٤١ | حزن ٣٧٠ | حجره ٣٠٤ |
| حفظه ٥٤٥ | حسا ٤٦٩ | حجزه ٣٢٥ |
| حف ١٤٦ | حسب ٢٦٧-٤٩٧-٧٠٧ | حجل ٩٩ |
| حفى ٦٣٠ | حسده ١٧ | حجمه ٣٦٢ |
| حقد ١٨ | حسر ٢٥ | حدا ٤٦٤ |
| حقره ٢٧ | حسه ٣٩٥ | حذب ٤٩٦ |
| حق ١٤٩-٤٠٣-٧٥٨ | حسمه ١١٤ | حدث ٢٨٠-٧١٠ |
| حك ٤٠٥ | حشاه ٤٧٠ | حد ١٣٧-٣٨٤-٧٥٧ |
| حكم ٣٦٢-٧٣٢ | حسن ٧٣٨ | حدس ٤٩ |
| حكى ٢٤٣ | حشد ١٨ | حذا ٤٦٦ |
| حلا ٤٨٢ | حشر ٢٦ | حذر منه ٥٢٦ |

| | | |
|-------------|-------------|-------------|
| حماه ۲۴۶ | حماه ۲۵۰ | حلب ۲۶۸ |
| حمد ۵۱۷ | حنا ۴۸۶ | حلیج ۱۲ |
| حمس ۵۳۵-۷۱۸ | حنت ۵۰۷ | حلف ۷۳ |
| حمض ۳۳۲ | حنذ ۲۳ | حلق ۸۵ |
| حمق ۵۵۷ | حن ۱۵۸ | حل ۴۰۹-۱۵۱ |
| حمل ۱۰۰ | حور ۶۱۴ | حلم ۷۳۲ |
| حم ۶۰۲-۷۵۸ | حوص ۶۱۶ | حلاها ۲۴۴ |
| حمیث ۴۹۰ | حوی ۲۵۷-۶۳۷ | حلیت ۶۳۳ |
| حمیت ۶۳۳ | حیی ۶۳۸ | الحمامة ۶۸۰ |

خ

| | | |
|-------------|----------|-------------|
| خبر ۳۰۷ | خرم ۵۷۴ | خاب ۱۸۸ |
| خشی ۲۲۸ | خروی ۴۹۰ | خار ۴۳۰-۲۰۰ |
| خجبل ۵۶۶ | خرق ۷۲۶ | خاس به ۲۰۳ |
| خدیجت ۱۳ | خزق ۸۶ | خاض ۴۳۹ |
| خدرت ۵۲۷ | خزن ۱۲۵ | خاطه ۲۰۸ |
| خده ۳۸۴ | خزی ۶۲۸ | خافه ۶۱۷ |
| خدش ۵۷ | خساء ۶۴۲ | خال ۶۲۳ |
| خدعه ۶۷۶ | خسر ۵۲۷ | خانه ۴۵۵ |
| خدمه ۳۶۲ | خس ۱۴۳ | خباء ۶۴۱ |
| خدم ۷۵۳ | خسف ۷۴ | خبت ۴۵۷ |
| خدی ۲۲۹ | خشع ۶۷۷ | خبث ۷۱۱ |
| الخذروف ۶۸۸ | خشن ۵۸۳ | خب ۵۹۰-۳۷۸ |
| خذه ۳۵۴ | خشی ۶۲۹ | خبر ۵۲۷ |
| خرج ۲۸۲ | خصاه ۲۳۷ | خبره ۳۰۷ |
| خرس ۵۳۵ | خصه ۳۹۸ | خیز ۴۱ |
| خر ۱۳۹ | خصب ۴۹۷ | خبط ۶۵ |
| خرز ۴۱ | خصف ۷۴ | خبیل ۱۰۱ |
| خرص ۳۳۰ | خضب ۳ | ختله ۱۰۲ |
| خرف ۵۵۳-۳۳۹ | خضد ۱۹ | ختم ۱۱۵ |
| خرق ۸۵-۳۴۴ | خضر ۵۲۸ | ختن ۱۲۵ |

| | | |
|------------|----------------|----------------|
| خل ۴۰۸ | خفض ۶۰ | خضع ۶۷۶ |
| خمد ۴۸۸ | خف ۱۴۷ | خطا ۴۷۳ |
| خمر ۷۵۱-۲۸ | خفق ۳۴۵-۸۶ | خطب ۲۶۸ |
| خمس ۳۲۷-۴۹ | خفی ۶۳۱ | خطر ۷۱۵-۳۰۷-۲۷ |
| خمشه ۵۷ | خلا ۴۸۳ | خطه ۴۰۱ |
| خمص ۳۳۰ | خلب ۲۶۹ | خطفه ۷۴ |
| خم ۴۱۱ | خلجت ۱۳ | خطل ۵۶۶ |
| خنت ۵۰۷ | خلد ۲۸۸ | خطم ۱۱۵ |
| خنس ۵۳۵-۴۹ | خلص ۳۳۰ | خطی ۴۹۱ |
| خنقه ۳۴۵ | خلط ۶۵ | خطا ۴۷۴ |
| خوص ۶۱۶ | خلع ۷۲۱-۶۷۷ | خفت ۱۰ |
| خوی ۲۵۷ | خلفه ۳۴۰ | خفر ۵۲۸-۲۷ |
| خیف ۶۲۲ | خلق ۷۲۷-۳۴۵-۸۶ | خفش ۵۴۰ |



| | | |
|----------------|------------|--------------|
| دع ۴۰۲ | دحره ۶۶۶ | دأب ۶۴۷ |
| دفر ۵۲۸ | دحضت ۶۷۳ | الدابة ۶۷۹ |
| دفع ۶۷۸ | دخر ۶۶۷ | دار ۴۳۰ |
| دقق ۸۷ | دخل ۳۵۵ | داس ۴۳۶ |
| دقنه ۱۲۵ | دخنت ۳۷۱ | داف ۴۴۳ |
| دقیء ۴۹۱ | دراء ۶۴۲ | دالت ۴۴۸ |
| دق ۷۵۸-۴۰۴-۱۵۰ | درب ۴۹۸ | دام ۴۵۲ |
| دك ۴۰۵ | درد ۵۱۸ | دان له ۲۲۱ |
| دكن ۵۸۳ | در ۳۸۸-۱۴۰ | دب ۱۲۹ |
| دلف ۷۵ | درس ۴۲۷ | دبر ۵۲۸-۳۰۸ |
| دلک ۳۵۱ | درن ۵۸۳ | دبغ ۷۲ |
| دلا ۴۸۳ | دری ۲۳۲ | دثر ۳۰۸ |
| دله ۴۰۸ | دس ۳۹۵ | دجنت ۳۷۱ |
| دلغ ۶۷۸ | دعاله ۴۷۴ | دجی ۴۵۹ |
| دمس ۳۲۷ | دعج ۵۱۰ | دحا الله ۴۶۱ |

| | | |
|-------------|---------|----------|
| الداية ٦٧٩ | دنا ٤٨٦ | دمعت ٦٧٨ |
| الدواء ٦٨٩ | دنس ٥٣٥ | دمغ ٦٩٠ |
| الدوامه ٦٨٨ | دنف ٥٥٣ | دسى ٦٣٣ |
| دوى ٦٣٨ | دهش ٥٤٠ | دم ١٥٦ |
| | دهن ٣٧١ | دناء ٦٤٣ |

ذ

| | | |
|---------|----------|----------|
| ذلف ٥٥٣ | ذر ٣٨٩ | ذاب ٤٢٠ |
| ذلق ٥٥٨ | ذرع ٦٧٨ | ذاد ٤٢٦ |
| ذمل ١٠٢ | ذرفت ٧٥ | ذاع ٢١٠ |
| ذمه ٤١٢ | ذرق ٨٧ | ذاق ٤٤٤ |
| ذن ١٥٩ | ذرى ٢٣٢ | ذامه ٢١٨ |
| ذهب ٦٤٧ | ذعره ٦٦٧ | ذب ٣٧٩ |
| ذهل ٥٦٧ | ذفر ٥٢٨ | ذبح ٦٥٣ |
| ذهن ٥٨٣ | ذكت ٤٧٩ | ذهل ٣٥٥ |
| ذوى ٥٢٨ | ذكره ٣٠٩ | ذخر ٦٦٧ |
| | ذكو ٧٤٦ | ذراء ٦٤٠ |
| | ذل ١٥٢ | ذرت ٤٦٧ |

ر

| | | |
|-----------|--------------|-------------|
| ربض ٦٠ | راغ ٤٤٢ | رآه ٧٠٠ |
| ربط ٦٥ | رأف ٣٤٠ | راب ٦٤٨-٤٢٠ |
| ربع ٦٧٨ | راقنى ٤٤٤ | رايه ١٨٨ |
| رتع ٦٧٩ | رام ٤٥٢ | راث ١٩٢-٤٢٢ |
| رتق ٨٧ | ران عليه ٢٢١ | راج ٤٢٣ |
| رتل ٥٦٧ | رباء ٦٤٣ | راح ٤٢٣-٦١٣ |
| رثاء ٢٢٨ | ربه ٣٧٩ | رأس ٦٧٢ |
| رث ١٣٢ | الرها ٦٩٢ | راش ٢٠٥ |
| رجاه ٤٦٠ | الربوا ٦٩٢ | راض ٤٣٩ |
| رجبته ٤٩٨ | ريح ٥١٣ | راعه ٤٤١ |

| | | |
|----------|-------------|-------------|
| رفسه ۵۰ | رشاه ۴۷۰ | رج ۳۸۲ |
| رفض ۶۱ | رشح ۶۵۳ | رجح ۱۵ |
| رفعه ۶۷۹ | رشد ۲۸۸ | رجز ۳۲۵ |
| رفع ۷۲۲ | رش ۳۹۶ | رجس ۵۳۶ |
| رف ۱۴۸ | رشق ۷۲۷ | رجعه ۷۰ |
| رفق ۳۴۵ | رشف ۷۶ | رجف ۳۴۱ |
| رقا ۶۴۴ | رشمه ۳۶۳ | رجل ۵۶۷ |
| رقاه ۲۴۱ | رصده ۲۸۹ | رجمه ۳۶۳ |
| رقبه ۲۶۹ | رص ۳۹۸ | رحب ۴۹۸ |
| رقد ۲۹۰ | رصف ۷۲۳ | رحل ۶۹۳ |
| رقده ۱۹ | رصن ۷۳۹ | رحمه ۵۷۴ |
| رقص ۳۳۰ | رضه ۳۹۹ | رخص ۷۱۹ |
| رقع ۶۷۹ | رضح ۶۵۳ | رخم ۷۳۳ |
| رق ۱۵۰ | رضخ ۶۵۳ | رخو ۷۴۶ |
| رقی ۶۳۲ | رضع ۷۰ | رداء ۶۴۳ |
| رقل ۳۵۵ | رضی ۶۲۹ | رده ۳۸۴ |
| رقم ۳۶۵ | رطن ۳۷۱ | ردعه ۶۷۹ |
| رکبه ۴۹۹ | رطب ۷۰۸ | ردغ ۵۵۱ |
| رکد ۲۹۱ | رعاه ۷۰۱ | ردفه ۵۵۴ |
| رکز ۴۱ | رعبه ۶۴۸ | ردم ۱۱۶ |
| رکض ۳۳۲ | رعدت ۲۸۹ | ردوء ۷۰۶ |
| رکح ۶۸۰ | رعف ۳۴۱ | ردی ۶۲۵-۲۲۹ |
| رک ۱۵۰ | رعن ۷۴۰-۷۳۹ | رذل ۷۳۰ |
| رکل ۳۵۶ | رغا ۴۷۵ | رزاء ته ۶۴۳ |
| رکم ۳۶۵ | رغب ۴۹۸ | رزقه ۳۴۵ |
| رکن ۳۷۲ | رغد ۵۱۸ | رزن ۷۳۹-۳۳۱ |
| رماء ۲۴۶ | رغسه ۶۷۲ | رما ۴۶۹ |
| رمحت ۶۵۳ | رغم ۳۶۴ | رمب ۲۶۹ |
| رمدت ۵۱۸ | رفا ۴۷۷ | رسخ ۶۶۲ |
| رمز ۴۲ | رفت ۱۰ | رسف ۷۶ |
| رمص ۵۴۱ | رفت ۱۲ | رسم ۳۶۳ |

۷۷۴

| | | |
|----------|-------------|------------|
| ۵۵۸ رهنه | ۶۱۷ روق | ۳۴۶ رنقه |
| ۵۶۸ رهل | ۲۵۹-۶۳۸ روی | ۱۵۶-۴۱۲ رم |
| ۶۹۵ رهنه | ۴۸۷ رها | ۴۸۶ رنا |
| | ۴۹۹ رهبه | ۱۵۹ رنت |
| | ۷۲۳ رهف | ۵۵۸ رنق |

ز

| | | |
|-------------|--------------|------------|
| ۵۵۸ زلق | ۶۹۴ زحمه | ۱۹۳ زاحت |
| ۶۰۰ زل | ۶۶۷ زخر | ۷۵۰ زید |
| ۱۵۲ زلت | ۵۱۹ زرده | ۱۹۷ زاده |
| ۲۹ زمر | ۳۸۹ زر | ۲۸ زار |
| ۴۱۲ زم | ۶۸۰ زرع | ۴۳۰ زاره |
| ۵۸۴ زمن | ۵۵۸-۳۴۶ زرق | ۲۱۱ زاغ |
| ۲۵۰ زنی | ۲۳۲ زری | ۲۱۱ زافت |
| ۶۱۴ زور | الزعفران ۶۷۹ | ۳۴۸ زال |
| ۲۵۹ زوی | ۵۶۸ زعل | ۲۲۲ زانه |
| ۵۱۹ زهد فیه | ۷۲۳-۳۶۶ زعم | ۵۹۱ زب |
| ۲۶۸ زهر | ۲۹ زفر | ۲۸ زبر |
| ۵۵۹ زهقت | ۱۴۸ زف | ۱۲۵ زبنه |
| ۶۹۱ زهق | ۴۰۲ زفها | ۵۹۲ زج |
| ۵۷۵ زهم | ۴۰۴ زق | ۳۰۹ زجره |
| ۷۶۲ زهی | ۲۴۲ زقی | ۵۶۸ زجل |
| | ۴۷۹ زگا | ۷۵۱-۲۹ زحر |
| | ۷۵۴ زکم | ۶۹۱ زحف |

س

| | | |
|---------|-------------|-----------|
| ۴۳۶ ساس | ۱۹۵ ساخ | ۵۷۵ سئیمه |
| ۴۴۰ ساط | ۶۶۸ سار | ۴۱۷ ساءه |
| ۴۴۲ ساغ | ۴۳۱-۲۰۰ سار | ۱۸۸ ساب |
| ۴۴۳ ساف | ۴۲۶ ساده | ۱۹۴ ساح |

| | | | | | |
|---------|------|---------|---------|---------|-------|
| ٢٤٢ | مقاه | ٣٧٣ | سبخن | ٢١٢ | سافه |
| ٣٣٤ | مقط | ٣٨٥-١٣٧ | سد | ٤٤٤ | مباق |
| ٦٨١ | مقع | ٣٢٨-٥٠ | سدس | ٤٤٥ | مك |
| ٥٧٥ | مقم | ٣٧٣ | سدنه | ٦٩٣ | ماله |
| ٢٧١ | مكب | ٤٩٩-٢٦٩ | مرب | ٢١٦ | مال |
| ٢٨٧ | مكت | ٤٦٧ | سرا | ٤٥٢ | مامت |
| ٥٢٩-٣١١ | مكر | ٦٥٤ | سرح | ٦٤٤ | مباء |
| ٣٧٤ | مكن | ١٩ | سرد | ٣٧٩ | مبه |
| ٤٨٤ | ملا | ٣٩٠ | سره | ١٠ | مبت |
| ٦٤٤ | ملاء | ٦٦ | مروطه | ٦٥٣ | مبج |
| ٢٧١ | ملب | ٧٢٢ | مرع | ٣٠٩ | مبر |
| ٦٥٥ | ملح | ٨٨ | سرق | ٥٤٤ | مبظ |
| ٦٦٣ | ملخ | ٢٣٢ | مري | ٦٨٠ | مبع |
| ٥٣٦ | ملس | ٤٧٤ | مطا | ٣٣٧ | مبغ |
| ٣٤٢ | ملف | ٦٥٤ | مطح | ٨٨ | مبفه |
| ٨٩ | ملقه | ٣١٠ | مطر | ٩٤ | مبك |
| ٣٥١ | ملك | ٦٨١ | مطع | ٢٢٦ | مبي |
| ٧٥٨-٤٠٩ | مل | ٧٥١-٦٦٨ | معر | ٣٠٩ | متره |
| ٥٧٦ | ملم | ٥١٩ | معد | ٤٦٠ | مدجا |
| ٤٨٦ | مما | ٣٣٣ | معه | ٢٩١ | مدجد |
| ٧١١ | ممج | ٦٩٣ | معل | ٣١٠ | مدجر |
| ٦٥٥ | ممح | ٧٠٢ | معي | ٦٨٠ | مدجع |
| ٢٩٢ | ممد | ٢٧٠ | مغب | ٣٦٦ | مدجم |
| ٣١١ | ممر | ٢٤٠ | مفت | ٣٧٣ | مدجده |
| ٥٤٧ | مدع | ٦٥٤ | مفح | ٦٤٨ | مدعب |
| ٣٤٦ | مدق | ١٩ | مدقد | ٦٤٩ | مدخت |
| ٣٥٢ | مدك | ٢٩ | مدفر | ٣٨٣ | مدحه |
| ٤١٢ | مدم | ٦٨١ | مدفع | ٦٦٨ | مدحر |
| ٥٨٤ | مدمن | ٥٩٩ | مدف | ٣٤٦-٧٢٧ | مدحق |
| ٤٨٦ | مدنا | ٩٤ | مدفك | ٤٦٣ | مدخا |
| ٦٥٥ | مدنج | ٣٥٦ | مدفل | ٥٢٩ | مدخر |
| ٤١٤ | مدن | ٥٨٧ | مدفه | ٥٤٤ | مدخط |
| ٦٣٤ | مدني | ٦٩٥ | السفينة | ٧٢٤ | مدخف |

| | | | | | |
|-----|-----|-----|-----|-----|-----|
| سها | ۴۸۷ | مهر | ۵۲۹ | سهل | ۷۳۰ |
| مهد | ۲۹۳ | سهم | ۳۶۷ | | |

ش

| | | | | | |
|------|---------|------|---------|-------|---------|
| شآء | ۶۲۰ | شجذ | ۶۶۵ | شغر | ۶۶۸ |
| شاب | ۱۸۸-۴۲۰ | شح | ۱۳۵ | شغفها | ۶۹۱ |
| شاخ | ۱۹۶ | شخط | ۶۷۴ | شغله | ۶۹۴ |
| شاد | ۱۹۷ | شحم | ۷۳۳ | شفاه | ۲۴۰ |
| شار | ۴۳۱ | شحن | ۶۹۵ | شنفع | ۶۸۳ |
| شاع | ۲۱۰ | شخص | ۶۷۳ | شف | ۱۴۸ |
| شاقه | ۴۴۴ | شدا | ۴۶۵ | شقه | ۴۰۴ |
| شاكت | ۴۴۵ | شدخ | ۶۶۳ | شقی | ۶۳۲ |
| شال | ۴۴۸ | شد | ۱۳۸-۳۸۵ | شكا | ۴۸۰ |
| شام | ۲۱۸ | شد | ۱۳۹ | شكر | ۳۱۳ |
| شئم | ۷۵۴ | شرب | ۵۰۰ | شكس | ۵۳۶ |
| شانه | ۲۲۲ | شرح | ۶۵۶ | شك | ۴۰۵ |
| شتا | ۴۵۸ | شرد | ۲۰ | شكل | ۳۵۶-۵۶۸ |
| شب | ۱۲۹-۳۷۹ | شر | ۵۹۵ | شلق | ۳۴۷ |
| شبر | ۳۰ | شرط | ۶۶ | شله | ۴۰۹ |
| شبع | ۵۴۷ | شرع | ۶۸۱ | شلت | ۶۰۱ |
| شبق | ۵۵۹ | شرف | ۷۲۴ | شمت | ۵۰۶ |
| شت | ۱۳۰ | شرق | ۳۴۷-۵۵۹ | شمخ | ۶۶۳ |
| شتر | ۵۲۹ | شرکه | ۵۶۳ | شمس | ۵۰ |
| شتمه | ۱۱۶ | شره | ۵۸۷ | شمعت | ۳۲۸ |
| شجا | ۴۶۰ | شری | ۲۳۳-۶۲۶ | شمط | ۵۴۴ |
| شیج | ۱۳۳ | شسع | ۶۸۳ | شملهم | ۳۵۷ |
| شجر | ۳۱۲ | شطر | ۳۱۲ | شم | ۶۰۲ |
| شجع | ۷۲۲ | شط | ۱۴۶ | شمه | ۴۱۲ |
| شجن | ۵۸۴ | شعت | ۶۴۸ | شنینه | ۴۹۱ |
| شجی | ۶۲۴ | شعث | ۵۰۷ | شنج | ۵۱۰ |
| شجب | ۲۷۱ | شعر | ۳۱۲ | شن | ۴۱۵ |
| شجج | ۱۴ | شغب | ۶۴۸ | شها | ۴۸۷ |

| | | |
|---------|---------|----------|
| شوق ۶۸۸ | شهل ۵۶۸ | شهد ۵۲۰ |
| شوه ۶۱۹ | شهم ۷۳۳ | شهره ۶۶۹ |
| شوی ۲۶۰ | شوص ۶۱۵ | شهی ۸۹ |

ص

| | | |
|----------|-------------|-------------|
| صفعه ۶۸۳ | صلح ۶۵۶ | صاء ۱۸۶ |
| صف ۴۰۳ | صد ۱۳۸ | صئب ۵۰۰ |
| صفق ۷۲۸ | صده ۳۸۵ | صاب ۱۸۹-۴۲۰ |
| صفقن ۱۲۶ | صدر ۳۱۳ | صاح ۱۹۴ |
| صفعه ۶۸۴ | صدع ۶۸۳ | صاده ۱۹۸ |
| صقل ۳۵۷ | صدف ۷۶ | صار ۲۰۱ |
| صک ۴۰۵ | صدق ۳۴۷ | الصاعقة ۶۸۴ |
| صکک ۶۰۰ | صدم ۱۱۶ | صاغ ۴۴۲ |
| صلب ۷۰۸ | صدی ۴۹۲-۶۲۵ | صاف ۲۱۲ |
| صلیه ۴ | صرخ ۲۸۶ | الصابعة ۶۸۴ |
| صلح ۲۸۴ | صر ۱۴۰-۳۹۰ | صال ۴۴۹ |
| صلع ۵۴۷ | صرعه ۶۸۳ | صام ۴۵۳ |
| صلف ۵۵۴ | صرفه ۷۶ | صانه ۴۵۵ |
| صل ۱۵۳ | صرم ۱۱۶ | صبا ۴۵۷ |
| صلی ۲۴۴ | صری ۲۳۳ | صباء ۶۴۴ |
| صمت ۲۷۸ | صعب ۷۰۸ | صبه ۳۸۰ |
| صمد ۲۹۳ | صعد ۵۲۰ | صب ۵۹۱ |
| صم ۶۰۲ | صعر ۵۳۰ | صنج ۶۵۶-۷۱۱ |
| صنع ۶۸۴ | صعق ۵۵۹-۶۸۴ | صبر ۳۱ |
| صور ۶۱۵ | صفا ۴۷۵ | صیغ ۳۳۷ |
| صوب ۵۰۱ | صفر ۵۳۰-۷۱۶ | الصبی ۶۹۰ |
| صهر ۶۶۹ | صفا ۴۷۷ | صحا ۴۶۲ |
| صهل ۱۰۳ | صفح ۶۵۷ | صجده ۵۱ |
| | صفد ۲۰ | صح ۱۳۵ |
| | صفر ۳۱-۵۳۰ | صخته ۳۸۳ |

ضی

| | | | | | |
|------|-----|------|---------|------|-----|
| ضاره | ۲۰۱ | ضحک | ۵۶۳ | ضفر | ۳۱ |
| ضازه | ۲۰۲ | ضحی | ۶۲۵ | ضل | ۱۵۳ |
| ضاع | ۲۱۰ | ضحم | ۷۳۴ | ضممد | ۲۰ |
| ضافه | ۲۱۲ | ضرب | ۴ | ضممر | ۳۱۳ |
| ضاق | ۲۱۴ | ضر | ۵۹۶-۳۹۱ | ضم | ۴۱۳ |
| ضامه | ۲۱۸ | ضرست | ۵۳۶ | ضمن | ۵۸۴ |
| ضبحت | ۶۵۷ | ضوط | ۶۷ | ضنک | ۵۶۳ |
| ضبطه | ۶۶ | ضرع | ۵۴۸ | ضن | ۱۶۰ |
| ضبعت | ۵۴۸ | ضری | ۶۲۷ | ضنی | ۶۳۴ |
| ضج | ۱۳۴ | ضعف | ۷۲۴ | ضؤل | ۷۳۰ |
| ضجر | ۵۳۰ | ضغت | ۴۷۶ | ضوی | ۶۳۹ |
| ضجع | ۶۸۵ | ضغط | ۶۷۴ | | |
| ضجم | ۵۷۶ | ضفا | ۴۷۷ | | |

ط

| | | | | | |
|------|---------|------|-----|------|-----|
| طاب | ۱۸۹ | طرح | ۶۵۷ | طلح | ۵۱۳ |
| طاح | ۱۹۴ | طرد | ۲۹۳ | طلعت | ۳۳۵ |
| طار | ۲۰۱ | طر | ۳۹۱ | طلقت | ۳۴۸ |
| طاش | ۲۰۵ | طرف | ۷۲۵ | طلق | ۷۲۸ |
| طاعه | ۴۴۱ | طرق | ۳۴۷ | طلت | ۴۰۹ |
| طاف | ۴۴۳-۲۱۲ | طری | ۶۲۷ | طلی | ۲۴۵ |
| طال | ۷۴۶-۴۴۹ | طشت | ۳۹۷ | طمثت | ۲۸۱ |
| طب | ۵۹۱ | طعم | ۵۷۶ | طمث | ۱۲ |
| طبخ | ۲۸۶ | طعن | ۳۷۴ | طمع | ۶۵۷ |
| طبع | ۶۸۵ | طغی | ۷۰۲ | طمر | ۳۱۳ |
| طعا | ۴۶۲ | طفا | ۴۷۸ | طمس | ۵۱ |
| طعن | ۶۹۵ | طفر | ۳۲ | طمع | ۵۴۸ |
| طراء | ۶۴۴ | طفیء | ۴۹۲ | طم | ۴۱۳ |
| طرب | ۵۰۱ | طلبه | ۲۷۲ | طن | ۱۶۰ |

٧٧٩

٣١٤ طهرت
٦٣٩ طوى

٢٦٠ طوى
٤٨٨ طها

٢٤٦ طمى
٣٢٧ طنز

ظ

٤٩٢ ظمىء
٤١٥ ظن
٧١٦-٦٦٩ ظهر

٧٧ ظلف
٦٠١ ظل
١١٧ ظلمه

٧٢٥ ظرف
٦٩٦ ظعن
٥٣١ ظفر به

ع

٧٢٠-٦١ عرض
٥٧ عرش
٣٤٢ عرف
٧٧ عرفه
٧٢٨-٥٦٠-٩٠ عرق
٣٥٢ عرك
١١٧ عوم
٦٢٧-٧٦١ عوى
٢٣٥ عزاه
٧٠٩-٥ عزب
١٤٢ عز
٣٩٣ عزه
٧٧ عزفت
١٠٤ عزلہ
١١٨ عزم
٤٦٩ عسا
٥٣١-٣٣ عسر
٣٩٥ عس
٧٧ عسف
١٠٥ عسل
٣١٤-٣٣ عشر
٥٦٠ عشقه

١٠٣ عقله
٧٥٥ عته
٤٥٩ عشا
٣٢ عثر
٥٠٢ عجب
١٣٤ عيج
٤٢ عجز
٥٣٤ عجزت
٥٥٤ عجف
٥٦٩ عجل
٣٦٧ عجم
١٢٦ عجن
٣٨٦ عد
٥٧٧ عدم
٧٣١-١٠٣ عدل
١٢٧ عدن
٦٧٧ العذار
٧٠٩ عذب
٣٢ عذر
١٠٤ عدله
٤٦٧ عراه
٥١١-٢٨٢ عرج

١٨٩ عابه
١٩٢ عاث
٤٢٦ عاد
٤٢٨ عاذ
٤٣١-٢٠٢ عار
٢٠٥ عاش
٤٣٩ عاضه
٢١٣ عاف
٤٤٤ عاقه
٤٥٠-٢١٦ عال
٤٥٣-٢١٨ عام
٢٢٢ عانه
٣٨٠ عب
٥٠٨ عبث
٧١٣-٢٩٤ عبد
٥٢١ عبده
٣١٤ عبر
٥١ عبس
٦٧ عبط
٤٥٨ عتا
٥ عتب
٩٠ عتق

| | | |
|-------------|-------------|------------------|
| ٤١٣ عم | ٥٨٥ عفن | ٤٧١ عشوت |
| ٥٦٩ عمل | ٢٧٢ عقب | ٦٢٩ عشى |
| ٥٨٧ عمه | ٢١ عقد | عصاه ٢٣٧-٤٧٤-٤٧٢ |
| ٦٣٤ عمى | ٣٤ عقر | عصب ٦ |
| ٤٨٧ عنا | ٤٠٤ عقى | عصر ٣٤ |
| ٥٠٦ عنت | ٥٧٧ عقت | عصفت ٧٨ |
| ٢٥٠ عناه | ١٠٥ عقل | عصمه ١١٨ |
| ٢٩٤ عند | ٤٨٠ عكا | عض ١٤٥-٥٩٨ |
| ٥٥٥ عنف | ٥١ عكس | عضل ١٠٥ |
| ١٦٠ عن | ٧٨ عكف | عطا ٤٧٤ |
| ٦٣٥ عنى | ٤٨٤ علاه | عطب ٥٠٢ |
| ٦١٢ عوج | ٧٨ علف | عطس ٥١ |
| ٢٦٠ عوى | ٥٦٠ علقه | عطش ٥٤٠ |
| عهداليه ٥٢١ | ٣٥٢ علك | عط ٤٠١ |
| ٦٦٩ عهر | ١٥٤ علمه | عطف ٧٨ |
| ٧٦٠ عيل | ٥٧٧ علمه | عطلت ٥٦٩ |
| ٦٧٨ العين | ٣٧٥ علن | عطن ٥٨٥ |
| ٦٣٩ عى | ٢١ عمد | عظم ٧٣٤ |
| | ٥٣٢-٣١٥ عمر | عفا ٤٧٨ |
| | ٣٤٨ عمق | عف ١٤٩ |

غ

| | | |
|----------|-------------|-------------|
| ٣٥ غدر | ١٣٠ غبت | ١٩٠ غاب |
| ٤٦٦ غذاه | ٣١٧ غبر | ١٩٢ غاث |
| ٢٧٣ غربت | ٦٧ غبطه | غار ٤٣٢-٦٢٢ |
| ٥٠٨ غرث | ٣٤٨ غبق | غاص ٤٣٨ |
| ٣٩١ غره | ١٢٧ غبته | غاض ٢٠٧ |
| ١٤٠ غر | ٦٢٤ غبى | غاظه ٢٠٨ |
| ٤٣ غرز | ٢٢٨-١٣٢ غشت | غالت ٤٥٠ |
| ٥٢ غرس | ٤٦٥ غدا | غامت ٢١٩ |

| | | |
|----------|--------------|-------------|
| ۵۳۲ غمرت | ۴۰۰ غفن | ۷۹ غرف |
| ۴۳ غمزہ | ۵۸۵ غضن | ۵۶۰ غرق |
| ۵۲ غمسه | ۵۲ غطسه | ۵۷۸-۷۰۹ غرم |
| ۵۴۱ غمش | ۱۴۶ غط | ۴۶۸ غزا |
| ۴۱۳ غمه | ۴۰۱ غطه | ۷۱۶ غزر |
| ۵۴۲ غمعت | ۳۵ غفر | ۱۰۶ غزلت |
| ۳۳۲ غمض | ۳۵۷ غفل | ۷۵۰ غزل |
| ۶۰۳ غن | ۴۸۴ غلا | ۴۶۹ غسا |
| ۵۱۱ غنجت | ۵۰۶-۵۰۳ غلب | ۹۰ غسق |
| ۶۳۵ غنی | ۶ غلبه | ۱۰۶ غسل |
| ۵۷۸ غنم | ۲۴۵ غلت | ۳۹۷ غش |
| ۲۶۰ غوی | ۵۴۴ غلط | ۱۱۸ غشمت |
| ۲۲۳ غینت | ۷۲۱ غلظ | ۷۶۱-۶۲۹ غشی |
| ۶۲۱ غید | ۱۵۴-۴۰۹ غل | ۶ غصبه |
| | ۲۲ غمد | ۵۹۷ غص |
| | ۳۱۷-۷۱۶ غمره | ۵۰۲ غضب |

ف

| | | |
|-------------|-----------|-------------|
| ۷۳۴ فخم | ۹۱ فتق | ۱۸۶ فاء |
| ۲۲۹ فداء | ۹۴ فتک | ۴۲۱ فات |
| ۷۳۵ فدم | ۱۰۷ فتل | ۱۹۵ فاح |
| ۲۸۳ فرج | ۱۲۷ فتنه | ۴۲۷-۱۹۸ فاد |
| ۵۱۴ فريح به | ۶۴۵ فشاء | ۴۳۲ فارت |
| ۳۹۲-۱۴۱ فر | ۳۱۷ فجر | ۴۳۴ فاز |
| ۴۴ فرز | ۴۹۳ فجيئه | ۲۰۸ فاض |
| ۵۳ فرمه | ۶۸۵ فجعده | ۲۰۹ فاظ |
| ۷۱۹ فرس | ۱۳۶ فحت | ۴۴۴ فاقه |
| ۳۲۸ فروش | ۵۱۱ فحج | ۴۵۶ فاه |
| ۶۲ فرض | ۷۱۹ فحش | ۶۵۷ فتح |
| ۳۳۴ فرط | ۱۳۶ فتح | ۳۸۱ فته |
| ۵۴۹ فرع | ۶۷۰ فخرت | ۳۱۷ فتر |

| | | | | | |
|-------------|------|---------|-------|---------|-----|
| ۳۳۶ | فقع | ۱۰۷ | فصل | ۳۳۷ | فرغ |
| ۵۸۸ | فقه | ۱۱۸ | فصم | ۵۶۱-۳۴۹ | فرق |
| ۶۰۰-۴۰۶ | فک | ۶۵۸ | فضحه | ۵۶۴-۳۵۲ | فرك |
| ۵۸۹ | فكه | ۴۰۰ | فض | ۵۸۸ | فوه |
| ۴۸۵-۲۴۵ | فلا | ۳۵۷ | فضله | ۲۳۴ | فوی |
| ۷۴۹-۵۱۲-۲۸۳ | فلج | ۳۱۸-۳۵ | فطر | ۵۴۹ | فزع |
| ۵۱۴ | فلحت | ۵۳۷ | فطس | ۶۵۸ | فسح |
| ۹۲ | فلق | ۱۱۸ | فطم | ۶۶۳ | فسخ |
| ۴۱۰ | فل | ۵۸۵-۳۷۵ | فطن | ۲۹۴ | فسد |
| ۶۳۶ | فنی | ۵۹۹ | فظ | ۹۱ | فسق |
| ۵۷۹ | فهم | ۵۴۹ | فظع | ۴۷۱ | فشا |
| ۶۰۳ | فه | ۶۹۴ | فعل | ۳۹۷ | فش |
| ۶۱۷ | فوق | ۶۷۰ | فغر | ۵۷۰ | فشل |
| ۶۱۹ | فوه | ۲۲ | فقه | ۷۱۲ | فصح |
| ۶۲۰ | فیج | ۳۱۸ | فقرته | ۲۲ | فصد |

ق

| | | | | | |
|---------|------|---------|------|---------|------|
| ۵۳ | قرس | ۳۵۸ | قبلت | ۱۸۶ | قاء |
| ۵۸ | قرصه | ۳۶ | قتر | ۴۲۱ | قاته |
| ۶۳ | قرضت | ۳۵۹ | قتله | ۴۲۷ | قاده |
| ۶۸۵-۵۵۰ | قرع | ۷۵۲ | قحط | ۲۰۳ | قاس |
| ۵۸۰ | قرم | ۶۵۹ | قح | ۲۰۹ | قاظ |
| ۵۸۶-۱۲۸ | قرن | ۳۸۶ | قده | ۴۴۳ | قافه |
| ۴۶۹ | قسا | ۳۶ | قدر | ۴۵۰-۲۱۶ | قال |
| ۳۷ | قصره | ۳۶۸ | قدمه | ۴۵۳ | قام |
| ۶۷ | قسط | ۷۳۵-۵۷۹ | قدم | ۵۹۲ | قب |
| ۷۳۵-۱۱۹ | قسم | ۵۳۲ | قدر | ۷۱۲-۶۵۸ | قبح |
| ۳۷ | قشر | ۷۹ | قذفه | ۳۵ | قبر |
| ۷ | قصبه | ۲۳۴ | قراه | ۵۳ | قبسه |
| ۲۲ | قصده | ۶۴۵ | قراء | ۵۸ | قبص |
| ۷۱۶-۳۱۹ | قصر | ۷۰۹-۵۰۳ | قرب | ۶۳ | قبض |
| ۳۹۸ | قص | ۵۱۴-۲۸۵ | قروح | ۶۸۵ | قبع |
| ۶۸۶ | قصع | ۷۵۷-۱۴۱ | قر | ۵۷۰-۱۰۷ | قبل |

| | | | | | |
|---------|--------|---------|------|--------|------|
| ۵۸ | قمص | ۴۷۸ | قفا | ۷۹ | قصف |
| ۶۸ | قمط | ۴۴ | قفز | ۱۱۹ | قضم |
| ۶۸۷ | قمعه | ۳۵۹ | قفل | ۵۸۰ | قضم |
| ۶۸۶ | القملة | ۴۸۵ | قلا | ۶ | قضبه |
| ۵۷۰ | قمل | ۲۴۵ | قلاه | ۴۷۳ | قصی |
| ۴۱۴ | قم | ۷ | قلبه | ۲۳۷ | قضی |
| ۶۴۵ | قناء | ۵۱۴ | قلحت | ۷ | قطب |
| ۲۷۸ | قنت | ۵۳ | قلس | ۳۱۹ | قطر |
| ۵۹ | قنص | ۵۸ | قلص | ۵۹۸ | قطط |
| ۶۸ | قنط | ۷۵۲-۶۸۷ | قلع | ۴۰۲ | قطه |
| ۶۸۷-۵۵۰ | قنع | ۵۶۱ | قلق | ۶۸۶ | قطع |
| ۶۱۴ | قود | ۱۱۹ | قلم | ۸۰-۳۴۲ | قطف |
| ۶۷۵ | القوم | ۱۵۴ | قل | ۳۷۶ | قطن |
| ۶۳۹ | قوی | ۵۱۵ | قمح | ۲۹۴ | قعد |
| ۶۷۰ | قهره | ۳۱۹ | قمره | ۵۳۷ | قعس |

ک

| | | | | | |
|---------|------|-----|------|---------|------|
| ۶۲۸ | کری | ۵۹۲ | کت | ۵۰۳ | کئب |
| ۴۷۰ | کساه | ۷۱۷ | کثر | ۱۹۹ | کاده |
| ۸ | کسب | ۷۲۵ | کثف | ۴۳۲ | کار |
| ۲۹۵ | کسد | ۳۵۹ | کحل | ۴۳۷-۲۰۴ | کاس |
| ۳۷ | کسر | ۶۵۹ | کدح | ۲۱۷ | کال |
| ۵۹۶ | کس | ۳۸۶ | کده | ۴۵۴ | کام |
| ۶۸۸ | کسع | ۵۳۳ | کدر | ۴۵۵ | کان |
| ۸۰ | کسف | ۱۱۹ | کدم | ۴۵۷ | کبا |
| ۵۷۱ | کسل | ۷ | کذبه | ۳۸۰ | کبه |
| ۶۵۹ | کشع | ۴۶۸ | کراه | ۱۱ | کبت |
| ۳۷ | کشر | ۲۷۳ | کرب | ۶۵۹ | کبح |
| ۶۹ | کشط | ۳۹۲ | کر | ۷۱۷-۵۳۲ | کبر |
| ۵۵۵-۸۱ | کشف | ۶۸۷ | کرع | ۵۴ | کبس |
| ۴۰۲ | کضه | ۸۰ | کرف | ۲۷۳ | کتب |
| ۷۵۴-۱۲۰ | کظم | ۷۳۵ | کرم | ۸۰ | کتف |
| ۲۷۴ | کعب | ۵۸۹ | کره | ۳۶۸ | کتمه |

٧٨٤

٢٩٥ كند
٤٤ كنز
٥٤ كنس
٤١٥ كنه
٢٦١ كوى
٧٣٦ كههم
٣٧٦ كهون

٥٥٥ كلف
١٥٤ كل
١٢٠ كلمه
٥٢٢ كمد
١٠٨ كمل
٣٧٦ كمن
٧٤٧ كمو
٥٨٩ كمه
٢٥١ كناه

٦٤٥ كفاه
٧٠٦ كفوء
٢٤١ كفاه
١١ كفت
٣١٩ كفر
٧٥٧-٤٠٣ كف
٣٥٩ كفل
٥٠٣ كلب
٦٦٠ كلع

ل

٦٥١ لعجه
٩٦٢ لعق
٦٩٧ لعن
٢٧٩ لغب
٤٧٦ لغى
١١ لغت
٦٦٠ لفعه
٧٠ لفظ
٤٠٣ لف
٥١٥ لققحت
٣٣٤ لقط
٦٣٢ لقيه
٥٨٠ لقم
١٢١ لكمه
٦٦٠ لمحده
٦٨٩ لمع
٤٥ لمزه
٥٥ لمسه
٤١٤ لمه
٦٣٤ لميت
٢٦١ لوى
٧٣٦ لوم

٥٦١ لحقه
٧٣٧ لحم
٦٩٧-٦٩٦ لحن
٥٩٣ لد
٦٩٠ لدغته
٧٤٠ لدن
٥٩٤ لذ
٦٨٨ لذعه
١٢١ لدست
٥٠٤-٢٧٥ لزب
٥٦٢ لزق
٥٨٠ لزومه
٦٧٨ لسانه
٦٨٩ لسعته
٥٦٢ لسق
٥٨٦ لسن
٥٦٢ لصق
٦٦٤ لطحه
٧٢٥ لطف
١٢١ لطمه
٤٩٣ لطفى
٢٧٥ لعب

١٩١ لات
٤٢٢ لاث
٤٢٤ لاح
٤٢٨ لاذبه
٤٤١ لاع
٢١٥ لاق
٤٤٦ لأك
٦٩٥-٤٥٤ لامه
٢٢٤ لان
٥٩٢ لب
٥٠٨ لبث
٥٣٧-٥٥ لبس
٥٦١ لبق
٣٨١ لت
١٢٠ لثمت
٥٥١ لثغ
٥٨٠ لثم
١٣٤ لج
٤٩٣ لجىء
٤٦٢ لجا
٥٣٧ لحس
٦٧٤ لحظه

| | | | | | |
|-----|-----|-----|-----|------|-----|
| لهف | ٥٥٦ | لقي | ٧٦٢ | لهاه | ٤٨٨ |
| لهي | ٦٣٦ | لهج | ٥١٢ | لهث | ٥٠٨ |

م

| | | | | | |
|------|---------|-------|-------------|--------|---------|
| مات | ٤٢٢ | مخضت | ٥٤٣ | مضغ | ٣٣٨ |
| ماج | ٤٢٣ | مدحه | ٦٦٠ | مضبي | ٢٣٩ |
| ماح | ١٩٥ | مد | ٣٨٧ | مطرت | ٣٢٠ |
| ماد | ١٩٩ | مرج | ٥١٢-٢٨٣ | مطله | ٣٦١ |
| مار | ٤٣٣-٢٠٢ | مرح | ٥١٥ | مقته | ٢٧٩ |
| ماز | ٢٠٣ | مرد | ٧١٤-٥٢٢-٢٩٦ | مكا | ٤٨٠ |
| ماس | ٢٠٤ | مر | ٥٩٦-٣٩٢ | المكان | ٦٩٣ |
| ماص | ٤٣٨ | مرض | ٥٤٣ | مكث | ٢٨١ |
| ماع | ٢١٠ | مرط | ٥٤٥-٣٣٥ | مكر | ٣٢٠ |
| مال | ٢١٧ | مرق | ٣٤٩ | المكسع | ٦٨٨ |
| مالا | ٦٩٣ | مرهه | ٥٩٠ | مكن | ٧٤٠ |
| مان | ٤٥٥-٢٢٤ | مرن | ٣٧٧ | ملح | ٧١٢-١٦ |
| ماهت | ٢٢٥ | مروء | ٧٠٧ | ملس | ٥٣٨ |
| متح | ٦٦٠ | مري | ٢٣٥ | ملك | ٩٥ |
| متن | ٧٤٠ | مزج | ٢٨٤ | مل | ٤١٠ |
| مثل | ٣٦٠ | مزح | ٦٦١ | مله | ٦٠١ |
| مج | ٣٨٣ | مسح | ٦٦١ | ملي | ٤٩٤ |
| مجد | ٢٩٦ | مسخ | ٥١٥ | منج | ١٦ |
| محض | ٧٢٠ | مسخه | ٦٦٤ | المنزل | ٦٧٤ |
| محق | ٦٩٢ | مسد | ٥٩٧ | منه | ٤١٦ |
| مجلت | ٣٦٠ | مشجده | ١٤ | منعه | ٦٨٩ |
| مجن | ٣٧٧ | مشط | ٣٣٥ | مئي | ٧٦٢-٢٥١ |
| محا | ٤٦٣ | مشي | ٢٣٦ | مهذ | ٦٦٥ |
| مخرت | ٦٧١ | مص | ٣٩٩ | مهن | ٧٤١-٣٧٨ |
| مخض | ٦٤ | مضه | ٤٠٠ | مهرها | ٦٧١ |

| | | | | | |
|---------|------|---------|------|-----|---------|
| ٥٥٠-٧١ | نزع | ٧١٠ | نجب | ٤١٨ | نآء |
| ٧٢ | نزع | ٧١٣ | نجم | ٤٢١ | نابه |
| ٨٢ | نزقه | ٧١٤-٥٢٢ | نجد | ٤٣٣ | نار |
| ٥٩٠ | نزه | ٣٨ | نجر | ٤٢٤ | ناح |
| ٧٣١-١٠٩ | نزل | ٥٣٤ | نجز | ٤٣٩ | ناص |
| ٦٤٦ | نساء | ٥٣٨ | نجنس | ٤٤٠ | ناط |
| ٨ | نسب | ٦٨٩ | نجم | ٦٩٣ | الناقاة |
| ٢٧٦ | نسيه | ٥٧١ | نجل | ٢١٦ | ناك |
| ١٥ | نسيج | ٤٦٣ | نجاه | ٦٢٣ | نال |
| ٦٦٤ | نسخ | ٨-٢٧٥ | نحب | ٤٥١ | ناله |
| ١٤٣ | نس | ١١ | نحت | ٦١٨ | نام |
| ٨٣ | نسف | ٦٧١ | نحر | ٧٠١ | نأى |
| ٣٥٠ | نسق | ٥٣٨ | نحس | ٤٥٨ | نبا |
| ٩٦-٣٥٣ | نسك | ٧٢٦ | نحف | ١٣٠ | نب |
| ١١٠ | نسل | ٦٩٤-٥٧١ | نحل | ٢٧٩ | نبت |
| ١٢١ | نسمت | ٥٣٣-٣٨ | نخر | ١٦ | نبيع |
| ٦٢٩ | نسيه | ٥٥ | نخسه | ٢٣ | نيد |
| ٦٤٦ | نشاء | ٣٦١ | نخل | ٤٥ | نيزه |
| ٤٧٢ | نشا | ٧٦٠ | نخى | ٥٥ | نيس |
| ٥٠٤ | نشب | ٢٧٥ | نذب | ٦٤ | نبيض |
| ٢٩٦ | نشد | ١٣٩ | ند | ٧١ | نبح |
| ٣٩-٣٢١ | نشر | ٣٢١ | ندر | ٧٣١ | نبل |
| ٤٥ | نشر | ٨٢ | ندف | ٧٤١ | نبد |
| ١٤٣ | نش | ٥٨١ | ندم | ٦٤٦ | نتاء |
| ٥٩ | نشيت | ٦٢٥ | ندى | ٦٩٠ | نبح |
| ٥٤٥-٦٩ | نشط | ٦٦١ | نزع | ١٤ | نتج |
| ٥٥٧ | نشفت | ٥٣٣-٣٨ | نذر | ٨١ | نصف |
| ٥٠٥-٨ | نصب | ٤٦٨ | نزا | ٣٢٠ | نثر |
| ٦٦١ | نصحه | ٧١٧ | نزر | ٤٦١ | نجا |

| | | | | | |
|---------|-------|-----|------|--------|------|
| ۲۷۷ | نکب | ۵۷۲ | نفل | ۳۲۱ | نصره |
| ۲۷۹ | نکت | ۱۲۲ | نغم | ۳۹۹ | نص |
| ۲۸۱ | نکث | ۱۲ | نقث | ۳۴۲ | نصف |
| ۱۷ | نکح | ۲۸۷ | نفع | ۳۶۱ | نصل |
| ۵۲۳ | نکد | ۶۶۲ | نفع | ۴۷۳ | نضا |
| ۷۱۸ | نکر | ۵۲۲ | نقد | ۹ | نضب |
| ۵۳۴ | نکره | ۲۹۸ | نقد | ۵۱۲ | نضج |
| ۷۵۲-۳۲۸ | نکس | ۳۹ | نفر | ۶۶۲-۱۶ | نضح |
| ۵۹ | نکص | ۵۳۹ | نفس | ۶۶۴ | نضخ |
| ۱۱۰ | نکل | ۳۲۹ | نقش | ۲۳ | نضد |
| ۲۴۴ | نکی | ۳۳۲ | نقض | ۳۲۲ | نضر |
| ۱۵۷ | نم | ۵۴۵ | نقط | ۱۴۵ | نص |
| ۲۴۷ | نمی | ۶۸۹ | نفعه | ۱۷ | نطحه |
| ۶۱۸ | نوك | ۳۵۰ | نفت | ۸۳ | نطف |
| ۲۶۲ | نوی | ۲۴۱ | نفی | ۹۲ | نطق |
| ۷۰۳ | نواه | ۲۷۶ | نقت | ۳۲۳ | نظار |
| ۶۴۹ | نهب | ۲۹۷ | نقد | ۷۲۶ | نظاف |
| ۶۵۱ | نهبج | ۳۲۴ | نقر | ۱۲۲ | نظم |
| ۲۹۷ | نهدت | ۴۶ | نقر | ۹ | نعب |
| ۶۷۲ | نهر | ۳۲۹ | نقش | ۶۵۰ | نعته |
| ۶۷۳ | نهسته | ۳۳۱ | نقصه | ۳۹ | نعر |
| ۶۷۳ | نهشته | ۳۳۳ | نقض | ۳۲۸ | نعس |
| ۶۷۳ | نهض | ۶۹۸ | نقه | ۶۷۲ | نعشه |
| ۹۳ | نهق | ۳۳۵ | نقط | ۶۷۲ | نعش |
| ۵۶۴ | نهکه | ۱۵۰ | نق | ۹۲ | نعم |
| ۵۷۲ | نهل | ۳۶۱ | نقله | ۵۸۱ | نعم |
| ۴۹۴ | نهیء | ۱۲۲ | نقم | ۷۰۲ | نعمی |
| | | ۶۳۲ | نقی | ۶۴ | نقض |
| | | ۶۴۷ | نکاء | ۹۳ | نغی |

و

| | | | | | |
|---------|-------|---------|------|---------|------|
| ١٦٤ | وضح | ١٧٤ | وخطه | ١٦٥ | وآد |
| ٦٠٥ | وضر | ٦٠٨ | وخم | ١٧٩ | وأل |
| ٦٩٩ | وضعه | ١٦٢ | ودج | ٢٥٢ | وأي |
| ١٨٣ | وضن | ٦٠٩ | ود | ١٧٣ | واص |
| ٧٤٢ | وضوء | ٤١٦ | وده | ١٧٣ | ويط |
| ٦٠٧ | وطف | ٦٩٩ | ودع | ١٧٧ | ويق |
| ٧٤٢ | وطوء | ١٧٨ | ودق | ١٨٠ | وبلت |
| ٦٠٤ | وطيء | ٢٥٣ | ودي | ١٨٤ | وبهت |
| ١٦٧ | وعده | ٧٠٣ | ورث | ٦٠٣ | وبيء |
| ١٧١ | وعر | ٧٤٣-١٦٧ | ورد | ١٦٩ | وتره |
| ١٧٤ | وعظه | ٧٤٤-٧٠٤ | ورع | ١٦١ | وثب |
| ٦٨٩ | الوعظ | ١٧٦ | ورف | ٧٤٥-٧٠٤ | وثق |
| ٢٥٤ | وعى | ٧٠٤ | ورم | ٦٩٨ | وجأه |
| ٧٤٣ | وغد | ٧٠٥-٢٥٣ | ورى | ١٦١ | وجب |
| ١٨١ | وغل | ٦٩٩-١٧٠ | وزر | ١٦٥ | وجد |
| ١٦٧ | وفد | ١٧٥ | وزعه | ١٧٠ | وجره |
| ١٧١ | وفره | ١٨٢ | وزنه | ١٧٢ | وجزه |
| ٢٥٤ | وفى | ٦٠٥ | وسخ | ٧٤٤ | وجز |
| ٢٥٥ | وقاه | ٦٠٦ | وسع | ٦٠٦ | وجع |
| ١٦٢ | وقب | ٧٤٤-١٧٤ | وسط | ١٧٥ | وجفت |
| ١٦٢ | وقت | ١٧٩ | وسق | ٦٠٨ | وجل |
| ٧٤٢ | وقح | ١٨٢ | وسمه | ١٨١ | وجم |
| ١٦٨ | وقدت | ١٨٣ | وسن | ٧٤٥ | وجه |
| ١٦٩ | وقذه | ١٧٠ | وشرت | ٦٣٦ | وجى |
| ٦٠٦-١٧٢ | وقر | ١٨٢ | وشم | ١٦٦ | وحد |
| ٦٠٦-١٧٣ | وقص | ٢٥٤ | وشى | ٦٠٨ | وحل |
| ٦٩٩ | وقع | ٦٠٤-١٦٢ | وصب | ٢٥٢ | وحى |
| ١٧٦ | وقفه | ١٧٦ | وصفه | ١٦٦ | وخذ |
| ١٧٢ | وكزه | ١٨٠ | وصل | ١٧٢ | وخزه |

| | | | | | |
|---------|------|---------|------|-----|------|
| ۲۵۵ | ونی | ۱۷۹ | ولق | ۱۷۳ | وکسه |
| ۶۹۸ | وهب | ۶۰۹ | ولهت | ۶۰۷ | وکع |
| ۱۶۴ | وهجت | ۷۰۵-۲۵۵ | ولی | ۱۷۷ | وکف |
| ۷۰۵-۶۰۸ | وهم | ۶۰۵ | ومد | ۱۸۱ | وکل |
| ۱۸۴ | وهن | ۱۷۳ | ومض | ۱۶۳ | ولج |
| ۲۵۶ | وهی | ۷۰۴ | ومقه | ۱۶۸ | ولدت |
| | | ۱۸۲ | ونم | ۱۷۵ | ولغ |

ه

| | | | | | |
|---------|------|---------|------|---------|--------|
| ۱۲۴ | هضم | ۷۴۱ | هجن | ۶۲۰ | هابه |
| ۱۱۱ | هطل | ۲۳۰ | هداه | ۱۹۳ | هاج |
| ۴۷۸ | هفا | ۳۸۷ | هده | ۴۲۷-۱۹۹ | هاد |
| ۵۵۰ | هلع | ۴۰ | هدر | ۶۱۵ | هار |
| ۹۶ | هلك | ۱۱۰ | هدل | ۲۰۸ | هاض |
| ۲۹۸ | همت | ۱۲۲ | هلم | ۲۱۷ | هال |
| ۴۶ | همزه | ۴۰ | هذر | ۴۵۱ | هاله |
| ۵۶ | همس | ۲۳۱ | هذی | ۲۱۹ | هام |
| ۱۱۲ | همت | ۲۷۷ | هرب | ۴۵۶ | هان |
| ۴۱۴-۱۵۷ | هم | ۱۴۱ | هر | ۳۸۰ | هبت |
| ۲۴۷ | همی | ۵۸۱ | هرم | ۶۹ | هبط |
| ۱ | هناء | ۳۹۴ | هزه | ۸۳ | هتف به |
| ۶۱۳ | هوج | ۱۱۰ | هزل | ۹۶ | هتک |
| ۲۶۳ | هوی | ۱۲۳ | هزم | ۴۶۱ | هجا |
| ۶۴۰ | هویه | ۴۹۴ | هزیء | ۳۲۴ | هجره |
| ۶۲۲ | هیف | ۵۹۷-۳۹۷ | هش | ۵۶ | هجس |
| | | ۱۲۴ | هشم | ۶۹۰ | هجع |
| | | ۴۰ | هصبر | ۳۶۸ | هجم |

٧٩٠

ی

| | | | | | |
|-----|------|---------|------|-----|-----|
| ١٨٥ | يعرت | ٦٩٩ | يدعه | ٦١٠ | يشس |
| ٦١١ | يقظ | ٦٩٩ | يزره | ٦١٠ | يبس |
| ٦١٢ | يمن | ٧٤٥-١٨٤ | يسر | ٦١١ | يتم |



فرهنگ پارسی

وهو معجم محتو على التراجم الفارسية للافعال والمصادر العربية
التي جاءت فى القسم الثانى من كتاب «مقدمة الادب»
مرتباً على الاحرف الهجائية

آرام نگرفت در آنجای ۴۵۸
 آرام وزیدن باد ۱۲۱
 آرد کرد گندم را ۶۹۵
 آرزومند شدن ۷۱-۵۷-۴۵۲-۶۷-۴۸۷-۶۰۹-۵۹۱-۵۸۰-۵۱۲-۴۵۷-
 ۴۴۳-۱۵۸-۴۴۴-۷۶۲
 آزاد شد برده ۴۰۷-۴۰۶-۹۰-۵۹۵
 آزاده شد ۷۳۶-۷۳۵
 آزار دادن ۶۸۵-۴۷۵-۶۶۵
 آزار رسانیدش زمان ۲۷۷
 آزارش کرد بزبان ۸۹
 آزار گرفتن ۵۷۳
 آزرده دل شدن ۶۲۶-۵۳۰
 آزمند شدن ۵۸۷-۵۷-۵۵۹-۵۴۸-۵۲۱
 آسان شد کشیدن ۵۳۶
 آسان شدن ۶۹-۲۵۵-۷۴۵-۷۳۰-۴۵۶
 آسان گشای بستن رسن ۶۹
 آسوده و شادمانه شد ۵۸۸
 آشامیدن آب بمکیدن ۷۶
 آشتی ۳۰
 آشفته شدن ۲۰۴
 آشکارا شدن راز ۲۲۰-۲۱۰-۹۶-۴۲۳-۴۷۱-۱۶۴-۶۸۳
 آشکارا کرد بخواندن ۶۶۶
 آشنا کردن در آب ۴-۴۵۳
 آشوب کردن ۱۹۲-۴۲۳-۴۵۹
 آغاز کردن ۴۴۲-۲۹۸-۶۹۲-۶۴۰
 آفتاب ناك شدن ۵۰
 آفت زده شدن ۷۶۰

آبادان شد جای ۳۱۵-۷۱۸-۹۷
 آب ایستاده ۹۷
 آب بر زمین فروشد ۹
 آب تلخ ۵۰۰
 آب تیره ۵۵۸
 آب چکیدن از بینی ۱۵۹
 آب خوردن پدهان ۶۸۷
 آب خوش ۵۰۰-۷۰۹
 آب دادن ۲۴۲
 آب در گلو فروماندن ۵۵۹
 آب روان شد ۱۸۸
 آب زدن ۳۹۶
 آبستان شدن ۵-۵۶۶-۵۱۵
 آب سرد ۵۳
 آب شور ۷۱۲
 آب کشید پراشتن ۴۸۶
 آبگاه ۶۸۲
 آبله گرفتن ۷۵۱-۵۴۵-۳۶۰
 آب مردی چکیدن ۲۵۳
 آتش باتاهش ۱۶۸-۶۳۳
 آتش زد به آتش زنه ۶۵۹
 آتش ناك شدن آتش زنه ۲۵۳
 آتش و دانش داد اورا ۵۳
 آخته کردن شمشر ۶۶۹-۴۰۹
 آراستن ۲۸۴-۲۲۲
 آرام ریخت آبرا بر روی وی ۴۱۵
 آرامش ۳۷۴-۳۴۶-۲۸۲-۶۶-۴۸-۴۷
 ۴۵۶-۴۵۲-۷۳۹

| | | | |
|---|------------------------------|-------------------------|-------------------------------|
| ۳۱۲ | اختلاف | ۶۴۱ | آفرینش |
| ۴۹۵ | ادب شدن | ۲۳۲-۵۳۳ | آگاه شدن |
| ۳۹۴-۱۴۲ | ارجمند شدن | ۵۳۳ | آماده شدن |
| ۷۱۹ | ارزان شدن نرخ | ۲۴۳-۲۴۲-۷۰۴ | آماس کردن |
| ۴۸۵ | از اندازه گذشتن | ۳۰۵-۴۷۱-۵۷۹-۴۴۸-۱۶۷-۱۸۶ | آمدن |
| از آنگاه که تورا دیده‌ام در امیری دیده‌ام | | ۳۵-۲۲۸-۱۵۸ | آمزش |
| ۵۲۱ | | ۱۵۲ | آموخته شدن |
| ۳۰۱-۶۸۷-۸۳ | ازین برکندن | ۳۱۲-۵۱۲-۶۵-۱۷۴ | آمیختن |
| ۴۸۱-۵۴۶-۴۷۸ | از پس رفتن | ۲۳۵ | آن بازخواست از زنهاریان گیرند |
| ۵۵۴ | از پس نشستن | ۶۷۶ | آنچ بدان فریبند |
| ۴۰۲ | از پهنا بریدن | ۶۷۰ | آنچ بدان نازیدند |
| ۶۲۷ | از تن بر کشیدن جامه | ۶۴۲ | آنچ پنهان کرد آسمان باران است |
| ۱۵۲ | از جامه احرام بیرون شدن | ۶۴۲ | آنچ پنهان کرد زمین گیاه است |
| ۶۹۳-۶۹۶-۳۶۱ | از جای بجای بردن | ۴۸۲ | آواره شدن |
| ۴۸۶ | از چاه آب کشید باشند | -۸۳-۱۳۸-۱۲۲-۶۶۶ | آواز برداشتن |
| ۲۰۳-۷۲-۱۵۳ | از راه بدر شدن | -۷۷-۱۵۳-۷۹-۱۴۶-۱۴۴-۱۳۹ | |
| ۴۷۸ | از زیر آب بر آمد ماهی | ۲۴۹-۶۹۷-۵۶-۳۹۵ | |
| ۶۳۹ | از سخن ماند | ۵۶ | آواز نرم کردن |
| ۱۱۸-۴۸۵ | از شیر باز کردن | ۱۹۲-۷۵-۱۴۵-۴۵۶-۱۵۷ | آهستگی |
| ۱۹۸-۵۵۲-۲۱۰-۴۱ | از میان رفتن | ۱۲۹- | |
| ۶۵۸ | از نیکی دور کرد خدای کافر را | ۷۳۹ | آهسته و خردمند شدن |
| ۶۴۳ | ازوست مصیبت | ۲۹ | آه سرد بر کشیدن |
| ۶۷۸ | از وی باز کرد بدی را | ۴۱۱-۲۲-۲۱-۴۶۳-۱۹۹ | آهنگ کردن |
| ۵۱۶ | اسبان اندک موی | ۲۶۲-۴۱۱-۲۲-۱۱۸-۴۱۴-۲۹۳ | |
| ۴۲۶ | اسب تاختنی | ۷۱۰ | آهن نرم |
| ۲۶۵ | اسب را در پهلوی کشید | ۵۴ | آه در آرامگاه درآمد |
| ۷۴۳ | اسب زرد | ۵۷۹ | آینده |
| ۷۴۳ | اسب گلگون | ۶۸۲-۳۳۷ | آیین نهادن |
| ۲۹۱ | استاد آب و باد | ۱ | |
| ۸۴-۸۵-۶۷۱-۵۸۸ | استاد شد | ۲۲۳-۲۱۹-۴۲۰ | ابر |
| ۵۳۳ | استخوان پوسیده | ۷ | ابروان درهم کشیدن |
| ۱۳۷-۲۷-۵۸۲-۷۰۴ | استوار داشتن | ۷۳۵-۶۱۸-۶۰۰-۵۸۶ | ابله شدن |
| ۶۶۲ | استوار شد در دانش | ۶۴۲ | اختر تابنده |

| | | | |
|-------------------------|-----------------------------------|-------------------------|--------------------------------------|
| ۶۳۵ | اقامت کرد بخانه | ۲۷۸-۷۲۳-۴۶۹-۱۱۴ | استوار شدن |
| ۲۲۰ | اکنون رسید آن گاه که چنان کار کنی | ۷۴۵-۱۳۷-۵۸۲-۶۶۲-۷۳۹-۷۳۸ | |
| ۳۵۳-۴۶۰ | امید داشتن | ۱۱۴-۶۶-۴۱۲-۳۹۸ | استوار کردن |
| ۳۰۱-۷۱۴ | امیر شد | ۳۸۵-۲۳۸ | |
| ۵۸۲ | امین داشتن | ۲۸۱ | استوار نداشت پیمان را |
| ۲۷۴-۲۹۷ | انارپستان شد زن | ۲۲۶ | اسیر کرد کنیزك را |
| ۵۶۳ | انبار شدن | ۴۲ | اشارت کرد باو با دولب یادوا برو |
| ۵۴ | انباشتن جوی | ۴۳ | اشارت کرد بدو بادست |
| ۶۹۵ | انباشتن کشتی بهار | ۱۴۸ | اشتاب کرد |
| ۷۲۵ | انبوه شد | ۵۱۵ | اشتر ماده آستان |
| ۱۳۱ | انبوه شدن موی | ۲۳۷ | اشتر ماده بسیار زاینده |
| ۶۰۷-۵۹۱ | انبوه شدن موی ابرو | ۷۱۶ | اشتر ماده بسیار شده شیر |
| ۶۹۴-۶۹۱-۶۹۵ | انبوهی کردن | ۳۵۴ | اشتر ماده به نه سال درآمد |
| ۵۱۰-۵۸۵ | انجوغ گرفتن روی | ۱۲۶ | اشتر ماده دور کننده از خود اشترنر را |
| ۶۸۶ | اندازه شد او را جامه | ۳۵۴ | اشتر نه ساله ماده |
| ۳۰-۲۵-۱۹۳-۴۶۶-۳۴۵ | اندازه کردن | ۳۶۶-۷۵-۱۱۲-۶۷۸ | اشک دو انید چشم |
| ۲۵۱-۳۶۶-۱۱۳-۳۳۰-۳۶-۲۳۸ | | ۷۰۴ | اعتماد کرد بدو |
| ۴۲۸ | اندخسید بخدای ازبدی | ۳۵۶ | اعراب نهاد نامه را |
| ۴۳۸ | اندر آمدن بسخن | ۱۶۱-۶۱۶-۲۶۳-۱۹۳-۳۳۴ | افتادن |
| ۱۷۴ | اندرز گفتن | ۱۵۲-۵۱۸-۶۱۵-۱۶۲ | |
| ۱۴۵ | اندك اندك رفت آب | ۱۶۸-۱۳۲-۳۷۶-۳۷۹ | افروختن آتش |
| ۵۸۶-۱۵۴-۷۳۰-۱۵۶-۷۱۷ | اندك شدن | ۲۶۵-۴۷۹ | |
| ۵۱۶-۲۰۷-۱۴۳- | | ۲۴۷-۳۸۸-۲۴۶-۴۱۳ | افزایش یافتن |
| ۵۵۲-۵۵۶-۶۰۹-۱۶۶ | اندوهگین شدن | ۴۵۷-۳۵۷-۷۰۳-۱۷۱ | افزون شدن |
| ۷۵۴-۶۲۴-۶۲۸-۵۸۴-۵۰۳- | | ۶۷۴-۱۷۱-۱۹۷ | افزون کرد او را |
| ۲۷۳-۴۱۳-۱۲۰-۴۶۰-۴۰۰-۳۷۰ | | ۲۴۷-۴۴۹-۴۷۹ | افزون گشتن |
| ۴۱۷ | | ۳۲ | افسار نهاد اسب را |
| ۴۷-۳۶۶ | اندیشیدن | ۳۱۱-۳۱۰ | افسانه گفت |
| ۶۶۵ | انکار کردن حق | ۳۲۶-۴۹۴-۳۲۶-۵۲۹ | افسوس داشتن |
| ۶۰۷ | انگشت بزرگ دیگر افتاده شدن | ۲۴۱ | افسون کرد او را |
| ۳۶۰-۷۸-۴۵۲-۲۹۱-۱۷۶ | ایستادن | ۲۴۰-۲۲۷-۶۵۰ | افشاندن |
| ۵۰۸-۲۷۸-۳۳۰-۲۹۵-۴۵۳-۴۵۴ | | ۴۰۱ | افکند او را چیزی ازبها را |
| ۳۸۰- | | ۵۳۰ | افکار شد |

| | | | |
|--------------------------|------------------------------|------------------|----------------------------|
| ۳۸۸ | بازار روان شدن | ۵۱۲ | این کار آمیخته |
| ۲۹۵ | بازار ناروا | ب | |
| ۶۶۳ | بازافکندن بیع | ۴۹۵ | با ادب شدن |
| ۴۴۶-۶۱۹-۴۲۶-۳۵۹ | بازآمدن | ۷۰۷-۷۲۸ | با اصل شدن |
| ۷۵۲ | بازآمدن بیماری | ۶۲۵ | با آفتاب گاه آمدن |
| ۷۰ | بازآوردن | ۷۲۷ | با برز شدن |
| ۷۱ | باز ایستاد از کار | ۱۶۷ | بآب رسیدن |
| ۷۱-۱۱۰ | باز ایستادن | ۱۶ | بآب زدن |
| ۴۹-۵۹-۴۳۹ | باز پس شدن | ۷۶ | با بند رفتن |
| ۲۲۹-۴۰۶ | باز خریدن | ۵۹۹ | با بهره شدن |
| -۳۰۹-۳۰۴-۳۰۵-۴۹ | بازداشت او را | ۷۲۰ | با پهنا شدن |
| ۱۷۶-۶۸۷-۳۸۵-۴۰۳-۳۲۵-۳۱۹ | | ۶۳۳ | با پیرایه شدن زن |
| ۶۹۴-۶۶۲-۸۱-۲۳۳-۴۲۶-۲۶۵۰ | | ۷۴۵ | باجاه و منزلت شدن |
| ۲۴۹-۴۴۴-۴۶۵-۶۷۹-۱۹۲-۳۷۹- | | ۷۴۱ | باجای شدن |
| ۱۰۵-۱۸۱-۷۶-۷۰۳- | | ۷۵۳ | باجدام شد |
| ۷۷ | بازداشت خویشتن را | ۵۷۷ | بادآبستن ناکننده |
| ۱۲۵ | بازداشت زبان را | ۲۳۲-۸۳ | باد دادن خرمن |
| ۱۰۷ | بازداشت شیرخواره را از مادرش | ۷۵۱-۷۵۵ | بادرد شکم شدن |
| ۶۵۲ | بازداشت قاضی گواه را | ۶۱۳ | باد سخت جهنده |
| -۴۰۳-۳۲۵-۳۰۶-۳۰۹ | بازداشتن | ۲۳ | باده از خرما افکندن |
| ۲۶۵-۱۷۵-۳۸۵ | | ۶۵۶ | باده بامدادان دادن |
| ۶۸۹ | بازداشتن از کار | ۳۴۹ | باده شبانگاه نوشیدن |
| ۷۷ | بازداشت نفس خود را از شهوت | ۷۲۹ | بار |
| ۳۲۵ | بازداشتی افکند میان دو چیز | -۴۲۵-۱۸۰-۱۹۲-۳۲۰ | باران باریدن |
| ۳۰۳ | بازرگانی کردن | ۷۵۲-۲۵۵-۳۹۷-۴۰۹ | |
| ۴۰۷ | بازستاندن گرو | ۴۱۸ | بار برداشتن با رنج |
| -۴۸۷-۶۹-۴۸۵-۸۱-۲۳۳ | بازکردن | ۱۷۹-۱۷۰ | بار برگرفتن |
| ۶۹-۴۸۵ | | ۵۶۶-۵۱۵-۱۰۰ | بار برگرفتن (آبستن) |
| ۴۰۷-۴۰۸ | بازکردن گره بسته | ۱۷۹ | بار کردن |
| ۶۳ | بازکشیدن | ۱۰۱ | بار نهادن بر خود در رفتن |
| ۴۲۶-۷۶-۳۸۵-۷۰ | بازگردانیدن | ۱۶۷ | بار یافتن مردمان بر پادشاه |
| ۲۰۶ | بازگردیدن کار | -۵۹۲-۳۱۳-۳۳۰-۱۵۰ | باریک شدن |
| ۳۷ | بازگرفتن پوست از چوب | ۶۳۴-۶۲۲ | |

| | | | |
|--------------------|-----------------------------------|-------------------------|---------------------------------|
| ۶۸۱ | بانگ خروس | ۳۵۹-۳۱۳-۳۹۲-۱۸۷-۱۹۷ | بازگشتن |
| ۹-۶۵۶-۲۴۲ | بانگ خروس وچغد | ۷۵۲-۴۲۶-۴۱۸-۴۲۷-۱۷۹-۴۱۹ | بازن درآمیخت |
| ۱۴ | بانگ زاغ | ۳۴۷ | باز نمی‌دارد از تو توان خویش را |
| ۶۷۲-۸۳ | بانگ زدن | ۴۸۱ | بازی کردن |
| ۱۵۹ | بانگ زن هنگام زادن | ۴۴۲-۴۸۸-۵۰۸-۵۰۴ | با سنگ ریزه شد مرد در کمیزدان |
| ۱۴۱-۱۶ | بانگ سگ | ۷۶۱ | با سور گرفته شد |
| ۹۲ | بانگ شبان بر گوسپندان | ۷۵۰ | باشکونه کردن |
| ۲۸ | بانگ شیر | ۵۱ | باشیدن |
| ۱۳۶ | بانگ کرد مار ماده | ۵۲۰-۳۷۴ | باطل شدن |
| ۱۳۴-۲۹۰ | بانگ کرد مرد | ۶۷۳-۳۵۴ | باطل کردن |
| ۴۸۰ | بانگ کرد مرغ | ۶۶۳ | باعلت شد اندرون |
| ۱۱۰ | بانگ کرد مرغ خوش‌آواز | ۲۵۳-۷۰۵ | باقتن |
| ۱۶۰ | بانگ کرد مگس | ۱۸۳-۱۹-۳۴۵-۱۵-۲۱۵ | باک نداشتن |
| ۱۵۳ | بانگ کرد میخ آهنین در هنگام کوفتن | ۱۸۴-۷۱۵ | با گل شدن جای |
| ۲۸۶-۵۶۸-۱۹۴-۳۹-۱۳۸ | بانگ کردن | ۵۵۱ | بالا رفتن |
| ۷۹ | بانگ کردند بر بظها | ۵۲۰-۴۸۴-۴۸۶ | بالقوه شد |
| ۷۷ | بانگ کردند پریان | ۷۶۲ | بالیدن |
| ۱۳۴ | بانگ کردند مردمان | ۲۴۷-۲۷۴-۱۲۹-۶۴۶ | بامروء شدن |
| ۲۸۶ | بانگ کرد و بفریاد خواست | ۷۰۷ | باندازه نمک دردیگ افکندن |
| ۱۵۰ | بانگ کرد وزغ | ۱۶ | بانعمت شدن |
| ۹۳-۱۴ | بانگ کلاغ | ۵۸۱ | بانگ آب |
| ۴۳۰ | بانگ گاو | ۱۳۹-۱۴۴ | بانگ اسب |
| ۴۷۶ | بانگ گربه | ۱۰۳ | بانگ استر |
| ۲۶۰ | بانگ گرگ | ۱۴ | بانگ اشتر |
| ۶۶۶ | بانگ گوساله | ۱۵۸-۴۰-۴۷۵-۱۳۴ | بانگ بز |
| ۴۷۵-۶۵۱ | بانگ گوسپند | ۱۳۰ | بانگ بز ماده |
| ۳۹۵ | بانگ نرم | ۱۸۵ | بانگ پالان از بار |
| ۹۲ | بانگ نماز کرد مؤذن | ۱۴۶ | بانگ تکه |
| ۷۱۲ | با نمک شد | ۱۳۰ | بانگ تندر |
| ۵۱۵ | بانیروشد | ۷۹-۱۳۴ | بانگ چغز |
| ۶۰۳ | باو باشد شهر | ۱۵۰ | بانگ چوژه |
| ۵۹۷ | باو بهره است از دیوانگی | ۱۸۶ | بانگ خر |
| | | ۸۹-۹۳ | |

| | | | |
|-------------|--------------------------------|-----------------------|------------------------------------|
| ۴۳ | بچشم اشارت کرد بسوی او | ۷۵۰ | باوسیر |
| ۴۳۲ | بچشم خانه فروافتاد چشم | ۶۸۵ | باهم آمد خارپشت |
| ۱۷۷ | بچکید آب ازخانه | ۶۹۵ | باهم آوردش |
| ۱۴ | بچه آورد اشقرماده | ۴۷ | باهمه کرد حرف را |
| ۱۳ | بچه بیگاه افکند اشقرماده | ۳۸۰ | بایک دم آب نوشید |
| ۱۶۸ | بچه زاییدزن | ۴۶۴ | بیادیه درآمدند مردمان |
| ۱۴ | بچه گرفت از اشقرماده | ۱۳۱-۱۱۴-۳۸۱-۳۰۱-۷-۳۸۷ | ببرید |
| ۴۰۳ | بچید چیز را بچیز | ۶۷۱ | ببرید کشتنی آب را |
| ۳۳۸ | بچید گل را و براف را به (مجرف) | ۶۳ | ببرید موش جامه را |
| ۳۲۴ | بچید مرغ دانه را | ۳۹۸-۱۱۹ | ببرید ناخن را |
| ۳۹۸-۱۱۹ | بچید ناخن را | ۳۹۰ | ببرید ناف کودک را |
| ۴۰۳ | بحقیقت دانست کار را | ۵۲۰ | ببود در گروه مردمان |
| ۴۰۵-۶۴۷ | بخارید ریش را | ۴۱۲ | ببویزش |
| ۳۶۴ | بخالك سوده شد بینی او | ۳۸ | ببینی بانگ کردن |
| ۲۴۹ | بخانه خود آورد زن خود را | ۶۰۳ | ببینی سخن گفت |
| ۳۲۴ | بخایسک زد آسیاب را | ۹۴ | بپالود زر و سیم را |
| ۴۴۶-۳۵۲ | بخایید اسب لگام را | ۶۶۳-۷۶۰-۴۷۷ | بپایان آمدن |
| ۹۰ | بخایید استخوان را | ۸-۴۱ | بپای داشت نیزه را |
| ۴۰۵ | بخایید ریش را | ۱۳۰ | بپوسید گوشت |
| ۳۳۸ | بخایید علق را | ۴۱۵ | بپوشیدش |
| ۷۵۶ | بخت | ۲۶۶ | ببتاراج بستد خواسته اش را |
| ۵۴۱ | بخته چشم شد | ۴۴۷ | بتک و تاز آمد در میدان |
| ۵۱۹-۶۳۰-۷۵۷ | بختیار شد | ۶۸۳ | بجای آورد فرمان خدای را |
| ۶۴۷ | بخراشید ریش را | ۱۵۱ | بجای بسمل کردن رسید گوسپند قربانی |
| ۶۶۳ | بخراشید سرش را | ۵۵۱ | بجای سین ثا گفت |
| ۳۸ | بخريد خر | ۴۲۱ | بجای کسی استاد |
| ۱۳۶ | بخريد خفته | ۵۹۱ | بجشک شد |
| ۶۴۴ | بخريد می را | ۴۵۲ | بچرا رفتند ستوران |
| ۶۱۸ | بخسید | ۳۲۹ | بچرا گاه شدند بشب گوسپندان بی شبان |
| ۶۹۸ | بخست او را | ۶۵۴ | بچرا گاه گذاشت اشتران را |
| ۳۴۶ | بخست او را بزوپین | ۵۳۲ | بچرب آلوده شد دست وی |
| ۱۷۲ | بخست او را بسوزن | ۴۵۲ | بچشانیدش ستم |
| ۵ | بخست ریش | ۴۵۲ | بچشانیدش کار دشوار را |

| | | | |
|-----------------|------------------------------------|---------------------|-------------------------|
| ۴۹۲ | بدید دندانها را | ۶۹۸ | بخستش |
| ۵۲۵ | بدیدش | ۱۷۲ | بخستش بسوزن |
| ۳۱۷ | بدی کرد | ۳۷۴ | بخستش بنیزه |
| ۱۰۳ | برابر کرد چیزا بچیز | ۴۷ | بخست گربه موش را |
| ۷۲۷ | برازنده شد | ۳۷۵ | بخست گوهرش را بزخم زفان |
| ۴۰۳ | براستی دانست کار را | -۱۱۹-۱۶-۴۰۱-۳۳ | بخشایش داشتن |
| ۶۲۵ | برافتاد | ۶۹۴-۵۷۴-۵۷۵ | |
| ۳۹۶-۶۶۸ | برافروخت آتش را | ۲۰۸ | بخشم آورد اورا سخن |
| ۲۶۵-۱۶۴ | برافروخته شد آتش | ۵۷۴-۶۵۷ | بخشودن گناه |
| ۴۶۷ | برافشانند باد خاک را | ۳۵۳-۱۹-۶۹۸-۱۸۰-۴۳۴ | بخشیدن |
| ۱۲۳ | برافکند خانه را | ۹۸-۱۹۹- | |
| ۳۸۹-۳۳۶-۳۳۵-۳۴۷ | برآمد آفتاب | ۱۹۷ | بخویشتن افزوده شدن |
| ۶۴۶ | برآمد ابر | ۳۸۳ | بخویشتن ریخته شدن |
| ۶۳۲ | برآمد بیام | ۵۶۵-۱۶۰-۱۳۵ | بخیلی کردن |
| ۲۸۲ | برآمد برنردان | ۷۵۴-۵۳۸ | بداختر شدن |
| ۴۵۴ | برآمد بروی آخریان بچندین | ۵۹۵ | بداندیش شدن |
| ۴۵۴ | برآمد بروی کاله بچندین | -۷۵۷-۵۳۸-۶۳۲-۷۰۶ | بدبخت شدن |
| ۲۶۳ | برآمد بکوه | ۵۳۹ | |
| ۲۹۷ | برآمد پستان زن | ۵۳۶ | بدخوی شدن |
| ۴۴۵ | برآمد خرمنر باماده | ۵۷۰-۷۳۷-۷۳۸ | بددل شدن |
| ۲۲۸ | برآمد دلش | ۴۰۰-۶۸۵ | بدرد آوردن |
| ۳۹۱ | برآمد سببش | ۴۷۱-۲۰۵ | بدرو گفتن |
| ۴۱۸ | برآمد متاره | ۲۱۰ | بدست رسیدن |
| ۴۵۷ | برآمدش کفک | ۶۵ | بدست زد اشتر |
| ۴۷۹ | برآمد کشت | ۳۰ | بدست کردن |
| ۶۸۱ | برآمد گرد و روشنائی | ۱۹۵ | بدست گرفتن |
| ۴۳۰ | برآمد نزد وی | ۴۱۷-۲۱۱-۵۲۳-۷۰۶-۵۹۵ | بد شدن |
| ۴۳۶ | براند اسبان را ورعیت رازیر دست کرد | ۵۹۵-۷۲۶- | |
| ۴۴۴-۴۶۴ | براند اشتران را | ۷۵۴ | بدنام شدن |
| ۶۹۷-۶۶۶-۳۵۴ | براند اورا | ۲۹۷ | بدو گفت خدا را |
| ۶۵۸ | براند خدای کافرا را | ۱۷۰ | بدهان ریخت دارو را |
| ۶۴۶ | براند ستور را بعضا | ۲۴۹ | بدی انگیزتن |
| ۶۴۲ | براند سگ را | ۶۳۲-۵۳۱-۵۲۵ | بدید اورا |

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| برجای واستوار ماند خواسته فلانکس ۱۹۹ | براند کشتی را بپارو ۷۲ |
| برجست ۴۶۸-۱۶۱-۴۲۹-۳۱۳-۳۲ | براند کودك بی پدر را ۴۰۲ |
| ۴۶-۴۴ | بر آن شد ۲۰۱-۱۱۸-۶۲۰ |
| برجست اسب برمادیان ۴۵۴ | برانگیخت او را بر کار ۶۵۰-۳۹۹-۳۹۳ |
| برجست بر پشت اسب ۴۴۷ | ۴۶۵-۳۸۲- |
| برجست بروی ۴۴۹-۴۳۱-۴۷۴ | برانگیخت باد خاك را ۲۴۰ |
| برجست زفان ۷۵۲ | برانگیخت بر اویدی را ۲۴۹ |
| برجست شمشیر از نشانه ۴۵۸ | برانگیخت جنگ را و آشوب را ۱۹۳ |
| برجست گشن اشتر ماده ۴۶۸ | برانگیخت گرد را ۱۹۳ |
| برجست گور خر ۵۸ | بر او خشمگین شد ۵-۱۶۵ |
| برجستگی زفان ۷۵۳ | بر آورد چاه را بخت ۲۶۰ |
| برجسته بینی شد ۵۳۵ | بر آورد رخنه دیوار را ۱۱۶ |
| بر جهان رفت کودك ۹۹ | بر آورد سرای را ۲۴۸ |
| بر جهان رفت مرغ ۹۹ | براه راست آمد ۲۲۸ |
| برچید چیز را ۳۳۴ | برایشان گردش بد ۴۳۰ |
| برچید مرغ دانه را ۳۲۴ | برای کشته کشنده را بکشم ۶۶۶ |
| برچید مویش را ۳۳۵ | بر بام شد ۶۶۹-۶۳۲ |
| برچید ناخن را ۱۱۹ | بر بست دستار را بر سرش ۴۲۲ |
| برخاست ۶۷۳-۴۲۵-۴۵۳ | بر بود ۲۷۱ |
| برخواست از جای خویش ۴۵ | بر بود او را اسب ۶۵۷ |
| برخواست اشتر سر آسمه از خشم یا | بر بود چیزی از غنیمت ۴۰۹ |
| از خوشی ۲۹۲ | بر بود خواسته اش را ۲۶۶ |
| برخواست بسوی او ۶۷۳ | بر پای استوار شد ۲۷۸ |
| برخواست گرد و روشنائی ۶۸۱ | بر پای ایستاد پیشوی ۳۶۰ |
| بر خورداری داد ویرا بفلان چیز ۶۸۹ | بر پای بیستاد ۴۶۹ |
| بر خویشتن چیزی لازم داشت ۳۸ | بر پای خاست ۶۷۳-۴۵۳ |
| بر خویشتنش او را رها کرد ۱۸۱ | بر پای کرد چیز را ۸ |
| برداشت آبرا ۱۹۵ | بر بی اورفت ۴۴۳-۳۹۸ |
| برداشت از ایشان شکنجه را ۸۱ | بر تر شدن ۴۴۴-۳۸۷-۴۸۴-۴۲۶ |
| برداشت اشتر ماده دمش را ۴۴۹ | برتری یافت بروی ۶۶۶ |
| برداشت او را ۴۱ | برتری یافت یک پله ترازو ۱۵ |
| برداشت او را از زمین ۶۷۹ | بر جای بماند ۵۸۴ |
| برداشت او را اسب ۶۵۷ | بر جای ماند خواسته ۱۹۸ |
| برداشت او را خدای ۶۷۲ | |

| | | | |
|-----------------|--------------------------------|-------------|-------------------------------------|
| ۵۲۰ | برشد بروی | ۲۴۷ | برداشت اورا گوهرش |
| ۲۶۳ | برشد بکوه | ۴۱۸ | برداشت بار را بدشواری |
| ۴۵۴ | برشد گشتن برمادیان | | برداشت چیز را بر پشتش یا بر سرش ۱۰۰ |
| ۱۹ | برشد مرغ نر ماده را | ۳۹۹ | برداشت حدیث را |
| ۳۹۶ | برغول کرد دانه را بدستاس برغول | ۳۹۱ | برداشت خر دو گوشش را |
| ۲۸۲ | برف بارید بر ما آسمان | ۵۷ | برداشت رز را |
| ۲۰۰-۲۰۷-۲۳۹-۲۳۶ | برفت | ۲۹۲ | برداشت سر خود را از روی سر کشی |
| ۲۳۱ | برفت آب | ۱۷۰-۴۱۶ | برداشت گناه را |
| ۴۵۷ | برفت بر نشستگاهش | ۱۷۰ | برداشت گنهر را و بار را |
| ۲۳۰ | برفت بر نهاد او | ۳۵۸ | برداشت مام ناف فرزند را |
| ۶۷۳ | برفت بسوی او | ۱۹۳ | برداشته شد بیماری |
| ۴۱۴ | برفت خانه را | ۷۳۲ | برد بار شد |
| ۴ | برفت در پی روزی یافتن | ۴۳۴ | برد قمار باز |
| ۲۶۹-۱۹۴-۴ | برفت در زمین | ۶۷ | برده ان برد |
| ۲۹ | برفت سرای را با جارب | ۲۴-۲۲۶ | برده کرد کنیزك را |
| ۴۵۷ | برفت کودک بر نشستگاه خود | ۴۵۰-۶۵۷-۳۱۹ | بردن |
| ۶۹۱ | برفت لشکر بسوی لشکر | ۴۷۸ | بر روی آب آمد ماهی |
| ۱۴۷ | برفتند از سرای | ۶۵۲-۳۸۰ | بر روی افکند اورا |
| ۲۴۷ | برفت هین | ۱۲۱ | بر روی خویش زد زن |
| ۶۶۹ | بر فراز بام شد | ۶۸۰ | بر زافشانند در زمین |
| ۳۹۵ | بر کاوید ستور را بشانه | ۴۱ | بر زمین زد نهزه را |
| ۶۹۲ | برکت برداشت خدای از ربا | ۷۲۷ | بر زننده شد |
| ۴۲۷ | بر کشید اورا | ۱۸۰-۴۶۱ | برست ازو |
| ۶۶۹ | بر کشید بروی کارد | ۳۹۱ | برست بروتوی |
| ۴۷۳ | بر کشید جامه را از خویشتن | ۲۷۹ | برست گیاه |
| ۴۸۳ | بر کشید دول را از چاه | ۱۲۶ | بر سه پای استاد اسب |
| ۴۰۹ | بر کشید شمشیر را | ۲۱۴ | بر سید بوی فرییش |
| ۶۷۷ | بر کند ازوی جامه را | ۱۸۹ | بر سید تیر نشانه را |
| ۶۸۷ | بر کند اورا | ۳۳۷ | بر سیدش |
| ۶۴۹ | بر کند بنیاد اورا خدای | ۱۰۶ | برشت زن پنبه را |
| ۶۸۷ | بر کندش | ۱۲۲-۳۵۰ | برشته کرد مروارید را |
| ۸۱ | بر کند موی را | ۱۵۱-۶۳۲-۶۶۹ | برشد پیام |

| | | | |
|------------------------|----------------------------------|-----------------|-------------------------------------|
| ۱۸۱ | بروی افکنند کار را | ۶۵ | برگ افکنند از درخت |
| ۲۷۹ | بروید گیاه از زمین | ۲۴۹ | برگردانید اورا از کار |
| ۸۷ | برهم بست چیز را | | برگرفت گوشت را از استخوان بدندان ۹۰ |
| ۸۵ | برهم زد دندان را | ۴۰۶ | برگرفت مهر را |
| ۶۹۱ | برهم زد و تپاه کرد خدای ربا را | ۷۴۴ | برگزیده |
| ۲۲۸ | برهم شد دلش | ۳۹۲-۱۸۷-۱۹۷ | برگشت |
| ۶۳۰ | برهنه پای شد | ۱۹۲ | برگشت از آنچ که میخواست |
| ۶۲۷ | برهنه شد از جامه هایش | ۴۴۷ | برگشت از پیمان |
| ۳۷ | برهنه کرد دندانهایش را | ۴۲۹ | برگشت از راه |
| ۲۵ | برهنه کرد سرش را و دوارش اورا | ۴۴۸ | برگشت آفتاب |
| ۸۹ | بریان کرد خایه را | ۴۵۱ | برگشت تشنه گرد آب |
| ۲۴۶ | بریان کرد گندم درتابه | ۳۳۶ | برگشت رنگ |
| -۲۶۰-۲۴۴-۲۳ | بریان کرد گوشت را | ۱۸۶-۱۷۶ | برگشت سایه |
| ۴۸۸ | | ۱۰۶ | برگشت کار |
| ۱۳۳-۴۲۰-۱۱۱-۱۷۷-۳۶۶ | بریخت | ۵۹۷-۳۹۴ | برماسید اورا |
| ۴۴۶-۲۱۷-۹۴-۴۱۴ | | ۵۹۷ | برما سیده است ویرا دیوانگی |
| -۲۰۸-۱۹۵-۱۳۳-۸۶ | بریخت آب را | ۵۵-۳۹۵ | برماشید اورا |
| ۶۵۴-۲۷۱ | | ۲۷۵ | برمرده زاری کرد |
| ۳۸۳ | بریخت آب را پی در پی | ۵۲۲ | برنا شد کودک |
| -۱۱۶-۱۸۷-۶۷۵-۲۳۸-۹۸ | بریدن | ۱۰۱ | برنجانید خویشتن را در رفتن |
| -۶۷۶-۴۱۹-۳۸۶-۱۳۱-۷-۸۰ | | ۳۸۶-۶۶۵ | برنجانیدش |
| ۳۲۱-۳۸۴-۱۱۳-۱۷۱-۲۵-۶۸۶ | | ۵۰۶ | برنج فرو افتاد |
| -۳۸۷-۳۹۸-۱۶۲-۳۹۱-۱۹-۷۷ | | ۴۹۹ | برنشست اورا |
| -۳۲۴-۴۰۲-۳۹۳-۳۰۱-۳۷۸ | | ۵۸۳ | برنگ دود درآمد جامه |
| ۵۲۵ | | ۲۰۰ | بروز رفت |
| ۲۲۰ | بریده شد از او | ۴۱۴-۴۱۱-۲۹ | بروقت خانه را |
| ۶۸۶ | بریذگی کرد با برادر یا خویشاوندش | ۳۶ | برومند گردید |
| ۱۳۳ | بریزانید آب را | ۱۳۹ | بروی افتاد خدای را |
| ۳۳۵ | بریزانید مویش را | ۶۸۷ | بروی افتاد در آب و آب نوشید |
| ۱۰۶ | بریست زن پنبه را | ۶۵۲-۴۰۷-۳۸۰-۶۸۳ | بروی افکنند اورا |
| ۴۲۳ | بریکدیگر برآمدند مردمان | ۱۱ | بروی افکنندش خدای |
| ۲۳ | بریکدیگر نهاد جامه هارا | ۳۲ | بروی در افتاد |
| | | ۴۸۴ | بروی شد |

| | | | |
|-------------------------|-------------------------|---------------|-----------------------------|
| ۲۸۳ | بزدود انده را ازوی | ۳۶۵ | بریکدیگر نهادن چیزها |
| ۴۶۳ | بزدود اورا | ۱۴ | بزداد اشتر ماده |
| ۴۸۲-۳۵۷ | بزدود آینه را | ۱۶۸ | بزداد زن |
| ۳۶۱ | بزدود رنگ را | ۳۶۰ | بزاری بکشت اورا |
| ۴۳۶ | بزدود شمشیر را به پرداغ | ۱۱۳ | بزانو نشست مرغ |
| ۴۰۵ | بزدود نبشته را با کارد | ۳۹۶ | بزد آب را |
| ۵۹۱ | بزرگ ابرو شد | ۴۴۰ | بزد اسب را بتازانه |
| ۷۳۲ | بزرگ اندام شد | ۳۳۲ | بزد اسب را بدو پایش |
| ۵۳۴ | بزرگ پس شد | ۳۵۶ | بزد اسب را بیکدی از دو پایش |
| ۱۵۱ | بزرگترین از چیزی | ۳۳۲ | بزد اشتر را پایش |
| ۷۳۴ | بزرگترین چیز | ۴۰۷ | بزد اورا باله |
| ۵۲۳ | بزرگ خایه شد | ۴۷۳ | بزد اورا بشمشیر |
| ۴۹۸ | بزرگ داشتم اورا | ۴ | بزد اورا بفلان چیز |
| ۲۸۵-۲۲۴ | بزرگ دلی کرد مرد | ۴۷۲ | بزد اورا بناهو |
| ۵۳۲ | بزرگ سال شد | ۲۷۴-۶۵۳-۶۶-۴۱ | بزد اورا بنیزه |
| ۵۰۹ | بزرگ سپید چشم شد | ۶۶ | بزد اورا فلخمند بنشتر |
| ۵۳۴ | بزرگ سرون شد زن | ۴۸۲ | بزد آینه را |
| -۱۵۱-۷۲۴-۷۳۴-۷۲۴ | بزرگ شد | ۳۴۸ | بزد بخایسک آهن را |
| ۷۱۷-۴۶۷-۷۲۹ | | ۴۰۵ | بزد برویش |
| ۱۷۸ | بزرگ شد دانه های باران | ۳۲۹ | بزد پشم را |
| ۵۰۹ | بزرگ شد سپیده چشم | ۲۲ | بزد رگ را |
| ۷۳۷ | بزرگ شکم شد | ۴۰۵ | بزد رویش را |
| ۴۹۸ | بزرگ شمردم اورا | ۱۲۱ | بزد زن رویش را |
| ۷۳۱ | بزرگ قدر شد | ۳۳۲ | بزد ستور را |
| ۷۳۴-۱۴۲-۴۶۷-۷۴۵ | بزرگوار شدن | ۶۴۶ | بزد ستور را بعضا |
| ۷۴۴-۷۲۲-۷۳۱-۷۱۵-۸۲۴-۷۴۱ | | ۳۵۶ | بزد ستور را بیکدی از دو پا |
| ۷۲۹-۷۲۸-۲۲۴-۴۹۸-۲۹۶ | | ۵۰ | بزدش بپای |
| ۳۶۹ | بزرگ و ستبر شد تن او | ۴۷۲ | بزدش بعضا |
| ۱۵۱ | بزرگی از چیزی | ۶۸۹ | بزدش گژدم |
| ۲۸۵ | بزرگی آورد مرد | ۶۴ | بزد شیر را |
| ۷۱۷-۷۳۴ | بزرگی خدای | ۶۸۸ | بزد گرد نای را بتازانه |
| ۷۳۴ | بزرگی چیز | ۴۴۲ | بزدن گرفت اورا |

| | | | |
|---------|-----------------------------------|------------------------|-------------------------|
| ۵۸ | بسرانگشتان گرفت چیز را | ۲۰۷-۴۳۲-۱۴۳ | بزمین فروشد آب |
| ۳۵۵ | بسرای اندر شد | ۲۰۷ | بزمین فرو کرد آب را |
| ۱۰۸ | بسر رسید | ۳۷۳-۴۹ | بزدان کرد اورا |
| ۷۶۰ | بسر رسید شکیبائی وی | ۲۶۸ | بزنی خواست دخترش را |
| ۱۲۶ | بسرشت خمیر را | ۶۷۰-۶۸۷ | بزیر آورد اورا |
| ۳۵ | بسرشت در نخست خدای مردمان را | ۱۲۵ | بزیر خاك کرد اورا |
| ۱۷۲ | بسر مشمت زد اورا | ۴۳۲ | بزیر زمین فرو شد آب |
| ۶۳ | بسرو د | ۱۲۵ | بزیر زمین کرد اورا |
| ۲۴۱ | بس شد اورا چیز | ۳۱۷ | بزیر فرو برد ویرا آب |
| ۶۷۱ | بسمل کرد اشتر ماده را | ۳۵۶ | بزیر فرو شد |
| ۶۵۳ | بسمل کرد گوسپند را | ۲۰۵ | بزیست |
| ۱۸۲ | بسنجیدش | ۱۹۹ | بساخت آسمان خاند را |
| ۲۴۱ | بسنداده آمد اورا چیز | ۳۴۵ | بساخت دروغ را |
| ۲۴۱ | بسنداده آمد خدای کار ساز | ۲۱۵ | بساخت دویت را |
| ۲۵۴ | بسنداده شد چیز | ۲۴۱ | بس است خدای کار ساز |
| ۲۴۱ | بسنداده کرد اورا چیز را | ۲۴۱ | بس است خدای نگاه دار |
| ۴۸۹ | بسنداده کرد ستوران بگیاه تر از آب | ۷۱۵ | بستاخ ای دلبر |
| ۴۰۰ | بسوخت از کار | ۶۴۴ | بستاد خون واشک |
| ۴۴۱ | بسوخت اندوه دلش | ۲۲۶ | بستاند پاژ را |
| ۶۸۸ | بسوخت اورا اندوه ومهر | ۶۴۳ | بستمم ازو خواسته |
| ۲۴۴ | بسوخت بآتش | ۲۶۶ | بستمم بستد خواسته اش را |
| ۶۶۰-۴۲۴ | بسوختش گرما | -۳۸۵-۱۳۸-۴۰۹-۳۰۴-۶۵ | بسقن |
| ۴۱۵-۲۸۷ | بسود آهن را بسوهان | ۱۱۴-۲۰-۴۸۰-۴۳۲-۳۹۰-۱۰۶ | |
| ۶۶۱ | بسود بر مر خود | ۸۰-۱۸۰-۳۱۱-۶۸-۶-۶۴۸-۲۱ | |
| ۸۵ | بسود دنداننش را برهم | ۲۵۰ | بستوه آوردن |
| ۴۰۵ | بسود سنگ را بسنگ | ۷۵۰-۲۹۸-۵۶۰-۵۵۱ | بسته شدن |
| ۴۳۶ | بسود شمشیر را بسوهان | ۱۳۴ | بسته یزد در کار |
| ۵۹۷ | بسودش | ۱۸۲ | بسختش |
| ۶۵۱ | بسوزانید اورا آرزومندی | ۷۲۸ | بس دور شد |
| ۴۰۰ | بسوزانید اورا کارش | ۱۵۱ | بسرآمد گاه وام |
| ۶۸۱ | بسوزانید گرما رویش را | ۳۳ | بسراندر آمد |
| ۱۷۲ | بسوزنش بخلید | ۴۵۷ | بسراندر آمد اسب |

| | | | |
|----------------|--------------------------------|-----------------|-------------------------------|
| ۴۰۴ | بشکافت اورا | ۳۷۲ | بسوی او گروید |
| ۸۵-۳۴۴ | بشکافت جامه را | ۴۶۳ | بسوی وی آهنگ کرد |
| ۴۰۱ | بشکافت جامه را بدرازا | ۱۲۶ | بسه پای استاد اسب |
| ۳۱۸ | بشکافت چوب را | ۴۳۷ | بسه پای استاد اشتر پی بریده |
| ۴۰۰ | بشکافت ریش را | ۴۳۷ | بسه پای رفت اشتر پی بریده |
| ۶۷۱ | بشکافت کشتی آب را | ۱۵۱-۶۷۶ | بسیار |
| ۳۴۷ | بشکافت گوش گوسپند را | ۳۸۷ | بسیار آب شد جوی |
| ۳۱۸ | بشکافته شد چیز | ۱۵۶-۲۲۵ | بسیار آب شد چاه |
| ۳۸۷ | بشکست اورا | ۶۶۷ | بسیار آب شد دریا |
| ۳۳۳ | بشکست پیمان را و فرو کرد بنارا | ۵۸۰ | بسیار آزمند شد بگوشت |
| ۱۱۹ | بشکست چیز را و جدا کرد | ۲۳۶ | بسیار زاینده شد زن |
| ۴۱۰ | بشکست شمشیر را | ۵۳۲ | بسیار زیست مرد |
| ۳۲۲ | بشکفید چوب و روی | ۳۸۸-۷۱۷-۷۲۹ | بسیار شد |
| ۵۸ | بشکنجید بدوانگشفتش | ۶۶۴-۲۰۸-۴۱۳-۷۰۳ | بسیار شد آب |
| ۳۸۶ | بشمرد چیز را | ۳۸۷-۲۴۶ | |
| ۱۵۷ | بشورانید بروی باشکارا کردن سخن | ۵۹۲ | بسیار شد موی ریش |
| ۴۴۰ | بشورانید دیگر را | ۴۷۸ | بسیار شدند مردمان |
| ۱۲۷ | بشورید بروی | ۷۱۶ | بسیار شیر شد اشتر ماده |
| ۱۲۷ | بشورید کار اورا | ۴۵۰ | بسیار فرزند شد مرد |
| ۴۸۲ | بشوی نمود زن را | ۲۰۸ | بسیار کرد آب را |
| ۸۶-۱۷۵-۱۶۱ | بطپید دل او | ۴۷۴ | بسیار گوشت بر گوشت فراهم آورد |
| ۳۲۸-۱۸۳-۱۰-۲۹۰ | بغشود | ۲۷۵ | بسیار مانده شد از رفتن |
| ۳۰۱ | بفرمود اورا فلان کار را | ۶۹۱ | بسیار مهرورزید مرزن را |
| ۲۷۳ | بفروشدن نزدیک شد آفتاب | ۴۲۳-۳۴۷ | بشبانگاه آمد |
| ۳۵-۱۰۲-۶۷۶ | بفریفت اورا | ۴۲۳ | بشبانگاه باز گشت |
| ۱۲۷ | بفریفت اورا در فروش | ۳۱۱ | بشب سخن گفت |
| ۳۱۹ | بقمار برد از وی مال را | ۳۸۰ | بشتاب نوشید آب را |
| ۵۸۰ | بکار برد لقمه را | ۷۲۲ | بشتافت |
| ۶۹۸ | بکاردزد اورا | ۴۹۳ | بشد در پناه وی |
| ۱۷۳-۱۷۲ | بکاست از او | ۴۸۲ | بشدند از خانها |
| ۱۹۱-۲۱۱ | بکاست بهره اورا بستم | ۱۰۶ | بشتست چیز را بآب |
| ۲۷۳ | بکاوید زمین را | | |

| | | | |
|-------------|-----------------------------|-------------|---------------------------------|
| ۳۱۴ | بگذشت از رود | ۱۹۱ | بکاهید از چیز |
| ۴۲۱ | بگذشت از من فلان | ۲۴۳ | بکرد کار چون کار او |
| ۴۴۴ | بگذشت از و دردانش | ۱۸۹ | بکرد کار را بخوشدلی از خویشان |
| ۴۴۷ | بگذشت بروی سال | ۸ | بکسب کردن داد او را فلان چیز را |
| ۸۶-۳۴۹ | بگذشت تیر از نشانه | ۶۶۱-۶۶۰-۱۹۰ | بکشید آب از چاه |
| ۳۰۷-۵۶ | بگذشت درد او چیزی | ۶۵۹ | بکشید اسب را بگام |
| ۴۴۷ | بگذشت در میدان | ۱۰۳ | بکشید او را بسوی پادشاه |
| ۶۵۱ | بگذشت شکار از سوی دست چپ او | ۶۴۸ | بکشید چیز را |
| ۴۶۵ | بگذشت مرد از حد خویش | ۴۲۷ | بکشیدش |
| ۹۴ | بگردانید از رای | ۳۲۴ | بکند چوب را |
| ۷۶ | بگردانید از وی | ۲۵۱ | بکنیت خواست او را |
| ۱۱ | بگردانید از وی روی خود را | ۲۲۹ | بکوبید اسب سمهای خود را بر زمین |
| ۲۴۹ | بگردانید او را از کار | ۵۱۷-۱۳۶ | بکوشید در کار |
| ۱۴۷ | بگردانید بروی مردمان را | ۳۴۸ | بگوفت آهن را بخایک |
| ۷-۴۳۲ | بگردانیدش بر سر | ۴۰۴-۶۸۵ | بگوفت او را |
| ۲۴۹ | بگردانید گردنش را | ۴۳۶ | بگوفت خرمن را |
| ۶۸۸ | بگردانید گوی را بتازیانه | ۲۷۹-۴۰۵-۶۰۴ | بگوفت زمین را |
| ۴۳۰-۲۱۱ | بگردید | ۳۲۷ | بگوفت گندم را |
| ۴۲۹-۱۰۴-۲۷۷ | بگردید از راه | ۱۱۶ | بگوفت مرا فلان چیز |
| ۲۱۴ | بگردید بوی دستان | ۳۹۰ | بکیسه کرد در مهارا |
| ۴۵۱ | بگردید تشنه گرد آب | ۶۶۹ | بگداخت پیه را |
| ۲۷۱-۳۳۶ | بگردید رنگ | ۹۴ | بگداخت زر را و سیم را |
| ۳۶۸ | بگردید رنگ آب | ۲۱۰ | بگداخت و روان شد چیز |
| ۸۱ | بگرفت از ایشان اندوه را | ۴۲۰ | بگداخت یخ |
| ۶ | بگرفت از وی چیزی بستم | ۲۳۸ | بگذارد نماز را |
| ۶۸۱ | بگرفت موی پیشانی را | ۳۱۸ | بگذاشت آب را در رز |
| ۲۴۹ | بگرفت میوه از درخت | ۱۸۱ | بگذاشت بوی کار را |
| ۶۹۵ | بگروگان نهاد نزد او چیزی را | ۲۸۴ | بگذاشت متور را بچراگاه |
| ۴۳۹-۱۴۱-۲۷۷ | بگریخت | ۲۳۹-۳۴۲-۳۱۷ | بگذشت |
| ۲۰۵ | بگریخت از وی | ۴۴۷ | بگذشت از پیمان |
| ۲۰-۱۳۹ | بگریخت اشتر | ۴۳۳ | بگذشت از جای |
| ۸-۳۴۳ | بگریست | ۴۳۳ | بگذشت از جایگاه |

| | | | |
|-----------------|--------------------------|-----------------|---------------------------------|
| ۵۱۱ | بگشن آمد زن | ۴۲۴ | بگریست زن برمرده |
| ۴۰۷ | بگشود کلید را | ۲۲۸ | بگریست و بستود اورا پس از مرگ |
| ۲۱۵ | بگفت شعر | ۶۷۸ | بگز اندازه کرد جامه را |
| ۵۹۷ | بگلو بماند طعام | ۲۳ | بگزید اورا گزدم |
| ۵۸۰-۵۱۹-۶۶ | بگلو فروبرد اورا | ۳۶۷ | بگزید چوب را |
| ۱۱۲ | بگمارید | ۱۱۹ | بگزید خر |
| ۴۰۵ | بگمان افتاد در کار | ۵۹۸ | بگزید دستش را |
| ۱۸۸ | بگمان افکندش | ۳۴ | بگزید سگ اورا |
| ۷۱۹ | بگمان سخن گوینده | ۶۷۳ | بگزیدش مار |
| ۶۰۷ | بگنجید جای | ۴۱۵ | بگسترانید برایشان تاخت و تاز را |
| ۶۰۷ | بگنجید در جای | ۶۶۵-۳۲۸ | بگسترانید پسترا |
| ۱۲۴ | بگوارید خورشت | ۶۵۴ | بگسترانید سرای را |
| ۳۵ | بگور کرد مرده را | ۳۳۳ | بگسترد اورا |
| ۶۱۵ | بگوشه چشم نگریست از تکبر | ۳۲۸-۶۶۵ | بگسترد پسترا |
| ۷۲۹ | بگوهر بزرگ شد | ۶۶۰ | بگشاد آبرا از چاه |
| ۴۱۳ | بلا | ۲۸۳ | بگشاد از او اندوه را |
| ۱۰۹ | بلاى فرود آورده | ۸۱ | بگشاد از وی جامه را |
| ۴۵۰ | بلاى هلاک کننده | ۶۵۸ | بگشاد بر امام قراءه را |
| ۳۴۰ | بلرزید | ۳۸۳ | بگشاد بند آب را |
| ۲۷-۱۰۵ | بلرزید نیزه | ۶۵۶ | بگشاد خدای دلش را برای مسلمانان |
| ۴۵۷ | بلغزید اسب | ۴۰۵-۴۰۷-۶۵۷-۲۸۳ | بگشاد در را |
| ۱۵۲ | بلغزید پایش | ۴۰۶ | بگشاد دست را از بند |
| ۱۵۳ | بلغزید در سخن | ۴۰۷ | بگشاد گره را |
| ۲۱۱ | بلکید اشتر در رفتن | ۴۰۶ | بگشاد مهر را |
| ۷۳۹ | بلند بالا و سبکسر شد | ۲۱۱-۱۹۷-۲۱۷ | بگشت |
| ۶۰۲ | بلند بینی شد | ۵۱۳ | بگشت از جای |
| ۷۲۲ | بلند جایگاه شد مرد | ۴۲۹-۱۰۴-۲۷۷ | بگشت از راه |
| ۴۴۱ | بلند سالی | ۲۰۵ | بگشت تیر از نشانه |
| ۳۵۲-۷۴۶-۶۳۴-۴۸۶ | بلند شد | ۴۴۷ | بگشت در میدان |
| ۷۲۲-۷۱۵ | | ۲۷۱ | بگشت رنگ او |
| ۶۴۶ | بلند شد استخوان | ۳۶۷ | بگشت رنگ رویش |
| ۴۸۴ | بلند شد در بزرگواری | ۱۸۶ | بگشت مایه |

| | | | |
|-------------|-----------------------------|----------|--|
| ۲۹۴-۲۷۸ | بندگی کرد مرخداپرا | ۳۴۴ | بلند شد درخت خرما |
| ۳۸۹ | بندنه نهاد پیراهن را | ۶۶۳ | بلند شد کوه |
| ۷۱۳ | بنده شد | ۵۶۸ | بلند کرد آواز خویش را |
| ۵۶ | بنرمی راه سپردن | ۲۴۷ | بلند کرد اورا گوهر نژادش |
| ۴۸۲ | بنزد او پیداست آنچه | ۳۴۶ | بلند و دراز شد |
| ۱۲۰ | بنشاندهشتم خود را | ۳۵۲ | بمالید آب مردم را از جامه |
| ۵۲ | بنشانند درخت را | ۲ | بمالید اشتر را بکتران |
| ۱۸۹ | بنشانه رسید تیر | ۶۷۹ | بمالید بینی اورا بزعفران |
| ۴۹ | بنشست | | بمالیدن خود را در گرمابه بچیزی مالیدنی |
| ۲۸۸ | بنشست آتش | ۳۵۱ | |
| ۴۵۹ | بنشست بردوزانوش | ۱۲۶ | بمالید خمیر را |
| ۸۶ | بنشست تیر بنشانه | ۳۵۲ | بمالید خوشه گندم را |
| ۴۴۵ | بنشست خار بپایش | ۳۵۱ | بمالید در گرمابه بسنگ پای |
| ۳۷۴ | بنشست درخانه | ۳۵۲ | بمالید گوشش را |
| ۲۱۸ | بنگریست درخش را | ۳۵۱ | بمالید موزه را بر زمین |
| ۲۳۰ | بنمود اورا راه | ۳۱۷-۶۳۹ | بماند از سخن |
| ۶۲ | بنمود بدو چیزی | ۲۱۲ | بماند مرد تابستان را در شهر |
| ۲۳۰ | بنمودش راه با اسلام | ۲۰۷-۲۸۱ | بماه درآمد زن |
| ۳۶۰ | بنواخت کودک بی پدر را | ۲۸۸-۴۵۷ | بمرد آتش |
| ۲۸ | بنوشت | ۱۵۵ | بمرد پدر و فرزندان مرد |
| ۲۵۲ | بنوشت یا اشارت کرد | ۳۵۰ | بمرد ستور |
| ۵۰۰ | بنوشید آب را | ۱۷۲-۱۲۱ | بمشت زد اورا |
| ۲۹۸ | بنیاد کرد کار را | ۷۶-۳۹۹ | بمکید آب را |
| ۲۳ | بنیش زد اورا گزدم | ۷۰ | بمکید پستان را |
| ۵۲۱ | بود آن کار در روزگار فلان | ۶۷۰ | بنازیدم بفلان چیز برفلانکس |
| ۳۵۵ | بود کار | ۱۵۸ | بنالید اشتر ماده بسوی بچه خود |
| ۶۶۴ | بوزینه بگردانیدش خدای | ۲۹ | بنالید باواز بلند |
| ۴۳۵-۵۸۰ | بوسه دادن | ۴۸۰-۱۵۸ | بنالید بیمار از درد |
| ۵۷۵ | بوی چربش گرفت دست او از پیه | ۱۵۹ | بنالید زن |
| ۵۰۹ | بوی داد شاه سپرغم | ۴۰۶ | بند دست بگشاد |
| ۱۹۵-۴۷۹-۶۶۲ | بوی داد مشک | ۲۰-۴۹-۲۴ | بند کرد اورا |
| ۴۱۲ | بوی کردش | ۴۰۹ | بند کرد اورا بزنجیر |

| | | | |
|-----------|----------------------------|------------------------|--------------------------------|
| ۲۶۴ | به شد از بیماری | ۳۴۰ | بوی گرفت دهن روزه دار |
| ۴۳۲ | به نشیب رسید مرد | ۵۷۵-۱۳۰ | بوی گرفت گوشت |
| ۳۶۸ | به نهفت اورا | ۵۲۸ | بوی ناک شد بغل |
| ۳۴۲ | به نیمه رسانید عمر را | ۴۴۳ | بویید خالک را |
| ۳۴۲ | به نیمه رسید زندگانی | ۸۰ | بویید سرگین را |
| ۳۴۲ | به نیمه ساق او رسید ازار | ۴۵۳ | بها کرد بدو آخریان را |
| ۵۶ | به وزید دردش | ۲۴۰ | به بود داد اورا از بیماری |
| ۲۲۲ | بیاراست اورا | ۲۶۴ | به بود یافت از بیماری |
| ۲۴۴ | بیاراست زن را | ۶۴۹ | به تان نهاد بروی |
| ۶۴۵ | بیارا مانید دیک را | ۶۹۸-۲۶۴ | به ترشد از بیماری |
| ۴۲۴ | بیارامید آتش | ۲۴۰ | به تری داد اورا از بیماری |
| ۶۴۴ | بیارامید خون واشک | ۵۲۶ | به راس |
| ۱۷۲-۳۷۴ | بیارامید در سرای | ۶۲۰ | به راسید از وی |
| ۶۲۶ | ببازرد از وی بقلان چیر | ۴۶۵ | به ره گرفت از دانش و از سرود |
| ۸۹ | ببازرد اورا بزبانش | ۳۹۸-۴۶۵-۷۵۷-۵۹۹ | به ره مند شدن |
| ۴۰۴ | ببازرد پدرش را | ۷۵۷-۳۹۸-۶۳۰-۵۰۰-۴۴-۱۵۱ | |
| ۸۹-۴۷۶ | ببازردش | ۶۳۰ | |
| ۴۸۱ | ببازمود اورا | ۳۵۱ | به شتش |
| ۳۶۷ | ببازمود چوب را بگزیدن | ۳۰۳ | به لاکت رسانید اورا |
| ۳۰۹ | ببازمود ریش را بعیل | ۵۱۱ | به هم آمده اندام |
| ۳۶۷ | ببازمود سختی چوب را بدندان | ۶۹۵ | به هم آورد اورا |
| ۳۰۷ | ببازمودش | ۲۸۳ | به هم گذاشت خدای هر دو دربارا |
| ۱۰ | بببازمود | ۲۱۰ | به هم جارسید |
| ۲۹۱ | بببازمود آب و باد | ۴۶۲ | به هوش آمد از مستی و عشق |
| ۱۵۶ | بببازمود اسب | ۲۴۹-۳۴۷-۶۲۹ | به بستر زن درآمد |
| ۲۴۲ | بببازمودش آب | ۵۲۶ | به بهر هیو و بترس |
| ۵۰۰ | بببازمود آب را | ۲۶۰ | به پویید راه را |
| ۴۶۹ | بببازمود شور بار | ۶۲ | به بهنا نهاد بر سر خنور چوب را |
| ۱۶۵-۶۲۳ | بببازمود چیز را | ۲۶۰ | به به راست چاه را |
| ۲۴ | بببازمود او را پروردگار | ۲۱۲ | به تیغ زد اورا |
| ۶۹۲ | بببازمود چیز را | ۶-۲۶۶ | به مستم خواسته اش را بستاند |
| ۸۶-۳۵-۶۴۰ | بببازمود خدای آفریدگان را | ۳۷ | به مستم داشت اورا بر کار |

| | | | |
|-----------------|----------------------------------|-------------|----------------------------------|
| ۴ | بیایو یختش | ۳۴۵ | بیافرید دروغ را |
| ۶۹ | بیاهخت پوست اشتر | ۲۳۸ | بیافرید و بساخت آنهارا هفت آسمان |
| ۴۵۸ | بی آتش شد آتش زنه | ۴۷۰ | بیانگند اورا |
| ۵۶۱ | بی آرام شد | ۶۶۴ | بیالود اورا |
| ۷۵۲ | بی باران شد زمین | ۶۷۹ | بیالود بینی وی را بزعفران |
| ۵۲۳-۵۲۶-۳۷۷ | بی باک شد | ۷۰۴-۲۴۶ | بیاماسید شکمش |
| ۷۵۷ | بی بخت شد | ۵۲۰ | بیامد بجایگاه |
| ۶۹۲ | بی برکت کرد خدای رهبارا | ۵۳۹ | بیامد برزن خون زادن |
| ۶۱۱ | بی پدر شد | ۳۳۶-۵۷۹ | بیامد بر مرد |
| ۱۵۵ | بی پدر و بی فرزند شد مرد | ۵۷۹ | بیامد بشهر |
| ۱۵۵ | بی پدر و بی مادر شد مرد | ۱۸۶-۲۲۷-۶۲۹ | بیامد بوی |
| ۱۸۱ | بی پروانه درآمد بر بزم می کساران | ۲۲۷-۱۸۶ | بیامدش |
| ۵۶۹ | بی پیرایه شد زن | ۶۶۸ | بیامد فلان و دیگر مردمان نیامدند |
| ۷۰۹ | بی جفت | ۴۳۳ | بیامد و برقت |
| ۳۲۹ | بی چوپان چریدند گوسفندان | ۳۵ | بیامرزید خدای گناهی را |
| ۵۲۳ | بی خبر شد | ۱۴ | بیاموخت اورا |
| ۵۸۷-۶۱۸-۵۵۷-۵۸۶ | بی خرد شد | ۸۴ | بیاموخت نامه ایزدرا |
| ۷۵۵ | | ۴۲۰ | بیامیخت آب را بشیر |
| ۲۹۳-۵۵۷ | بی خواب شد | ۲۸۴-۷ | بیامیخت آشامیدنی را |
| ۸۲ | بی خود شد مرد مست | ۲۸۴-۷ | بیامیخت باده را |
| ۴۳۲ | بی درنگ بیامدم | ۳۸۱ | بیامیخت هست را بانگبین |
| ۵۳۸-۵۷۰-۷۳۷-۷۴۴ | بی دل شد | ۵۵ | بیامیخت حق را بباطل |
| ۵۱۸ | بی دندان شد | ۱۴ | بیامیخت خاک را |
| ۲۶۰ | بی راه شد | ۴۴۳ | بیامیخت دارو را |
| ۷۷ | بی راهه رفت در بیابان | ۱۷۴ | بیامیختش سپیدموی |
| ۵۱۹ | بی رغبتی کرد دروی | ۲۲۷ | بیانداخت بروی خاک را |
| ۵۲۲ | بی ریش شد کودک | ۳ | بیآورد اورا از شهر بشهر |
| ۷۰۹ | بی زن شد | ۳۴۳ | بیآورد سخن اورا |
| ۶۰۱ | بی سرون شد | ۳ | بیآوردش از جای بجای |
| ۷۴۲-۷۲۱ | بی شرم شد | ۲۰۲ | بیآورد غله را از شهر بشهر |
| ۷۰۹ | بی شهر | ۴۴۰ | بیایو یخت بوی فلان چیز را |

| | | | |
|-------------|--------------------------------------|-----------------|--------------------------------|
| ۴۸۸ | بیزار شد ازوی ازوام | ۴۴۸ | بی شیرشد اشتر ماده |
| ۲۷۸ | بیستاد | ۶۷ | بی علت کشت اشتر را |
| ۱۷۶ | بیستانیداورا | ۴۶۶ | بی کم و کاست |
| ۳۳۴ | بیفتاد | ۳۱۸ | بی مایه سرشت خمیر را |
| ۴۵۴ | بیفتاد براو آخریان بچندین | ۵۱۵-۵۴۵ | بی مزه شد چیزی |
| ۲۴۴-۶۶۸ | بی فروخت آتش را | ۵۵۰-۵۴۷ | بی موی شد |
| ۳۱۰ | بی فروخت تنور را | ۵۵۴ | بی مهر شد زن نزد شوی خود |
| ۱۹۷-۲۴۷-۴۵۷ | بی فروزد | ۷۴۱ | بی نام و نشان |
| ۴۷۹ | بی فروزد کشت | ۷۴۱ | بی نسبت شد از مادر |
| ۲۸۷ | بیفسرد آب | ۴۹۵ | بی نواشد |
| ۳۴ | بیفشارد انگور را | ۱۶۶-۶۳۵ | بی نیاز شد از چیز |
| ۲۳ | بیفشارد خرمارا و باده کرد | ۷۲۱-۱۵ | بی همتاست |
| ۲۴۰ | بیفشاند باد خاك را | ۱۴۲-۷۲۱ | بی همتا شد |
| | بیفشاند برگ درخت را از برای گوسپندان | ۳۲۵ | بخت کوتاه گفت شاعر |
| | ۳۹۷ | ۳۶۱ | بیخت آرد را |
| ۳۸۱ | بیفشاند برگ را از شاخ درخت | ۳۸۱-۶۱۱-۱۱۴-۵۵۷ | بیدار شد |
| ۲۲۷ | بیفشاند بروی خاك را | ۶۵۰ | بیدار کرد او را از خوابگاهش |
| ۳۳۲ | بیفشاند جامه را | ۵۲۹ | بیداری کرد شب |
| ۳۳۲-۳۲۰ | بیفشاند چیز را | ۲۱۱-۱۵۳ | بیراه شد |
| ۶۷۴ | بیفشردش | ۳۲۵ | بیرون آمد |
| ۶۴۲ | بیفکند از وحدت را | ۷۱ | بیرون آمد آب از زمین |
| ۶۸۳ | بیفکند او را | ۲۸۲ | بیرون آمد از سرای |
| ۶۵۲ | بیفکند او را بر روی | ۶۴۶ | بیرون آمد استخوان |
| ۳۸۳ | بیفکند چیز را از دهن | ۳۴۹ | بیرون آمد مرد از فرمانبرداری |
| ۷۳ | بیفکند حرف را از حرف | ۳۴۹ | بیرون شد تیر از نشانه |
| ۱۲۳ | بیفکند سرای را | ۶۷۷ | بیرون کرد ازوی جامه را |
| ۶۸۳-۶۵۷ | بیفکندش | ۴۳۱ | بیرون کرد انگبین را از موم |
| ۴۰۸ | بیفکندش بر پیشانی | ۳۲۹ | بیرون کرد خار از پایش بخارچین |
| ۷۰ | بیفکند لقمه را از دهان | ۶۷۸ | بیرون کرد زبانش را |
| ۳۸۰ | بیگهار آب نوشید | ۴۳۱ | بیرون کشید اسب را در بازار اسب |
| | | ۲۵۸ | بیرون نیاورد آتش زنه آتش را |

| | | | |
|-----------------|------------------------------------|---------------------|------------------------------|
| ۵۶۰ | بیهوش | ۶۲۲ | بیک چشم میاه شد و بدیگری سبز |
| ۵۶۰-۷۶۱-۵۴۰-۵۵۹ | بیهوش شد | ۴۲۳ | بیکدیگر آمیختند مردمان |
| ۷۶۱ | بیهوش شد بروی | ۵۵۲ | بیکدیگر خوی گرفتن |
| | پ | ۶۳۲ | بیکدیگر رسیدن |
| ۴۴۸ | پا بالاشد ترازو | ۶۹۸ | بیمار بهتر شد |
| ۲۴ | پاداش داد اورا خدای | ۶۳۸-۲۹۳-۷۵۲-۵۷۵-۶۳۷ | بیمار شد |
| ۲۳۵ | پاداش دادش بر کرداروی | ۲۵۰ | بیمار گین کرد اورا |
| ۲۲۱ | پاداش دادش بکردار نیک | ۶۰۴-۶۰۳ | بیمار ناک شد شهر |
| ۴۷۹-۷۳۹-۷۴۴-۷۲۱ | پارسا شدن | ۷۵۰ | بیماری با سور گرفت |
| | پارسی با تازیان بزبان خویش سخن گفت | ۷۵۸ | بیماری دق گرفت |
| ۳۷۱ | | ۷۵۸ | بیماری سل گرفت |
| ۸۲-۵۳ | پاره ازدانش | ۲۹۸ | بیم گرفت ازو |
| ۶۷۹ | پاره افکند بر جامه | ۵۲۶ | بیمناک باش |
| ۳۰۰ | پاره برید چوب را | ۴۵۱ | بیمناکش کرد |
| ۶۸۶ | پاره برید، شده | ۲۳-۲۴۶ | بینداخت اورا بچیزی |
| ۳۸۷ | پاره پاره کرد اورا | ۳ | بینداخت اورا بسنگ ریزه |
| ۳۲۹ | پاره پاره کرد پشم را | ۳۹۷ | بینداخت برگ را بر گوسپندانش |
| ۶۷۹-۴۰۴ | پاره جامه | ۳۴۴ | بینداخت خیر |
| ۷۴ | پاره دوخت بر موزه | ۲ | بیندوداشتر را بکتران |
| ۴۰۴ | پاره کرباس شکافته شده | ۶۶۴ | بیندودش |
| ۳۹۶ | پاره کرد دانه را بد ستاس | ۱۹۷ | بیندود کوشک را بگچ |
| ۳۹۴ | پاره کرد سنگ را | ۲۴۵ | بیندود گر گین را |
| ۶۵۶ | پاره گوشت | ۳۸۲-۳۹۹-۴۶۵ | بینگیخت اورا بر کار |
| ۳۹۵ | پاسبانی کرد در شب | ۴۶۷ | بینگیخت باد خاگ را |
| ۲۴۶ | پاس داشت اورا | ۱۹۳ | بینگیخت گرد را |
| ۲۰۸-۶۵۰ | پاشیدن | ۱۹۳ | بینگیخت نبرد و کارزار را |
| ۳۱۴-۵۹۰-۶۳۲-۷۲۶ | پاک شدن | ۶۶۳ | بینی برداشت |
| ۴۷۹- | | ۳۸ | بینی خربانگ کرد |
| ۴۰۸-۴۹۰-۸۳-۴۶۳ | پاک کردن | -۴۰-۴۷۶-۲۳۱ | بیهوده سخن گفت |
| ۷۳۳ | پاک نهاد شد | ۵۶۶-۳۲۵ | |
| ۶۳۲-۷۲۶-۱۸۹ | پاکیزه شدن | ۲۱۰ | بیهوده شد چیز |
| ۶۹۳ | پالان نهاد بر اشتر ماده | ۵۶۶ | بیهوده کرد در سخن |

| | | | |
|---------------------|--------------------------------|---------------------|---------------------------|
| ۷۳۴-۷۰۶-۷۲۳ | پردل شد | ۶۴۴ | پالودن روغن |
| ۲۶۵ | برده افکنند براو | ۳۶۰ | پا و دست برید اورا |
| ۶۹۳-۲۷۸ | پرستش کرد خدای را | ۶۳۶-۱۵۵-۶۶۳-۵۳۴ | پایان آمدن |
| ۲۹۴-۹۶ | پرستید خدای را | ۶۶۸-۴۷۷-۱۰۸-۳۸۴-۲۷۲ | |
| ۴۲۷-۶۹۳-۴۲۷-۶۵۰ | پرستیدن | ۶۳۰ | پای برهنه شده |
| ۴۹۴-۵۹۸-۱۱۲-۱۵۶-۳۸۷ | پرشدن | ۷۶ | پای بند برفت |
| ۱۰-۶۹۵-۴۷۰-۳۱۰-۶۶۷ | | ۴۴۶ | پای خار درآمده |
| ۲۰۵ | پرنهاد تیر را | ۱۳۷ | پایدار شد کار |
| ۲۰۱ | پرواز کرد | ۳۳۲ | پای زد اشتر بر زمین |
| ۱۴۹-۶۸۴-۴۶۶-۶۸۰-۳۷۹ | پروردن | ۶۵-۷۶-۴۴۶-۳۳۲-۳۳۱ | پای کوفتن |
| ۵۲۶-۷۰۴-۷۴۴ | پرهیز گار شدن | ۶۳۶ | |
| ۱۸۲-۲۰۱ | پریدن | ۴۰ | پایمال شد خون او |
| ۳۶۷ | پریده شد رنگ رخسار | ۴۳۶ | پایمال کردن |
| ۵۰۷-۲۰۴-۵۲۶-۲۵۶ | پریشان شدن | ۲۹۴ | پایمردی کردن |
| ۱۹۳-۲۵۸-۳۵۵ | پژمرده شدن | ۲۵۲-۳۵۹-۳۶۶-۱۰۷ | پایندانی کردن |
| ۳۷ | پست باز کرد از چوب | ۳۱۰- | |
| ۷۴۲ | پسترنم | ۴۵۳ | پایندگی کار |
| ۱۴۳-۶۴۳-۷۳۶-۷۳۱ | پست شدن | ۹۵ | پایه کار |
| ۶۰ | پست کردن | ۵۱۲-۱۴۳-۴۱-۴۱۰-۲۸۶ | پختن |
| ۳۰۸-۲۷۲ | پس روز آمد شب | ۷۳۲ | پخته کار شد |
| ۵۴۶-۴۸۱ | پس روی کردن | ۲۱۰ | پخش شد |
| ۵۴۴ | پسندنا کننده | ۲۸۰-۶۴۶ | پدیدار شدن |
| ۶۲۹ | پسندید اورا | ۶۵۵ | پدید آمد شکار از دست راست |
| ۳۰۹ | پشانید اورا | ۶۵۱-۶۵۵ | پدید آمد نخچیر از سوی چپ |
| ۶۲۶ | پش پدید آورد پوست | ۲۳۸-۶۹۲ | پدید آورد چیز را |
| ۲۱ | پشت بیمار را بالین نهاد | ۳۶۰-۳۵۹-۱۰۷-۳۶۶ | پذ رفتار شدن |
| ۵۳۷ | پشت درآمده شد وسینه بیرون آمده | ۷۵۷-۵۷۰-۵۸۴-۴۱۹- | |
| ۴۹۹-۵۱۹ | پشت کرد بدو | ۱۳۱-۲۱۰-۱۹۵-۲۲۷-۴۱۵ | پراگندن |
| ۳۲۸ | پشت نداد اسب | ۳۸۹-۳۸۲-۳۹-۴۶۷-۲۵۶ | |
| ۲۹۴-۲۱ | پشتیوان ساختن | ۷۹ | پرتاب کرد براوسنک را |
| ۷۱۳-۵۹۸ | پشک شد موی | ۵۹۳-۶۴۸ | پرخاش کرد |

| | | | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|------------------------|----------------------|
| ۵۶۷ | پیاده رفت | ۶۲۷ | پش ورم کرده |
| ۵۶۷ | پیاده شد | ۵۸۱-۵۹۸-۵۲۱ | پشیمان شدن |
| ۳۰ | پیام آشتی آورد | ۵۲۹ | پلک چشم برگردیده شد |
| ۳۴ | پی برید اشتر ماده را | ۵۳۸-۴۶۶-۷۱۱-۵۳۶ | پلید شدن |
| ۴۳۲ | پیچید دستار را بر سرش | ۱۸۲-۶۵۵-۴۹۰-۴۶۱-۵۳۲- | |
| ۵۹۹-۵۹۸ | پیچیده موی شد | ۲۴۶- | |
| ۲۲۰-۳۲۵-۴۸۲-۴۲۴-۴۶۴ | پیداشد | ۲۵۶-۱۷۹-۲۴۶-۴۲۸ | پناه گرفتن |
| ۱۶۴-۶۶۹-۴۷۱-۴۲۳ | | ۴۹۳- | |
| ۳۸۴-۶۵۱-۱۶۵-۵۳۱-۳۲ | پیدا کرد | ۱۳ | پنبه فلجمیده |
| ۴- | | ۴۹-۳۲۷ | پنجم مردمان شدن |
| پیدا کرد خدای برای بندگان خویش اسلام | | ۴۹-۳۲۷ | پنج یک از مردمان شدن |
| را | | ۴۹۷-۴۹-۶۲۳ | پنداشتن |
| ۶۸۲ | | ۶۶۱-۱۷۴ | پند دادن |
| ۲۸۴-۷۲ | پیراستن | ۱۶۰-۳۶۸-۲۶۵ | پنهان داشتن |
| ۲۴۴ | پیرایه بستن برزن | ۵-۱۹۰-۳۷۶-۴۹-۳۶۹ | پنهان شدن |
| ۵۶۹ | پیرایه بستن زن | ۶۴۲-۳۴۵-۵۴-۱۹۵ | |
| ۲۸۵-۵۳۲-۵۸۱-۱۸۸-۱۹۶ | پیرشدن | ۶۴۲-۳۶۸-۶۴۱-۶۶۷ | پنهان کردن |
| ۴۲-۵۲ | | ۶۳۱-۴۶-۳۹۵-۶۶۷-۱۲۵-۴۴- | |
| ۲۸۳-۴۲۳-۳۲۱-۴۳۴-۵۳۱ | پیروز شد | ۶۶۳-۴۶۲ | پوست باز کردن |
| ۳۱۰-۶۲۳- | | ۵۸۵-۱۰-۱۵۶-۵۳۳ | پوسیده شدن |
| ۵۴۶-۲۳۰ | پیروی کرد او را بر رفتارش | ۵۸۵-۲۰۳- | |
| ۴۴۶ | پیشاب کرد | ۵۵-۴۱۵-۶۷۷-۴۷۰ | پوشانیدن |
| ۸۸ | پیش از وی سرآمد | ۵۳۱-۳۰۹-۴۷۰-۳۰۹-۴۱۵ | پوشیدن |
| ۶۳۲-۳۲۱-۴۶۴-۶۵۵-۶۳۲ | پیش آمد | ۵۳۷-۶۴۷-۶۳۱ | |
| ۳۰۵-۶۱-۱۶۰-۴۶۷-۵۴۱ | | ۶۳۱-۲۵۱-۳۳۲-۵۱ | پوشیده شدن |
| ۱۳۹ | پیشانی بر زمین نهاد خدای را | ۲۰۰-۳۵۱ | پویدن |
| ۳۵۸ | پیش داری کرد مامیان و گرفت بچه را | ۷۲۹ | پهلوان شد |
| ۳۳۴-۳۶۸-۸۸-۴۲۱ | پیش رفتن | ۶۸۵ | پهلوان بر زمین نهاد |
| ۴۱۱ | پیش نمازی کرد مردمان را | ۶۵۹ | پهلوتھی کرد |
| ۴۸۲ | پیش وی پیدائی آن کارست | ۴۷۶ | پهلونه نهاد بر بستر |
| ۳۰۱-۸۸-۳۶۸-۳۰۳ | پیشی گرفتن | ۵۳۷-۴۹۸-۷۲۰ | پهن شدن |
| ۳۴ | پی کرد اشتر مادینه را | | |

| | | | |
|----------------------|--------------------------|-----------------------|-------------------------|
| ۱۹۷-۲۹۴-۵۵۲-۵۳۴ | تپاه شدن | ۲۵۴-۵۵۲ | پیمان استوار بداشت |
| ۱۹۴-۱۲۹-۱۷۷-۱۰۱-۵۱۶- | | ۵۲۱ | پیمان بست باوی |
| ۵۲۷-۶۲۹-۶۲۵-۲۲۰-۲۶۰- | | ۲۱۷ | پیمانه کرد گندم را |
| -۵۷۲-۶۷۳-۶۹۱-۲۱۱-۴۱- | | ۶۶۱ | پیمود زمین را |
| -۶۹۰-۲۲۷-۲۵۳-۱۹۹-۶۳۷ | | ۱۸۰ | پیوست بر مردمان |
| ۵۴۳-۶۹۱-۷۲-۱۹۲ | | ۱۸۰ | پیوست چیز را |
| ۱۳۰ | تب روزی آمد و روزی نیامد | ۱۴۰ | پیوسته آمد شیر از پستان |
| ۷۶۱-۷۵۸-۷۵۹ | تبش گرفتن | ۵۳۶ | پیوسته روان شد کمیزش |
| ۷۴۳ | تبه کار شد | ۵۳۶-۱۷۹-۱۱۱-۵۸۶ | پیوسته شدن |
| ۱۲۱ | تپانچه زد اورا | ۱۸۰-۶۴۷-۷۸-۱۹-۴۵۲-۱۶۲ | |
| ۸۶-۱۶۱-۵ | تپیدن | ۶۳-۲۱۵ | پیوند کرد سخن را |
| ۳۹۸ | تذکیر گفت دانشمند | ۷۳۳ | پیه آورد شد |
| -۳۸-۴۰۵-۱۱-۳۰۰ | تراشید چوب را | ت | |
| ۲۳۱ | | ۲۰۹-۲۱۲ | تابستان گذاشت در شهر |
| ۹۶ | ترسید خدای را | ۷۲-۱۷۳ | تابش کرد |
| ۶۴۸-۶۶۷-۳۴۳-۴۴۱-۴۵۱ | ترسیدن | ۶۰۷ | تاب وتوان |
| -۲۹۸-۶۲۹-۶۰۸-۵۲۶-۲۹۰ | | ۶۹۱-۳۸۵-۴۳۱-۳۹۲-۴۴۹ | تاختن |
| -۷۵۰-۲۹۸-۶۲۰-۵۶۱-۷۳۷ | | ۳۶۸-۴۴۷-۴۴۲ | |
| ۴۹۹-۵۴۹-۶۱۷ | | ۶۴۶ | تاخیر کرد خدای اجلش را |
| ۶۲۶-۷۰۸-۱۷۶-۴۰۷-۶۲۵ | ترشد | ۶۴۶ | تاخیر کرد فام را |
| ۶۶۰-۳۰۲-۵۱-۷۳۲ | ترش روی شدن | ۳۳۲ | تاریک شد سخن |
| ۵۹-۲۵۹- | | ۴۵۹-۱۶۲-۴۶۹-۶۲۷ | تاریک شد شب |
| ۳۳۲ | ترش شدن | ۴۱۴-۴۶۰ | |
| ۱۲۴-۲۸۷ | تریت کرد نان را | ۱۴۵-۷۱۰-۶۲۷-۵۱۵ | تازه شدن |
| ۵۴۰-۶۲۵-۴۹۲-۷۵۹ | تشنه شدن | ۳۲۲- | |
| ۵۹۵- | | ۱۷ | تازیانه زد اورا پادشاه |
| ۳۱۴ | تعبیر کرد خواب را | ۴۲۶ | تازی شد اسب |
| ۹۸ | تفو کرد در رویش | ۱۸۳-۱۷۳-۳۴۳-۱۵-۳۱۰-۳۱ | تافتن |
| ۴۸۱ | تقصیر کردن | ۶۸۹-۱۸۳-۱۰۷-۲۶۱-۶۴۲- | |
| ۲۲۴-۶۶۳ | تکبر کرد | ۲۶۵-۱۹ | |
| ۳۷۸ | تک تک رفت اسب | ۵۷۸ | تاوان دادن |

| | | | | |
|------------------|----------------------------|-------------|----------------------|-------------------------|
| ۸۶ | تیراز نشانه بگذشت | ۸۲-۳۹۷-۲۵۸- | ۱۹۰ | تک چاه |
| ۲۱۲ | تیر از نشانه بگردید | | ۳۸۹ | تکمه نهاد پیراهن را |
| ۳۴۹ | تیراز نشانه گذر کرد | | ۵۹۶ | تلخ شد |
| ۲۰۵ | تیر با پرمهرگان آرایش دادن | | ۵۲۹ | تلخی مرگ |
| ۶۱۷ | تیر شکسته سوار | | ۶۸۶ | تمام آمد اورا جامه |
| ۷۵۷-۵۳۸ | تیره بخت شد | | ۷۲۱ | تمام شد در فضل |
| ۹۰-۱۶۲-۵۵۸-۵۳۳ | تیره شدن | | ۱۷۱-۲۵۴-۳۳۷ | تمام شدن |
| ۵۱۷ | تیز خشم شد | | ۵۷۱-۵۱۶ | تن آشاد |
| ۸۴ | تیز دادبز | | ۷۳۴-۷۳۲-۳۶۹ | تناور شدن |
| ۵۵۹-۱۳۷-۷۲۴-۷۲۳ | تیز شدن | | ۱۳۵ | تندرست شدن |
| -۳۰۰-۶۶۵-۴۱۵-۳۲۴ | تیز کردن | | ۲۸۹ | تندر کرد آسمان |
| ۳۹۱-۳۲۴-۱۷۰ | | | ۷۲۴ | تنک خرد شد |
| ۷۳۹ | تیز و آشفته سخن گفت | | ۷۲۴-۷۲۳ | تنک روی شدن |
| ۱۱۴ | تیغ آبدرا | | ۵۴۴ | تنک شد موی |
| ۴۰۹ | تیغ بر کشید | | ۱۱۴ | تنک بیست اسب را |
| ۱۱۴ | تیغ تیز | | ۵۴۰-۶۱۶ | تنک چشم شد |
| ۳۷۸-۳۶۰-۴۵۵-۴۳۶ | تیمارد داشتن | | ۵۲۱-۵۵۲ | تنک داشتن کار |
| ج | | | ۵۱۰-۵۳۰-۱۵۰-۲۱۴ | تنک شدن |
| ۶۶۸ | جادوی کرد چشمش را | | ۶۱۶-۲۱۵-۵۲۶-۵۶۳-۱۴۸- | |
| ۲۷۱-۲۳۳ | جامه از تن او بر کشید | | ۳۶-۱۳۵-۲۱۴- | |
| ۷۲۴ | جامه باریک | | ۴۸۳-۱۶۶-۱۳۹ | تنها شدن |
| ۴۷۰ | جامه بر تن دارند | | ۳۶-۶۳۹-۱۹۶ | توانا شدن |
| ۶۷۷ | جامه پوشیده | | ۲۰۱-۱۶۶-۶۳۵ | توانگر شدن |
| ۶۸۶ | جامه تمام نمی آید مرا | | ۶۶۱ | توبه راست |
| ۷۲۴ | جامه تنگ | | ۶۶۱ | توبه که هرگز نشکنند |
| ۷۲۷-۷۲۸ | جامه سخت بافته | | ۳۲۸-۳۷۰ | توسن شد اسب |
| ۷۲۴ | جامه کهن | | ۴۲۱ | توشه دادش |
| ۷۴۲ | جامه نرم خواب | | ۱۹۰ | ته چاه |
| ۴۲۵-۲۰۹-۵۵۹ | جان از تن بشد | | ۳۴۳ | تهدید کرد |
| ۲۸۸ | جاودانه شد | | ۷۹ | تهمت زده کرد زن پارسارا |
| | | | ۲۵۷-۴۸۳-۶۱۶-۵۳۰ | تهی شدن |

| | |
|---------------------|---------------------------|
| ۴۷۶ | جفاداد اورا |
| ۴۰ | جفت خواست اشتر |
| ۶۸۳ | جفت کرد چیزا بچیز |
| ۵۷ | جفته کرد رزرا |
| ۴۸۲ | جلوه کرد عروس را برشوهرش |
| ۳۶۱-۳۹۲ | جنبانیدش |
| ۷۰۷ | جنب شد |
| ۲۷-۸۶-۳۴۱-۶۴-۶۵-۳۸۲ | جنبیدن |
| ۱۰۵-۱۹۹ | |
| ۶۳۲-۵۸۹-۶۴۸ | جنگ کرد |
| ۲۶۵ | جنیت کرد اسبرا |
| ۱۲۹-۷۱۰ | جوان شدن |
| ۴۶۳-۴۲۵-۶۵۵-۴۶۳ | جوانمردی کردن |
| ۲۷۲ | جوانی بگردیده رنگ رخساره |
| ۲۰۴-۲۰۴-۴۳۲-۱۴۲-۲۲۸ | جوشیدن |
| ۲۴۵ | |
| ۴۵۲ | جویید چیزا |
| ۹۹ | جهان جهان رفتن |
| ۸۷-۱۶۱ | جهانیدن |
| ۴۲۷ | جهود شد |
| ج | |
| ۷۱۹-۵۱۷-۷۲۵ | چابک شدن |
| ۲۰۵-۱۹۹ | چاره کردن |
| ۴۰۱ | چاك کرد جامه را |
| ۶۹۰ | چالاک وزیرك شد كودك |
| ۳۸۸ | چراغ روشن |
| ۳۲۹ | چرا کردن گوسپندان بی شبان |
| ۲۸۴ | چرانید ستوران را درمرغزار |
| ۵۳۲-۳۴۵ | چرب دستی کرد برکار |
| ۳۸۱ | چرب کرد پست را بانگین |
| ۶۰۵ | چربناك شد خنور |
| ۱۵ | چربیدتر ازو |

| | |
|----------------------|-------------------------------|
| ۷۱۸ | جای با مردمان |
| ۶۰۴ | جای باوبا |
| ۶۸۷ | جای برخاستنی |
| ۳۹۰ | جای بریدگی ناف كودك |
| ۶۸۷ | جای بی قرار |
| ۵۵۵ | جای بی موی |
| ۴۹۷ | چای پارباب |
| ۵۹۰ | جای پاك |
| ۳۹۴ | جای پرمایشیدن |
| ۶۱۱ | جای خشك |
| ۶۸۲-۴۳۹ | جای درآمدن باب |
| ۷۲۸ | جای دور |
| ۵۵۰ | جای ریختن موی پیشانی |
| ۳۹۴ | جای سودن |
| ۶۵۸ | جای فراخ |
| ۴۹۷ | جای فراخ نعمت |
| ۵۵۱ | جای گلناك |
| ۵۵۹ | جای لغزیدن |
| ۳۹۴ | جای مالیدن |
| ۵۵۴ | جای نا گرفتن زن دردل شوی خویش |
| ۴۳۲ | جای نشیب |
| ۱۲-۱۳۹-۲۲۰-۱۰۷ | جدا شدن |
| ۱۰۴-۱۰۷-۲۰۳-۹۱-۱۲ | جدا کردن |
| ۴۴ | جدای بنهادوی را بهره اش را |
| ۳۴۹-۴۴۷ | جدایی افکندن |
| ۱۱۳ | جزم کرد فعل مضارع را |
| ۳۱۳-۳۲-۴۴-۴۶۸-۴۶-۱۶۱ | جستن |
| ۴۷۴-۲۷۲-۲۰۲-۳۲۱ | - ۴۳۲ - |
| ۴۵۲-۱۳-۵-۶۴-۴۳۱-۳۸۰ | - |
| ۴۵۸ | |
| ۵۳۷ | جسته مینه شد |
| ۵۹۸ | جعد موی شد |

ح

| | |
|----------------|-------------|
| ۵۲۰ | حاضرشدن |
| ۴۴۷ | حایل افکندن |
| ۳۴۲ | حجامت کردن |
| ۴۶۹ | حدث کردن |
| ۳۸۴ | حدزدست را |
| ۳۶۲ | حرام شد |
| ۳۰۶ | حرام کرد |
| ۷۴۹ | حصبه گرفتن |
| ۲۳۵ | حق منکرشدن |
| ۳۹۸-۲۴۳ | حکایت کردن |
| ۳۶۲-۲۳۷ | حکم کردن |
| ۷۳۲ | حکیم شدن |
| ۱۵۱ | حلال شدن |
| ۴۷۴-۴۴۹-۳۹۲-۳۸ | حمله کردن |

خ

| | |
|-----------------|--------------------------|
| ۱۹ | خار افزونی ببرید ازدرخت |
| ۴۴۵ | خاررفت بپایش |
| ۶۲۶ | خارش کردن |
| ۳۹۵ | خارید اسب را باسب خار |
| ۴۱۴-۴۱۱ | خاشاك روفته |
| ۳۹۸ | خاص کرد اورا بفلان کار |
| ۶۰-۴۹۶-۳۶۴ | خاك آلودشدن |
| ۳۹۸ | خاکسترشدن آتش |
| ۷۲۰ | خالص شد چیز |
| ۶۰۸ | خام شد |
| ۱۸۱-۶۴۹-۴۵۷-۲۷۸ | خاموش شدن |
| ۲۳۷ | خایه برکشیدش |
| ۲۰۶ | خایه کرد ماگیان |
| ۷۰۲ | خبر مرده آورد سوی مردمان |
| ۳۴۵ | خپه کردش |
| ۱۱۵ | ختم کرد قران را |

| | |
|----------------------|------------------------------|
| ۵۸۳-۶۰۵-۵۳۵ | چرکین شد |
| ۶۷۹ | چرید ستور درچراگاه |
| ۴۰۰ | چشم بپوشید و آواز نرم داشت |
| ۱۴ | چشم جهنده |
| ۲۸۹ | چشم داشتش برسرراه |
| ۶۱۶ | چشم درمفلك افتاد |
| ۲۲۲ | چشم رسانیدش |
| ۵۷۱ | چشم فراخ |
| ۴۳ | چشمك زد باو |
| ۵۷۱ | چشم گشاده |
| ۴۹۰ | چشم لوشناك |
| ۵۹۰ | چشم نزارازنا کشیدن سرمه |
| ۴۴۴ | چشید چیز را |
| ۱۸۰-۵۶۲-۵۸۰ | چفسید اورا |
| ۲۷۵-۵۶۲-۴۹۳-۵۰۴ | چفسیدن |
| ۳۱۹-۱۷۷-۱۱۱-۵۳۶ | چکان شدن |
| ۴۰۵ | چک داد اورا بفلان چیز |
| ۳۱۹-۴۹۹-۸۳ | چکیدن آب |
| ۶۲ | چوب بر سرخنور کرد |
| ۶۱۲ | چوب کژ |
| ۶۷۸ | چهارم شد مردمان را |
| ۶۷۸ | چهاریک بستد از خواسته مردمان |
| ۳۰ | چهره بنمود زن |
| ۵۷۳-۵۱-۲۵۹-۳۰۲ | چهره درهم کشید |
| ۷-۳۶۷ | |
| ۸۰-۳۳۹-۲۴۹ | چیدن میوه |
| ۸۵-۳۹۳-۶۶۶-۵۳۱-۳۸۷-۶ | چیره شدن |
| ۶۶۹-۲۲۲-۲۲۱-۲۸۳-۶۲۳ | |
| ۷۲۵ | چیز دوچندان شد |
| ۳۸۴ | چیزی سخت |
| ۵۳۴-۳۸۴-۴۲۵ | چیزی شگفت آور |
| ۴۰۴ | چینه داد مرغ |

| | | | |
|-----------------------|---------------------------|---------------------|-------------------------------|
| ۶۹۰-۶۸۵ | خسبید | ۳۳-۱۲۵ | ختنه کرد کودک را |
| ۴۳ | خست اورا بسوزن | ۶۱۲ | خجسته شد |
| ۵۵ | خستش بچوب | ۱۹۲ | خداوند بر مردمان باران فرستاد |
| ۵۷۱ | خستن فراخ | ۷۰۵ | خداوندی کرد کار را |
| ۷۵۲ | خسته شد زفان | ۵۷۵ | خدای بخشایشگر |
| ۷۵۳-۲۶-۶۵۲ | خسته کردن | ۶۶ | خدای دلش را نیرو داد |
| ۱۹ | خشاوه کردن درخت | ۲۹۷ | خدای را یاد کرد بدو |
| ۶۴۱-۲۵۸-۱۴۳-۶۱۰ | خشک شدن | ۱۸-۳۷۸-۳۶۲-۳۷۳ | خدمت کرد اورا |
| ۶۰۱-۱۹۳-۱۴۶ | | ۳۷۴ | خدمتگاران خانه خدای |
| ۲۰۸ | خشم آلود کرد اورا سخن | ۲۷۹-۳۰۲-۵۷ | خراشیدن |
| ۲۷۸ | خشم او فرونشست | ۱۹۹-۲۷-۲۰۴-۳۵۵ | خرامیدن |
| ۷۵۴ | خشم فرو برد و اندوهگین شد | ۸۹ | خر بانگ بکرد |
| ۲۷۹-۱۶۵-۵۰۲-۵۲۱ | خشمگین شدن | ۵۵۳ | خرد بینی شد |
| ۵۴۴-۵-۲۷۳-۵۴۴-۷۵۴-۵۱۷ | | ۵۹۶ | خرد دندان شد |
| ۶۳۰ | خشنود شدن وی | ۶۰۹ | خرد زن بشد از اندوه |
| ۶۴۸ | خصوصت کرد | ۷۳۰-۵۳۰-۷۱۶ | خرد شد |
| ۶۹۶ | خطا کرد در خواندن | ۳۹۶ | خرد کرد دانه را بد ستاس |
| ۵۲۵ | خطبه بی دنبال | ۳۴۲ | خرد گام رفت اسب ترکی |
| ۲۶۸ | خطبه گفت خطیب مردمان را | ۷۲۳-۱۱۴-۵۸۳-۴۹۵ | خردمند شدن |
| ۶۹۰-۶۲۸-۶۱۸-۲۹۰-۶۸۵ | خفتن | ۱۰۵-۵۱۷-۶۹۰-۱۸۹-۵۹۲ | |
| ۶۱۸-۴-۵۲۷-۳۵۰-۶۰ | | ۵۱۶ | خردموی شد |
| ۵۴۱ | خفته چشم شد | ۵۵۰ | خرسند شد |
| ۴۰۸ | خلال کردن | ۳۸ | خر کرد خر |
| ۶۷۷ | خلع کردن با زن خویش | ۱۴۶-۱۳۶ | خر کرد خفته |
| ۴۹۰ | خله بیرون کرد از چاه | ۱۷۶-۵۸۱-۱۸۹-۴۹۷ | خرم شدن جای |
| ۴۷-۵۵-۴۳-۱۷۲ | خلید اورا بسوزن | ۵۹۰ | |
| ۷۵۱ | خمار گرفته شد | ۲۰۴ | خروشیدن |
| ۲۵۰-۶۰-۷۸ | خمانید چوب را | ۲۲۹ | خریدش از اسیری |
| ۲۹۱ | خم شد وزمین بوسید | ۶۷۷ | خرید و فروش کردنش را |
| ۵۴۲-۵۴۱ | خم ناک شد چشم | ۶۷۷ | خریده طلاق |
| ۴۵۸ | خمیده شد پیره مرد | ۲۳۳ | خرید یا فروخت |
| | | ۱۲۵ | خزینه بنهاد خواسته را |

| | | | |
|--------------------------------|-------------|-------------------------------|-------------|
| خونبها نداشت | ۴۰-۱۵۳ | خندیدن | ۵۶۳-۳۷ |
| خون دوانید بینی او | ۳۴۱ | خنور ریم گین | ۶۰۵ |
| خویدداد ستور را | ۷۸ | خواب رفت پای او | ۵۲۷ |
| خویشتن پیوست بگروهی | ۱۸۰ | خواب گزارد | ۳۱۴ |
| خویشتن داری کرد ۷۰۱-۷۷-۲۹۸-۵۱۹ | | خوارش داد مرغ چوژه را | ۴۰۴ |
| ۱۰۱ | | خوار شد - ۱۵۲-۶۶۷-۷۴۱-۲۱۷ | |
| خوی کردن - ۵۵۲-۶۵۳-۳۷۷-۵۶۰ | | ۵۴۸-۷۴۱-۵۸۶-۲۷-۷۱۵-۶۲۸ | |
| ۵۶۰ | | ۲۱۷-۱۱-۵۴۸ | |
| خیانت کردن | ۴۵۵-۲۰۳-۳۹۷ | خواستن - ۴۵۲-۶۲۰-۲۶۸-۶۹۳-۴۴۳ | |
| خیره شدن ۱۵۵-۵۸۷-۵۴۰-۵۰۵-۳۴۳ | | ۴۹۸-۲۴۰-۱۵۵-۶۸۸-۱۸۹-۲۵۱ | |
| ۵۵۹-۳۴۳-۲۶ | | ۵۸۱-۹۵-۱۴۵-۱۹-۱۶-۲۶۶- | |
| خیوانداختن | ۹۸-۳۴۴ | ۶۲۰-۴۵۲-۲۷۲ | |
| د | | ۵۵ | |
| داد کرد | ۷۳۱-۱۰۳ | خواموش بودن | ۵۵ |
| دادن - ۲۹۷-۱۸۰-۳۵۳-۶۷۸-۴۵۶ | | خواندن - ۴۸۱-۲۷۵-۴۷۵-۴۷۴-۳۵۳ | |
| ۶۹۴-۴۲۷-۴۵۱-۶۳-۲۳۷ | | ۶۴۵-۵۱۵-۲۵۱-۳۲۷ | |
| دادوستد کرد | ۲۰۳-۲۳۳ | خواهان شدن | ۴۹۹-۴۹۸ |
| دارودادن - ۲۴۵-۳۳۳-۴۶۸-۵۶۲-۲۰ | | خوب روی شدن - ۷۴۲-۷۳۰-۷۳۵-۷۱۱ | |
| ۱۷۰-۶۰۰-۵۹۹-۳۸۹-۲۳۷ | | ۳۲۳-۵۱۰ | |
| داستان زدن | ۳۱۰-۴ | خوب شد | ۷۳۰-۷۳۸-۶۳۶ |
| داغ کردش | ۱۸۲ | خورد شد | ۲۵۶ |
| داغ کردن | ۱۸۲-۲۶۱-۱۱۵ | خوردن | ۵۸۰-۵۴۶-۵۷۶ |
| دانا شدن ۴۹۵-۷۳۲-۵۸۸-۵۷۹-۷۲۳ | | خورش | ۵۷۶ |
| ۵۹۱-۵۲۵ | | خورشت بامزه | ۴۸۸ |
| دانستن - ۷۷-۲۳۲-۳۱۲-۶۱۰-۵۳۳ | | خوش آمده | ۴۸۳ |
| ۷۷-۵۵۳-۵۷۷-۵۸۲-۵۸۸-۵۷۹ | | خوش شدن - ۴۸۷-۵۶۸-۵۲۶-۵۲۳ | |
| ۵۲۷ | | ۱۸۹-۵۸۹-۴۶۳-۷۰۹-۵۱۸- | |
| داوری کردن | ۳۶۲ | ۱۲۱-۵۹۰-۱۷۶ | |
| دایگی کرد اشتر ماده را | ۱۴ | خو کردن ۶۲۷-۲۹۶-۴۸۹-۳۷۷-۵۵۲ | |
| دبه گرفته شدن | ۵۸۸-۵۲۳ | ۴۹۸ | |
| دراز شدن ۷۴۶-۳۴۶-۶۱۷-۵۳۲-۳۴۴ | | خون آلوده شدن | ۶۳۴-۶۳۳ |
| ۵۴۹-۶۱۴-۶۲۱ | | خون او بیهوده شد | ۴۰ |
| | | خون بهاداد از کشته | ۱۰۵-۲۵۳ |

| | |
|---------------------------------|-------------------------|
| درگذشتن | ۴۷۸-۶۵۷-۲۳۸-۲۰۹ |
| درگل افتادن | ۶۰۸ |
| درگنج نهاد خواستهر را | ۱۲۵ |
| درماند مرد درکار | ۶۳۹ |
| درماندن بسخن | ۶۰۳-۶۳۹ |
| درمانده شد از چیز | ۴۲ |
| درم زد | ۶۸۵ |
| درملک آورد چیز را | ۹۵ |
| درمیان نماز چیزی بیاموخت برامام | ۶۵۸ |
| درمیان هردو بازدارنده شد | ۴۴۷ |
| درنفاس شدن | ۵۳۹ |
| درنگ کردن | ۴۸۱-۱۹۲-۷۰۶-۲۸۱-۲۵۷ |
| | ۵۰۸-۱۲۷ |
| درنوشت نامه را | ۲۶۰ |
| درنیام کرد شمشیر را | ۲۲ |
| دروغ گفتن | ۲۲۴-۶۴۹-۷-۹۴-۳۳۰-۲۲۴ |
| درویدن کشت | ۲۸۸-۳۹۳ |
| درویش توانگر شد | ۲۰۱ |
| درهم شکست اورا | ۳۸۷-۲۵۶-۲۰۷ |
| درهم فشرد اورا بادست | ۴۳ |
| درهم کشید رویش را | ۲۵۹ |
| درهم کوفت زمین را | ۴۰۵ |
| دریافت اورا | ۲۳۲-۵۵۸-۳۱۲-۵۶۱-۵۷۹ |
| دریافت کار را | ۶۲۳-۵۷۹-۳۷۵ |
| دریدن | ۴۷-۹۶-۵۳-۳۴۴-۸۵ |
| دریغ خورد | ۵۵۶ |
| دریغ کرد ازوی خواستهر را | ۵۶۵ |
| دریوزه کرد درویش | ۶۸۷ |
| دزدیدن | ۸۸-۴۰۹ |
| دستابی | ۴۱۳ |
| دست آموز شد بزغال | ۳۷۱ |
| دستان کرد اورا | ۱۹۹-۲۰۳ |
| درآمدن | ۳۶۸-۳۵۵-۴۳۰-۱۰۹-۱۶۳ |
| | ۴۳۹-۳۹۱-۵۷۹-۱۹۰-۱۶۱-۴۴۶ |
| | ۵۲۰-۶۸۱ |
| درآمیختن | ۲۱۶-۶۰۴-۶۷۵ |
| درآویخت آهو دردام | ۵۰۴ |
| دربند کرد او را | ۲۰ |
| درپی اورفت | ۳۹۸-۴۴۳ |
| درپیچید نامه را | ۲۶۰ |
| درتک آمد اسب | ۳۷۸ |
| درجهان بگشت | ۱۹۴ |
| درخاله کرد مرده را | ۳۵ |
| درخانه درآمد | ۳۵۵ |
| درخشیدن | ۶۸۹-۱۴۴-۱۷۳-۳۴۳-۴۴۷ |
| | ۲۶۹-۶۴۲-۱۴۸-۳۸۸-۲۶۵ |
| درخور آمد بوی کار | ۵۶۱ |
| دردام بگرفت | ۵۶-۵۰۴ |
| درستان خویش بیفتاد | ۲۱۴ |
| در دست کرد چیز را | ۹۵ |
| دردمند شدن | ۴۰۰-۷۴۷-۶۰۴-۶۰۶ |
| | ۵۷۳-۲۹-۷۵۵-۲۵۳-۶۸۵-۵۴۱ |
| | ۵۴۲-۵۱۸-۵۴۳-۷۴۸-۷۴۷-۵۴۳ |
| دردمید درسرنای | ۳۲۴ |
| دردهن خاییه اسب لگام را | ۴۴۶ |
| درست شدن | ۶۴۸-۵۸۲-۲۴۸-۱۴۹-۱۳۵ |
| | ۲۸۸ |
| درسخنی افتاد | ۵۰۶ |
| درس گرفت بیرون شدن را | ۲۶۲ |
| درست شدن | ۵۴۹-۵۸۳-۵۹۹-۵۳۶-۱۰۳ |
| | ۷۲۱ |
| درستی کردن | ۷۲۶-۷۲۱-۵۵۵ |
| درشد لبام | ۶۳۲ |
| در کشیدن رشته درسوزن | ۳۵۱ |

| | | |
|-------------------------------------|--------------------------|--------------------------------|
| دغ مرشدن ۵۵۵-۵۸۷-۵۴۷-۵۱۳-۵۵۰ | ۷۱ | دست بازداشت از کار |
| ۵۵۰-۶۳۳ | ۶۷۱ | دست بر سینه نهاد در نماز |
| دق گرفته شد ۷۵۸ | ۶۰۱ | دست خشک شده |
| دل افکار شد ۵۳۰-۵۰۳-۵۷۰ | ۴۷۴ | دست دراز کرد بچیزی |
| دل بر کندن ۴۸۴-۴۶۳-۵۱۹ | ۴۳۴ | دست را بهرد قمار باز |
| دل بستن ۵۱۹-۴۱۴-۵۵۵ | ۶۷۱ | دست راست بردست چپ نهاد در نماز |
| دل داده اوشد ۱۵۸ | ۵۸۰ | دست زرد بروی |
| دل درست کرد بر کار ۱۱۸ | ۶۰۱ | دست شل |
| دل سرد شد بر فلانکار ۲۸۲ | ۷۱ | دست کوتاه کرد از کار |
| دل سوخته شد - ۲۲۸ - ۲۳۵-۵۰۳-۵۷۰ | ۲۴ | دستگیر کرد او را |
| ۶۳۷ | ۸۰ | دست مرد را وابست از پس پشت |
| دلگشاشد جای ۴۹۸ | ۵۶۹ | دستمزد |
| دلیر شدن ۷۰۶-۷۱۸-۷۴۷-۵۲۲-۵۳۵ | ۴۱۳ | دستنبوی |
| ۷۱۴-۷۱۵-۷۲۹-۷۲۲ | ۵۷۷ | دست نیافت بر چیزی |
| دمادم آمد باران ۱۱۱ | ۵۸۲ | دستوری داد او را در فلان چیز |
| دمادم خورد آب را ۳۸۰ | ۵۹۸ | دستها بدنندان بگزید |
| دم بجنبانید اشتر ۲۷ | ۴۱۳ | دسته گل |
| دم بریده شد ۵۲۴ | ۲۹۴ | دستیار شدن |
| دم زد اندوهگین ۲۹ | ۳۸۷-۳۶-۵۳۱-۲۸۳ | دست یافت بردشمن |
| دم زد در نای ۳۲۴ | ۶۶۹ | |
| دم زدند اسبان ۶۵۷ | ۴۳۴ | دست یافت مقامر |
| دم سرد زد ۲۹ | ۵۸۹-۴۹۱-۸-۲۴۵-۵۶۴ | دشمن داشتن - |
| دم فرو بست ۲۷۸ | ۷۲۰-۴۶-۵۹-۵۷۳ | |
| دم نزد ۵۵ | ۴۶۶-۴۶۵-۳۲۵-۱۲-۳۷۹ | دشنام داد او را |
| دمیدن ۱۲-۷۵۲-۲۸۷-۳۳۶-۷۰۳ | ۱۱۶ | |
| ۷۵۲-۳۹۶-۳۲۴ | ۷۹ | دشنام داد زن پارسارا |
| دنبال برداشت اشتر ماده برای گشن ۴۴۹ | ۴۶۶ | دشنام گوی زفان |
| دندان را بر یکدیگر زد ۸۵ | ۱۷۱-۱۳۸-۷۰۹-۴۰۴-۵۷۳ | دشوار شدن |
| دنه گرفت ۵۲۳-۵۲۶ | ۷۰۸-۷۱۸-۵۳۱-۶۱۲-۴۰۴-۱۴۲- | |
| دو پاره کرد چیز را ۳۱۲ | ۱۵۳ | |
| دو تا شدن ۲۵۰-۶۸۰-۶۱۴-۶۵۸- | ۴۸۴ | دعا گفتن |
| دوخت موزه را ۴۱-۷۴ | ۳۶۶ | دعوی کرد کار را |
| دوختن ۶۹۴-۸۷-۴۳۷-۲۰۸-۶۶۲ | | |

| | | | |
|---------------------|------------------------------------|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱۰۵ | دیت داد کشته را | ۳۷۱ | دود کرد آتش |
| ۶۳۲ | دیدار | ۵۸۳ | دود گرفت جامه |
| | دیدبانی کرد دیدبان مردمان را درجای | ۴۸۵ | دودله باخت |
| ۳۳۶-۶۴۳ | دیدبانی | ۵۰-۴۶-۷۲۸-۱۴۶-۳۴۶-۴۷۳ | دور شدن - |
| ۳۲۱-۶۳۲-۳۲-۴۳۰-۱۶۵ | دیدن | ۶۶۱-۴۶۳-۱۰۷-۵۱۳-۴۴۸-۷۱۳ | ۱۳۹ |
| ۷۰۶ | دیر آینده | | |
| ۷۳۵-۲۵۷-۱۲۷-۷۰۶ | دیرماندن | ۶۴۲-۱۹۳-۷۱۳-۴۰۹-۲۵۵ | دور کردن |
| ۴۴۰ | دیگ آشور | ۳۴۸ - ۴۵۰ - ۲۳۳ - ۳۷۹ - ۶۷۸ - | |
| ۱۵۴ | دیگر بار آتش داد | ۱۹۳-۴۷۶-۳۶۱-۲۸۳-۶۷۷ - ۲۹۳ - | |
| ۱۵۴ | دیگر بار خود آب بنوشید | ۶۷۴-۶۸۳-۶۶۶- ۱۲۵ - ۱۰۴-۳۷۹- | ۶۵۹ |
| ۱۴۵ | دینار و درهم | | |
| ۵۰۳-۶۱۳-۷۵۱-۷۵۹ | دیوانه شدن | ۴۶ | دوری جست |
| ۳۶۳ | دیو ستمبیه | ۶۰۰ | دوزانو بهم کوفت خر |
| ۶۸۲ | دین پیدا کردن | ۵۷۰-۷۰۴-۴۱۶- ۶۴۰ - | دوست داشتن - |
| ۳۳۷ | دین خدای | ۵۵۲-۵۶۰ | |
| ۴۵۳ | دین راست | ۵۰۴-۵۶۲ | دوسیدن |
| | و | ۲۳۵-۲۶۸ | دوشیدن |
| ۵۹۴ | راست آمد درسو گند او | ۱۲ | دوشیزگی بستد از زن |
| ۴۴۶ | راست آمد کار او | ۶۴ | دوغ کرد |
| ۷۲۷-۴۵۳ | راست ایستادن | ۷۱ | دول را بر کشید از چاه |
| ۱۱۶-۵۴۴-۵۹۴-۱۴۹-۱۳۷ | راست شدن | ۱۵۴ | دوم بار آب دادش |
| ۷۳۱-۵۵۳-۴۱-۴۶۶ | | ۲۵۵ | دوم بار بارید باران بر زمین |
| ۱۰۳-۵۹۴-۳۴۷ | راست گفتن | ۱۷۴-۱۸۸-۵۴۴ | دوسوی شد |
| ۷۱۹ | راست گمان شدن | ۷۳۱-۷۳۰ | دون شد |
| ۴۳۹-۱۵۲ | رام شدن | ۳۱۲ | دونیمه کرد چیز را |
| ۶۹۷-۲۱۳-۷۳-۲۹۳ | رازدن | ۴۲۹ | دو هلاک شونده |
| ۲۳۰-۲۸۸ | راه راست یافتن | ۱۷۵-۱۰۲-۱۶۶-۲۲۹ - ۲۳۱ - | دویدن - |
| ۳۵۱-۶۰۴-۲۶۰ | راه سپردن | ۴۰-۱۳۰-۱۱۰-۳۷۸-۴۶۱-۱۴۷ | |
| ۲۳۰ | راهش نمود بسلامانی | ۱۷۵ | دهان کرد سگ در خنور |
| ۲۸۹ | راه گرفت از وی | ۳۳ | ده تاشدند مردمان |
| ۲۳۰-۴۰۸ | راه نمودن | ۳۳-۳۱۴ | دهم مردمان شد |
| | | ۳۳-۳۱۴ | ده یک بستد از مردمان |

| | | | |
|---------------------------|--------------------------------|---------------------------|------------------------------|
| ۳-۳۳۷ | رنگ کردن | ۵۷۸ | رایگان بچنگ آورد خواسته را |
| ۲۷۱-۱۲۴-۳۶۸ | رنگ گشتن | ۳۹۳-۷۴ | ربودش |
| ۷۱۳-۱۵۱-۷۱۳ | رواشدن | ۱۵۸ | رحمت باد بر تو |
| ۳۵۰ | روان شد آخر یان | ۵۷۵-۱۵۸-۳۴۰-۲۲۸ | رحمت کرد اورا |
| ۴۳۳-۱۹۴-۲۱۶-۲۳۱-۳۸۸ | روان شدن - | ۴۱۰-۱۱۳-۴۰۸ | رخنه کرد اورا |
| ۲۳۶-۴۵۴-۴۲۳-۱۴۰-۲۹۸-۳۵۰ - | | ۶۵۲ | رد کرد قاضی گواه را |
| ۲۴۷-۳۱۸ | | ۵۲۸-۵۷۶ | رستن |
| ۱۷۶-۴۰۲-۲۸۴ | روان کردن | ۴۰۳ | رسته کرد مردمان را |
| ۲۹۹-۳۹۹ | روایت کردن حدیث | ۶۵۸ | رسوا کرد اورا |
| ۴۴۲ | روباه بازی کرد | ۱۱۶-۶۲۳-۲۹۹ - ۵۵۸ - ۵۶۱ - | رسیدن - |
| ۲۵۶ | روبسوی او آورد | ۳۳۷-۳۸۳-۴۶۷-۴۲۱-۳۳۰-۶۲۹ - | |
| ۱۱۷ | روزداد کردن | ۱۸۰-۶۸۶-۲۱۲-۲۲۰ | رشته سخن را بدو پیوند داد |
| ۲۶-۴۱۳ | روز رستاخیز | ۲۴۷ | رشک برد بر او |
| ۶۰۵ | روز سخت گرم | ۱۷ | رشک برد زن بر مرد از فلان زن |
| ۵۳ | روز سرد | ۶۲۲ | رشک کرد سرش |
| ۱۱۷ | روز سزادادن ستمگران | ۵۰۰ | رشک نه برد بر خانمان خود |
| ۱۱۴-۶۰۲ | روز گار بس سخت و دشوار | ۱۵۰ | رشوت داد اورا |
| ۴۵۳ | روزه داشت | ۴۷۰ | رغبت کرد در کار |
| ۵۷۶-۳۴۵-۴۲۱ | روزی دادن | ۵۴۵ | رفتن |
| ۷۲۸ | روزی گشاده | ۲۳۰-۱۹۵-۷۵-۴۲۳-۲۳۹-۲۳۶ - | |
| ۷۹ | روسپی خواند زن پارسا را | ۴۱۱-۲۰۱-۶۴۷-۲۶۰-۳۸۲-۴۷۸ - | |
| ۲۴۰ | روسپی شد زن | ۴۳۹ | رفت خانه را |
| ۶۶۸ | روشن بیافت چراغ یاماه یاروی را | ۵۴ | رفو کردن |
| ۱۶۴-۳۳۶-۶۶۸-۱۴۱-۷۴۲ | روشن شدن | ۴۷۷ | رکوع کرد خدای را |
| ۳۵۷-۴۸۲ | روشن کردن | ۶۸۰ | رمیدن |
| ۳۷۱ | روغن کرد بر سرش | ۱۷۵-۳۹-۲۱-۱۳۹-۴۳۳ | رنج کشیدن |
| ۱۲۰ | روی ببست زن | ۵۷۴-۵۴۴-۴۹۶ | رنجور شدن - |
| ۶۷۳-۲۹۳ | روی بروی نهاد | ۵۷۴-۶۳۸-۶۳۵-۵۷۵-۵۰۰ | |
| ۵۱-۷-۳۶۷ | روی ترش کردن | ۶۸۵-۴۰۲-۱۰۱-۲۵۰ | |
| ۲۴۹-۷۶ | روی گردانیدن | ۳۱۲-۷۲۱ | رند شد |
| ۴۴۲ | روی نهاد بروی بزدن | ۳۶۱ | رنگ رفتن |

| | | | |
|-----------------|-----------------------------|---------------------|----------------------------|
| ۲۱۷ | زبون کرد اورا عشق | ۳۴۸-۴۶۱-۱۸۰-۵۷۶-۴۳۹ | رهاشدن |
| ۷۵۱ | زحیر گرفته شد | ۶۱-۳۲۴-۶۷۷-۶۵۴-۳۱۸ | رها کردن |
| ۱۲۰ | زخم زدن | ۴۰۶-۳۵۱-۳۵۴-۲۸۴ | |
| ۵۷۱ | زخم فراخ | ۲۷۶ | رهبر شدن |
| ۴ | زخمگاه شمشیر | ۶۰۴ | رهسپار شدن |
| ۷۹ | زدن | ۲۳۰ | رهنمون شدن |
| ۳۶۱ | زدوده شد | ۵۴۵-۳۳۵-۲۱۷-۸۷-۱۳۳ | ریختن |
| ۷۴۳ | زده رنگ شد اسب | ۲۰۸ | |
| ۵۵۶ | زده روی شد | ۶۵۵-۸۷-۴۵۳-۶۵ | ریخ زدن |
| ۵۱۴ | زده شد دندانهای او | ۱۰ | ریزه بکرد استخوان را |
| ۱۹۳ | زرد شد گیاه | ۱۰ | ریزه شد استخوان |
| ۴۴۲ | زرگری کرد پیرایه را | ۵۱۸ | ریزه (ریخته) شد دندان |
| ۲۲۲ | زشت بنمود اورا | ۳۸۱-۳۹۹-۳۹۴ | ریزه کردن |
| ۷۱۱-۶۱۹-۱۵۶-۶۱۹ | زشت روی شدن | ۶۵۲ | ریش |
| ۵۸۹-۷۱۲ | | ۵۹۲ | ریش انبوه |
| ۴۱۸-۲۲۲ | زشت کردن | ۵۲۸ | ریش پشت شد |
| ۴۴۵ | زغنک گرفته شد | ۴۱۱ | ریش سر بمغز رسیده |
| ۷۱۲-۵۸۶-۷۲۳ | زفان آورشدن | ۶۵۲-۳۴-۱۲۰-۶۵۲ | ریش کردن |
| ۱۶۴-۴۷۹-۱۳۲-۱۶۸ | زفانه زدن آتش | ۱۲۰-۳۴-۵۱۴ | |
| ۵۹۹ | زفت خوی شدن | ۵۳۲-۶۰۵-۵۳۵-۵۸۳ | ریم گرفتن |
| ۷۵۴ | زکام گرفته شد | ۵۴۱-۵۴۲-۵۳۶ | |
| ۵۵۷ | زمستان آب فرو خوارنده | ز | |
| ۴۵۸ | زمستان بگذرانید در فلان جای | ۵۳۹ | زادن |
| ۶۵۴ | زمین خانه را راست کرد | ۲۹-۶۶۶-۲۹-۲۴۳-۵۴۸ | زاری کردن |
| ۲۵۵ | زمین دوم بار باریده | ۶۲۲ | زاغ چشم شد |
| ۴۹۷ | زمین سبز و خرم | ۷۱۲-۵۸۶ | زبان آورشدن |
| ۷۵۰ | زمین سفت و سخت | ۲۷۸-۷۳۵ | زبان بسته شدن |
| ۷۵۰ | زمین شبیتم گرفته | ۵۰۸ | زبان بیرون کرد سگ از تشنگی |
| ۴۹۶ | زمین فراز | ۲۶۵ | زبان زده آتش |
| ۷۳۹ | زن آرام | ۲۵۶-۲۵۵-۱۵۲-۵۱۷ | زبون شدن |
| ۵۹۵ | زن آزاد | ۶۶۸-۶۲۸-۵۴۸ | |
| ۷۳۵ | زن آزاده | | |

ژنگار گرفتن آهن ۴۹۲
ژولیده شد موی و سر مسواک ۵۰۷

س

ساختن ۶۹۲-۴۴۲-۲۸۴-۲۳۸-۲۴۸
۶۴۸
سالار مردمان ۲۷۶
سال باران زده ۷۵۲
سالخورده شدن ۱۹۶-۵۳۲-۵۸۱-۹۰
سبده که در آن میوه نوباره نهند ۳۳۹
سبز چشم شد ۵۵۸
سبز شد رستنی ۵۲۸
سبز شد گیاه ۱۷۶-۵۲۸
سیک خرد شدن ۵۸۷-۲۰۵
سبکسار شدن ۶۱۸-۵۸۸-۶۱۳-۲۰۵
۵۰۱-۷۲۴-۱۴۷-۴۵۶
سپارش کردن ۵۲۱-۳۱۳-۵۱۷
سپاس کردنش بر کار ۵۱۷
سپرد راه را ۳۵۱
سپری شد ۵۲۲-۵۳۴-۶۳۶-۷۶۰
سپید آمیخته شد بسرخ ۵۶۸
سپید موی شد ۱۸۸-۱۷۴
سپیده دمید ۳۰
ستاره تابان ۳۸۸-۶۴۲
ستاق شد شتر ماده ۴۴۷
ستایش ۶۶۰
ستایش کردار او را بر کار ۵۱۷
ستایش گفت زنرا ۸
ستبر شد ۷۳۷-۷۲۱-۷۲۵-۷۳۴
ستبر شد شیر ۳۰۷-۴۲۰
ستبر گردن شد ۵۰۳
ستبر و درشت بافته شد جامه ۷۳۷
ستردن ۴۶۴-۵۱-۸۵-۴۰۵

زن باردار ۵۶۶
زن باریک میان ۵۹۲-۶۲۳
زنده بگور کرد دخترش را ۱۶۵
زنده داشت شب را ۵۲۹
زنده شد ۶۳۸-۳۲۱
زندگانی تنگ ۵۶۳
زن زده روی ۵۵۶
زنگ گرفت آهن ۴۹۲
زنهار باد بر تو ۱۵۸
زنهار داد او را ۳۲۴
زنهار داشت او را ۳۳-۱۵۸
زن هشته شد ۳۴۸
زن یک چشم سیاه و یک چشم کبود ۶۲۲
زورمند شد ۳۶
زهر داد دشمنش را ۴۱۲
زهنده ۶۱۵
زیارت کرد کعبه را ۳۸۲
زبان بردن ۵۲۷-۲۷۷-۲۴۴-۶۲۳
۲۱۰
زبان رسانیدن ۲۴۴-۳۹۱
زیبا شد ۶۲۶-۵۰۹-۵۱۰-۷۳۰-۷۲۵
۵۶۱-۵۳۹-۷۱۱-۶۳۶
زیر دست کردش ۶۶
زیر کشیدن ۷۲۵-۵۹۰-۵۱۷-۴۹۵
۵۸۵-۵۸۳-۷۷۶-۷۳۳-۱۱۴
۳۷۵-۳۷۰-۷۴۷-۷۲۱-۵۲۵-۳۷۵
۲۰۴-۵۷۹
ژ
ژرف شدن ۳۴۸
ژفکی چشم شدن ۵۴۲-۵۴۱
ژنده شدن جامه ۱۳۲

| | | | |
|-----------------|----------------------|----------------------|-------------------------------|
| ۶۰۳ | سرخ گوینده ازبینی | ۷۴۲ | سرخ روی شد |
| ۷۱۲ | سرخ نمکین | ۲۳۹-۳۳-۶۷-۱۱۸-۷۷ | سرخ روا داشت |
| ۱۱۰ | سرخ هزل گفت | ۲۰۲-۴۲۹-۱۱۷-۲۰۱-۴۶۵ | |
| ۱۹۴ | سراسیمه شدن | ۲۰۲-۲۱۱-۲۱۸ | |
| ۴۸۷-۱۵۲ | سرافکننده شد | ۴۵۸ | سرخگر شد در زمین |
| ۱۰۸ | سرخ آمد | ۴۵۲ | سرخ نمود بر روی |
| ۶۸۵ | سرخ اندر کشید خارپشت | ۲۲۸-۸-۹۶-۵۱۷-۱۷۶-۵۵۴ | سرخ تودن |
| ۲۹۱ | سرخ زمین نهادن | ۲۹۶-۶۶۰ | |
| ۱۹۷ | سرخ نهست شدن | ۴۵۲ | سرخ توران چرافته |
| ۵۵۰ | سرخ بی موی | ۲۹۳ | سرخ توران رانده |
| ۵۶۸ | سرخ چشم شدن | ۶۹۶ | سرخ توران رونده و با کژاپه |
| ۷۴۹ | سرخ چه گرفته شد | ۵۸۸ | سرخ تیزرو |
| ۵۶۸ | سرخ شد | ۵۸۸ | سرخ نیک رفتار |
| ۲۸۷ | سرخ شدن | ۲۱ | سرخ نهاد دیوار را |
| ۲۸۷ | سرخ کردن | ۵۷۵-۶۰۱ | سرخ توه آمد ازوی |
| ۲۸۹ | سرخ راه گرفتن | ۲۹۱ | سرخ مجده کرد |
| ۱۵۱ | سرخ رسید وام | ۶۸۰ | سرخ گفت مرد. و بانگ کرد کبوتر |
| ۴۹۳ | سرخ زد براو | ۵۹۱ | سرخ آرزو مند شد بوی |
| ۳۳۶-۳۴۷-۳۸۹ | سرخ زد خورشید | ۷۲۸-۷۲۷ | سرخ بافته شد جامه |
| ۴۹۳ | سرخ زده درآمد بروی | ۳۸۵-۱۳۸ | سرخ بستن |
| ۳۷۵-۴۶۲-۴۱۲-۱۰۴ | سرخ نش کردن | ۶۱۳-۷۸ | سرخ جستن باد |
| ۴۵۴ | | ۴۷ | سرخ خستن |
| ۶۶۳ | سرخ بشکوفت | ۱۶۶ | سرخ دویدن |
| ۲۸ | سرخ شت خمیر را بمایه | ۸۷ | سرخ ریختن آب |
| ۶۷۲-۲۷۶-۷۱۴-۴۱۱ | سرخ شد بر مردمان | ۳۷۱ | سرخ بزبان عجم گفتن |
| ۳۴۲ | | ۷۱۹-۳۶۳ | سرخ بگمان گفتن |
| ۷۵ | سرخ شک روان کردن چشم | ۴۰ | سرخ بیهوده گفتن |
| ۴۱۱ | سرخ شکستگی | ۱۵۷ | سرخ چینی کردن |
| ۴۵۸-۱۹۸-۷۱۴ | سرخ فرازی کردن | ۲۶۸-۵۵۸-۷۲۳-۵۸۶ | سرخ ندان شد |
| ۴۳۸ | سرخ فرو برد بآب | ۷۴۴ | سرخ کوتاه |
| ۶۹۳ | سرخ فید | ۳۶۳-۳۰۵-۲۶۸-۷۰-۴۵۶ | سرخ گفتن |
| ۱۷۵ | سرخ کرد مگ درخنور | | |

| | | | |
|---------------------------------------|-----------------------|---------------------|----------------------------|
| ۳۰۳ | سودا کرد | ۷۵۲-۷۶۰-۲۳۷ | سرکشی کردن |
| ۶۸۹ | سوددادن | ۲۱۱ | سرگران شد مرد در رفتن |
| ۵۱۳ | سود کرد | ۶۲۱-۴۳۰-۵۸۷-۱۹۴ | سرگردان شدن |
| ۳۹۴-۵۵ | سودن | ۲۱۹-۲۲۴-۵۰۵-۵۴۰ | |
| ۶۳۰-۶۳۷-۶۳۶ | سوده پای شدن | ۴۷۱ | سرگرم شد ازباده |
| ۵۳۸ | سوده شد | ۲۲۴-۵۸۸-۶۲۱-۵۸۷ | سرگشته شدن |
| ۲۷۶-۳۸۴-۳۲۴-۲۶۴ | سوراخ کردن | ۶۴۹ | |
| ۶۶۲ | سوزن | ۳۵۹ | سرمه کشیدن |
| ۵۲-۵۳-۳۱۵-۷۳ | سوگند خوردن | ۶۴۵ | سرنگون کرد خنور را |
| ۵۹۵-۲۹۷ | سوگند دادن | ۱۱ | سرنگون کردش خدای |
| ۱۱-۲۷۹ | سوم مردمان شد | ۱۹۲-۱۲۲ | سرود گفت |
| ۵۴۹ | سهنناك شد کار | ۲۷۶ | سرور شد بر مردمان |
| ۲۷۹ | سه پیک بستد از مردمان | ۱۷ | سرون زدن |
| سیاست کرد اسبان را وامیری کرد بر رعیت | | ۴۴۶ | سره شدن کار |
| ۴۳۶ | | ۲۹۷-۴۱۲-۷۱۴-۶۲۶ | سره کردن |
| ۶۳۷ | سیاه پام شد | ۶۲۶-۷۱۴-۷۵۸-۷۲۷ | سزاوار شدن |
| ۶۳۴ | سیاه پام شد لب او | ۱۵۰-۵۰۷-۲۵۶-۲۵۵ | سمست شد |
| ۵۱۰-۶۳۷-۶۱۴ | سیاه چشم شد | ۱۸۴-۱۲۷-۳۱۷-۵۱۶-۷۲۴ | |
| ۳۲۷-۴۵۹ | سیاه شد شب | ۷۴۶ | |
| ۶۳۷-۶۰۲ | سیاه گون شد | ۱۸۴-۲۵۶-۲۵۵ | سمستی کردن در کار |
| ۵۴۴ | سیاه و سپیدموی شد | ۷۵۰ | سفت و سخت شدن زمین |
| ۶۳۸ | سیر آب شد | ۴ | سفر کرد از برای یافتن روزی |
| ۵۷۵-۶۰۱-۵۴۷ | سیر شد | ۶۲۷ | سگ خو کرده بشکار |
| ۴۶۶ | سیر کردش | ۵۰۳ | سگ دیوانه |
| ۶۸۴ | سیلی خواره | ۶۴۵ | سلام کرد |
| ۶۸۳ | سیلی زد | ۶۹۳ | سلفید |
| ۵۳۷ | سینه در آمده | ۴۱۵ | سنت نهاد |
| ش | | ۳۶۳ | سنگ باران کرد اورا |
| ۱۷ | شاخ زدن | ۷۶۱ | سنگ پدیدار شد در کمیزدان |
| ۳۰۴-۵۶۵-۵۰۹-۵۶۸ | شاد شدن | ۳۶۳ | سنگسار کرد اورا |
| ۵۰۹-۵۰۶-۵۱۴-۵۹۷ | | ۶۰۲ | سنگ سخت |
| | | ۷۳۹ | سنگین رای شد |
| | | ۵۶۷-۷۱۹ | سوار شدن |

| | | | |
|----------------------|-------------------------|---------------------|------------------------------|
| ۳۲۸-۵۰ | شش یک خواسته بگرفت | ۳۰۴-۳۹۰-۶۷ | شادمان کردن |
| ۶۸۳ | شفاعت کرد اورا نزد امیر | ۳۱۳ | شاعر شد مرد |
| ۷۲۸ | شفته شد جامه | ۹۵ | شالوده کار |
| ۶۵۲-۵۶-۱۹۸-۵۹ | شکار کردن | ۳۳۵-۳۹۵ | شانه کردن |
| ۴۰۴-۶۸۳-۹۱-۹۲-۶۷۵ | شکافتن | ۷۱۴ | شایسته شد |
| ۵۷۸-۱۳۳-۳۰۳-۲۴۵-۱۳۳ | | ۳۴۷ | شب آمد بوی |
| ۵۱۴ | | ۳۰۸-۳۴۰ | شب آمد در پس روز |
| ۳۱۳ | شکر کرد نعمت را | ۳۴۹ | شبانگاه باده دادش |
| ۲۰۷ | شکست خورد | ۱۳۰ | شبانه شد گوشت |
| ۴۱۰ | شکست دادن دشمن | ۳۲۹ | شب بچرا رفتند گوسپندان |
| ۴۰ | شکست شاخ درخت را | ۹۰ | شب تار شد |
| ۲۸۱-۲۳-۳۱۸-۱۲۳-۴۰ | شکستن | ۲۳۲ | شب رفت |
| ۶۴۸-۱۱۵-۳۷-۷۹-۲۰۸-۴۷ | | ۴۱۴ | شب فرا رسید براو |
| ۳۹۴-۴۱۱-۱۳۳-۱۱۳-۳۹۴ | | ۶۲۹-۵۴۱ | شب کور شد |
| ۱۷۳-۶۵۳-۴۰۶ | | ۳۹ | شب که حاجیان از مکه بمناروند |
| ۵۵۱ | شکسته زبان شد | ۲۳۲ | شبیگیر کرد |
| ۶۱۷ | شکسته سوار شد تیر | ۷۵۰ | شبنم گرفت |
| ۱۳۳ | شکسته شد پیشانی او | ۷۲۸ | شبی خوش |
| ۵۶۸ | شکسته گوشت شد | ۲۴۵ | شپش جست سرش را و جامه اش را |
| ۷ | شکنج افکند میان دوا برو | ۵۷۰ | شپش گرفت تن او |
| ۷۱۸ | شکنجه سخت | ۳۰۱-۷۲۲-۵۶۹-۱۸ | شتاب کردن |
| ۶۹۷ | شکن کرد در سرود | ۷۰۲-۴۶۱-۱۴۸-۴۷۸-۱۱۰ | |
| ۵۱۸-۳۲۲ | شکوهیده شدن | ۲۱۹ | شتران تشنه |
| ۳۲ | شگرفید | ۳۱ | شخولید |
| ۷۰۹ | شگفت آور شدن | ۶۵۶ | شرح کرد کتاب را |
| ۵۰۲-۲۳۴ | شگفت داشت از کار | ۶۵۶ | شرحه کردن لاشه گوسپند |
| ۶۰۱ | شل شدن | ۶۵۶ | شرحه کرده |
| ۲۱ | شمارانگشت گرفت | ۶۶ | شرط کرد بروی چیزی را |
| ۲۹۷-۲۶۷ | شمار کردن | ۵۶۶-۵۲۸-۶۳۸ | شرم داشتن |
| ۱۱۴ | شمشیر بران | ۳۱۹ | شست گازر جامه را |
| ۷۳۶ | شمشیر کند | ۵۰-۳۲۸ | ششم شد مردمان را |
| ۵۷۹-۷۷-۳۲ | شناختن | | |

| | | | |
|-----------------|-------------------------|-----------------|------------------------|
| ۳۹۳ | عزت کردن | ۶۵۳-۴۵۳-۴ | شنا کردن |
| ۳۹۴ | عزیز شده | ۱۰ | شنجی کردند جهودان |
| ۶۵۴-۴۶۴ | عطادادش | ۱۱۷-۵۱۵ | شنک شد |
| ۵۱ | عطسه داد | ۹۲-۵۴۷ | شنید |
| ۴۷۸-۶۵۷ | عفو کردن | ۱۱۷-۳۱۲-۷۴۲ | شوخی روی شدن |
| ۳۱۵ | عمارث کردن | ۵۳۵-۵۳۶-۶۰۵-۵۸۳ | شوخی گرفت |
| ۴۱۸ | عورت | ۵۸۹ | شوخی نهاد شد |
| ۴۳۴-۴۳۹ | عوض دادن | ۳۷۳ | شور با گرم |
| ۱۸۹-۴۱۲-۴۴-۲۲۲ | عیب کردن | ۱۲۷ | شوریدگی افکندن در کار |
| ۲-۴۵-۲۳۲-۲-۴۵ | | ۲۰۴ | شوریده اندیشه |
| غ | | ۷۵۴ | شوم شد |
| ۶۴۹ | غارث کردن | ۶۰۴ | شهریما رناک |
| ۶۲۴-۶۳۶-۵۶۷-۳۵۷ | غافل شدن | ۲۷۳ | شیار کرد زمین را |
| ۶۶۶-۳۸۷ | غالب شدن | ۷۰ | شیر خورد از پستان |
| ۱۹۰ | غایب شدن | ۶۲۶ | شیره پدید آورد پوست او |
| ۵۲۳ | غر شدن | ۴۸۳-۴۸۲ | شیرین شدن |
| ۵۶۰ | غرق شدن | ۳۶۲ | شیشه کرد او را حجام |
| ۱۳۴-۷۹-۲۸۹ | غرنش کردن آسمان | ۶۰۹-۲۱۹-۵۶۰-۵۵۵ | شیفته شد بدو |
| ۷۰۹ | غریب شدن | ص | |
| ۷۰۹ | غریب شد گفتار او | ۳۳۶-۳۳۰-۴۷۷ | صافی شدن |
| ۲۹۰-۲۸ | غریدن | ۹۸ | صدق بریده |
| ۱۳۴-۳۹ | غریو بر کشیدن | ۱۷۶-۶۵۰ | صفت کردن |
| ۴۶۸ | غزا کردن | ۷۳۲ | صواب کار شدن |
| ۵۷۰ | غزل گفتن | ط | |
| ۴۸۷ | غفلت کردن | ۵۹۲ | طاق ابرو شدن |
| ۳۹۳-۶۶۶ | غلبه کردن | ۶۰۷ | طاقت |
| ۵۰۶-۵۴۴-۶۰۸-۵۶۶ | غلط کردن | ۴۸۸ | طعامی خوش |
| ۱۵۷-۲۵۴-۲۲۷ | غمازی کردن | ۶۵۹ | طعن کردن |
| ۳۵۷ | غنچ | ۵۴۸ | طمع کردن |
| ۷ | غنده کرد در میان دو چشم | ۴۴۳ | طواف کرد خانه کعبه را |
| ۵۷۸-۵۷۹ | غنیمت | ع | |
| | | ۵۹۱-۵۵۵-۵۶۰-۵۱۲ | عاشق شدن |
| | | ۲۱۹-۶۹۱ | |

| | |
|---------------------|-----------------------------|
| ۱۱-۲۵۹-۲۵۷ | فراهم کردن |
| ۴۴-۴۷۴-۵۸۴ | فربه شدن |
| ۴۲-۴۵۸-۱۹۶-۵۵۳ | فرتوت شدن |
| ۵۴۴ | فرخار شد موی |
| ۴۰۲-۲۳۰-۶۵۰ | فرستادن |
| ۵۷۱-۵۵۴-۱۷۳ | فرسوده شدن |
| ۴۴۱-۲۲۱-۴۲۷ | فرمانبرداری کردن |
| ۹۶-۲۷۸-۶۸۳-۵۳۶ | |
| ۲۳۷ | فرمان نبرد اورا |
| ۲۰۹-۴۲۲ | فرمان یافت |
| ۵۴-۱۱۶-۱۵۱-۱۶۱-۶۹ | فروآمدن |
| ۱۴۴-۶۱۵-۲۵۵-۲۵۷-۲۶۳ | |
| ۳۳۳ | فرو بچکانید دارورا ببینی او |
| ۱۲۰ | فرو برد خشمش را |
| ۵۸۰ | فرو برد لقمه را |
| ۳۱۷-۷۴-۵۲-۴۰۱ | فرو بردن |
| ۴۴۱-۶۷۶-۴۸۷-۲۲۱ | فروتنی کردن |
| ۶۷۵-۲۷۸ | |
| ۹۸ | فروخت بریده |
| ۲۰۹ | فروختن |
| ۳۸۳-۴۰۸-۲۱۲-۱۰۹-۶۹ | فرو دآمدن |
| ۲۱۴ | |
| ۲۶۳-۲۶۹-۱۶۳-۲۷۳-۹۶ | فرو رفتن |
| ۱۹۵ | |
| ۶۱۵-۴۲۰-۴۴۵-۲۱۷-۲۷۱ | فرو ریختن |
| ۴۳۲-۲۰۷-۹-۳۰۴-۶۹ | فرو شدن |
| ۲۶۳-۱۴۳-۳۰۴-۱۴۳ | |
| ۹۶-۲۷۳-۱۶۱-۳۵۱ | فرو شدن آفتاب |
| ۴۳۲-۱۹۰ | |
| ۴۱۸-۳۴۵-۲۵۷ | فرو شدن ستاره |
| ۳۵۴ | فرو ماندن |

ف

| | |
|-----------------|------------------------------|
| ۴۴۷-۳۳۷ | فارغ شدن |
| ۲۱۳-۳۰۹ | فال زدن بمرغ |
| ۳۴۸ | فال کردن بسنگ ریزه |
| ۳۷۶ | فالگوئی کرد |
| ۴۶۵ | فحش گفتن |
| ۶۷۰ | فخر کرد |
| ۳۰۵ | فرا آمدن |
| ۱۸۷ | فرا باز گشتن |
| ۱۰۷ | فرا تر شدن |
| ۶۱۶ | فراخ اندرون شد |
| ۵۷۱ | فراخ چشم شد |
| ۶۱۹ | فراخ دهان و دراز دندان شد |
| ۱۷۶-۵۱۱-۶۰۶-۶۲۰ | فراخ شدن |
| ۵۱۸-۴۹۸-۶۰۷-۴۹۷ | |
| ۲۷۵ | فرا خواند ویرا برای کار کردن |
| ۴۷۴ | فرا خود بخواند مرد را |
| ۴۹۸ | فراخی باد ترا |
| ۶۵۸ | فراخی کرد اورا در نشستن |
| ۲۴۸-۵۰۳-۳۸۳-۱۹۳ | فرار سیدن |
| ۱۵۱-۱۶۰ | |
| ۴۹۶ | فراز زمین |
| ۴۹۶ | فراز شد جای |
| ۴۶۴ | فراز شد رخ او |
| ۶۰۷ | فرا گرفت اورا جای |
| ۳۰۵ | فرامن آمد |
| ۶۲۹-۵۶۷ | فراموش کردن |
| ۴۹۷ | فراوان خورش |
| ۶۸۵ | فراهم آمدن فره |
| ۷۲۵ | فراهم انباشته شد |
| ۴۱۲ | فراهم آورد بنارا |
| ۴۱۴-۶۹۵-۶۴۸-۸۷ | فراهم آوردن |

| | |
|-----------------|--------------------------|
| ۶۹۴ | کار |
| ۷۴۶ | کار آمان |
| ۷۴۵ | کار استوار |
| ۵۱۲ | کار آمیخته |
| ۵۴۹-۴۱۸ | کار بد |
| ۳۱۰ | کاردار |
| ۶۱۲-۷۰۸ | کار دشوار |
| ۴۲۱ | کار رسیده از گردش روزگار |
| ۳۱۲-۵۸۹ | کارزار |
| ۵۷۴-۵۶۹-۶۸۴-۶۹۴ | کار کرد |
| ۶۸۹ | کار کرد دروی پند یادارو |
| ۲۳۳ | کار کرد دروی زهر |
| ۶۱۲ | کار کز |
| ۷۱۶ | کار نا آزموده شد |
| ۱۱۰ | کار نکرد برسو گند |
| ۶۸۴ | کار نیک |
| ۱۷۳-۱۹۱-۱۷۲ | کاستن |
| ۳۹۵ | کاسه شد |
| ۴۹۴ | کاسه پر |
| ۳۰۲-۶۸۰-۲۷۳ | کاشتن |
| ۳۱۲ | کاشکی دانستمی |
| ۳۲۰ | کافر شد بخدای |
| ۶۴۷-۶۵۰ | کاویدن |
| ۵۷۱ | کاهل شد |
| ۵۵۸ | کبود چشم شد |
| ۱۸۲ | کبود کردن |
| ۶۶۴ | کپی بگردانید اورا خدای |
| ۶۰۰ | کپیدن دارو |
| ۶۶۴ | کتاب نبشته |
| ۴۹۷ | کج پشت شد |
| ۹۷ | کذ خدای شد مرد |
| ۱۹۹ | کرانه سر |

| | |
|---------------------|--------------------------|
| ۷۴۳-۷۳۶-۷۳۷-۷۳۰ | فرومایه شدن |
| ۵۸۶-۶۴۳-۳۵۶-۱۴۳ | |
| ۳۹-۱۹۴ | فرهاد کردن |
| ۲۰۳-۳۵-۲۶۹-۶۷۶ | فریب دادن |
| ۶۷۶-۳۹۱-۴۶۴ | |
| ۶۲ | فریضه کرد خدای نمازرا |
| ۱۴۰ | فریفته شدن |
| ۴۱۳-۲۴۶ | فزون شدن |
| ۱۹۷ | فزون کردن |
| ۱۵ | فزونی گرفتن یک پله ترازو |
| ۴۵۹ | فساد کرد در زمین |
| ۲۸۰-۲۴۰-۳۸۹-۲۰۸-۳۹۶ | فشاندن |
| ۷۰۹-۷۱۲-۵۵۸-۷۲۳ | فصیح زبان شد |
| ۶۵۸ | فضیحت کردن |
| ۵۸۸ | فقیه شد |
| ۱۲ | فلخمیدن پنبه |

ق

| | |
|---------|--------------------------|
| ۳۵۳ | قربان آورد خدای را |
| ۶۵۳ | قربانی |
| ۴۲۷ | قلتهانی کرد قلهپان زن را |
| ۱۸۴ | قمار باخت |
| ۵۵۰ | قناعت کرد |
| ۷۱۶ | قوی پشت شد |
| ۷۲۳ | قوی رای شد |
| ۷۴۰-۷۱۶ | قوی شد |
| ۶۷۰ | قهر کرد |
| ۲۰۳ | قیاس کرد چیزا بر چیز |
| ۱۸۶-۵۳ | قی کرد |

ک

| | |
|-----|------------------------|
| ۶۷۱ | کابین داد اورا |
| ۱۹۷ | کاخ را اسپید کرد با گچ |

| | | | |
|------------------------|------------------|---------------------|--------------------------|
| ۵۹۲ | کمان ابرو شد | ۶۹۲-۶۹۴-۵۴۷-۵۶۹-۶۹۴ | کردار |
| ۵۵۳-۷۳۹-۷۵۵ | کم خرد شدن | ۶۸۴ | کردار نیک |
| ۴۴۸-۴۵۰ | کم شد ترازو | ۶۰۲-۵۲۳ | کر شد |
| ۱۵۴-۳۹۴-۹-۱۸۸-۳۰۴ | کم شدن | ۳۵۷ | کر شده |
| ۶۴۳-۱۷۳-۴۰۱-۳۳۱ | کم کردن | ۳۸۳ | کر کردن |
| ۳۳۱-۱۶۹-۹-۱۴۳-۱۹۱-۶۷۲ | | ۶۱۲-۶۱۴ | کژ |
| ۳۹۴ | کمیاب شد | ۶۹۶ | کژاها |
| ۴۴۶-۴۶۱-۲۸۹ | کمین کردن | ۵۲۹ | کژدیده شد پلک زیرین چشم |
| ۴۶ | کناره گرفتن | ۵۳۰ | کژرخ از تکبر |
| ۵۵۶ | کنجده روی شد | ۲۰۵-۴۹۱ | کژرفتن |
| ۱۵۵-۲۶-۵۳۴-۱۵۴-۷۳۶ | کند شدن | ۵۷۰-۶۱۵-۴۵۰-۶۱۴-۷۶۲ | کژشدن |
| ۵۱۶-۲۲۰ | | ۵۷۶-۶۱۲-۶۱۸ | |
| ۲۵۱ | کنیت نهادن | ۷۸ | کژکرد چوب را |
| ۵۲۸ | کنیزك شرم دارنده | ۶۵۲ | کسب کرد نیکی را و بدی را |
| ۲۵۶-۵۳۵-۵۹۷-۵۹۶ | کوتاه شدن | ۲۹۵ | کس نخريد |
| ۶۰۶-۱۷۲-۷۴۴-۵۸-۷۱۶-۷۴۴ | | ۶۸۶ | کشت شپش را بناخن |
| ۱۴۷-۶۹۶-۶۹۳ | کوچ کردن | ۳۵۹-۲۳۸-۶۷۱-۲۵-۲۸۰ | کشتن |
| ۵۹۶-۶۳۴-۷۵۷-۶۳۴ | کور شدن | ۴۹۲-۶۵۳ | |
| ۵۸۹-۴۳۱ | کور کردن | ۲۸۰-۶۸۰-۵۲ | کشتن |
| ۲۵۰-۴۹۷ | کوژپشتی | ۷۱-۲-۳۸۸-۶۴۸-۳۸۷ | کشیدن |
| ۵۹۸ | کوسه شدن | ۵۶۴-۷۲۷-۱۰-۴۸۳ | |
| ۱۹۷ | کوشک بلند | ۵۱۱ | کشی کرد زن |
| ۲۹۲-۵۱۷-۷۲۹ | کوشید | ۱۳۳ | کفانیده شد پیشانیش |
| ۷۳۵-۴۰۵-۳۲۷ | کوفتن | ۲۵۱ | کفایت کرد ازو |
| ۶۳۲-۷۲۷-۹۰-۵۸۱-۵۳۲ | کهن شدن | ۳۲۰ | کفر آورد خدای را |
| ۳۲۷-۳۰۸-۱۳۲ | | ۵۹۹ | کف کرد دارورا |
| ۳۹۱ | کیسه بپرید طرار | ۴۴۰ | کفگیر |
| ۴۵۳ | کیش استوار | ۵۴۷ | کل چکاد شد |
| ۶۸۲ | کیش آوردن | ۵۵۰ | کل شد سر |
| ۳۳۷ | کیش خدای | ۵۵۶ | کلفه گرفت روی |
| | | ۵۶۶ | کما پیش گفت سخن |

| | | | |
|---------------------|----------------------------|-----------------------|---------------------------|
| ۱۷۳ | کردن شکست | ۴۵۳ | کیش راست |
| ۴۸۰ - ۲۹۴ - ۲۸۵ | گردن کشی کرد | ۱۲۳-۲۳۵ | کیفر داد اورا |
| ۷۱۴ | | ۶۶۶-۱۵۴-۱۸-۱۲۳ | کین خواهی کرد |
| ۵۱۴ | گردن کش | ۱۲۳-۱۸-۱۶۹ | کینه ور شد بوی |
| ۶۹۵-۴۲۷ | گردن نهاد بر فرمان | ۱۶۹ | کینه ور کرد اورا |
| ۲۱۲-۵۲۹-۴۳۳-۳۹۲ | گردیدن | فی | |
| ۴۴۱-۵۰۸ | گر سینه شدن | ۴۷۳ | گام زدن |
| ۵۰۵-۵۰۴-۵۰۷ | گرفتار شدن | ۱۶۲ | گاه نهاد خدای نماز را |
| ۵۵۸ | گرفتار کردن | ۲۱۰ | گداخته شد |
| ۲۹۸ | گرفت خدای بگناهی | ۳۵۴ | گذاشتن |
| ۱۱ | گرفت سه یک از خواسته ایشان | ۴۲۱-۲۰۵-۴۸۳-۳۹۲ | گذشتن |
| ۳۵۸ | گرفت مام ناف بچه را | ۳۰۷ | |
| ۱۹۸-۲۹۸-۵۸۰-۴۱۴-۱۷۳ | گرفتن | ۷۱۰ | گزیده شد |
| ۳۵۸-۱۱ | | ۱۴۲ | گرامی شد |
| ۱۹۸ | گرفت نخچیر را | ۳۹۳ | گرامیش داشت |
| ۵۵۱ | گرفته زنان | ۳۹۴ | گران بها شد چیز |
| ۵۰۵-۴۰۴ | گرفته شد آهو دریای دام | ۴۲۴ - ۴۱۸ - ۷۲۸ - ۷۲۹ | گران شدن |
| ۷۵۱ | گرفته غایط شد | ۴۸۴-۲۸۵ | |
| ۷۵۰ | گرفته کمیز شد | ۴۵۷-۳۷۲-۱۹۷ | گراییدن |
| ۵۵۹ | گرفته گلو شد | ۵۵۸ | گره چشم شد |
| ۴۹۶ | گرگین شد | ۲۱۴ | گرداگرد او بگرفت فریفتاری |
| ۱۳۹-۴۹۱-۲۰۹-۳۷۳ | گرم شدن | ۱۴۷ | گرد آمد |
| ۶۹۵ | گروگان | ۳۷۱-۳۶۱ | گردانید |
| ۴۵۷-۲۰۱ | گرویدن | ۴۱۴-۱۴۷-۲۲۶ | گرد آوردن |
| ۴۸۰ | گره دنبال اسب | ۴۳۰ | گرد بر گشت |
| ۱۸۷-۴۱۹ | گریبان کرد پیراهن را | ۱۹۴-۴۳۰ | گردش |
| ۲۱۷ | گریبان گیر او شد عشق | ۴۲۱ | گردش روزگار |
| ۴۸۲-۲۰۲-۱۴۱-۲۷۷ | گریختن | ۱۷۹-۲۵۷ - ۴۱۴ - ۶۷۶ | گرد کردن |
| ۶۷۸ | گز کردن جامه | ۴۳۳-۶۷۶ | |
| ۳۹۱-۱۹۲-۲۷۷ | گز ندرسانیدن | ۵۰۷ | گرد گرفت و ژولیده شد موی |
| | | ۴۵۱ | گرد میگشت بگرد آب |
| | | ۷۶۲ | گردن افراز شد |

| | | | |
|---------------------------|---------------------|---------------------|------------------------------|
| ۷۲۳-۷۰۴ | محکم شد | ۳۸۷ | لبریز شد جوی آب |
| ۷۵۳ | مخدوم شد | ۷۲۶ | لطف کرد خدای بر بند گانش |
| ۷۵۱ | مخمور شد | ۷۲۵-۷۲۶ | لطیف شد |
| ۱۱۰-۶۶۱ | مزاح کرد | ۱۵۳-۴۷۹-۳۲-۵۵۸ | لغزیدن |
| ۲۴-۵۶۹-۳۰۰ | مزد دادن | ۴۵ | لقب بد نهاد براو |
| ۵۷۶ | مزه طعام | ۳۲ | لگام زد براسب |
| ۳۰۲ | مژده داد اورا | ۵۰-۶۵۳ | لگزدن |
| ۷۵۱-۴۷۲-۵۲۹ | مست شدن | ۵۱۱ | لنگ شدن |
| ۴۴۵ | مسواک زدن | ۵۶۲ | لیسید انگبین را بکفچه |
| ۵۲۸ | مشک تیزبوی | ۵۳۷ | لیسید کاسه را |
| ۶۴۷ | مشکل شد | ۵۶۲ | لیسیدنی |
| ۶۶۹ | مشهور کردن | | م |
| ۷۴۹ | مفلوج شد | ۷۵۴ | مأبون شد |
| ۴۱۶ | مقر آمد بحق | ۳۰۷-۴۲۰ | ماست شد شیر |
| ۶۴۱ | مقیم | ۷۰۳ | مال و خواسته میراث |
| ۶۳۵-۳۷۶ | مقیم شد در سرای | ۳۹۴ | مالیدن |
| ۶۴۱ | مقیم شد در شهر | ۶۳۶-۶۶۸-۵۸۴-۶۳۱ | ماندن |
| ۴۱۲-۴۶۲ | ملاست کردن | ۶۶۸ | ماندن آب در خنور از پس خوردن |
| ۵۷۵ | ملول شد | ۴۵۴ | مانده شد ستور |
| ۴۹۴-۴۴۹-۴۱۶ | منت نهادن | ۱۳۰ | مانده شد گوشت |
| ۴۲۳ | موج زدن دریا | ۴۹۶-۵۰۵ - ۵۱۳ - ۲۷۵ | مانده شدن |
| ۱۹۹ | موی بناگوش | ۱۳۰-۲۶-۴۵۴-۱۵۵ | |
| ۵۱۳ | موی پیشانی دور شد | ۱۶۹-۲۶ | مانده کردن |
| ۵۸۷-۵۱۳-۵۵ | موی پیشانی ریخته | ۲۴۳ | مانست |
| ۵۰۱ | موی سپید آمیخته سرخ | ۲۴۳-۷۰۶-۳۵۷ | مانند شدن |
| ۳۶۳ | مهتر دیوان | ۲۸ | مایه کرد اندر خمیر |
| ۴۱۱-۳۰۰-۳۴۲-۷۳۳-۴۶۷ | مهتر شد | ۳۰۶ | مباح را حرام کرد |
| ۷۳۳-۳۴۲ - ۲۷۶ - ۶۷۲ - ۴۲۶ | | ۷۶۰-۷۶۲ | متکبر شد |
| ۴۸۶-۴۷۷-۵۷۵ - ۳۴۰ | مهربان شدن | ۴ | مثل زد |
| ۴۹۶-۱۵۸ | | ۶۸۷ | مجلس بی قرار |
| | | ۱۱۴ | محروم کرد اورا ازدادن |

| | | |
|------------------------------|--|-----------------|
| ن | مهربانی کردن | ۴۹۶-۴۸۶-۷۸-۳۴۰ |
| ۷۱۶-۱۴۰ | مهر نهادن | ۶۸۵-۳۶۳-۱۱۵ |
| ۱۲۷ | مهرورزیدن | ۵۱۲-۷۸-۶۴۰ |
| ۵۵۴ | مهلت دادن | ۳۲۴ |
| ۷۲۶ | مهمان شدن | ۱۰۹-۲۱۲ |
| ۱۲۹ | مهمان کرد اورا برنان خورش | ۲۳۴ |
| ۲۱۱ | مهموز کرد حرف را | ۴۷ |
| ۴۳۱-۷۵۷-۵۸۹ | میان دو چشم غند کرد | ۷ |
| ۵۱۱ | میانگین آورد خدای را | ۲۹۷ |
| ۴۷۸ | میانگین شد | ۱۷۴-۷۴۴ |
| ۷۳۱-۷۳۰ | میانهای دو ران از یکدیگر دور کرد | ۵۱۱ |
| ۵۴۳ | میانها شد | ۷۴۴ |
| ۶۹۰ | میخ زد درمها را | ۶۸۵ |
| ۱۸۱ | میراث ستانیدند عزت را بزرگان از بزرگان | ۷۱۷ |
| ۴۵۸-۵۷۳-۵۴۶-۴۵۸ | پدر بر پدر | ۷۰۳ |
| ۷۱۱-۵۴۵-۵۳۳ | میراث ستد از پدرش مال را | ۵۶۸ |
| ۲۹۷ | میش چشم شد | ۲۲۳ |
| ۱۳۲-۲۹۵ | میخ | ۳۴۳ |
| ۵۳۱-۵۷۷ | میخ بادرخش | ۳۰۹ |
| ۵۱۱ | میل در ریش کرد برای آزمودن | ۲۶۱-۴۷۵-۳۷۲-۲۱۷ |
| ۱۴۴-۱۴۵ | میل کردن | ۲۴۹ |
| ۳۱۹-۲۹۵ | میوه از درخت فرو کرد | ۶۵۶ |
| ۲۱۱ | می بامداد دادش | ۲۳ |
| ۴۶۶-۳۷۹-۱۲-۳۲۵ | می خرما افکنندن | ۷۵۱ |
| ۴۶۵ | می زده شده | ۵۰۱ |
| ۵۴۷-۵۵۰ | می سرخ | ۳۴۹ |
| ۳۹۰ | می شبانگاه دادن | ۹۰ |
| ۲۹۴-۳۷۰ | می کهن شد | ۴۲۸ |
| ۷۳۶-۷۳۱-۷۳۵-۷۴۳ | می گوئی بخدای می اند خسم | ۵۰۱ |
| ۱۵۰ | می گون شد موی | |
| ۴۹۳-۳۴۸-۳۳۴ | | |
| نا آزموده کار شد | | |
| نا استوار شد اندیشه و خرد او | | |
| نا بایردن ابر | | |
| نا بکار شد | | |
| نا بود شد | | |
| نا بهره شد درمها | | |
| نا بینا زاد شد | | |
| نا پاک شد | | |
| نا پدید شد سرای | | |
| نا توان شدن | | |
| نا چیز شد کار او | | |
| نا چیز کرد خدای دروغین را | | |
| نا خوانده درآمد بر میخوارگان | | |
| نا خوش داشتن | | |
| نار پستان شد زن | | |
| ناروا شدن | | |
| نازاینده شد زن | | |
| ناز کرد زن | | |
| نازوک پوست شدن | | |
| نا سپاسی کردن نعمت | | |
| نا سره شد درمها | | |
| نا سزا گفتن | | |
| نا شکیبائی کردن | | |
| ناف | | |
| نافرمان برداری کردن | | |
| نا کس شدن | | |
| ناگاه آمدن | | |

| | | | |
|---------------------|-----------------------|---------------------|-----------------------------|
| ۳۳۵-۳۵۶ | نقطه زد نامه را | ۵۷۴-۴۰۲ | ناگوار شدن |
| ۴۱۲-۲۲۲-۲۱۸ | نکوهشی کردن | ۵۴۸ | ناله کرد |
| ۱۲۳-۴۵۴-۴۶۲ | | ۷۴۱ | ناموار شد |
| ۱۸۲ | نگار نهاد دستش را | ۱۸۵ | نامه فرا رسید بدو |
| ۱۱۸-۴۴-۴۳۶-۴۵۵ | نگاهداشتن | ۴۱۰ | نان را درخاکستر گرم کرد |
| ۳۲۶-۳۹۵-۳۲۳-۵۴۵-۱۲۵ | | ۱۴۲ | نایافته شد |
| ۳۹۲ | | ۳۶۵-۴۰۱-۳۱۰ | نبشتن |
| ۳۲۴-۳۲۹ | نگاه کردن | ۵۷۲ | نخستین بار نوشید آب یا باده |
| ۶۷۴-۳۴۶-۳۲۳-۶۷۴ | نگرستن | ۵۱۹-۴۹۹ | نخواست اورا |
| ۴۷۶ | | ۵۶۶-۵۳۴ | ندانستن |
| ۱۱-۳۲۸ | نگونسار کردن | ۷۳۳ | نرم آواز کردن |
| ۳۱۰ | نگهبان | ۱۲۱ | نرم جستن باد |
| ۴۵۵-۱۱۸-۳۲۶ | نگهداشتن | ۱۵۷-۱۲۹ | نرم رفتن |
| ۲۹۴ | نماز برد خدای را | ۵۰۷ | نرم سخن شد |
| ۴۵۸-۵۲۲-۲۱۰ | نماندن | ۷۴۶-۵۳۸-۲۲۴-۵۰۷ | نرم شدن |
| ۷۱۲ | نمکین شد | ۷۳۳-۷۴۵-۷۴۲-۷۴۰-۱۵۰ | |
| ۴۲۴-۲۷۵ | نوحه کردن بر مرده | ۷۱۰-۱۵۲ | |
| ۲۸۰-۱۳۷-۷۱۰ | نوشیدن | ۴۳۹ | نرم کرد ستورتوسن را |
| ۱۸۸ | نومید شدن | ۵۴۴ | نرم و دراز شد رخ او |
| ۶۹۲ | نهادن | ۵۷۱-۱۳۲-۱۴۸-۳۶۷ | نزار شدن |
| ۱۲۵-۳۹۵-۳۴۵-۳۶۹ | نهان شدن | ۱۱۰-۱۷۳-۷۳۰-۵۵۴-۵۹۰ | |
| ۳۵۴ | نه ساله شد شتر | ۱۱۱-۵۶۴ | |
| ۳۶۹ | نهفته شد | ۳۸۶ | نزد او چندین چیز هاست |
| ۶۷۵ | نهم شد مردمان را | ۳۸۶ | نزد او شمار چیز هاست |
| ۳۴۰-۴۲۱ | نیابت کردن | ۵۰۳-۴۸۶-۱۲۸-۷۱۰ | نزدیک شدن |
| ۵۳۴ | نیارست اورا | ۷۰۹-۵۵۱ | |
| ۴۹۵ | نیازمند شد بوی | ۵۴۵ | نشاط کرد برای کار |
| ۵۷۵ | نیافت چیز را | ۱۸۲-۳۶۳-۳۶۵ | نشان کردن |
| ۷۵۲ | نیامد باران | ۱۱۳-۵۵۴-۲۹۵ | نشستن |
| ۷۱۵-۱۹۶ | نیرومند شد | ۵۳۴ | نشناخت اورا |
| ۱۹۱ | نیست اورا توشه یکشنبه | ۴۵۰ | نفقه داد فرزندان را |

۵

- هیجو گفتن ۴۶۱
 هراسان شدن ۷۳۸ - ۵۲۶ - ۶۰۸ - ۴۵۱
 ۵۴۹
 هردوزانو بهم زد خر ۶۰۰
 هرروزی بدی افکند وام گیرنده ۲۶۱
 هرکس بر آن آگاهی یافت ۲۱۰
 هرگز میل نکند بکسی ۲۶۱
 هزیمت کردن ۴۱۰
 هزینہ کرد ۴۵۰
 هشتم شد از مردمان ۳۶۹
 هشت یک ستد از مردمان ۳۶۹
 هشیار شدن ۷۲۵ - ۴۹۵ - ۵۱۷ - ۴۶۶
 ۵۸۳ - ۵۸۵ - ۵۲۸ - ۴۶۲ - ۵۲۵
 ۶۹۰ - ۲۰۴
 هفتم شد مردمان را ۶۸۰
 هفت یک بستند از خواسته مردمان ۶۸۰
 هکچه گرفت ۴۴۵
 هلاک شدن ۵۳۴ - ۵۵۲ - ۱۲۹ - ۱۹۴
 ۱۹۷ - ۱۷۷ - ۴۴۵ - ۴۲۹ - ۵۲۷
 ۵۱۶ - ۵۰۲ - ۲۲۰ - ۶۳۷ - ۹۶ - ۶۲۵
 ۶۳۵ - ۶۳۷
 هلاک کردن ۶۹۰ - ۲۲۷ - ۶۶۲ - ۵۱
 ۳۰۳ - ۲۲۹
 همانند ۴۶۶ - ۳۵۷ - ۷۰۶
 همباز آمدن ۵۶۳
 همتا ۳۵۷ - ۷۰۷ - ۷۰۶
 همچنان خواند ۱۹
 همچنان سخن گفت ۱۹

- نیست شدن ۵۳۴ - ۱۲۹ - ۵۱۶ - ۵۲۲
 ۴۵۰ - ۴۲۹ - ۱۷۷ - ۱۹۷
 نیکبخت شدن ۵۱۹ - ۴۳۴ - ۷۵۶
 نیک بریدن ۳۰۱
 نیک دانستن ۴۰۳ - ۴۱۲
 نیک شدن ۲۸۴ - ۵۳۹ - ۳۳۶ - ۲۱۵
 ۶۸۴ - ۴۹۸ - ۷۲۷
 نیکی کردن ۴۱۳ - ۳۵۷ - ۳۲۵ - ۵۳۳
 نیم بیت گفت شاعر ۳۲۵
 نیم پخته شد گوشت ۴۹۴

و

- وابستن ۴۰ - ۳۰ - ۶۴۸
 واپس انداخت وام دار وام دهنده را ۲۶۱
 واپس بست دست مرد را ۸۰
 واپس رفتن ۴۳۳ - ۵۹ - ۴۳۹
 واجب داشت کار را ۱۱۳
 واجب شد بروی چیز ۱۶۱
 وا گذاشتن ۴۸۸
 ودی آوردن ۲۵۳
 ورشده ۵۲
 ورنشست ۴۹۹
 وزید باد ۳۸۰
 وزیر شد ۱۷۰
 وصف کرد ۶۵۰ - ۱۷۶ - ۳۶۶
 وصیت کرد ۵۲۱
 وعده کرد ۲۵۲ - ۱۶۷
 وعظ گفت دانشمند ۳۹۸
 وفا کرد بعهده و پیمان ۲۵۴
 وقف کرد بر اوی سرای را ۱۷۶
 ویرا پاره است ازدیوانگی ۵۹۷
 ویران کردن ۱۹۹ - ۱۲۳
 ویژه شد ۷۲۰ - ۴۷۷

| | | | |
|-------------------|--------------------------|-----------------|------------------------|
| ۶۱۱ | هیزم خشک | ۴۷-۴۸ | همدم شدن |
| ۳ | هیزم زد | ۵۰۱ | همراه شدن |
| | ی | ۵۶۲ | همسایه پیوسته وی |
| ۳۰۹ | یاد کردن بزبان یادردل | ۵۶۲ | همسایه نزدیک او |
| ۲۵۴-۶۶ | یاد گرفتن | ۶۵۴-۷۵۰-۵۵۳ | هموار شدن |
| ۱۲۸-۵۰۱ | یار شدن | ۲۱۰ | همه دانستند او را |
| ۳۵۴-۳۲۱-۱۴-۲۹۴-۱۹ | یاری دادن | ۴۱۳ | همه مردمان را نیکی کرد |
| ۱۲۸-۵۰۱ | یاری کردن | ۲۸۸ | همیشه همانند |
| ۳۶ | یافت چیز را چنانک هست | ۲۵۶-۱۶۲-۱۶۲-۴۵۲ | همیشه شدن |
| ۵۵۳-۳۶-۳۲ | یافتن | ۶۴۷ | |
| ۲۳۰-۲۳۵ | یاوه گفت | ۱۹۹ | هنجار دیگر کرد |
| ۵۳-۲۸۷ | یخ بستن | ۵۵۹-۷۶۱ | هوش از وی گرفت |
| ۴۶۶ | یک اندازه | ۳۷۵ | هوش داشت بکار |
| ۳۸۰ | یکباره فرو برد آب را | ۱۰۵-۳۷۵-۴۹۵ | هوشمند شدن |
| ۱۹۹ | یکتای بار از خروار | ۵۴۹-۵۸۵-۳۷۵-۱۱۴ | هوشیار شدن |
| ۴۱۳ | یکسان کرد مردمان را نیکی | ۱۶۴-۲۱۰-۲۲۰ | هویداشتن |
| ۱۰۴ | یکسو نهادن از دیگران | ۵۵ | هیچ سخن نگفت |

فلاطنامه

| غلط | صحیح | سطر | صفحه |
|---|-----------------------------------|------|------|
| باب : فَعَلَ | باب : فَعَلَ | ۱۵ | هشت |
| نَضَجَهُ | نَضَجَهُ | ۱۹ | ۱۶ |
| زِرَاعِيَه | ذِرَاعِيَه | ۱۳ | ۲۵ |
| خوب ، وی | خوب روی | ۶ | ۴۸ |
| شد مردمان ، | شد مردمان را ، | ۶ | ۴۹ |
| پاشنه او | پاشنه او | ۱۷ | ۵۹ |
| خَلَطَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ خَلْطًا : | خَلَطَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ : ۹ | | ۶۵ |
| رفت مرغ بر جهان | رفت مرغ ، بر جهان | ۱ | ۹۹ |
| همه دور | همه ، دور | ۱۰ | ۱۰۴ |
| وَهَزَلَا | هَزَلَا | ۱ | ۱۱۱ |
| چتر تک | چترنگ | ۱۱-ح | ۱۲۸ |
| فروماید شد | فرومایه شد | ۳ | ۱۴۳ |
| افتادن نان | افتاد نان | ۸ | ۱۴۴ |
| کردن در | کرد در | ۵ | ۱۴۸ |
| پیوستن بگروهی | پیوست بگروهی | ۱۳ | ۱۸۰ |
| مَا وَبَّهَتْ لَهُ | مَا وَبَّهَتْ لَهُ | ۸ | ۱۸۴ |
| از باب نَصَرَ ، يَنْصُرُ | باب ضَرَبَ ، يَضْرِبُ ۴-ح | | ۲۰۰ |
| يَسَّرَ | يَسَّرَ ، ای : يَمْضِي ۹-ح | | ۲۰۰ |
| می شود کار ، بر میگردد کار ، | شدن کار ، برگردیدن کار | ۳ | ۲۰۶ |
| باز میگردد کار | | | |

| غلط | صحیح | سطر | صفحه |
|---|--|-------|------|
| تیمارگین | بیمارگین | ۱۱ | ۲۵۰ |
| دخترش اورا | دخترش را | ۷-۸ | ۲۶۸ |
| آزرم | آزار | ۷ | ۲۷۷ |
| علی آثاره | علی آثاره | ۷ | ۲۹۹ |
| میکند (در سه مورد) | کردن | ۱۰-۱۱ | ۳۰۳ |
| جزراً | جزراً | ۶ | ۳۰۴ |
| اذباره | آذباره | ۹-ح | ۳۰۸ |
| الرّیا | الرّیّا | ۹ | ۳۱۴ |
| پیش او آمدش | پیش آمدش | ۸ | ۳۲۱ |
| شرقت | شرقت | ۲ | ۳۴۷ |
| رکم | رکم | ۵ | ۳۶۵ |
| تلفیق | تلقین | ۳-ح | ۳۷۲ |
| طشت | طشت | ۱ | ۳۹۷ |
| بارید آسمان | باریدن آسمان | ۳ | ۳۹۷ |
| صوته | صوته | ۱ | ۴۰۰ |
| شمشیر کشیدن | شمشیر بر کشیدن | ۴ | ۴۰۹ |
| فاهم | فراهم | ۵ | ۴۱۲ |
| مقرر | مقرر | ۳ | ۴۱۷ |
| آرزومند | آرزومند شدن | ۱۳ | ۴۴۳ |
| درمیدان | درمیدان، بتک و تازآمد درمیدان، بتاخت درمیدان | ۳ | ۴۴۷ |
| بتک و تازآمد در میدان ،
بتاخت در میدان | تاختن درمیدان | ۴ | ۴۴۷ |

| صفحه | سطر | صحیح | غلط |
|------|-----|--|-------------------------------|
| ۴۴۷ | ۶ | ظَهَرَ | ظُهُرُ |
| ۴۷۴ | | حاشیه ۱ - عبارت : لحمه خطاً بظاً ، از زیادات (ج) است | |
| ۴۸۷ | ۱ | کش | کشن |
| ۴۹۴ | ۲ | وَمَلَأَتْهُ | وَمَلَأَتْهُ |
| ۴۹۴ | ۴ | وَهُوَ مَلَانٌ | وَهُوَ مَلَّانٌ |
| ۴۹۴ | ۱۳ | وَهَزَاءُ | وَهَزَاءُ |
| ۴۹۶ | ۲-ح | (ج) | (ج) |
| ۵۰۰ | ۷ | شَرِيبٌ | شَرِيبٌ |
| ۵۱۲ | ۳ | شد | شدن |
| ۵۱۴ | ۷ | شکافته | شکافته |
| ۵۱۷ | ۱ | جَلَدٌ | جَلَدٌ |
| ۵۲۲ | ۹ | يَنْجِدُ | يَنْجِدُ |
| ۵۲۶ | ۲-ح | اسْتَحَفَّتْهَا | اسْتَحَفَّتْهَا |
| ۵۲۸ | ۸ | دَبِرٌ | دَبِرٌ |
| ۵۲۸ | ۱۴ | دَفُورًا | دَفُورًا |
| ۵۳۲ | ۵ | عمر ، واو | عمر واو |
| ۵۳۸ | ۱۵ | نَحَسٌ ، وَنَحِسٌ ، وَنَحِيسٌ | نَحَسٌ ، وَنَحِسٌ ، وَنَحِيسٌ |
| | | وَنَحِيسٌ | |
| ۵۴۲ | ۴ | چشم وی ، ژفکی | چشم وی ژفکی |

| غلط | صحیح | سطر | صفحه |
|-----------------------------------|--|-------|------|
| شد خبو | شدن خبو | ۱۱ | ۵۴۲ |
| شد موی | شده موی | ۳ | ۵۴۴ |
| وَتَكَلَّتْ | وَتَكَلَّتْ | ۶ | ۵۶۵ |
| نَاحِلٌ | نَاحِلٌ | ۵ | ۵۷۲ |
| حَوْصَ | حَوْصَ | ۲ | ۶۱۶ |
| وَدُرُوْآءَ | وَدُرُوْءَ | ۱۲ | ۶۴۲ |
| از اندازه بسیار | از اندوه بسیار | ۲ | ۶۷۵ |
| خُضُوْعًا : | خُضُوْعًا (۱) : | ۱ | ۶۷۷ |
| در آب درکار | در آب و درکار | ۱۲ | ۶۸۱ |
| بزد گردن ان را | بزد گردنای را | ۱ | ۶۸۸ |
| وَمَتَّعَهُ | وَمَتَّعَهُ | ۵ | ۶۸۹ |
| مردمان فراهم | مردمان ، فراهم | ۱ | ۶۹۵ |
| باب فَعَلَ | باب فَعَلَ | ۷ | ۷۰۳ |
| از بزرگان ، پدر بر پدر | از بزرگان پدر بر پدر | ۱۰ | ۷۱۷ |
| خردمند و او مرد | خردمند ، و او مرد | ۱۰ | ۷۲۳ |
| نیکو قد ، راست بالا ، کشیده اندام | نیکو قد شدن ، راست بالا شدن ۱۰ ، کشیده اندام شدن | | ۷۲۷ |
| الْفَلَجِ | الْفَلَجِ | ۵ | ۷۴۹ |
| وَحَصَبَتْ | وَحَصَبَتْ | ۴ - ح | ۷۴۹ |
| ۲۲۹ | ۲۹۹ | ۱۰ | ۷۶۵ |



University of Tehran
Publications
№ 962

MUQADDAMAT - al - ADAB

BY

Abu - al - Qasem Mahmud ibn 'Omar - al - Zamakhshari
(467 - 538 A . H .)

Volume 2 (verbs)

Edited by

Seyyed Muhammad Kazem Emam

Tehran , 1965